

عشق سال‌های وبا
برگردان:
کیومرث پارسای
گابریل گارسیا مارکز

**نام کتاب: عشق سالهای وبا**

**نویسنده : گابریل گارسیا مارکز**

**برگردان: کیومرث پارسای**

**تهران- انتشارات آریابان**

**چاپ ششم** 1389

**مقدمه مترجم:**

**"عشق سرخ است !**

**سرخ سرخ ، به رنگ خون ،**

**با همان صلابت ،**

**که از عقیق زخم سینه ،**

**به بیرون می تراود**

**و شقایق و لاله ،**

**بر گستره زمین ،**

**می پروراند .**

**عشق آبی نیست !**

**اگر اندوهی دارد ،**

**میرا و فانی ،**

**و شادیهایش اما ،**

**جاودانی است !**

**هرگز نمی میرد ،**

**جان می بخشد ،**

**و گاهی نیز،**

**جان می ستاند!**

**ولی همیشه ،**

**زنده است"**

**گابریل گارسیا مارکز بر مفهوم این قطعه شعر گونه ، صحه می گذارد و اگر نه در همه آثارش ، دست کم در عشق سالهای وبا ، آن را به اثبات می رساند. در داستانهایی که این نویسنده عصر حاضر در دو سده به رشته تحریر در آورده ، عشق همواره زنده است. با نگرشی بر آثار مارکز می توان شخصیت های زنده ی دیگری را نیز یافت که در ماجراهای کتابهای گوناگون او حضور دارند ، ولی عشق دستمایه ی همیشه جاودان نوشته های این دردانه کلمبیایی است .**

**اندیشه های مارکز به گونه ای است که هرگز کسی جز خود او ، نمی تواند در ذهن بپروراند و این از شگفتیهای روزگار به حساب می آید که انسانی بتواند مطالبی را به تصویر بکشد که خوانندگان اثارش را به شگفتی و تحسین وادار سازد.**

**به همین کتاب عشق سالهای وبا استناد کنیم . چگونه به ذهن کسی خطور میکند که بتوان شخصیت های به ظاهر نخست داستان را با آن همه دانش و آگاهی ، به گونه ای به قتل برساند که خواننده پس از چند بار مطالعه ی کتاب ، متوجه شود که ماجرای آن به سادگی و کاملا اتفاقی و غیر ارادی نیز پایه و اساسی جز عشق نداشته است ؟ چگونه می توان در مدتی به اندازه نیم قرن ، احساسی را زنده نگه داشت که آن را عشق می نامند؟ چگونه می توان زیباترین زن خو گرفته به زندگی اشرافی را به آغوش مردی سپرد که زشتی چهره اش زبانزد خاص و عام است ؟**

**اغلب رویدادهایی که در این کتاب و سایر آثار مارکز شکل میگیرد ، به گونه ای است که خواننده هرگز انتظار ندارد. با این حال نویسنده از چنین توانایی یگانه ای سوء استفاده نمی کند و به جای دراز نویسی و پر کردن صفحات ، خیلی زود از آنها می گذرد و ماجراهای تازه ای را شرح می دهد که شگفتی حاصل از آنها کمتر از بهت وقایع پیشین نیست.**

**گابریل گارسیا مارکز در عین واقع گرایی و شیوه کوبنده ای که در نویسندگی دارد ، همه لطایف این جهانی را می شناسد و چنان آنها را به کار می برد که گویی واقعا جزئی از زندگی موجودات کره خاکی است. باز هم با استناد به همین کتاب از نوعی حیوان دریایی نام می برد که جنس مذکر ندارد ، ولی می زاید و جلوه گری می کند و هر چند نسل انسانها ، نسل آن را از بین می برند ، ولی سراجام سر بر می آورد و زندگی می بخشد تا عشق بیافریند.**

به راستی اگر اهداکنندگان نوبل به اندازه کافی در گزینش افراد اختیار داشتند ، گابریل گارسیا مارکز برای هر یک از اثارش بهترین انتخاب بود. او در آستانه صد سالگی قرار دارد . یک سده تنها زندگی کرده است . کاش یک سده دیگر هم زنده بماند تا افکار ناب خود را در معرض قضاوت عموم بگذارد و موهبتی را که به او اعطا شده است ، از نظر مردم پنهان نگاه ندارد .

چهار داستان بلند نویسنده کلمبیایی ، چهار شاهکار به شمار می آیند که در زمره آثار برتر جهان ، اگر نه برترین ، قرار دارند. صد سال تنهایی ، عشق سالهای وبا ، پاییز پدر سالار و گزارش یک آدم ربایی ، هر یک به گونه ای از عشق می گویند و از جاودانگی آن. داستان های کوتاه او نیز سرشار از عشق و امید به زندگی است.

کتاب حاضر از متن اسپانیایی و به قلم گابریل گارسیا مارکز به فارسی برگردانده شده و خوشبختانه بدون اجبار به ایجاد تغییراتی در نوشتار اصلی ، به چاپ رسیده است. به رغم تلاش برای ارائه کاری مفید ، از خوانندگان فاضل خواهشمندم همچون همیشه گناه اشکالات موجود را ، نه به حساب نویسنده ، که بر عهده مترجم بگذارند و او را از اندیشه های آموزنده و پند های منتقدانه خود بی بهره نسازند.

کیومرث پارسای

فصل 1

اجتناب نا پذیر بود . رایحه تلخ بادام ، به طور ناخواسته عشق نا فرجام را در خاطرش زنده می کرد. دکتر خوونال اوربینو ، بلافاصله پس از ورود به خانه تاریک که هوایی مرطوب و سنگین داشت ، متوجه این امر شد. از او خواسته بودند در اسرع وقت خود را به آنجا برساند و تحقیقات لازم را در مورد یک قتل ، رویدادی که روبرو شدن با آن در حرفهٔ او عادی شده بود ، به عمل بیاورد. خرمیاد سنت آمور ، از مهاجران آند و در زمره مجروحان جنگ بود. هر چند به شکل عکاسی آن هم در زمینه کودکان اشتغال داشت ، ولی حریف همیشگی دکتر در بازی شطرنج به حساب می آمد. ظاهرا مرگ او بر اثر استنشاق بخار سیانید صورت گرفته بود و شاید به این ترتیب از رنج یادآوری خاطرات گذشته ، رهایی می یافت.

جسد خرمیا روی یک تختخواب سفری بود که همواره درآن می خوابید. روی جسد پتویی انداخته بودند . روی چهارپایه ای در کنار بستر ، وسایل آزمایشگاهی را در یک سینی بزرگ قرار داده بودند که عکاس ، از آن برای تبخیر مواد شیمیایی سمی استفاده می

کرد. جسد سگی سیاه و پشمالو که سینه ای سفید همچون برف داشت و به پایه تختخواب سفری بسته شده بود ، به چشم میخورد. همچنین چوب زیر بغل متوفی نیز در کنار جسد حیوان دیده می شد.

سپیده دم به تدریج بر تاریکی حکمفرما می شد . آن اتاق در هم ریخته ، درو اقع هم اتاق خواب به حساب می آمد و هم آزمایشگاه. نوری که از زیر پرده های پنجره به درون می تابید به اندازه ای بود که دکتر بتواند حضور مرگ را تشخیص بدهد. تقریبا همه پنجره های اتاق را با پرده های ضخیم پوشانده بودند و در نتیجه نور و به تبع آن ، هوای کافی در ان محوطه وجود نداشت. روی طبقات قفسه ای که در اتاق بود ، شیشه های آزمایشگاهی و بطری های گوناگونی به چشم می خورد که هیچ کدام برچسب نداشت . سینی برنجی کج و معوجی هم زیر چراغی که با کاغذ قرمز رنگی محصور شده بود ، دیده می شد. سینی دیگری در کنار جسد قرار داشت که ویژه داروهای ظهور عکس بود. تعدادی مجله و روزنامه قدیمی نیز در اطراف در کنار تعداد زیادی شیشه عکاسی و چند صندلی شکسته پراکنده شده بود . آنچه موجب جلب نظر می شد ، تمیز و براق بودن همه وسایل و لوازم داخل اتاق بود . هر چند پیش از زمن حضور دکتر ، پنجره باز شده و هوای تازه به درون آمده بود ، ولی فردی دارای شامه قوی ، به راحتی میتوانست رایحه تلخ بادام را احساس کند و به یاد خاموش شدن عشقی نا فرجام بیفتد. دکتر خوونال اوربینو آن مکان را مناسب مرگ عاشقانه نمی دانست ، ولی در عین حال در هم ریختگی اتاق را نیز به مشیت الهی نسبت نمی داد.

یک مامور پلیس که احتمالا کارآگاه بود ، با مردی جوان که دوران انترنی را در دانشکده پزشکی می گذراند در آنجا حضور داشتند. همین دو نفر پنجره اتاق را باز گذاشته ، روی جسد را با پتو پوشانده و منتظر ورود دکتر اوربینو مانده بودند . آنها با مشاهده دکتر ، با احترام به او سلام کردند و خوش آمد گفتند . لحن کلام آنان ، بیش از آنکه نشانی از بزرگداشت داشته باشد ، همدردی آنها زا در مورد رویداد اسفناکی که شکل گرفته بود ، بیان می کرد. تقریبا همه از میزان صمیمیتی که میان دکتر و خرمیاد سنت آمور برقرا بود آگاهی داشتند . دکتر خوونال اوربینو ، با آن دو نفر دست داد ، یعنی همان کاری که هر روز پیش از تدریس در کلاسهای دانشکده پزشکی ، در مورد همه دانشجویان انجام می داد. آنگاه به سوی جسد رفت و پتوی روی آن را با انگشت شست و اشاره به گونه ای کنار زد که نگار شاخه گلی را از زمین بر می دارد . حوه عمل او اجرای مراسم مذهبی را در ذهن تداعی می کرد. جسد برهنه خرمیاد سنت آمور با شچمانی باز و همچون چوبی خشکیده نمایان شد. رنگ پوستش کبود شده و بسیار پیرتر از زمانی که زنده بود ، به نظر می رسید . مردمک چشمانش می درخشید و موهای سر و ریشش زرد شده بود. جای بخیه های ناشی از عمل جراحی روی شکمش دیده می شد. استفاده مدارم از چوب زیر بغل موجب عضله آوردن شانه هایش شده بود و به او حالتی از بردگان پاروزن کشتی های بادبانی قدیمی می بخشید . در عین حال پاهایش شباهت زیادی به پاهای لاغر و ضعیف کودکان گرسنه داشت. دکتر خوونال اوربینو با اینکه بیماران زیادی را درمان کرده و با صحنه های دلخراش بسیاری در زندگی مواجه شده بود که حتی منجر به مرگ شده بود به گونه ای بی سابقه دچار اندوه و ناراحتی شد . در حالتی که انگار با خود حرف می زد گفت :

– ای لعنتی ! دیگر دوران بد به تدریج تمام می شد...

آنگاه پتو را روی جسد کشیذ و کوشید بر خود مسلط شود. سال گذشته دکتر هشتادمین سالگرد تولد خود را جشن گرفته بود . قصد داشت در همان مراسم ، بازنشستگی خود را نیز اعلام کند ، ولی این کار را نکرد و در عوض اظهار داشت :

– پس از مرگ فرصت زیادی برای استراحت دارم ، هر چند که هنوز برای مردن هم تصمیم نهایی را نگرفته ام.

دسته نقره ای استفاده می کرد ، همواره کت و شلوار نخی خوشدوخت و مرتبی می پوشید و همچنین در دوران جوانی ، ساعتی طلایی را در جیب پیش سینه می گذاشت که زنجیر طلایی آن از سوی دیگر سینه اش به این جیب می آمد. ریشی کوتاه و مروارید رنگ همچون موهایش که شانه زده و مرتب بود داشت. به منظور جلوگیری از فراموشی ذهنی مطالبی را که ضروری بودند ، روی کاغذهای کوچکی می نوشت ، ولی پس از مدتی ، همه این یادداشتها با هم مخلوط می شدند و کارآیی خود را از دست می دادند ، درست مثل وسایل پزشکی ، شیشه های دارو ، و سایر ابزارهایی که مورد استفاده قرار می داد و در کیف دستی طبابت در هم ریخته بود . او بزرگترین ، مسن ترین ، باهوش ترین و مقبول ترین پزشک منطقه به شمار می آمد ، ولی متاسفانه به اندازه لیاقتش ، مورد توجه محافل عمومی قرار نگرفته بود. دستوراتی که در مورد جسد برای مامور پلیس و پسر دانشجو صادر کرد ، صریح و دقیق بود. نیازی به کالبد شکافی احساس نمی شد زیرا رایحه موجود در فضای اتاق ، دلیل واقعی مرگ خرمیا دسنت آمور را روشن می کرد :

- مرگ ناشی از بخار سیانید که در نتیجه ترکیب با سایر اسیدهای به کار رفته در ظهور عکس ...

البته تجربه متوفی در این زمینه به اندازه ای زیاد بود که کسی به خود اجازه نمی داد ، آن رویداد را اتفاقی تلقی کند. مامور پلیس در اجرای دستور دکتر ، اندکی دچار تردید شد ، ولی خوونال اوربینو ، با قاطعیتی که از ویژگی های بارزش به حساب می آمد ، پس از قانع کردن مرد جوان افزود :

- ... در ضمن اینکه فراموش نکنید من باید جواز دفن را صادر کنم .

دانشجوی جوان پس از شنیدن دستور دکتر ، اندکی دچار نا امیدی شد . او هرگز فرصتی برای مشاهده تأثیر سیانید طلا بر جسد یک انسان نیافته بود. دکتر خوونال اوربینو نیز از اینکه تا آن روز جوان را در دانشکده پزشکی ندیده بود ، تعجب کرد . ول از لهجه او حدس زد که از اهالی مناطق آند به حساب می آید و به تازگی به شهر آمده است. به همین دلیل ، برای دلگرمی پزشک جوان گفت ، گفت :

- طولی نخواهد کشید که کسی به خاطر شکست در عشق ، خودکشی خواهد کرد و تو فرصتی کافی برای بررسی جسد خواهی داشت.

بلافاصله متوجه شد که در میان تعداد زیادی خودکشی که در طول دوران خدمت به خاطر می آورد ، این آخری ، تنها مورد بر اثر سم سیانید بوده و تازه آن هم به خاطر شکست در عشق نبوده است. بنابراین ادامه داد :

- اگر با چنین موردی برخورد کنی ، متوجه می شوی که در قلب آنها تکه های کریستال وجود دارد.

آنگاه به مامور پلیس با همان لحنی که همیشه با زیردستانش حرف می زد ، دستور داد مراحل قانونی را هر چه زودتر انجام دهد تا مراسم خاکسپاری همان روز عصر انجام گیرد. دکتر میخواست او را در گورستان مقدس کلیسا به خاک بسپارد.

- در این مورد با شهردار صحبت میکنم.

به خوبی می دانست که خرمیا دسنت آمور علیرغم پول زیادی که از طریق هنر عکاسی به دست می آورد ، زندگی ساده ای داشته است. بنابراین تردیدی نداشت که در داخل یکی از کشوهای میز کارش ، پول کافی برای مخارج کفن و دفن وجود دارد. با این حال به مامور و پزشک جوان گفت :

– اگر پولی در کشوهای میز پیدا نکردید ، زیاد مهم نست چون خودم پرداخت همه هزینه ها را بر عهده می گیرم.

سپس به مامور پلیس گفت به خبرنگاران اطلاع دهد که مرگ عکاس ، طبیعی بوده است . البته قلبا می دانست دلیل اصلی مرگ ،

بیشتر رضایت خبرنگاران را جلب خواهد کرد.

در صورت لزوم با اسقف اعظم هم صحبت می کنم مامور پلیس که مردی جدی ووظیفه شناس بود می دانست احساس مسئولیت دکتر, دلگیری اطرافیان را فراهم خواهد ساخت.

با این حال مجبور بود علیرغم میل باطنی وبه دستور دکتر مراحل قانونی را چنان با سرعت انجام دهد که انجام مراسم خاکسپاری به تعویق نیافتد .

در ضمن تردیدی نداشت که دکتر هیچ تمایلی برای صحبت کردن با اسقف اعظم ندارد, ولی مجبور است نزد او برود.

مامور پلیس به خود جسارت داد تا دلیل خاکسپاری متوفی را در کلیسای مقدس کلیسا بپرسد هر چند این کار را با پرسشی غیر مستقیم انجام داد.

شنیده ام که متوفی مردی قدیس بوده....

دکتر اوربینو سر تکان داد و گفت:

از ان مهمتر.. امری نادر..قدیسی قهرمان..ولی این موارد به خداوند مربوط میشود و خودش میداند وبندگانش.

در آن سوی شهر در مسافتی دور ناقوسهای کلیسای بزرگ شهر مستعمره نشین,مردم را دعوت به حضور در مراسم مقدس کرد.

دکتر خوونال اوربینو, عینک دارای قاب طلایی خود را بر چشم نهاد.ساعت طلایی وظریف متصل به زنجیر طلایی را از جیب کتش بیرون آورد فشار اندکی به دکمه کوچک روی ان داد, درپوش منقوش ساعت را باز کرد وبا نگاهی که به عقربه ها انداخت,متوجه شد که به شروع مراسم مذهبی پنجاهه گلریزان چیزی نمانده است.

در اتاق دوربین عکاسی بزرگی روی سه پایه ای چرخدار نصب شه بود درست همچون دوربینهایی که در پارکها مورد استفاده قرار می گرفت دیوار مقابل دوربین در واقع پشت زمینه عکس را نشان می داد منظره دریا را که با رنگ و روغن نقاشی شده بود بر خود داشت .سایر دیوارها نیز مزین به عکسهای کودکان در مراسم گوناگون,همچون نخستین سال اجرای مراسم مذهبی , مراسم ویژه با لباسهای سنتی و مراسم تولد همراه بود دکتر اوربینو در ساعات غیر اداری وبیکاری معمولا برای بازی شطرنج به آنجا می رفت وبه ان عکسها که به تدریج همه دیوارها رو می پوشاند می نگریست واغلب به این امر می اندیشید که صاحبان ناشناس عکسها در آینده ای نه چندان دور که خاکستر های جسد خودش نیز نابود شده همه شهرها را به فساد وتباهی خواهد کشاند.

**روی میز در کنار ظرف سفالین حاوی چند پیپ قدیمی متعلق به دریانوردان یک صفحه شطرنج با تعدادی مهره به چشم می خورد.معلوم بود که بازی ناتمام مانده است ولی سفید بختی برای بردن نداشت.**

**دکتر اوربینو نتوانست در برابر وسوسه بررسی و تحلیل بازی نیمه تمام مقاومت کند.البته می دانست بازی مربوط به بازی شب گذشته است, زیرا خرمیا دسنت آمور هر شب لااقل با سه نفر شطرنج بازی می کرد ولی همواره پس از پایان آخرین بازی صفحه شطرنج و مهرههای آن را در جعبه مخصوص می گذاشت و در کشو میز قرار می داد.در ضمن دکتر اوربینو متوجه شد که مقتول با مهره سفید بازی می کرده در ادامه کار بدون تردید بازی را می باخته است.با خود گفت:**

**اگر جنایتی روی داده باشد مدرک خوبی در دست داریم تنها یک نفر را می شناسم که چنین ماهرانه بازی کند و دام گسنتری را به این زیبایی بلد باشد.**

**تصمیمی داشت حتی به بهای از دست دادن جانش به پاسخ این معما پی ببرد که چگونه آن پیاده رام نشدنی که معمولا تا اخرین قطره خون وتا تسلیم یا پیروزی کامل به بازی ادامه میداد این بار آخرین بازی زندگی خود را ناتمام گذاشته است.**

**شبگرد محله در ساعت شش صبح ئ در اخرین گشت متوجه یادداشت کوچکی شد که روی در خانه چسبانده بودند:بدون در زدن وارد شوید وبه پلیس هم اطلاع بدهید.**

**مدتی بعد مامور پلیس وپزشک جوان از راه رسیده ورایحه تلخ عطر بادام را استشمام وبه دنبال منبع آ« گشته بودند.مرد جوان با مشاهده بازی ناتمام شطرنج محو مهره ها شد مامور پلیس نیز روی میز در میان کاغذها نامه ای را یافت که نشانی دکتر خورنال اوربینو روی پاکت به چشم می خورد پاکت را چنان لاک ومهر کرده بودند که باری گشودن آن چاره ای جز پاره کردن نبود.**

**دکتراوربینو پرده ضخیم وتیره رنگ را از مقابل پنجره کنار زد تا نور بیشتری به درون بتابد.**

**آ«گاه به متن نامه نگاهی انداختمطالب خوانا نوشته شده بود و هر دو طرف صفحات پر بود.**

**پس از مطالعه نخستین جملات ناگهان به یاد آورد که اگر نامه را به سرعت نخواند هرگز به مراسم پنجاه گلریزان نخواهد رسید بنابراین عجولانه متن را مطالعه کرد به طوریکه گاهی برای درک مطالب ناچار بود چند صفحه به عقب برگردد.پس از پایان کار چنان حالتی داشت که انگار از مکانی دور دست واز اعماق تاریخ بازگشته است.هر چند کوشید خود را بی تفاوت نشان دهد ولی نشانه های اندوهی ژرفدر چهره اش پدیدار شد لبانش همچون پوست جسد کبود شده بود و هنگامی که می خواست نامه را تا کند در جیب بگذارد انگشتانش آشکارا می لرزید ناگهان متوجه حضور مامور پلیس وجوان پزشک شد با حالتی محزون به آنها لبخند زد وگفت:**

**مطلب خاصی نیست اخرین سفارش یا در واقع وصیت نامه او بود.**

**هر چند نیمی از سخنانش راست بود ولی آن دو نفر همه را درست پنداشتند.زیرا دکتر بلافاصله از آنها خواست موزاییکی راکه به زمین نچسبیده بود بیرون بیاورند واز زیر ان دفترچه ای قدیمی را بیرون بیاورند رمز گاو صندوق در دفترچه ای قدیمی نوشته شده بود پس از گشودن گاو صندوق مبلغی را که انتظار داشتند نیافتند ولی به هر حال برای تامین هزینه کفن ودفن ومخارج جانبی کافی بود.**

دکتر اوربینو می دانست که دیگر به مراسم نخواهد رسید بنابراین به آنها گفت:

سومین بار است که به دلیل کارهای شخصی نمی توانم به مراسم روز یکشنبه برسم ولی خداوند شرایط را درک میکند وعذر مرا می پذیرد.

به این ترتیب چند دقیقه دیگر ماند وعلیرغم تمایلش برای اطلاع دادن به همسرش آ«جا را برای انجام دادن کارهای مهمتری ترک کرد.

می بایست به مهاجران کارائیب اطلاع بدهد در صورت تمایل برای آخرین وداع با متوفی در اتاق کار او حضور یابند.

از سوی دیگر خبر کردن دوستان شطرنجباز نیز از اهمیت زیادی برخوردار بود در میان آنها از کارگران ساده وناشناس تا افراد حرفه ای وجود داشتند که میخواستند در مراسم خاکسپاری شرکت کنند پیش از خواندن نامه متوفی مایل بود به عنوان نخستین فرد در مراسم خاکسپاری حضور یابد ,ولی پس از مطالعه متن آن دچار تردید شده بود در نهایت تصمیم گرفت حلقه گلی برایش بفرستد.امیدوار بودخرمیا دست آمور در اخرین لحظات عمر از اعمال گذشته توبه کرده باشد

مراسم خاکسپاری در ساعت پنج بعد از ظهر انجام می شد.زمانی مناسب ر آخرین ماههای گرم سال.

در این صورت می توانست با خیال راحت در مهمانی بهترین شاگردش لاسیدس اولیوه یا حضور یابد دکتر جوانتر بیستو پنجمین سالگرد ازدواج خود را جشن گرفته و استادش را به صرف ناهار دعوت کرده بود.

دکتر اوربینو پس از پشت سر گذاشتن سالهای آشفته اوایل زندگی چنان به محبوبیت وخوشنامی رسیده بود که در سراسر ناحیه بی همتا بود.

معمولا با دمیدن سپیده از خواب بر میخواست و دور از چشم دیگران داروهایش را می خورد .برومید پتاسیم برای تقویت روحیه,سالیسات برای تسکین درد استخوانها در هنگام بارندگی یا رطوبت هوا,قطره ارگوسترول برای رفع سرگیجه وبلادونا برای خواب راحت همیشه به بیمارانش توصیه میکرد که از مصرف داروهای گوناگون وفراوان خودداری کنند به همین دلیل به منظور غلبه بر هراس خود تکه ای کافور در جیب گذاشت که هر ساعت یک بار آ«را به بینی نزدیک می کرد و بو می کشید.

هر روز پیش از رفتن بر سر کلاسهای صبح یک ساعت در اتاق کارش مطالعه میکرد وسپس در ساعت هشت بر سر کلاس درس حاضر می شد.

او استاد پزشکی عمومی در دانشکده بود وتدریس را تا یک روز پیش از مرگ به طور مداوم انجام داد.

به انداز ای مشتاق کتاب بود که یک کتابفروشی در پاریس آخرین اخبار منتشر شده را از بارسلونا دریافت میکردو برایش ارسال می کرد.البته اشتیاقی را که به مطالعه کتابهای نوشته شده به زبان فرانسوی داشت ,به زبان اسپانیایی نشان نمی داد.

همه کتابها را پس از خواب نیمروزی به مدت یک ساعت ,یک یا دو ساعت پیش از خواب شبانه می خواند پس از مطالعه صبحگاهی از پنجره دستشویی به بیرون مینگریست ومدت پانزده دقیقه نفس عمیق میکشید.

همیشه به سمتی می ایستاد که صدای نغمه سرایی خروسها می آمد زیرا هوای آنسو تازه تر وخنکتر بود.

سپس دوش می گرفت ریشش را مرتب می کر به سیبیلهایش حالت می داد به بدنش ادکلن فارینا می زد کت وشلوار وجلیقه سفید بر تن می کرد کلاه سبکی بر سر میگذاشت و چکمه هایش را می پوشید در هشتاد ویک سالگیهمچنان روحیه شاداب و حرکات نرم خود را پس از بازگشت از پاریس در دوران همه گیری وبا حفظ کرده بود.

نحوه ارایش موهایش هیچ تغییری با دوران جوانی نکرده ولی رنگ آن نقرهای شده بود بدون اینکه از پرهیز غذایی تخلف کند به اندازه کافی صبحانه می خورد به منظور برطرف ساختن ناراحتی معده افسنطین می خورد در هر وعده غذایی تکه ای سیر را با مقداری نان می جوید تا مانع سکته قلبی شود .پس از پایان کلاس ها نیز معمولا در کارهای اجتماعی یا خدمات کلیسایی یا امور هنری شرکت میکرد.

ناهار را همیشه در خانه می خورد و پس از آن در حدود ده دقیقه درایوان ، به خواب نیمروزی فرو میرفت و در عین حال به وراجیهای مستخدمه های جوان که زیر درخت انبه نشسته بودند ،صدای فروشندگان دوره گرد خیابان و صدای گوشخراش موتور کشتیها و قایقها گوش میداد و رایحه ی سوخت موتور ها را که موجب الودگی فضا می شد ، اسشمام میکرد .در واقع مجبور به تحمل فضای آلوده و پر سرو صدا بود .پس از برخواستن از خواب نیمروزی به مطالعه کتاب هایی که تازه به دستش رسیده بود مشغول می شد و سپ به طوطی خانگی و دست اموزش ،زبان انگلیسی و آواز یاد میداد .این طوطی مورد توجه همه اهالی محل زندگی او بود در ساعت چهار بعد از ظهر، یک لیوان بزرگ نوشابه خنک می نوشید و عازم عیادت بیماران می شد البته شهر به اندازه ای امن بود که هر کس می توانست با آرامش خیال ،هر جا که میخواهد برود.

پس از نخستین بازگشتش از اروپا ، برای رفت و آمد در شهر فقط از کالسکه بزرگ کروک دار خوانوادگی که دو اسب سرخ آن را می کشیدند ، استفاده میکرد ، ولی مدتی بعد دریافت که این وسیله نقلیه ، دیگر کارآیی ندارد ، بنابراین استفاده از آن را کنار گذاشت و کالسکه ای را انتخاب کرد که یک اسب ان را می کشید در آن دوران دیگر کسی سوار بر کالسکه نمی شد و چنین وسیله ای تنها برای سرگرمی گردشگران ، یا حمل اجساد به کار می رفت. با این حال دکتر به منظور لجبازی و مبارزه با نوگرایی ، به عمد سوار بر آنها می شد .هر چند هنوز باز نشسته نشده بود ولی به خوبی میدانست که تنها به منظور مداوای بیماران لاعلاج ، به خانه ها دعوت می شود البته همین امر برایش نوعی افتخار به حساب می آمد زیرا او را فردی متخصص و بی نظیر تلقی میکردند .در واقع تنها یک نگاه به بیماران کافی بود تا مرض را تشخیص بدهد .دکتر اعتقادی به استفاده از دارو های جدید و عمل جراحی نداشت اصولا جراحی را خطرناک میدانست و به هر پزشکی برای این کار اعتماد نمی کرد. می گفت:

– چاقوی جراحی ، بزرگترین الگوی ناتوانی در مداوای بیماران است .

همه داروها را سمی میدانست و هفتاد درصد از غذاهای متداول را عامل مرگ زودرس معرفی میکرد اغلب در کلاس درس میگفت:

– تنها دارو هایی تاثیر دارند که تعداد اندکی از پزشکان آن را می شناسند.

جایگاه انسان را به اندازه ای والا در نظر میگرف که حدی برآن متصور نبود و عقیده داشت که انسان ، حاکم بر سرنوشت خویش است. خود را نیز در چنین جایگاه والایی می دید می گفت:

– عامل مرگ هر انسانی ، خود اوست . کاری که از دست ما بر می آید ، کمک کردن به او برای ترک این دنیا ، بدون هراس از درد و رنج است .

علیرغم این باور های قدیمی و اعتقاد به فرهنگ عامیانه ، شاگردان جدید و قبلی ،همواره با او مشورت میکردند ، زیرا خلاقیتی را در نهاد استادشان می دیدند که به ان بینش شفا بخش نام داده بودند . تردید نبود که او را پزشکی گرانقدر و حاذق به حساب می آوردند اغلب بیماران دکتر ، از افراد طبقه ممتازو ثروتمند بودند و در خانه های مجلل و قدیمی واقع در ناحیه اعیان نشین شهر می زیستند.

برنامه روزانه دکتر به اندازه ای دقیق و منظم بود که اگر کاری اضطراری پیش می آمد ، همسرش می دانست در چه ساعتی در کجاست و چگ.نه می توان به او دسترسی پیدا کرد .در دوران جوانی ، پیش از آمدن به خانه ، مدتی در کافه پاروکیا(محله) می ماند و با دوستان پدر همسرش ، یا مهاجرانی که از اهالی کاراییب بودند ، شطرنج بازی می کرد .البته از آغاز قرن بیستم به بعد ، دیگر به آن کافه نرفت و در عوض مسابقاتی در محله های گوناگون ، زیر نظر باشگاه اجتماعی برگزار می کرد.

در همان زمان با خرمیا دسنت آمور آشنا شد .این مرد مهاجر که تنها سه ماه از ورود او می گذشت ، علیرغم از کار افتادگی زانو و پیش از شروع کار عکاسی ،چنان شهرتی بدست آورد که نظیر نداشت .دلیل این بود که هیچ کس قادر به شکست دادن او در بازی شطرنج نبود . همه کسانی که کمترین اشنایی با این بازی داشتند ، با او مسابقه داده و شکست خورده بودند.ملاقات با خرمیا ، از نظر خوونال اورمینو ، نوعی معجزه به حساب می آمد ،زیرا دکتر به شطرنج علاقه زیادی داشت و چنان در این زمینه پیشرفت کرده بود که در سراسر شهر ، حریفی نمی شناخت و رقبای مشهور پیشین قادر به ارضای خواسته های او در بازی شطرنج نبودند.

خوشبختانه خرمیا دسنت آمور همان حریفی بود که دکتر انتظار داشت .به همین دلیل بدون اینکه گذشت او را مورد بررسی قرار بدهد ، یا دریابد که چگونه با فلاکت و یاس به آنجا امده است ، به حمایت از فرد تازه وارد پرداخت در نهایت نیز پول کافی در اختیار خرمیا قرار داد تا بتواند وسایل لازم برای تاسیس آتلیه عکاسی را خریداری کند .البته خرمیا دست آموز پس از گرفتن نخستین عکس از مشتری ،بازپرداخت بدهی را آغاز کرده و تا تصفیه حساب کامل ، به این کار ادامه داد .

این ارتباط صمیمانه و سرشار از اعتماد ، تنها به خاطر شطرنج بود در اوایل کار ، بازی را در ساعت هفت و پس از صرف شام آغاز می کردند .البته روزهای نخست ،خرمیا دسنت آمور علیرغم برتری کامل ، ملاحظه حریف را می کرد و اجازه میداد دکتر از تفکراتش استفاده کند .ولی مدتی بعد ، با تمام قدرت ، تمام اندیشه هایش را تحمیل می کرد .دکتر نیز پس از چند سال ، چنان پیشرفت کرد که معمولاً نتیجه نهایی بازی های آن دو نفر مساوی می شد .

در آن زمان فردی به نام دون گالیله نودا کنته ، یک سینمای تابستانی ( در فضای آزاد) در ان محله تاسیس کرد و خرمیا دسنت آمور که عاشق سینما بود ، اغلب اثقات را به تماشای فیلم می گذراند . به همین دلیل بازی ، بازی شطرنج میان او و دکتر محدود به شب هایی می شد که در آن سینما فیلم تازه ای نشان نمی دادند.خرمیا و خوونال چنان صمیمی شده بودند که معمولا با هم به سینما می رفتند .البته همسر دکتر هرگز همراه انان نمی رفت ، زیرا حوصله پیگیری موضوع فیلم را نداشت و در عین حال ،خرمیا دسنت آمور را شایسته مصاحبت و رفاقت نمی دانست.

روز های یکشنبه برنامه کاری و تفریحی دکتر متفاوت بود .به کلیسا می رفت تا در مراسم مذهبی دسته جمعی شرکت کند .پس از بازگشته به خانه در ایوان مینشست کتاب می خواند و استراحت می کرد .روز های تعطیلی آخر هفته به ندرت به عیادت بیماران می رفت مگر اینکه با وضعیت اظطراری مواجه باشد .از چند سال پیش ،از پذیرفتن مسوولیت های اجتماعی و فوق برنامه خودداری کرده بود.

مراسم پنجاهه با دو رویداد غیر منتظره همزمان شد: نخست مرگ ناگهانی یکی از دوستان ،و سپس مراسم بیست و پنجمین سالگرد ازدواج یکی از شاگردان سابق .علیرغم تمایل دکتر برای استراحت در خانه ، پس از دریافت جواز دفن خرمیا دسنت آمور ، کنجکاوی موجب شد به مراسم سالگرد ازدواج برود.

بلافاصله پس از سوار شدن بر کالسکه ، بار دیگر نامه خرمیا را از جیب بیرون اورد و مرور کرد و سپس از کالسکه ران خواست او را به مکانی ناشناخته در محله قدیمی بردگان ببرد .فرمان چنان غیرمنتظره و شگفت اور بود که کالسکه ران تصور کرد اشتباه شنیده است ، به همین دلیل برای اینکه سوء تفاهمی پیش نیاید ،دوباره پرسید کجا باید برود اشتباه نمی کرد نشانی کاملا واضح و آشکار بود.احتمالا نویسنده نامه به خوبی ان محل را می شناخت دکتر دوبار چند جمله نخست نامه را خواند. افشاگری های ناگوار ، می توانست سرنوشت او را ،حتی در آن سن و سال تغییر بدهد البته تا اندازه ای نیز احتمال می داد اوهام و هیجانات مردی در حال نزع ،موجب چنین تحلیل هایی شده باشد.

هوا در آن روز از صبح زود ابری و سرد شد ، ولی به نظر نمی رسید پیش از ظهر باران ببارد .کالسکه ران کوتاهترین مسیر را برگزید و از جاده پر از دست انداز شهر مستعمره نشین سابق به پیش رفت.در راه با گروه هایی از مردم مواجه شد که از مراسم پنجاهه باز می گشتند.در چنین مواقعی مجبور بود به منظور جلوگیری از رم کردن اسب از پیشروی خودداری و در گوشه ای توقف کند تا انها رد شوند خیابانها با گل و کاغذ های رنگی تزیین شده بود .دخترانی که از دامن های چین دار و چتر های رنگی استفاد می کردند روی بالکن های دو طرف خیابان ایستاده بودند و رفت و امد مردم و نظم گروه نوازندگان را تماشا می کردند .در میدان اصلی شهر محسمه ای از حضرت مسیح پشت درختان نخل و حباب های بزرگ چراغ های خیابان به زحمت دیده می شد رفت و امد بر اثر ازدحام جمعیت تقریبا متوقف شده بود و در کافه پاروکیا حتی یک صندلی خالی برای نشستن نبود

تنها کالسکه تک اسبی خیابان متعلق به دکتر اوربینو بود .این وسیله نقلیه حتی در تمام شهر نیز بی نظیر و انگشت نما بود .کروک چرمی واکس خورده و براق ، لوله هاو بست های برنزی که از زنگ زدن در ان هوای سرشار از نمک مصون مانده بودند ،چرخ ها و سایر قسمت های چوبی درخشان و سرخ رنگ ، و سایر ویژگی هایی کهشکوهی یگانه به کالسکه می داد و تماشاگران را به یاد لژهای سالن اپرای وین می انداخت. از آن گذشته در دورانی که مردان خوش سلیقه نیز پوشیدن پیراهن سفید را برای رانندگان کالسکه به منظور نشان دادن تشخص ، کافی می دانستند ، دکتر همواره به کالسکه ران خود دستور می داد همان کت و شلوار مخمل مستعمل را بپوشد که از روز نخست برایش خریده بودند و کلاهی را بر سر بگذارد که او را شبیه به بازیگران صحنه سیرک می کرد. حتی اگر این کار با شرایط زمانی و مکانی تابستانهای گرم کارائیب مناسبتی نداشت.

دکتر خوونال اوربینو به رغم دارا بودن شناخت کافی و علاقه فراوان به آن شهر و با اینکه می دانست یکشنبه ها بسیار شلوغ و پر رفت و آمد است ، معمولا در خیابانها می گشت و هیچ دلیلی هم برای این کار نداشت. در آن روز هم درست در وسط جمعیت گرد

آمده در خیابان ، در بخش مربوط به بردگان به پیش می رفت .برای یافتن خانه مورد نظر کالسکه ران مجبور شد توقف کند و نشانی را از رهگذران بپرسد.

کالسکه پس از مقداری پیشروی به ناحیه ای رسید که بوی ناخوشایندی به مشام می رسید . آنجا نزدیک مرداب های حومه شهر واقع شده بود و دکتر اوربینو بلافاصله دریافت رایحه ای که معمولا شبها به دلیل وزیدن باد فضای خانه اش را در بر می گیرد ، از کجاست. همین بو با رایحه گلهای یاس کاشته شده در مقابل ایوان در هم می آمیخت . از طریق پنجره باز به داخل اتاق نفوذ می کرد و سنگینی و تندی آن ، مشام را می آزرد . تازه تنها این رایحه نبود که مخل آرامش دکتر می شد ، خانه او درم نطقه ای واقع شده بود که مخلوطی از آب و خون از کشتارگاه شهر در نهرهایش جاری می شد معمولا لاشخورها به منظور دستیابی به آشغال گوشت های موجود در آب ، در آنجا با هم می جنگیدند. در حالیکه در ناحیه اعیان نشین شهر که اغلب خانه هایش آجری بود ، چنین پدیده هایی وجود نداشت

در محله ای که دکتر با کالسکه به آن رسید ، همه ی خانه ها از چوبهای ترک خورده و فاسد درست شده بودند و سقف هایی از حلبی داشتند . پایه های خانه ها روی تپه هایی خاکی قرار گرفته بود تا در مواقعی که فاضلاب رو باز ساخته شده توسط اسپانیایی ها طغیان کند ، به زیر آب فرو نروند . همه چیز در آن ناحیه ، پست و ویرانه به نظر می رسید . با این حال هر رهگذری می توانست به وضوح صدای موسیقی را از داخل میخانه های کثیف ، بشنود . این موسیقی ، مخصوص مراسم جشن مذهبی فقرا بود .

در لحظاتی که به دنبال خانه می گشتند ، عده ای از کودکان با لباسهای پاره به دنبال کالسکه می دویدند و کالسکه ران را به خاطر لباس و کلاهش مسخره می کردند . راننده مجبور شد با استفاده از شلاقی که در دست داشت ، آنها را از اطراف کالسکه براند . دکتر اوربینو تلاش کرده بود دیدار از آن خانه به صورت محرمانه انجام شود ، ولی خیلی زود متوجه شد که این تلاش بیهوده است ، زیرا فردی در سن و سال او ، اصولا نمی توانست توجه دیگران را جلب کند . بنابر این احساس کرد نیازی به پنهان کاری نیست .

وضعیت ظاهری خانه ، هیچ تفاوت آشکاری با خانه های محقر همسایه نداشت ، ولی پرده های توری آویخته به پنجره ها و همچنین در ورودی حیاط که احتمالا از کلیسایی قدیمی و بزرگ به سرقت رفته بود ، توجه رهگذران را جلب می کرد . کالسکه ران توقف کرد ، پیاده شد و کوبه در را به صدا در آورد . پس از این که اطمینان یافت درست آمده است ، باز گشت و به دکتر اوربینو اطلاع داد و سپس به او کمک کرد تا از کالسکه پیاده شود .

در خانه بی سر و صدا باز شد و زنی در آستانه آن که روشنایی زیادی نداشت ، ایستاده بود . زن لباسی سیاه بر تن داشت و یک گل زرد رنگ هم روی گوشش نهاده بود . علی رغم سن و سال قابل توجهی که داشت و مسلما کمتر از چهل سال نبود ، همچنان نشان می داد که از اروپائیان اصیل و مغرور ایت . چشمانی سبز رنگ و نگاهی تند و خشن داشت . موهایش را چنان محکم بر سرش چسبانده بود که از دور کلاه خودی فولادی با موهای فلزی به نظر می آمد .

با این که دکتر اوربینو در نگاه نخست زن را نشناخت . ولی به یادش آمد پیش از آن ، بارها او را در آتلیه عکاسی هنگام بازی شطرنج دیده و یک بار نیز برایش نسخه ای برای مداوای بیماری تب نوبه نوشته است . با این حال ، نخست دکتر دستش را جلو برد و زن نیز از او پیروی کرد و با هم دست دادند .

سالن پذیرایی خانه، همچون بازار مکاره پر از مبلها و لوازم و اثاثیه نفیس قدیمی بود که هر یک را در جای مناسب قرار داده بودند . دکتر اوربینو به محض مشاهده سالن پذیرایی ۀ به یاد یکی از عتیقه فروشی هایی لفتاد که در یک روز پاییزی در قرن گذشته ، در پاریس دیده بود .

زن در آن سوی مبل ، مقابل دکتر نشست و با لهجه ای کاملا اسپانیایی ، شروع به حرف زدن کرد :

– خوش آمدید . اینجا منزل خودتان است ، فکر نمی کردم به این زودی بیایید .

دکتر اوربینو احساس کرد همه اسرارش فاش شده است . با چشمانی بیرون آمده از شدت شگفتی به چهره زن نگریست و متوجه شد که حتی تصور پنهان کاری نیز ، امری بی فایده بوده است . کاملا مشخص بود که اطلاعات آن زن ، درباره مطالب نوشته شده در نامه خرمیا دسنت آمور ، بیشتر از خود اوست . البته این امر می توانست واقعیت داشته باشد ، زیرا زن تا چند ساعت پیش از مرگ خرمیا ، در کنار او بود . در واقع بیشتر از نیمی از عمر خود را با خرمیا دسنت آمور گذرانده و از خود گذشتگی و اشتیاق زیادی هم به ادامه معاشرت با او نشان داده بود . در نهایت می توان این احساس را شبیه به عشق دانست ، ولی در آن مرکز استان که مردم از همه اسرار دولتی نیز آگاهی داشتند ، از وجود چنین احساسی بین آن دو چیزی نمی دانستند . این زن و مرد مهاجر ، یکدیگر را در آسایشگاهی در پورتوپرنس دیده بودند .

زن در آنجا به دنیا آمده و مرد نیز سالهای نخست حضور خود را به عنوان مهاجر ، در آنجا سپری کرده بود . پس از یک سال ، بدون اینکه با هم قراری گذاشته باشند ، زن به دنبال مرد که برای اقامت همیشگی به شهر آمده بود ، راهی آنجا شد . این زن هر هفته یک بار آتلیه را نظافت می کرد . همسایگان تصور می کردند خرمیا دسنت آمور که پاهایش تقریبا فلج بود ، از ناتوانی جنسی هم رنج می برد . البته دکتر اوربینو نیز شخصا به دلایل پزشکی ، چنین اعتقادی داشت و هرگز باور نمی کرد که دوست صمیمی او معشوقه ای داشته باشد . هر چند خرمیا در نامه ف صراحتا به این موضوع اشاره کرده بود ، ولی پذیرش اینکه دو فرد بالغ در شهری تا آن حد بسته و در عین حال دارای مردمانی کنجکاو ، چنین ذابطه ای داشته باشند ، برایش مشکل بود ، زیرا این کار ، خطراتی جبران ناپذیر در پی داشت .

زن توضیح داد :

– خود خرمیا دسنت آمور چنین می خواست .

از نظر زن چنین زندگی مشترکی که اغلب سرشار از شادی و لذت بود ، نمی توانست محکوم باشد و در مواردی شایان تقدیر و ستایش نیز بود ، با این حال از گفته های زن چنین بر می آمد که آنها کاملا به یکدیگر وابستگی نداشته اند و به همین دلیل هم با یکدیگر ازدواج نکرده اند .

شب پیش با هم به سینما رفتند ولی طبق معمول ، جدا از یکدیگر نشستند و فیلم را تماشا کردند . از هنگام تاسیس ان سینمای بدون سقف و به اصطلاح تابستانی ، توسط دون گالیله ئو دکونته روی ویرانه های یک صومعه قدیمی متعلق به قرن هفدهم ، آن ها به طور متوسط دوبار در هفته به آنجا می رفتند . آن شب فیلم " در غرب خبری نیست " به نمایش در آمده بود که آن را بر اساس داستان مشهوری به همین نام ساخته بودند . دکتر اوربینو نیز سال قبل این کتاب را خوانده و قلبش به خاطر پیامدهای جنگی وحشیانه ، [illegible]

پس از پایان فیلم ، زن و مرد عازم آتلیه شدند . زن احساس می کرد که خرمیا ناراحت و اندوهگین است . شاید حالات مرد را ناشی از تماشای فیلم و صحنه های ناراحت کننده مرگ مردانی می دانست که در گل و لای فرو می رفتند و جان می دادند . به همین دلیل ، برای این که او را از چنین خیالاتی برهاند ، پیشنهاد کرد با هم شطرنج بازی کنند . مرد نیز برای ایجاد خوشحالی در زن ، پذیرفت و با مهره های سفید شروع به بازی کرد . البته زیاد بازی را جدی نگرفت و در نتیجه در حالی که می دانست در چهار حرکت بعد ، مات خواهد شد ، بازی را واگذار کرد .

در چنین لحظه ای دکتر اوربینو دریافت که آخرین حریف بازی خرمیا در دقایق پیش از مرگ ، این زن بوده است ، نه ژنرال خرونیمو آرگوت . بنابراین با لحنی سرشار از شگفتی گفت :

- بسیار استادانه بود !

زن تاکید کرد که شایسته تعریف نیست ، زیرا خرمیا دسنت آمور که دیگر در میان غبار مرگ از گستره دید محو شده است ، جدی بازی نکرده و حریف را دست کم گرفته بود .

به هر حال در ساعت یازده و ربع شب ، پس از پایان برنامه موسیقی رقص از رادیو ، خرمیا بازی را واگذار کرد و از زن خواست به خانه خود برود ، زیرا قصد داشت نامه ای برای دوستش دکتر خوونال اوربینو که یکی از رفقای شاخص و شایسته او بود ، بنویسد . همچنین گفته بود که دکتر صمیمی ترین دوست اوست . البته وجه اشتراک آن دو با هم ، مطالب علمی نبود ، بلکه تنها شطرنج و بحث کردن در مورد روشهای مختلف این بازی بود . همان لحظه زن متوجه شد که خرمیا دسنت آمور ، به پایان دوران درد و رنج خود نزدیک شده است و تنها به اندازه ای فرصت دارد که بتواند برای دوستش دکتر اوربینو نامه بنویسد . هنگامی که زن این موضوع را با خرمیا در میان گذاشت ، مرد دچار شگفتی شد و پرسید :

- پس تو همه چیز را می دانی !

زن نه تنها همه چیز را می دانست ، بلکه همواره می کوشید کاری کند که مرد بتواند در آخرین ماههای زندگی خود ، درد و رنج را راحت تر تحمل کند ، هر چند رنج و عذاب جسمانی ، او را در بر گرفته بود .

دکتر گفت :

- وظیفه شما بود که وضعیت او را به من گزارش بدهید .

زن در حالی که روحیه اش را از دست داده بود ، گفت :

- نمی توانستم این کار را بکنم .

- چرا ؟

- چون او را خیلی دوست داشتم .

دکتر اوربینو همه چیز را فهمید . او که تصور می کرد در زندگی همه چیز را از همه کس شنیده ، ناگهان متوجه شد که چه مطالبی ، آن هم با این سادگی و صداقت ، به گوشش نخورده است . نگاهی به زن انداخت و کوشید شخصیت ذاتی او را همان گونه که بود ، در ذهنش به تصویر بکشد . به نظر او ، آن زن در لباس سیاه ، با چشمانی مسحور کننده چون مار ، و گلی که پشت گوش گذاشته بود ، می توانست الهه رودها باشد .

خرمیا و این زن ، در ساحلی خلوت در هائیتی پس از عشق ورزی ، دراز کشیده و به فکر فرو رفته بودند که مرد آهی کشیده و اظهار داشته بود :

- من هرگز پیر نخواهم شد .

سخنان مرد در آن موقع از نظر زن ، نشان از اراده ای قهرمانانه برای مقابله با گذشت زمانه داشت ، ولی منظور خرمیا دسنت آمور،

چیز دیگری بود . در واقع می خواست به محض رسیدن به شصت سالگی ، به زندگی خود خاتمه دهد .

خرمیا روز بیست و سوم ژانویه همان سال به شصت سالگی رسیده ، ولی تاریخ اجرای تصمیم مهم زندگی خود را به شب پیش از برگزاری مراسم پنجاهه روز یکشنبه موکول کرده بود . پنجاهه گلریزان ، مقدس ترین مراسم مذهبی از نظر مردم به منظور پرستش روح القدس به شمار می آمد . زن و مرد در مورد نحوه اجرای تصمیم خرمیا ، به توافق رسیده بودند و در واقع زن از مدتی پیش از جزئیات امر با خبر بود . هر دو از شتابی که زمان در رسیدن به لحظه ی موعود داشت ، دچار ناراحتی شده و عذاب کشیده بودند . البته هیچ یک از آنها نمی توانست برای جلوگیری از گذشت زمان ، کاری انجام دهد . خرمیا دسنت آمور ، علاقه زیادی به زندگی داشت ، به دریا و عشق ، علاقه مند بود . سگش را دوست داشت و به این زن عشق می ورزید ، هر چه به روز موعود نزدیک تر می شدند ، مرد بیشتر دچار نا امیدی می شد . گاهی فکر می کرد که چنین تصمیمی را خودش نگرفته ، بلکه از سوی نیرویی اتخاذ شده است که دیگر ابطال پذیر نیست .

زن به دکتر توضیح داد :

- دیشب که او را ترک کردم ، دیگر در این دنیا نبود .

زن پیشنهاد کرد که پس از مرگ خرمیا دسنت آمور ، همراه با سگ او از خانه خارج شود ، ولی مرد دستی به پشت سگ که در کنار چوب های زیر بغل صاحبش دراز کشیده بود و چرت می زد ، کشید و گفت :

- متاسفم ، چون جناب آقای وود رو ویلسون هم قرار است همراه من به این سفر بیاید .

سپس در حالی که مشغول نوشتن نامه بود ، از زن درخواست کرد سگ را به پایه تختخواب ببندد . البته زن گره طناب را به عمد محکم نبست تا حیوان بتواند در صورت لزوم بگریزد ، ولی این کار را تنها رفتار خیانت آمیز نسبت به خرمیا دسنت آمور در طول آشنایی به حساب می آورد . در عین حال ، بهانه او این بود که در آینده می تواند با نگریستن به چشمان سگ ، خاطرات صاحب حیوان را در ذهنش زنده کند .

دکتر اوربینو به او اطلاع داد که سگ نگریخته است و زن نیز نفس راحتی کشید و پاسخ داد :

- بنابراین تصمیم گرفته از صاحبش جدا نشود .

از شنیدن این خبر اظهار خوشحالی کرد ، زیرا به این ترتیب کاری که کرده بود ، خیانت محسوب نمی شد .

خرمیا دسنت آمور پس از نوشتن نامه ، تصمیم به اجرای خواسته خود گرفت . برای آخرین بار نگاهی به چهره زن انداخت و گفت :

- خاطره مرا با همراه داشتن همیشگی یک شاخه رز ، زنده نگه دار .

دقایقی از نیمه شب گذشته بود که زن به خانه باز گشت . با همان لباس روی بستر دراز کشید ، و چندین سیگار دود کرد تا فرصت یابد به مطالبی که در نامه نوشته شده و به اندازه کافی سخت و غیر قابل تحمل بود ، بیندیشد . اندکی پیش از ساعت سه بامداد ، پس از شنیدن صدای زوزه سگ ها ، از بستر بیرون آمد ، کمی آب در قوری ریخت و آن را روی اجاق گذاشت تا بتواند قهوه درست کند . آنگاه لباسهایش را عوض کرد و لباس سیاه پوشید تا نشان دهد که سوگوار است . پس از آن هم وارد گلخانه شد تا نخستین گل رز را که در آن ساعت بامدادی شکفته شده بود ، بچیند و بر پشت گوش بگذارد .

دکتر اوربینو با شنیدن این سخنان ، تردیدی نداشت که خاطره رفتارها و افکار آن زن بی نظیر را همواره به ذهن خواهد سپرد و از او با احترام یاد خواهد کرد .

پس از آن هم زن مطالب بیشتری را روشن کرد از جمله اظهار داشت که در مراسم خاکسپاری شرکت نخواهد کرد زیرا به مرد قول داده است چنین کاری نکند . البته دکتر اوربینو به نظرش آمد که خلاف چنین مطلبی را در نامه طولانی خرمیا خوانده است . زن همچنین گفت با خرمیا قرار گذاشته اند که هرگز قطره ای اشک نریزد و بقیه سالهای زندگی خود را در ماتم و اندوه به سر نبرد و حتی ناله هم نکند . علاوه بر آن زندانی چهاردیواری خانه اش نشود و عمر خود را با انجام کارهای احمقانه از جمله وصله کردن لباسهای کهنه هدر ندهد . این کار از آداب و رسوم زنان آن منطقه ، پس از مرگ شوهرانشان به حساب می آمد . زن همچنین تاکید کرد که خانه خرمیا دسنت آمور را با همه وسایلی که در آن است ، به فروش خواهد رساند و به زندگی خود ادامه خواهد داد . طبق آنچه در نامه نوشته شده بود ، خانه با همه وسایل موجود در آن ، پس از مرگ خرمیا ، متعلق به زن می شد . با این حال زن قصد نداشت با پولی که از فروش خانه به دست می آورد ، به محل دیگری برود و در خانه بهتری زندگی کند . می گفت شکایتی از زندگی فعلی و سکونت در آن ناحیه ندارد و همین تله مرگ فقرا را به جاهای دیگر ترجیح می دهد .

دکتر اوربینو با شنیدن این اصطلاح ، دچار شگفتی شد و زیر لب زمزمه کرد :

- تله مرگ فقرا !

البته چنین اصطلاحی زیاد نمی توانست نامناسب به حساب بیاید ، زیرا آن شهر ، در طول سالها ، هیچ تغییری نکرده و همچنان منطقه ای خشک و سوزان باقی مانده بود و همواره در کابوسهای شبانه اش از سالهای بلوغ حضور داشت . همان منطقه ای که وجود نمک فراوان ، اغلب گلها را پژمرده و همه چیز را دچار زنگ زدگی و نابودی می کرد . واقعا در چهار قرن گذشته هیچ رویداد خاصی در آنجا شکل نگرفته و فرسودگی تدریجی ، رنگ باختگی افتخارات ، ومتعفن شدم بیشتر مردابها از معدود اتفاقات قابل ملاحظه بود . در فصل زمستان بر اثر بارندگیهای مداوم و شدید ، معمولا چاههای فاضلاب پر می شد ، محتویات آنها به خیابانها می ریخت و بوی غیر قابل تحملی را در فضای شهر ایجاد می کرد . در فصل تابستان نیز بادهای گرمی که می وزید ، گرد و خاک قرمز رنگی را همراه

می آورد ، و همه خانه ها ، حتی آنها را که دارای حفاظ های مخصوص بودند ، مورد تهاجم قرار می داد و پر از غبار می کرد . گاهی هم شدت باد به اندازه ای بود که که سقف خانه ها را از جا در می آورد و اطفال را به هوا می برد . روزهای شنبه که تعطیلات آخر هفته آغاز می شد ، کودکان فقیر ، همراه با حیوانات خانگی ، وسایل موجود در خانه های مقوایی خود را که در کنار مردابها ساخته بودند ، برمی داشتند و به سوی صخره های ساحلی می رفتند . تا چندی پیش نشانه های بردگی همچون داغ بزرگی که با آهن حک شده بود ، روی سینه و پشت سالخوردگان به چشم می خورد ، ولی دیگر در آن روزهای تعطیل کسی به این موارد توجه نشان نمی داد و در عوض همه در ساحل جمع می شدند ، می رقصیدند ، مشروب می نوشیدند ، با خشونت در میان بوته ها عشقبازی می کردند و پیش از بازگشت به خانه های مقوایی ، یعنی در اواخر شب یکشنبه ، شعار آزادی برای همه سر می دادند . همین اراذل و اوباش ، در سایر روزهای هفته با وحشیگری به میدانها و خیابانهای محله های قدیمی شهر سرازیر می شدند و هرچه داشتند ف برای معامله ، به مردم ارائه می دادند . شهر مرده شاهد انجام کارهای دیوانه وار ساکنان می شد و بوی ماهی سرخ شده ، فضا را پر می کرد و جان تازه ای به فضا می بخشید .

استقلال یافتن از زیر یوغ اسپانیا و به دنبال آن ، الغای برده داری ، موجب شتاب فروپاشی زندگی اشرافی و اشرافزادگانی مانند دکتر خوونال اوربینو بود و خانواده های قدیمی ، به تدریج و در سکوت ، به درون قصر هایی که ساخته بودند پناه می بردند . در دو سوی خیابانهای سنگ فرش شده که آمادگی زیادی برای پذیرش هجوم دزدان دریایی و پیاده شدن غافلگیرانه آنان از کشتیها داشت ، علفهای هرز به وضوح روی ایوان ها به چشم می خورد و ترکهای بیش از حد دیوارهای سفید رنگ بهترین ساختمان ها را نیز تهدید به ریزش می کرد . نشانه های زندگی تنها در مواقع خاص ، معمولا در ساعت دو بعد از ظهر ، هنگام خواب نیمروزی ، پدیدار می شد . در چنین لحظاتی ، صدای نواختن و تمرین پیانو از درون خانه ها به گوش می رسید . زنان در اتاق های خشک و سرشار از رایحه خوش عطر های گوناگون ، از تابش تند نور خورشید ، در امان می ماندند ، انگار نور ، داغ ننگ بود و در زمانهایی که در نیایشهای روزانه شرکت می کردند ، چهره هایشان را با روسری می پوشاندند . رفتارهای عاشقانه آنها نیز پنهانی ، دشوار و همراه با موهومات و خرافات بود . به همین دلیل زندگی آنان به صورت یکنواخت و طولانی جلوه گر می شد . در لحظات غروب خورشید و پس از آن ، ابری از پشه های خونخوار از مردابها برمی خواست و همزمان ، بوی تعفن فضا را می پوشاند . هوا معمولا گرم و اندوهبار بود و انسان را به یاد مرگ و نیستی می انداخت .

زندگی واقعی در آن شهر سابقا مستعمره نشین در دوران جوانی خوونال اوربینو به همین صورت گذشته بود و از آن دوران تنها خاطراتی مبهم در ذهن دکتر وجود داشت . در آن شهر ، تجارت در مقایسه با سایر شهر های منطقه کارائیب ، در حد شکوفایی بود . البته این شکوفایی دلیلی جز ایجاد بازارهای بزرگ فروشبردگان آفریقایی در امریکای جنوبی نداشت . همچنین شاهزاده گرانادا در این شهر سکونت داشت و ترجیح می داد از همان منطقه به امور کشورش رسیدگی کند و به پایتخت سردسیر و پر برف و باران نرود . ناوگان تجارتی شامل کشتیهای متعدد بادبانی و پارویی ، گنجینه هایی را که از بندر کوئیتو در وراکروز بار می کردند ، به آنجا می آوردند و شهر سالهای پر بار اقتصادی را پشت سر می گذاشت .

روز جمعه ، هشتم ژوئن سال 1708 میلادی ، در ساعت چهار بعد از ظهر ، کشتی بادبانی سان خوزه حاوی محموله ای شامل سنگها

و فلزات قیمتی و گرانبها که ارزش آنها در آن روز به پانصد میلیارد پزو می رسید ، بادبانهایش را بر افراشت و به سوی کادیز رفت . هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بود که مورد حمله توپخانه ناوگان انگلستان شد . کشتی در فا صله ای نزدیک به بندر زیر آب

دریا رفتند ، گنجینه پر ارزش را در میان مرجانها یافتند . اسکلت نا خدای آن نیز همچون پرچمی ، صاف ایستاده بود و بر اثر حرکت امواج ، به این سو و آن سو متمایل می شد . این نماد پر ارزش ، همچنان در ذهن تاریخ نویسان ، به عنوان خاطره ای جالب باقی مانده بود .

در آن سوی خلیج در بخش مسکونی لامانگا ، دکتر خوونال اوربینو در خانه ای یک طبقه ، وسیع و خنک ، دارای ایوانی با ستونهای بلند مشرف بر مردابهایی ساکن و متعفن که بقایای کشتیهای غرق شده در آن به وفور وجود داشت ، زندگی می کرد . از آستانه در ورودی تا آشپزخانه موزاییکهای شطرنجی سفید و سیاهی به چشم می خورد که علاقه فراوان دکتر اوربینو را به بازی شطرنج ، در ذهن تداعی می کرد . عده اندکی از مردم می دانستند که از نظر صنعت گران کاتالونی که آن ناحیه را در قرن جدید برای اقامت ثروتمندان نوکیسه ساخته اند ، علاقه به بازی شطرنج ، نوعی ضعف و عقب ماندگی به حساب می آید . سالن بزرگ خانه ، در مقایسه با سایر اتاقها ، سقف بلند تری داشت و دارای شش پنجره عریض بود که رو به خیابان باز می شد و یک در بزرگ شیشه ای ، آن را از سالن غذاخوری جدا می کرد . مبلمان اتاقها و ساعت بزرگ پایه داری که همچون نگهبانی در حالت ایستاده در سالن قرار داشت ، مربوط به اواخر قرن نوزدهم و ساخت کشور انگلستان بود . چراغهایی که به دیوارها آویخته بودند ، همه از جنس کریستال اصل و همانند اشک چشم بود . در همه جای خانه گلدانهای بزرگ و کاسه های چینی و مجسمه های کوچک از جنس مرمر سفید که روی پایه هایی قرار گرفته بودند ، به چشم می خورد . تزیینات ویژه اروپایی ، به تدریج با تزیینات محلی مخلوط شده و در واقع جایشان را به آنها داده بودند . مثلا صندلی های دسته دار انگلیسی و صندلی های ساخت وین ، در کنار چهار پایه های چرمی کار صنعتگران داخلی دیده می شدند . ننو های سان خاسینتو با حاشیه های رنگارنگ ، از تزیینات اصلی سالن بود و پرده هایی را به پنجره ها آویخته بودند که نام بافنده یا سفارش دهنده آن ها با نخ ابریشمی و با خط ویژه گوتیک روی آنها دوخته شده بود . فضایی در کنار سالن غذاخوری و متصل به آن دیده می شد که در واقع به منظور قرار گرفتن گروه نوازندگان موسیقی در نظر گرفته شده بود که در مراسم رسمی ، کنسرتهایی اجرا می کردند . ولی برای جلوگیری از ایجاد پژواک ، روی کاشیهای آن را با فرشهای بافت ترکیه که دکتر از نمایشگاهی در پاریس خریده بود ، پوشانده بودند . مدل تازه ای از گرامافون روی میزی به چشم می خورد که همراه با تعدادی صفحه موسیقی که با سلیقه و نظمی خاص چیده شده بود ، جلوه ای خاص به سایر تزیینات سالن می بخشید .

یک پیانو نیز در گوشه سالن قرار داشت که رویش را با پارچه پوشانده بودند . دکتر اوربینو از سالها پیش ، دیگر پیانو نمی نواخت . در همه جای خانه ، بدون استثنا ، نظم و ترتیب حکم فرما بود و حکایت از آن داشت که زنی با سلیقه و مدیر در آنجا فرمان می راند .

با این حال ، هیچ نقطه ای از خانه ، از نظر پاکیزگی و زیبایی ، با کتابخانه یعنی محلی که دکتر در آنجا به دعا مشغول می شد ، قابل مقایسه نبود . دیوارهای شامل قفسه های فراوان را پر از کتاب کرده بودند و یک میز از چوب گردو و صندلی چرمی براق متعلق به پدر دکتر اوربینو در اتاق دیده می شد . دکتر حتی از چهارچوب پنجره ها نیز برای گذاشتن کتاب استفاده می کرد و همه سه هزار عنوان کتاب خود را که جلدهای چرمی طلاکوب داشتند و علامت خانوادگی آنها را رویشان حکاکی کرده بودند ، دقیق و مرتب در قفسه ها چیده بود . کتابخانه برخلاف سایر سالنها و اتاقهای خانه که در معرض سر و صدا و وزش بادهای متعفن از سوی بندر قرار داشتند ، از چنان آرامشی برخوردار بود که سکوت صومعه ها را تداعی می کرد .

اوربینو در خانواده ای خرافاتی ساکن کارائیب به دنیا آمده بود و نزد آنها بزرگ شده بود . مردم آن نواحی عادت داشتند همواره پنجره خانه هایشان را باز بگذارند تا احتمالا هوای خنک به داخل بیاید . البته هرگز هوای خنک در آنجا جریان نداشت . در آن شهر ، همه مردم در و پنجره خانه هایشان را می بستند و پرده ها را هم می کشیدند . دکتر اوربینو و همسرش در اوایل حضور در آن خانه ، به دلیل بسته بودن پنجره ها ، احساس خنکی می کردند و قلبشان در حصاری که خود ایجاد کرده بودند ، فشرده می شد ، ولی پس از مدتی ، به این باور رسیدند که باید از روش رمیها برای مقابله با گرما استفاده کرد ، یعنی حتی در اواسط تابستان و در ماه اوت نیز پنجره ها را بسته نگه داشت تا هوای داغ و در عین حال آلوده خیابانها وارد خانه نشود ، ولی در طول شب همه در ها و پنجره ها را باز گذاشت تا وزش نسیم ملایم به درون ، اتاقهای خانه را خنک کند . اتفاقا از آن هنگام به بعد ، خانه آنها حتی در گرما ی سوزان خورشید تابستانی ، جزو خانه های خنک شهر به حساب می آمد . به این ترتیب خواب بعد از ظهر در اتاقهای نیمه تاریک و و تماشای گذر کشتیها یی که از بندر نیو اورلینز ایالات متحده آمدند در اوایل غروب ، بسیار لذت بخش بود . دقایقی بعد از آن هم قایقهای لایروبی در خلیج حضور می یافتند و و زباله های جمع شده روی آب را جمع می کردند و می بردند . از سوی دیگر ، خانه دکتر اوربینو در ماههای سرد دسامبر تا مارس ، یعنی هنگام وزش تند بادهای شدید که سقف ها را به هوا می برد و همچون گرگ گرسنه دنبال شکافی برای رخنه به درون خانه ها می گشت ، بسیار مقاوم بود . با این حساب هرگز کسی تصور نمی کرد ازدواج کردن و ادامه زندگی دادن در چنین محیط آرام و محفوظی عاری از خوشی و خوشبختی باشد .

دکتر اوربینو پیش از ساعت ده به خانه رسید و چهره اش نشان می دا د که شاد و خوشحال نیست . در واقع هر دو خانه ای که به آنها مراجعه کرده بود ، موجب ناراحتی او شده بودند و در ضمن موفق به شرکت در مراسم مذهبی پنجاهه گلریزان نیز نشده بود . از همه مهمتر اینکه در آن سن و سال که انتظار داشت دوران آرامش را طی کند ، ناگهان با تحولات تازه ای مواجه شده بود . دلش می خواست پیش از رفتن به خانه دکتر لاسیدس الیوه یا به منظور صرف ناهار ، اندکی در خانه استراحت کند ، ولی ناگهان سر و صدای پیش خدمتها را شنید که می کوشیدند طوطی دست آموز دکتر را که پرواز کرده و روی بلند ترین شاخه درخت انبه نشسته بود ، بگیرند . ظاهرا هنگامی که طوطی را از قفس در آورده بود تا پرهایش را کوتاه کنند ، ناگهان از چنگ آنان گریخته بود . این طوطی از پرندگان لجباز و یاغی به حساب می آمد . هرگاه از حیوان می خواستند حرف بزند ، خاموش می ماند و لی هنگامی که کسی انتظار نداشت ، ناگهان به سخن در می آمد و عبارات را چنان سلیس و روان ادا می کرد که حتی در میان انسانها نیز کم نظیر بود . دکتر اوربینو شخصا به طوطی آموزش داده بود ، در حالی که امر آموزش در مورد هیچ کدام از افراد حاضر ، انجام نمی داد .در این مورد حتی فرزندانش در دوران کودکی نیز مستثنی نبودند.

طوطی از بیشتر از بیست سال در خانه دکتر اوربینو به سر می برد و کسی نمی دانست چند سال پیش ار آن به دنیا آمده است . دکتر اوربینو هر روز بعد ازظهر بعد از خواب نیمروزی ، روی ایوان می نشست ، همه پیشخدمتها را حضار می کرد ، و آنگاه به طوطی آموزش می داد . پرنده چنان زبان فرانسوی را یاد گرفته بود که می توانست به راحتی و همچون یک فارغ التحصیل زبان از دانشگاه ، حرف بزند . همچنین دکتر نیایشهایی از کتابهای مقدس را به طوطی یاد داده بود . البته اوربینو تلاش زیادی کرد که چهار عمل اصلی ریاضیات را هم به حیوان بیاموزد ، ولی کوششهای او بی ثمر ماند . در آخرین سفری که به اروپا کرد ، تعدادی عکس که با

استفاده از دوربینهای جدید گرفته شده بود ، همراه با یک گرامافون بوقی که از پدیده های قرن به حساب می آمد ، همراه آورد . تعدادی صفحه گرامافون نیز که آهنگهایی مشهور و تازه روی آنها ضبط شده و آثاری ار آهنگسازان محبوب دکتر بود ، خرید . چند ما بیشتر طول نکشید تا طوطی که روزی چند بار مشتاقانه به آهنگها گوش می داد ، به راحتی همان آوازها را بخواند .

خوانندگان این آوازها ، ژیلبر و آریستاد برانت بودند . پرنده با استعداد ، آوازهای خوانندگان زن را با صدای زنانه و خوانندگان مرد را با صدای مردانه می خواند و پیشخدمتها نیز با خوشحالی می خندیدند و حیوان را مورد تشویق قرار می دادند . شهرت طوطی به جایی رسید که گاهی در زمان حضور مقانات دولتی در آن شهر ، درخواست می شد که پرنده نزد آنان آورده شود . تعدادی از جهانگردان انگلیسی نیز که با قایقهای بزرگ ویژه حمل موز از نیواورلینز به آنجا می آمدند ، بارها آمادگی خود را برای خریدن طوطی به هر قیمتی که پیشنهاد شود ، اعلام کردند . شهرت طوطی زمانی به اوج رسید که شخص دون مارکو فیدل سوارز رییس جمهور ، همراه با وزرای دولت به خانه دکتر اوربینو آمدند تا از نزدیک شاهد هنر نمایی پرنده باشند . آنها در حدود ساعت سه بعدازظهر رسیدند . در طول سه روز بازدید رسمی ، مجبور بودند از کت و شلوار و فراک و کلاه استفاده کنند و این امر در گرمای شدید ماه اوت ، ناراحتشان می کرد . کنجکاوی آنان را وادار ساخت به خانه دکتر اوربینو بیایند ، ولی حضورشان در آنجا بی ثمر بود ، زیرا در مدت دو ساعت ، طوطی کلمه ای حرف نزد و هرچه دکتر کوشید با التماس و تشویق و تهدید پرنده را وادار به حرف زدن کند ، فایده ای نداشت . دکتر چنان ناراحت و خشمگین شده بود که همسرش مجبور شد خطر بروز حمله قلبی را به او گوشزد کند .

رفتار مفتضحانه طوطی در آن لحظه تاریخی ، پایان اعطای امتیازاتی بود که پرنده در آن خانه از انها برخوردار بود . غیر از طوطی و لاکپشتی که پس از سه سال غیبت ، دوباره به آشپزخانه آمده بود ، هیچ حیوانی حق نداشت به منزل دکتر اوربینو رفت و آمد کند . لاکپشت هنگامی که به خانه باز گشت که کسی انتظار نداشت و همه تصور می کردند حیوان ناپدید شده است . با این حال ، هیچ کس از آن به عنوان موجودی زنده به حساب نمی آورد و اغلب سنگ معدنی و خوش یمن به شمار می آمد که می تواند موجب ایجاد شادی در میان حاضران در خانه شود . دکتر اوربینو علت نفرت خود از حیوانات را دلایل علمی می دانست و معمولا استدلالهای او همه را قانع می کرد غیر از همسرش .

– کسانی که بیش از اندازه به حیوانات علاقه دارند ، بزرگترین ظلم را در حق انسانها مرتکب می شوند ...

همچنین سگها را نه حیواناتی وفادار ، که موجوداتی پست و چاپلوس ؛ گربه ها را فرصت طلب و خائن ؛ طاووسها را موجب ایجاد عفونت ، طوطی های دم دراز را پرندگان رنگارنگ ملال آور ؛ خرگوشها را حریص و آزمند ؛ میمونها را ناقل تب و بیماری ؛ و خروسها را نیز ملعون به حساب می آورد ، زیرا معتقد بود خروس شریک جرم انکار کنندگان مسیح است و بانگ صبحگاهی این حیوان موجب خیانت حواری عیسی شده است .

فرمیا دازا همسر دکتر که در آن هنگام هفتاد و دو سال داشت و دیگر نمی توانست همچون دوران جوانی ، همانند طاووس بخرامد ، عاشق گلهای مناطق گرمسیر و حیوانات خانگی بود . در سالهای نخست ازدواج ، از عشقی که شوهرش به او داشت ، نهایت استفاده را برد و تعداد زیادی حیوان را به خانه آورد و از آنها نگهداری کرد . نخست سه سگ دالماسی را پرورش داد و نام امپراطوران رم

[illegible]

تعدادشان به ده قلاده افزایش یابد .پس از آن ، نوبت به گربه ها رسید که از نژادهای حبشی ، سیامی و ایرانی و به رنگها و شکلهای متنوع بودند . این حیوانات در همه اتاقها حضور می یافتند و همه جا را متعلق به خود می دانستند . مدتی نیز میمونی را از جنگلها ی آمازون به خانه آورد که اغلب آن را به درخت انبه می بست ، زیرا برای این حیوان ، تنها احساس ترحم می کرد . میمون همواره قیافه ای محزون داشت و شبیه به اسقف اوبدولیو بود . نگاه بی تزویر و دستهای دراز داشت . آنچه موجب شد فرمیا حیوان را از خانه براند ، چنین شباهتی نبود ، بلکه میمون در هنگام حضور سایر خانمها ، چشم چرانی و فضولی می کرد .

انواع پرندگان محلی گواتمالا نیز در قفسهایی که در دو سوی مسیر رفت و آمد چیده شده بودند . همچنین حواصیلهای دراز پا را نگهداری می کرد . یک گوزن نیز داشت که اغلب از پنجره ها و درها ی باز خانه ، به درون می آمد ، و گلهای تزیینی موجود در گلدانها را می خورد . اندکی پیش از شروع جنگ داخلی ، شایع شده بود که پاپ قصد دیدار از این شهر را دارد . آنها یک مرغ بهشتی از گواتمالا وارد کردند ، ولی این حیوان خیلی سریع ، پس داده شد زیرا طولی نکشید که معلوم شد مسافرت پاپ ، شایعه ای بیش نیست . منشاء شایعه ، دولت بود ، زیرا تنها راه برای جلوگیری از جنبش های آزادی خواهانه به شمار می آمد . زمانی هم از یک کشتی که کالاهای قاچاق حمل می کرد ، قفسی با شش زاغچه خریدند . فرمینا در زمان دوشیزگی و در خانه پدرش تعدادی از این پرندگان را نگهداری کرده بود و قصد داشت دوباره آن را در خانه شوهرش تجربه کند . ولی چندی بعد ، همه ساکنان خانه از سرو صدای زاغچه ها شکایت کردند . همچنین مار بزرگی را به خانه آوردند که چهار متر طول داشت . درخشش چشمان هراس اور حیوان در اتاقهای خانه که کاملا تاریک بودند ، ساکنان را می ترساند و آشفته می کرد ، ولی در عین حال ، همه راضی می نمودند ، زیرا حضور مار ، موجب می شد خفاشها ، مارمولکها و بسیاری از حشرات موذی که فصل باران به خانه هجوم می آوردند ، فرار کنند

دکتر خوونال اوربینو در آن دوران مشغول رسیدگی به کارهای مربوط به حرفه پزشکی و سایر امور خیریه و اجتماعی بود و در نتیجه نه تنها اعتراضی به شیوه زندگی نداشت ، بلکه همسرش را زیباترین زن منطقه کارائیب و بانویی با سلیقه و شاد می دانست . ولی در یک روز بارانی ، پس از پایان ساعت کار که بسیار خسته هم شده بود ، هنگامی که به خانه رسید شاهد فاجعه ای شد که تغییر رفتار او را به دنبال داشت . در بیرون از سالن پذیرایی ، اجساد حیوانات گوناگون ، غرق در خون ، به چشم می خورد . پیشخدمتها با وحشت روی صندلیها و میزها رفته بودند و نمی دانستند چه باید بکنند . کشتار حیوانات ، آنان را مبهوت و میخکوب کرده بود .

ماجرا این گونه بود که یکی از سگهای درشت اندام از نژاد آلمانی ، به دلیل این که موفق نشده بود خرگوش بازیگوشی را بگیرد ، خشمگین شده و هر حیوانی را که سر راهش قرار داشت ، از هم دریده بود . سگ همچنان به این کار ادامه می داد تا این که باغبان همسایه متوجه ماجرا شده و با داس باغبانی ، سگ وحشی را تکه تکه کرده بود . بزاق سبز رنگ سگ که روی لبانش دیده می شد ، نشان می داد حیوان هار شده است . چون دکتر اوربینو نمی دانست کدام یک از حیوانات را گاز گرفته است ، بنابراین دستور داد همه آنها را بکشند ، لاشه هایشان را بسوزانند ، و در منطقه ای دور افتاده به خاک بسپارند .

سپس از بیمارستان میزری کوردیا تقاضا کرد اقدامات لازم را برای ضد عفونی کردن خانه اش انجام دهند .تنها حیوانی که در این میان جان سالم به در برد ، همان لاکپشت درشت و خوش اقبال بود .

در آن روز ، فرمینا دازا برای نخستین بار اعتراف کرد که شوهرش در مخالفت با نگهداری از حیوانات خانگی حق داشته است . به همین دلیل مدتی طولانی مراقب بود که مبادا حرفی درباره حیوانات در حضور شوهرش از دهانش خارج شود . در عوض نقاشیهای مربوط به طبیعت خرید و به دیوار اتاقها کوبید . دیگر امیدی به حضور حیوانات خانگی نداشت . البته روزی بارقه ای از امید در دلش ایجاد شد . دزدی در لحظات دمیدن سپیده ، از پنجره باز دستشویی ، به داخل آمده و سرویس غذا خوری نقره ای را که بیشتر از پنج نسل در خانواده آنها قرار داشت ، با خود برده بود . زن تصور می کرد شوهرش بدون تردید اجازه خواهد داد برای جلوگیری از تکرار واقعه ، سگی را به خانه بیاورند . ولی دکتر اوربینو چنین اجازه ای نداد . در عوض چند چفت و بست اضافی به پشت درها و پنجره ها نصب کرد و نرده ای آهنی به دور خانه کشید . آنگاه همه وسایل با ارزش را جمع کرد و در گاو صندوق گذاشت . البته به این کارها نیز اکتفا نکرد . به یاد دوران جنگ داخلی افتاد و به عادت آن زمان ، تپانچه ای را زیر بالش گذاشت . به این ترتیب نشان داد که با آوردن سگ نگهبان ، چه آزاد باشد چه بسته با زنجیر ، چه واکسن هاری زده باشد ، چه هار باشد ، چه دزدان بیایند و همه وسایلش را ببرند و چه نیایند ، ... مخالف است . او در این مورد چنین گفت :

– فقط چیزی می تواند به این خانه بیاید که سر و صدا نداشته باشد !

با این سخن به بحث های ظاهرا منطقی ولی در واقع زیان آور همسرش خاتمه داد ، زیرا زن تصمیم گرفته بود سگ دیگری بخرد و این کار می توانست به بهای از دست رفتن جان عده زیادی شود . از ویژگیهای اخلاقی خانم فرمینا دازا در دوران جوانی می توان به اراده و صراحت او اشاره کرد ، ولی گذشت سالیان طولانی ، زیرکی را هم به آن افزوده بود . بنابراین با توجه به سخنان دکتر اوربینو ، بلافاصله عازم اسکله شد و از یکی از کشتیهایی که از کورازائو باز می گشت ، یک طوطی سلطنتی پاراریبویی خرید که به دلیل اقامت نزد ملوانان ، تنها حرفهای زشت را یاد گرفته بود . با این حال ، به اندازه ای سلیس و روان حرف می زد که اگر مبلغی بیشتر از دوازده سکه هم می خواستند ، زن حاضر به پرداخت بود .

طوطی نر به آسانی توجه همگان را به خود جلب می کرد . وزنی به مراتب کمتر از آن داشت که ظاهرش نشان می داد . سرش زرد و زبانش سیاه بود ، به همین دلیل هر کسی به راحتی می توانست تفاوت این حیوان را با طوطیهای نژاد مانگلرو تشخیص دهد . طوطیهای نژاد اخیر ، حتی اگر تحت آموزش بهترین مربیان نیز قرار بگیرند ، نمی توانند حرف بزنند .

دکتر اوربینو که اصولا به شکست خوردن عادت داشت ، در برابر این تصمیم همسرش نیز چاره ای جز تسلیم نداشت و در مواردی هم از نحوه پیشرفت سریع طوطی در یادگیری دچار شگفتی می شد . در روزهایی که باران می بارید و پرهای طوطی خیس می شد ، به دلیل لذت زیادی که از این می برد ، زبانش باز می شد و مسلسل وار سخنانی می گفت که معلوم بود آنها را در این خانه یاد نگرفته و مربوط به گذشته است . چنین سخنانی به وضوح نشان می داد از آنچه همه تصور می کردند سالخورده تر است . تصمیم دکتر به عدم پذیرش حیوانات خانگی ، زمانی کاملا باطل اعلام شد که بار دیگر دزدان از راه نورگیر زیر شیروانی به داخل خانه نفوذ کردند ، ولی طوطی با تقلید صدای [illegible]

- دزدها را بگیرید ! دزدها را بگیرید !

این عبارت را چنان ماهرانه بیان کرده بود که انگار انسانی حرف می زد و همین فریاد موجب شد که دکتر اوربینو به ارزش واقعی حیوان پی ببرد . از آن روز به بعد ، کار آموزش را خود برعهده گرفت .دستور داد جایگاهی برای طوطی بسازند و آن را همراه با یک ظرف آب ، زیر درخت انبه قرار داد و جایگاهی مشابه آن نیز زیر درخت موز برایش درست کرد . از اوایل ماه دسامبر که هوا سرد می شد تا اواخر ماه مارس ، زندگی در خارج از ساختمان خانه برای پرنده غیر قابل تحمل بود . بنابراین حیوان را به داخل خانه می بردند و شبها در قفسی در گوشه ای از اتاق به خواب می رفت و روی قفس پتو می کشیدند . در همین ماهها معمولا غده هایی که در گلوی پرنده بود ، باد می کرد و دکتر اوربینو که احتمال بیماری می داد ، تنفس هوای ان قسمت را برای اهالی خانه زیان آور می دانست . همواره نوک بالهای طوطی را می چیدند و رهایش می کردند تا آزادانه هر جا می خواهد برود . ولی روزی به آشپزخانه رفت ، روی میله ای در بالای دیگ های غذا نشست و آنقدر پشتک و وارو زد تا ناگهان به داخل یکی از دیگها افتاد . حیوان را بلافاصله با کفگیر بیرون آوردند . با این که بدنش در آب جوش سوخته و پرهایش به هم چسبیده بود ، ولی به هر حال زنده ماند . از آن به بعد ، مجبور شدند پرنده را در قفس نگه دارند . البته شنیده بودند که اگر طوطی همواره در قفس بماند ، قدرت سخنگویی را از دست خواهد داد .بنابراین حیوان را هر روز بعد از ظهر حوالی ساعت چهار بیرون می اوردند و در ایوان می گذاشتند تا دکتر آموزشهای لازم را بدهد . حضور مداوم طوطی در قفس موجب شد که اهالی خانه متوجه نشوند بالهایش رشد کرده اند . بنابراین صبح روزی که قصد داشتند پرهایش را کوتاه کنند ، ناگهان پر زده و روی بلندترین شاخه درخت انبه نشسته بود .

سه ساعت از پرواز پرنده می گذشت و هنوز کسی موفق به گرفتن آن نشده بود . همه مستخدمه های دکتر ، همراه با مستخدمه های همسایگان از هر ترفندی استفاده کردند تا طوطی را پایین بکشند ، ولی نتوانسته بودند . پرنده روی شاخه نشسته بود و بدون این که قصد بازگشت داشته باشد ، فریاد می زد :

- زنده باد حزب لیبرال ! زنده باد حزب لیبرال !

بعد هم می خندید و از شعاری که که می داد و موجب می شد سر عده زیادی به بالای دار برود اظهار خوشحالی می کرد . دکتر اوربینو نمی توانست به درستی پرنده را در میان شاخه های درخت ببیند ، ولی می کوشید با استفاده از زبانهای اسپانیایی و فرانسوی و گاهی لاتینی ، طوطی را گول بزند و پایین بیاورد . طوطی با همان زبانها به صاحبش پاسخ می داد و لحنی مؤکد و زنگ دار داشت ، ولی پایین نمی آمد . دکتر اوربینو که کسی را آماده بازگرداندن حیوان نمی دید ، به آتش نشانی متوسل شد سازمانی که دکتر در روزهای فراغت به امور داخلی آن رسیدگی می کرد .

تا همان اواخر شهر آنها دارای سازمان آتش نشانی به معنای واقعی کلمه نبود و در مواردی که آتش سوزی حادث می شد ، معمولا افرادی به صورت داوطلبانه با استفاده از نردبانهای معمولی ساختمانی و حمل سطلهای آب از مکانهای مختلف به خاموش کردن آتش اقدام می کردند ، ولی این کار اغلب بیشتر از خود آتش به اماکن صدمه می زد . خوشبختانه از یک سال پیش ، با توجه به بودجه ای که به کارهای عمرانی شهر اختصاص داده شد ، دکتر اوربینو با پذیرش سمت ریاست افتخاری سازمان آتش نشانی ، اداره ای را با استفاده از تعدادی آتش نشان حرفه ای پایه ریزی کرد و یک دستگاه ماشین آبپاش دارای شیلنگهای فشار قوی همرا با زنگ ویژه اعلام خطر و نردبان فراهم آورد . اهمیت این کار چنان بود که در مواقع آتش سوزی و به محض شنیده شدن صدای زنگ ، ناقوسهای کلیسا به صدا در می آمد و کلاسهای درس نیمه کاره رها می شد تا دانش آموزان مدارس بتوانند از نزدیک شاهد هنر نمایی آتش نشانان شوند . در هفته های نخست افتتاح این اداره ، تنها کار سازمان خاموش کردن آتش بود ، ولی روزی دکتر اوربینو به آنها گفت که در هامبورگ شاهد بوده است که آتش نشانان پسر بچه ای را به حالت یخ زده پس از وقوع طوفان و برف و کولاک ، با گذشت سه شبانه روز ، از زیر زمینی در یک خانه نجات دادند . همچنین در شهر ناپل مشاهده کرده است که آتش نشانان تابوت حاوی جسد مردی را از طبقه دهم خانه ای در یک کوچک تنگ و باریک ، با استفاده از نردبان ماشین به پایین آوردند زیرا پله های ساختمان به اندازه ای پیچ در پیچ بوده که سرعت عمل را به حد اقل می رسانده است . همین گفته های دکتر موجب شد که آتش نشانان به تمرین ارائه خدمات اضطراری دیگری از جمله بریدن قفل برای نجات دادن کسانی که به دام افتاده اند و کشتن مارهای سمی ، همت گماردند .

دانشکده پزشکی نیز پذیرفت برای آموزش کمکهای اولیه ، دوره های کوتاه مدت برگزار کند . به این ترتیب هنگامی که ار آنها خواسته شد طوطی را از درخت پایین بیاورند ، زیاد دچار شگفتی نشدند . دکتر اوربینو پیغام داد :

– به آنها بگویید این کار را به خاطر من انجام می دهند .

آنگاه به اتاقش رفت تا لباس بپوشد و عازم مهمانی ناهار شود . واقعیت این است که پس از خواندن نامه خرمیا دسنت امور ، چنان در فکر فرو رفته بود که زیاد برای سرنوشت طوطی نگران نشان نمی داد .

فرمینا دازا لباس ابریشمی آزاد پوشید ، کمربندی به آن انداخت و گردنبندی از مروارید اصل که دارای شش حلقه در اندازه های متفاوت بود آویخت ، و کفشهای پاشنه بلندی را که به ندرتاز آنها استفاده می شد ، به پا کرد . در واقع می دانست سالخورده تر از آن است که از چنین پوشاکی استفاده کند . وضع ظاهری او با لباسی که پوشیده بود ، شایسته زنی با آن سن و سال نبود ، ولی در ضمن با اندامش تناسب داشت ، زیرا بلند قامت و لاغر بود و در دستها و انگشتان ظریف و پوست سفیدش ، اثری از پیری به چشم نمی خورد . موهایش طره مانند روی گونه هایش ریخته بود و چشمان روشن و نگاه متکبرانه ذاتی او ، همچنان شباهت به عکسی داشت که به مناسبت ازدواج با شوهرش انداخته بود . هر چند گذشت سالهای طولانی به هر حال تأثیراتی بر ظاهر زن گذاشته بود ، ولی شخصیت ذاتی و سختکوشی او ، اجازه نمی داد کسی به این تغییرات توجه کند . از سلامتی کامل برخوردار بود و زندگی شاد و خوشبختی داشت . دوران استفاده از شکمبندهای آهنی و فنرهایی که موجب می شد باسنها بزرگتر از اندازه واقعی جلوه کنند ،

گذشته بود و همه اعضای بدن آزادانه احساس راحتی می کردند و می توانستند کیفیت طبیعی داشته باشند ، حتی در هفتاد و دو سالگی .

هنگامی که دکتر اوربینو به داخل اتاق آمد ، همسرش در برابر میز آرایش ، با کلاهی که به شکل ناقوس با تزیینات جالبی از گلهای بنفشه بر سر ، نشسته بود . اتاق خواب آنها به اندازه کافی وسیع و نورگیر بود .

تختخوابهایی با توریهای سفید به منظور جلوگیری از نفوذ پشه ، با روتختی اطلسی ملیله دوزی به رنگ صورتی در وسط اتاق به چشم می خورد . دو پنجره اتاق به گلخانه باز می شد که صدای جیر جیرکها و ریزش باران از آنجا به گوش می رسید .

فرمینا دازا پس از بازگشت از ماه عسل ، لباسهای شوهرش را به مناسبتهای گوناگون و با توجه به فصول سال ، بر می گزید . از شب پیش آنها را بر می داشت و روی صندلی می گذاشت تا اوربینو پس از بیرون آمدن از حمام ، بپوشد . نمی دانست از چه زمانی در پوشیدن لباس به شوهرش کمک می کرد ، ولی به خاطر داشت که نخستین بار این کار را با عشق و علاقه زیادی انجام داد . در ضمن می دانست از پنج سال پیش به این سو ، تنها به این دلیل در پوشاندن لباس به شوهرش یاری می رساند که او دیگر به تنهایی قادر به انجام دادن این کار نبود . آنها به تازگی جشن پنجاهمین سالگرد ازدواجشان را برگزار کرده بودند . هیچ کدام تصور نمی کرد بدون حضور دیگری بتواند به زندگی ادامه دهد . معلوم نبود اتکای آنان به یکدیگر به خاطر عشق است یا زندگی بهتر . البته هرگز چنین پرسشی را مطرح نکردند و ترجیح می دادند پاسخ آن را نشنوند . زن به تدریج نشانه های عدم تعادل را در گامهای شوهرش در هنگام راه رفتن وتغییرات حالت ، فراموشکاریها ، و گریستن در هنگام خواب مشاهده می کرد ، ولی آنها را نتیجه فرسودگی و سالخوردگی به حساب نمی آورد ، بلکه دلیلی بر بازگشت به دوران کودکی و رفتارهای آن زمان می دانست .

شاید با توجه به چنین استدلالی بود که هرگز با اوربینو همچون پیرمردی مزاحم و آزاررسان رفتار نمی کرد بلکه او را همچون کودکی خرد سال در نظر می گرفت که نیاز به مراقبت و نگهداری دارد . در واقع این خود فریببی از همان اوایل زندگی شروع شده بود و نوعی آینده نگری به حساب می آمد .

اگر زودتر متوجه می شدند که نا دیده گرفتن دردسر های ازدواج ، آسانتر از تحمل اندوه ناشی از آن است زندگی برایشان مفهومی متفاوت می یافت . آنچه در کنار هم به عنوان پند و تجربه آموخته بودند ، ریشه در این واقعیت داشت که عقل و منطق هنگامی به سراغ انسان می آید که دیگر قادر به انجام دادن هیچ کار مفیدی نیست . فرمینا دازا پس از سالها شکیبایی شاهد افول توانایی های شوهرش بود و دچار اندوه می شد و هر شب از این می ترسید که پس از بیدار شدن از خواب ، با فاجعه ای مواجه شود که دیگر جبران پذیر نباشد . ولی هر روز صبح ، دکتر اوربینو با معصومیتی همچون کودکی تازه به دنیا آمده از خواب بر می خواست و به این ترتیب نشان می داد که بار دیگر بر فنا و نیستی غلبه کرده است . زن به خوبی با نحوه بیدار شدن شوهرش آشنایی داشت . با بانگ خروس چشم می گشود و نخستین نشانه زندگی در او ، سرفه های ملایم و ظاهرا بی دلیل بود که در واقع نشان از تمایل مرد به بیدار کردن همسرش داشت . اگر این ترفند زن را بیدار نمی کرد ، بلافاصله به بهانه های دیگری برای غر زدن متوسل می شد ، مثلاً به دنبال دمپاییهایش می گشت و آنها را که قرار بود همیشه در کنار تختخواب باشد ، ولی نبود ، نمی یافت . زن صدای گامهای مرد را که به سوی دستشویی می رفت ، می شنید . دکتر مدت یک ساعت در اتاق مطالعه می نشست و برای پوشیدن لباسهایش باز می گشت . البته در تمام این مدت ، از روشن کردن چراغها خودداری می کرد ، زیرا می دانست همسرش دوباره به خواب رفته است .

- من مردی هستم که در تاریکی لباس می پوشم .

همسرش با شنیدن این پاسخ ، دریافت که سر و صدا و سرفه های سحرگاهی او ، اتفاقی نیست ، هر چند مرد وانمود می کند که غیر عمدی است . البته خود زن نیز وانمود می کرد خوابیده است در حالی که بیدار بود . ازنظر دکتر اوربینو ، هیچ کس در هنگام خواب ، زیباتر از همسرش نبود . زنی با منحنی های بی نظیر اندام ، پیشانی خوش تراش و حالت دستهایش که انگار آماده رقصیدن است . هیچ کس هم تند خویی او را در زمان دیدن خوابهای آشفته نداشت . دکتر اوربینو می دانست که همسرش منتظر است که کمترین صدایی را بشنود و غر زدن را آغاز کند . مثلاً بگوید چرا صبح زود او را بد خواب کرده اند . از جمله یک بار که صدای غرغر شوهرش را به دلیل عدم موفقیت در یافتن دمپاییهایش شنید ، با لحنی خواب آلود گفت :

- دیشب آنها را در دستشویی جا گذاشتی ! ...

ولی بلافاصله با لحنی که دیگر خواب آلود نبود ، خشمگینانه افزود :

- ... بدبختی بزرگ خانه ما این است که نمی گذارند آدم خواب راحت داشته باشد !

- آنگاه غلتی زد و بدون اینکه دلش لا اقل برای خودش بسوزد ، چراغ را روشن کرد . با این کار رضایت خود را از نشان دادن قدرت آشکار می ساخت . در واقع هر دو آنها نقش خود را به خوبی ایفا می کردند . نقشهایی که شگفت آور و گاهی ظاهراً ناخوشایند بودند . این هم از لذت های عشق به حساب می آمد . از همان بازیهای پیش پا افتاده و مبتذلی که در زندگی آنان به کرات وجود داشت . یکی از آنها این بود که روزی صابون در حمام نبود .

این موضوع همچون سایر امور روزمره به سادگی آغاز شد . دکتر

...اوربینو در یکی از روزهایی که بدون نیاز به کمک دیگران، استحمام می کرد، به حمام رفت و باز هم بدون این که چراغها را روشن کند، لباسهایش را پوشید و به اتاق خواب برگشت. همسرش مثل همیشه در حالت رخوت بین خواب و بیداری به سر می برد. چشمانش بسته و نفسهایش آرام بود. دستهایش بالای سرش قرار داشت و حالت رقص به خود گرفته بود. دکتر پس از ایجاد سر و صدایی اندک با لباسهایش، در ظاهر با لحنی آرام غر زد:

ـ تقریباً یک هفته می شود که بدون صابون خودم را می شویم.

همسرش با شنیدن این سخنان، چنان محکم در جایش غلتید که انگار با همه دنیا سر جنگ دارد. البته متوجه بود که فراموش کرده است صابون در حمام بگذارد. خودش هم سه روز پیش از آن در حال استحمام متوجه شد که صابون در حمام نیست و تصمیم گرفت بلافاصله صابونی در محل مخصوص بگذارد، ولی فراموش کرد و این فراموشی تا سه روز بعد هم تکرار شد. واقعیت این بود که مدت فقدان صابون در حمام، به یک هفته نمی رسید، ولی دکتر آن را به عمد یک هفته حساب کرده بود تا همسرش را بیشتر از حد معمول خطاکار نشان دهد. این امر، خشم فرمینا را برانگیخت. بنابراین با صدای بلند، گفت:

ـ من هر روز استحمام می کنم. همیشه صابون بوده.

هر چند مرد از شگردهای همسرش آگاهی داشت، ولی این بار نتوانست یا نخواست بحث را ادامه دهد. بنابراین به بهانه اینکه کار مهمی دارد، به بیمارستان میزری کوردیا رفت، ولی عصر پیش از عیادت از بیماران، به خانه بازگشت. فرمینا با شنیدن صدای پای شوهرش، شتابان خود را به آشپزخانه رساند و وانمود کرد که کارهای مهم و زیادی دارد که باید هر چه زودتر انجام دهد. به اندازه ای خود را در آنجا معطل کرد که صدای پای شوهرش را که می رفت و صدای حرکت کالسکه او را در خیابان شنید. تا سه ماه بعد، هر گاه می خواستند روابط خود را اصلاح کنند، تنها بر وخامت امر می افزودند. مرد حاضر نبود پیش از اینکه همسرش بپذیرد در حمام صابون نبوده است، زود به خانه برگردد، و فرمینا نیز نمی خواست پذیرای شوهرش باشد مگر اینکه مرد قبول کند که آگاهانه و به عمد دروغ گفته است تا همسرش را بیازارد.

همین موضوع موجب ایجاد اختلافات دیگری به ویژه پس از بیدارشدن آنها می شد. هر ناراحتی ، دلگیری های تازه ای را پیش می آورد و موجب باز شدن زخمهای کهنه و قدیمی می شد. خیلی زود هر دو متوجه شدند که این رفتار بر میزان کینه آنها افزوده است. به همین دلیل، تصمیم گرفتند گذشت کنند. دکتر اوربینو پیشنهاد کرد هر دو نزد کشیش بروند و به خطای خود اعتراف کنند تا او از خدا بپرسد که آیا در حمام صابونی بوده است یا نه، و سپس در مورد آنها قضاوت کند. زن که تا آن لحظه همه چیز را تحمل کرده و شکیبایی خود را از دست داده بود، به همان حربه کارآمد و مؤثر یعنی گریه متوسل شد و خشمگین فریاد زد:

ـ کشیش برود به جهنم!

همین سخن ناشایست و نسنجیده، شهر را به لرزه درآورد. شایعات زشتی در افواه ایجاد شد که از میان بردن آنها، امکان نداشت. عبارت « کشیش برود به جهنم ! » چنان در اذهان عمومی جای گرفت که انگار متنی از یک اپرای معروف بود. ودتی بعد که فرمینا متوجه تندروی خود شده بود، به منظور جلوگیری از واکنش شوهرش، اعلام کرد که به خانه پدری باز می گردد و در آنجا به تنهایی زندگی می کند. گرچه خانه همچنان متعلق به فرمینا بود، ولی آن را اجاره داده بودند. با این حال ، تهدید زن بی پایه و اساس نبود، زیرا واقعاً قصد داشت از خانه شوهرش برود و در جای دیگری به زندگی ادامه بدهد. اهمیتی هم نمی داد که چه رسوایی بزرگی پس از آن ایجاد خواهد شد. دکتر که به موضوع پی برده بود، به همسرش پیشنهاد کرد به جای رفتن از خانه، در اتاق جداگانه ای به سر ببرد. این پیشنهاد پذیرفته شد و زن از آن به بعد در اتاق خواب دیگری می خوابید و با شوهرش حرف نمی زد. آنها در سکوت غذا می خوردند و پیام های خود را از طریق بچه ها به یکدیگر می رساندند. این کار را چنان ماهرانه انجام می دادند که بچه ها متوجه نمی شدند پدر و مادرشان با هم قهر هستند.

در اتاق مطالعه ، حمام وجود نداشت. همین امر موجب از بین رفتن مشکل ایجاد سر و صدای صبحگاهی توسط دکتر شد. اوربینو پس از پایان کلاسها، شب هنگام به حمام می رفت و می کوشید بدون ایجاد سر و صدا استحمام کند. معمولاً هر دو در یک زمان غذا می خوردند و اغلب در یک زمان به در حمام می رسیدند. پس از آن مسواک می زدند و برای خوابیدن آماده می شدند.

چهار ماه به این صورت سپری شد. شبی مرد روی رختخواب دو نفره دراز کشید و کتابی را در دست گرفت تا مطالعه کند. این کار را تا زمانی ادامه داد که همسرش از حمام خارج شد و مشاهده کرد که مرد در حال مطالعه کتاب به خواب رفته است. نخست بی اعتنا در کنار شوهرش دراز کشید و هنگامی که دکتر اوربینو مدتی غلتید و عاقبت چراغ را خاموش کرد، فرمینا شانه های او را به شدت تکان داد و یادآوری کرد که باید در اتاق دیگری بخوابد. مرد چنان از خوابیدن در بستر دچار لذت شده بود که در همان حال گفت:

ـ بگذار همینجا بخوابم. بسیار خوب، قبول دارم . صابون در حمام بود...

آنها پس از پشت سر گذاشتن پیچهای جاده سالخوردگی، این موضوع را به یاد می آوردند و برایشان باورکردنی نبود که این ماجرای تلخ، جدی ترین برخوردشان در طول مدت زناشویی بوده و موجب شده است همه مسؤولیت های خود را فراموش کنند و زندگی تازه ای را مورد آزمایش قرار دهند. با اینکه هر دو سالخورده بودند و متانت زیادی داشتند، ولی ترجیح می دادند از آن ماجرا یاد نکنند، زیرا ممکن بود زخم دیر جوش خورده قدیمی ، دوباره سر باز کند و موجب خونریزی شود.

دکتر اوربینو از همان روز نخست ازدواج نشان داد که نقطه ضعفی بزرگ دارد و آن هم بیماری شب ادراری بود. فرمینا دازا خیلی زود متوجه شد با چه مشکل عظیمی مواجه خواهد بود. آنها در کابین اختصاصی یک کشتی که به فرانسه می رفت روی بستر دراز کشیده بودند و دکتر از حالت تهوع دریازدگی می نالید که ناگهان صدای واضح ادرار به گوش زن رسید. فرمینا این رویداد را هرگز از یاد نبرد. گذشت زمان از شدت رفتار ادرار دکتر اوربینو کاست و میزان شب ادراری را تا حد زیادی کاهش داد، ولی هرگاه برای تخلیه ادرار به دستشویی می رفت، کاسه توالت را خیس می کرد. از نظر زن، این کار غیر قابل تحمل بود، ولی در پاسخ به اعتراضات او، شوهرش دلایلی قانع کننده می آورد و چنین حالتی را به وضع جسمانی و بی اختیاری نسبت می داد. البته حق با دکتر اوربینو بود و هیچ اختیاری در این کار نداشت. در دوران تحصیل در دبیرستان، در مسابقه ای که برای زیاد ادرار کردن با همکلاسی هایش برگزار شد، به پیروزی دست یافت و موفق شد چند بطری را پر کند و با اختلاف زیادی برنده شود. چند سال پس از ازدواج، میزان و فشار ادرار پایین آمد و در ضمن شاخه شاخه شد و در نتیجه نمی توانست مسیر دلخواهی را برای جریان ادرار انتخاب کند. بهانه او در مورد خیس کردن کاسه توالت چنین بود:

ـ مخترع این کاسه احتمالاً اطلاعات کافی و مناسب در مورد مردان نداشته!

به منظور جلوگیری از درگیری های خانوادگی ، پس از مدتی به این نتیجه رسید که باید فکری در این مورد بکند. بعد از دفع ادرار با تعدادی دستمال کاغذی، اطراف کاسه توالت را تمیز و خشک می کرد. همسرش با آگاهی از این امر، از میزان غر زدن خود کاست، ولی اگر بوی آمونیاک زیاد می شد، دیگر نمی توانست خودداری کند. روزی چنان خشمگین فریاد زد که انگار جنایت بزرگی را کشف کرده است.

ـ اینجا مثل قفس خرگوش بوی تعفن می دهد!

در دوران سالخوردگی، دکتر سرانجام به فکر چاره ای برای این رنج جسمانی و روانی افتاد و درمان کار را یافت. در هنگام ادرار کردن، مثل همسرش می نشست و به این ترتیب هم کاسه کثیف نمی شد و هم احساس آرامش به او دست می داد. در عین حال، در چنین حالتی نمی توانست تعادل خود را حفظ کند و به منظور جلوگیری از سقوط در چاه، محکم به میله دوش می چسبید. باید افزود که خانه دکتر اوربینو به دلیل نوساز و مدرن بودن در مقایسه با سایر خانه ها، توالت قدیمی نداشت و در نتیجه فاقد کاسه توالت هایی بود که جای پای مشبک داشت و مانع لیز خوردن می شد. این سیستم در بسیاری از خانه ها به چشم می خورد، ولی دکتر اوربینو به دلیل بهداشتی نبودن، دستور داده بود آن را تعویض کنند. وان حمام هم یکی دیگر از مشکلات غیر بهداشتی به حساب می آمد که اروپاییان برای خودشان اختراع کرده بودند. آنها در آخرین جمعه هر ماه استحمام می کردند، درون وان می نشستند و با همان آب کثیفی که از بدنشان جاری می شد، خود را می شستند. با این حساب، دکتر دستور داد تشت بزرگی به صورت یکپارچه

خوشبو و پوست نارنج می جوشاندند که تا یک ساعت بعد هم گرم می ماند. تأثیر این آب، چنان آرامشی به دکتر می بخشید که گاهی در حین استحمام، مدتی می خوابید. فرمینا دازا پس از استحمام، نخست مقداری پودر به میان پاهایش می پاشید، با کرم کاکائو جوشهایش را نرم می کرد و به گونه ای به او شورت می پوشانید که انگار نوزادی را با عشق و علاقه فراوان قنداق می کرد. پوشاندن لباس، تکه به تکه، از جوراب تا کراوات و نصب سنجاق...

یاقوت دار کراوات ادامه می یافت تا دکتر کاملا آماده شود از همان موقع صبح روزهای آزار دهنده آنان مبدل به بامدادانی آرام و بی سرو صدا شد و دکتر اوربینو به دوران کودکی بازگشت همان دوران لذت بخشی که فرزندانش پس از تولد از او گرفته بودند فرمینا نیز با توجه پشت سر گذاشتن دوران میانسالی و ورود به دوران سالخوردگی بیشتر احساس مسئولیت می کرد کمتر می خوابید و معمولا برای رسیدگی به کارهای خانه زودتر از شوهرش از خواب برمیخاست.

دکتر اوربینو پس از اینکه در روز یکشنبه مصادف با برگزاری مراسم پنجاهه گلریزان پتو را از روی جسد خرمیا دست آموز کنار زد تا آن را معاینه و بررسی کند احساسی داشت که تا آن لحظه به عنوان پزشکی مومن تجربه نکرده بود پس از سالها تلاش برای درمان بیماران و نجات دادن آنان از چنگال مرگ برای نخستین بار مستقیم به مرگ نگریست و احساس کرد مرگ هم به او خیره شده است این امر به معنای هراس از مرگ نبود هرگز از مرگ نمی هراسید بلکه نگران حضور این پدیده بود که همواره و به ویژه پس از کابوسهای شبانه شبح خود را آشکار می ساخت ولی خودش را نشان نمی داد ولی آنچه در آن روز دید وجود فیزیکی پدیده ای بود که تا آن زمان خیالی بیش نبود دکتر خوشحال بود که خداوند برای نشان دادن چهره واقعی مرگ خرمیا دست آموز را واسطه قرار داده است زیرا همواره این دوست خود از جمله قدیسان به حساب می آورد قدیسی که دکتر نمی دانست از سور خدا ماموریت دارد لی پس از اینکه نامه را خواند و شخصیت واقعی خرمیا را دریافت از غفلت و گمراهی رها شد و احساس کرد رویدادی شگفت آور و تعیین کننده برایش شکل گرفته است.

از سوی دیگر فرمینا دازا هرگز اجازه نداد شوهرش گرفتار اندوه ناشی از مرگ صمیمی ترین دوستش شود هنگامی که زن در پوشاندن شلوار و بستن دکمه های پیراهن کمک می کرد مرد لحظه ای تحت تاثیر رویداد آن روز قرار گرفت ولی همسرش بلافاصله این افکار را از ذهن او راند هیچ رویدادی نمی توانست به آسانی بر فرمینا دازا تاثیر بگذارد به ویژه در مورد مرگ کسی که کمترین اهمیتی برایش قائل نبود خرمیا دست آموز از نظر زن فردی مفلوک و متکی به چوبهای زیر بغل بود که به دلیل داشتن بخت و اقبال مساعد از درگیری های خونین جزایر فراوان آنتیل جان سالم به در برده و از روی نیاز مبدل به عکاسی کودکان شده بود تنها توانایی او نیز از نظر زن و سایر ساکنان آن منطقه مهارت در بازی شطرنج بود که البته این امر نمی توانست بی اهمیت به حساب آید زیرا همه می دانستند در مسابقه ای دو جانبه موفق شده بود بر مردی به نام تورمولینو غلبه کند که مدتی بعد معلوم شد نام واقعی حریف کاپابلانکا بوده است.

دکتر اوربینو به همسرش گفت:

-باور کن او فردی بی گناه بود به عنوان تبعیدی از کاین گوانا به آنتیل رفت بیهوده متهم به ارتکاب جنایت فجیعی شد و به زندان افتاد در آنجا به او گوشت انسان خوراندند.

سپس نامه حاوی اسرار زندگی خرمیا دست آموز را به همسرش داد تا بخواند ولی فرمینا دازا بدون اینکه نگاهی به نامه بیندازد ان

دوستش فاش نکرد و با خود به گور برد زن از توانایی فراوان شوهر در تحمل دشواریها آگهی داشت و در عین حال می دامست با گذشت زمان و بالا رفتن سن چه انگاره های اغراق آمیزی از جامعه موجود یاد می کند بنابراین تردیدی نداشت که خرمیا دست آموز چه ارزش والایی از نظر شوهرش داشته و تحمل آن اندوه بزرگ برایش تا چه اندازه دشوار است که این ارزش والا نه به دلیل گذشته خرمیا بلکه مربوط به زمان ورود به این منطقه بوده به ویژه در حالی که تنها یک کیف حاوی کاغذ پاره های دوران تبعید همراه داشته است فرمینا دازا بیشتر از این امر تعجب می کرد که چرا متوفی هرگز مشخصات واقعی خود را افشا نکرد و حتی روابط خود را با یک زن پنهان داشت در حالی که از آیین های خوش به یادگار مانده از نیاکان ساکنان آم منطقه یکی هم این بود که برای زنان احترام قائل بودند از نظر فرمینا دازا معشوقه خرمیا کاملا حق داشت که به فرآیند خودکشی مرد کمک کرد او به شوهرش گفت:

-اگر روزی تو با همان دلایل مصمم به انجام چنین عملی شوی من هم دقیقا همان کاری را می کنم که آن زن کرد.

دکتر نیز با شنیدن این سخنان بار دیگر خود را با موضوعی ساده و در عین حال غیر قابل درک مواجه دید که زندگی را برایش تلخ می کرد پاسخ داد:

-تو انگار هیچ چیز نمی دانی کارهایی که او می کرد به خودش مربوط بود آنچه موجب خشم من می شود این است که چرا در این چند سال مارا غریبه به حساب آورد.

اشک در چشمانش مثل همیشه حلقه زد ولی زن وانمود کرد که گریه او را نمی بیند بنابراین با خونسردی استدلال کرد:

-اتفاقا در این مورد کار درستی انجام داد اگر واقعیت را می دانستید نه تو و نه سایر دوستان دیگر تا این اندازه او را دوست نداشتید.

فرمینا دازا زنجیر طلای شوهرش را از سوراخ دکه روی جلیقه گذراند گره کراواتش را با دقت مرتب کرد و سنجاق یاقوت را روی آن زد آنگه اشکهای دکتر را که از چشمانش روی ریشش جاری بود با دستمال پاک کرد و سپس با چند بار تا زدن آن را در جیب جلو کت به ترتیبی قرار داد که به شکل برگهای گل ماگنولیا از هم باز می شد در همان لحظه هم ساعت بزرگ پایه دار یازده زنگ متوالی نواخت.

آمینتا دوشان همسر دکتر اولیوه یا و هفت دختر باسلیقه او چنان همه چیز را مرتب و دقیق چیده بودند که جشن بیست و پنجمین سالگرد ازدواج این زن و شوهر بسیار با شکوه جلوه کند و یکی از رویدادهای مهم اجتماعی سال به شمار بیاید خانه آنها در مرکز منطقه تاریخی شهر واقع شده بود این دژ مستحکم را عماری از اهالی فلورانس تغییر داده و به شکل تازه ای در آورده بود درست مثل یاد سام که بر برجها و قلعه های قدیمی را که کاملا تغییر می دهد این معمار بنای تاریخی قرن هفدهم را به شیوه معماری ونیزی دچار تحول کرد و زیبایی خاصی به آن بخشید خانه شش اتاق خواب دو سالن پذیرایی و یک ناهار خوری بزرگ داشت که برای مهمانانی که به دقت برگزیده و از شهر یا حومه می امدند مورد استفاده قرار می گرفت گلخانه ای درون ساختمان به چشم می خورد که همچون ایوانی سرپوشیده به نظر می رسید و آب نمایی با یک فواره که صدای ریزش آب آن بسیار گوشنواز بود تعداد زیادی عود و سایر چوبهای خوشبو در آنجا می سوخت و هوا را کاملا معطر می کرد و البته فضایی که میان طاقها وجود داشت با محیط خانه و همچنین با اصالت خانوادگی ساکنانش متناسب نبود و شاید به همین دلیل به جای استفاده از اتاق ناهار خوری ترجیح

داده بودند در محوطه باز یا حیاط خانه از مهمانان پذیرایی کنند این خانه تا شهر در صورت استفاده از اتومبیل و عبور از بزرگراه تنها ده دقیقه فاصله داشت جویباری پر آب ولی کم سرعت از میان حیاط خانه می گذشت که انواع گلهای وحشی در کناره های آن روییده بود همه پیشخدمتهای مهمانخانه سانچو به رهبری خانم الیوه یا وظیفه مهمانداری را برعهده گرفته بودند آنها سایبانهایی از جنس برزنت با رنگهای شاد درمکانهایی که نور خورشید مستقیما بر انها می تابید برپا داشته و میزهایی برای پذیرایی از یکصد و بیست و دو مهمان را زیر سایه درختان غان چیده و از رومیزیهای زیبایی استفاده کرده بودند میز بزرگی هم برای انجام مراسم ویژه در نظر...

... گرفته شده بود که روی آن گلدانی پر از گلهای رز تازه دیده می شد. جایگاه گروه نوازندگان سازهای بادی چوبی در گوشه ای از حیاط قرار داشت. از نوازندگان خواسته شده بود تنها آهنگهای والس بنوازند. یک گروه چهارنوازی از سازهای زهی از دانشکده هنرهای زیبا نیز به افتخار آقای الیوه یا دعوت داشتند که خود پایه گذار اصلی همین دانشکده بود. هر چند برگزاری مراسم، با سالگرد فارغ التحصیلی او فاصله زیادی داشت، ولی همزمانی با مراسم پنجاهه گلریزان، مناسبتی جالب برای اجرای مراسم سالگرد ازدواج به حساب می آمد و بر شکوه جشن می افزود.

مقدمات برگزاری جشن از سه ماه پیش آماده شده بود، مبادا به دلیل کمبود وقت، چیزی فراموش شود. ماکیانها را زنده از سیه ناگادِ اورو وارد کرده بودند. این پرندگان به دلیل درشتی چثه و طعم و عطر خوش گوشتشان، خوراکیهایی مأکول و خوشمزه به حساب می آمدند و از جهت دیگری نیز میان مهمانان، محبوبیت زیادی داشتند. آنها برای پیدا کردن غذا معمولاً سواحل رودخانه را با ناخنهایشان می خراشیدند و به دانه ها نوک می زدند. با این کار، معمولاً ذرات طلا را نیز می خوردند که در اعضای داخلی بدنشان رسوب می کرد. خانم الیوه یا همراه با دخترانش و تعدادی از خدمتکاران، سوار بر یک کشتی اقیانوس پیمای مجلل شدند و این ماکیانها را از میان سایر پرندگان درشت و زیبا، انتخاب کردند تا موجب اعتبار بیشتر آقای الیوه یا شوند. زن در تهیه همه چیز دخالت داشت، غیر از موعد برگزاری جشن که البته به دلیل نگرانی در مورد ریزش بارانهای بهاری، به آن روز یکشنبه در ماه ژوئن موکول شده بود. خانم الیوه یا همان روز صبح عازم کلیسا شد و با مشاهده ابرهای متراکمی که در آسمان پدیدار شده بودند، دچار هراس و نگرانی شد، ولی رییس اداره هواشناسی که به طور تصادفی در کلیسا حضور داشت، اطلاع داد که حتی در بدترین شرایط جوّی، هرگز اتفاق نیفتاده است که روز یکشنبه مصادف با برگزاری مراسم پنجاهه گلریزان، در آن شهر باران ببارد. البته طبق معمول، پیش بینی رییس اداره هواشناسی به واقعیت نپیوست و در ساعت دوازده، درست در لحظه ای که مهمانان لیوانهای مشروب را به عنوان نوشابه اشتها آور پیش از صرف غذا به لبانشان نزدیک کردند، نخست آسمان درخش و تندری هراس آور، حاضران را بر جای میخکوب کرد و لحظاتی بعد نیز تندبادی که از سوی دریا وزید، همه چیز را بر هم ریخت و بارانی سیل آسا همچون بلا بر سر حاضران فرود آمد.

دکتر خوونال اوربینو در آن اوضاع آشفته، همراه با تعدادی از مهمانان که همچون خودش تأخیر داشتند و در جاده یکدیگر را دیده بودند، به زحمت خود را به خانه رساندند. دکتر پس از پیاده شدن از کالسکه، به منظور جلوگیری از فرورفتن در چاله های پر از گل و لای حیاط، با آن سن و سال زیاد، از روی سنگهای موجود، می پرید و با سختی به پیش می رفت، ولی اجازه نمی داد مستخدمان مهمانخانه سانچو او را کول کنند و به زیر سایبانهای برزنتی برسانند تا بیشتر از آن خیس نشود.

مستخدمان با تلاش فراوان، میزها را به داخل ساختمان و حتی اتاقهای خواب منتقل کردند تا در آنجا از مهمانان پذیرایی شود.

موتورخانه دیگهای بخار دم کرده بود. پنجره ها را بسته بودند تا آب باران و باد و طوفان به داخل نفوذ نکند. در حیاط، روی هر میزی نام مهمانان مربوط به آن، نوشته شده روی یک کارت به چشم می خورد. یک سوی حیاط را به خانمها و سوی دیگر را به آقایان اختصاص داده بودند. این هم از سنتهای آن دوران بود. ولی در سالنهای داخل خانه، چنین تشریفاتی رعایت نمی شد، زیرا به اندازه کافی جا وجود نداشت و هر کس هر جا صندلی خالی گیر می آورد، می نشست و به این ترتیب، شاید برای نخستین بار، نظمی که معمولاً به طور سنتی در چنین مهمانی هایی رعایت می شد، بر هم خورد و تشریفات نادیده گرفته شد. در چنان اوضاع به هم ریخته ای خانم آمینتا اولیوه یا پیوسته به همه جا سر می زد و در همه جا حضور داشت. از موهایش آب می چکید و لباسهای فاخری که بر تن داشت، خیس و گل آلوده شده بود. علیرغم دشواریهای موجود، همچنان لبخند می زد و مقاومت می کرد. از شوهرش آموخته بود که در برابر ناملایمات تسلیم نشود. به همین دلیل همراه با همه دخترانش که از همان نوع لباس بر تن داشتند، می کوشید مهمانان را راضی نگه دارد. بر سر یکی از میزهای غذا، دکتر خوونال اوربینو در وسط قرار داشت و اسقف اوبدولیو ای ری در سمت راست و فرمینا دازا طبق معمول در سمت چپ او نشست. حضور فرمینا به این دلیل بود که می ترسید مبادا شوهرش در حین صرف غذا به خواب برود یا سوپ را روی لباسش بریزد.

دکتر لاسیدس اولیوه یا در مقابل دکتر اوربینو نشسته بود. علیرغم رسیدن به پنجاه سالگی همچنان جوان به نظر می رسید. رفتارش ظریف و زنانه می نمود و روحیه شادی که داشت، هیچ تناسبی با حرفه دقیق پزشکی نداشت. سایر صندلیهای دور آن میز را مقامات محلی، از جمله فرماندار، شهردار و ملکه زیبایی سال گذشته اشغال کرده بودند. فرماندار شخصاً ملکه زیبایی را تا سر میز همراهی کرده بود. با اینکه از مهمانان خواسته نشده بود برای شرکت در مراسم، به ویژه چون به صرف ناهار دعوت داشتند، لباس رسمی بپوشند، ولی همه خانمها لباسهای شب پوشیده و گوهرهای گرانبهایشان را به خود آویخته بودند. اغلب مردان نیز لباس ویژه مراسم شام را بر تن داشتند. تعدادی از آنها کراوات مشکی بسته و تعداد اندکی نیز حتی فراک پوشیده بودند. البته مشکل پسندترین فرد حاضر در مجلس یعنی دکتر اوربینو، لباس معمولی بر تن داشت. فهرستی از غذاهای موجود را در برابر هر یک از مهمانان قرار داده بودند که متن آن به زبان فرانسوی و با حروف طلایی رنگ نوشته شده بود.

خانم اولیوه یا که می دانست فضای داخل خانه تا چه اندازه گرم است، از مردان حاضر خواست در صورت تمایل می توانند کتهایشان را در آورند، ولی هیچ کس جرأت نداشت نخستین نفر باشد که این کار را انجام می دهد. اسقف به دکتر اوربینو اطلاع داد که این مهمانی، به نوعی می تواند ضیافتی تاریخی به حساب آید. به نظر می آمد با این گفته، زخمهای کهنه و کینه هایی که از یکدیگر در دل داشتند، بهبود یافته است. دکتر و اسقف پس از جنگهای داخلی ناشی از کسب استقلال، در دو جبهه متضاد فعالیت کرده بودند، ولی ناگهان در یک روز استثنایی، خود را در کنار یکدیگر می دیدند. جنگ داخلی منجر به پیروزی لیبرالها و جوانانی شد که موفق شدند پس از چهل و پنج سال، حکومت را از چنگال محافظه کاران تشنه قدرت بیرون بکشند و فردی را از حزب لیبرال به ریاست جمهوری انتخاب کنند. دکتر اوربینو مخالف چنین انتخابی بود، زیرا عقیده داشت که رییس جمهور لیبرال هم مثل رییس جمهور محافظه کار عمل خواهد کرد، ولی با لباسی متفاوت و ویژه. البته این سخن را بر سر میز غذا به زبان نیاورد، زیرا می دانست موجب ایجاد دلخوری و مخالفت بیشتری می شود، هر چند تمایل زیادی داشت به اسقف بفهماند دلیل حضورشان در آن مهمانی، به خاطر اندیشه هایی که در ذهن دارند نیست، بلکه به خاطر شایستگی های خانوادگی است که ارزش بیشتری از مخاطرات سیاسی و جنگی دارد. در آن ضیافت، حتی نام یک نفر نیز در این رابطه فراموش نشده بود.

باران سیل آسا با همان شتابی که فرا رسید، بند آمد. خورشید در آسمان بی ابر درخشیدن از سر گرفت. طوفان چنان سهمگین وزیده بود که نتایج مخرب آن، مثل درختان در هم شکسته همچنان به چشم می خورد. گل و لای حاصل از ریزش باران نیز در حیاط خانه مشاهده می شد. تلخ ترین رویداد مربوط به طوفان، در آشپزخانه تجلی یافت.

مستخدمان در محوطه باز پشت ساختمان خانه، اجاقهایی موقت را با چیدن آجرها روی یکدیگر، درست کرده و دیگها را روی آنها گذاشته بودند. وزش شدید طوفان موجب شد اجاقها ویران شوند، ولی خوشبختانه دیگها و سایر وسایل آشپزخانه به موقع به داخل ساختمان حمل شد. زمان به سرعت می گذشت و برگزار کنندگان مهمانی می ترسیدند مبادا موفق به حاضرکردن غذا نشوند، ولی تلاش فراوان مستخدمان، منجر به ساختن اجاقهای دیگری در آن سوی دیوار ساختمان شد. در ساعت یک بعد از ظهر، انسان بر طوفان غلبه کرده بود. افراد برگزارکننده ضیافت تنها یک نگرانی داشتند، اینکه خواهران صومعه سانتا کلارا قول داده بودند برای آن روز دسر را آماده کنند و پیش از ساعت یازده به خانه دکتر اولیوه یا برسانند. با توجه به سیلابهایی که احتمالاً خندقهای کنار بزرگراه را پر کرده بود، تردیدی نداشتند که دسر زودتر از ساعت دو به آنجا نخواهد رسید.

بارانهایی با شدت بسیار کمتر نیز در مدتی کوتاه خندقها را پر می کردند. پس از صاف شدن آسمان، پنجره ها گشوده شد، هوای تازه به درون اتاقهای دم کرده آمد و همه جا را خنک کرد. گروه نوازندگان مجبور شدند برنامه خود را روی ایوان اجرا کنند، ولی این کار مشکلات فراوانی برایشان به بار آورد. سر و صدای به هم خوردن دیگ و قابلمه و بشقاب، مانع می شد آنها بتوانند به راحتی با یکدیگر ارتباط کلامی برقرار سازند و در نتیجه والسهایی که می نواختند ، زیاد دلنشین نبود. خانم آمینتا اولیوه یا که دیگر تحمل خود را از دست داده و چیزی نمانده بود اشکهایش سرازیر شود، دستور آوردن غذا را داد.

نوازندگان اعزامی از دانشکده هنرهای زیبا، با آرامش کنسرت خود را با نواختن آهنگ لاشاسه از موتزارت آغاز کردند. هیاهوی بسیاری بر پا شده بود. آمد و رفت پیشخدمتهای رنگین پوست مهمانخانه سانچو با ظرفهای غذایی که بخار از آنها بر می خاست و از میان صندلیها با دشواری عبور می کردند تا غذاها را روی میزها بگذارند، اجازه نمی داد کسی که به درستی به موسیقی نوازندگان گوش بدهد، ولی با این حال، دکتر اوربینو به خوبی می شنید و به اندازه کافی لذت می برد. او با گذشت زمان، قدرت تمرکز خود را تا حد زیادی از دست داده بود، به گونه ای که در بازی شطرنج نیز هر حرکتی را که انجام می داد، یادداشت می کرد تا فراموش نکند که هدفش از آن حرکت چه بوده است. ولی هنوز می توانست در حالی که با دیگران حرف می زند و به بحث مشغول می شود، به موسیقی گوش بدهد و از آن لذت ببرد. البته هرگز در این مورد نتوانسته بود خود را با یکی از دوستان دوران اقامت در اتریش، که رهبر ارکستر هم بود، همتراز بداند.

همزمان با گوش دادن به آهنگ مرگ و دوشیزه اثر شوبرت، پرده دوم نمایشنامه را در ذهن به تصویر کشید. در همان لحظه که همه حواسش به گروه نوازندگان و آهنگهای زیبایی که می نواختند بود و می کوشید به سر و صدای مزاحم اطراف توجهی نداشته باشد، نگاهش به چهره سرخ شده جوانی خیره ماند که با احترام سر فرود می آورد. تردیدی نداشت که او را در جایی دیده است، ولی نمی دانست کجا. اغلب چنین مواردی در زندگی او پیش می آمد. به ویژه در مورد اسامی، نام کسانی را که خیلی خوب می شناخت، یا نام آهنگی را که در جایی شنیده بود، به خاطر نمی آورد و چنان شبها برای یادآوری آن زجر می کشید که دلش می خواست بمیرد، ولی این فراموشی تا بامداد طول نکشد. در آن لحظه نیز چنان حالتی داشت، ولی ناگهان به یاد آورد که آن پسر جوان در سال گذشته یکی از شاگردانش بوده است. با مشاهده او در آن جمع متشخص و اشرافی، شگفتزده شد، حالت شگفتزدگی

خوونال اوربینو با خوشحالی برای مرد جوان دست تکان داد و جوان نیز از جای برخاست و تعظیم کرد. متأسفانه دکتر اوربینو نه در آن موقع، و نه در مواقع دیگر، هرگز به یاد نیاورد که آن جوان، همان پزشکی است که صبح آن روز همراه با مأمور پلیس در اتاق خرمیا دسنت آمور حضور داشت.

شاید هم این فراموشی را باید به حساب خوشبختی دکتر اوربینو گذاشت، زیرا با احساس پیروزی از اینکه مرد جوان را شناخته و پیری را عقب رانده است، به آهنگ دیگری گوش داد، ولی نتوانست نام آهنگ و سازنده آن را به یاد بیاورد. البته لحظاتی پس از پایان کار گروه، یکی از نوازندگان که ویولن سل می نواخت به دکتر توضیح داد که اثر اجراشده توسط سازهای زهی، از کارهای گابریل فائوره است. دکتر علیرغم پیگیری رخدادهای دنیای موسیقی و آهنگهای روز اروپا، هرگز چنین نامی را نشنیده بود. خانم فرمینا دازا که با دقت و وسواس عجیبی از شوهرش مراقبت می کرد، پس از اینکه او را غرق در تفکر مشاهده کرد، دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

ـ زیاد خودت را ناراحت نکن. لازم نیست به او فکر کنی.

دکتر اوربینو لبخندی زد و به خود آمد. در واقع دکتر به گابریل فائوره فکر نمی کرد، بلکه در آن لحظات، خرمیا دسنت آمور را درون تابوت با لباس نظامی ساختگی و مدالهای دروغین تجسم کرده بود که نگاه کودکان حاضر در عکسهای قاب شده روی دیوارهای آتلیه، به او خیره شده بود. به طرف اسقف برگشت تا در مورد خودکشی خرمیا دسنت آمور با او حرف بزند، ولی خیلی زود متوجه شد که اسقف از این موضوع باخبر است. در واقع پس از پایان مراسم عید پنجاهه گلریزان ماجرا را به او اطلاع داده بودند. حتی از سوی ژنرال خرانیمو آرگوته نماینده پناهندگان منطقه کاراییب، درخواستی مبنی بر اجازه خاکسپاری جسد در گورستان کلیسا یا مکان مقدس دیگری که او صلاح بداند، دریافت کرده بود. اسقف به دکتر اوربینو گفت:

ـ درخواست زیاد محترمانه نبود.

آنگاه با لحنی ملایمتر پرسید:

ـ کسی دلیل خودکشی را می داند؟

دکتر اوربینو پاسخ داد:

ـ بله، ترس از پیری!

عبارتی مناسب بود، هر چند خودش می دانست که فی البداهه آن را بر زبان رانده است.

دکتر اولیوه یا که با دقت به حرفهای مهمانان دور و بر خود گوش می داد، لحظه ای توجه خود را از آنان بر گرفت و به استادش گفت:

ـ واقعاً حیف است شاهد خودکشی هایی باشیم که به خاطر عشق نیست.

دکتر اوربینو که افکار خویش را از زبان شاگردش می شنید، بدون ابراز شگفتی پاسخ داد:

ـ بدتر از آن، اینکه خودکشی با سیانید طلا باشد.

پس از گفتن این عبارت، احساس ترحم بر احساس ناراحتی ناشی از خواندن نامه خرمیا فائق آمد. البته معجزه موسیقی در این مورد بیشتر از تلقینات همسرش تأثیر داشت. با این حساب، شروع به تعریف از قدیس ساده ای برای اسقف کرد که پس از بازیهای طولانی شطرنج که گاهی تا بامدادان ادامه داشت، او را شناخته بود و از تلاش او برای شادکردن کودکان سخن به میان آورد. از دانش و آگاهی بی نظیر او درباره دنیا حرف زد، از عادات و رفتارهای نیک و نظم و ترتیب زندگی او گفت و تأکید کرد که خود نیز با مشاهده پاکی روح خرمیا دسنت آمور، دچار شگفتی شده است و واقعاً نمی داند چگونه این فرد موفق شد همه زندگی گذشته خود را رها کند.

آنگاه به شهردار نگریست و از مزایای فروش عکسهای گرفته شده توسط خرمیا برای ایجاد شادی در دل کودکان جامعه سخن گفت و اظهار داشت که نظیر چنین انسانی ، دیگر هرگز در آنجا ظهور نخواهد کرد. همچنین از این موضوع سخن به میان آورد که آینده مملکت متعلق به همین کودکان است.

اسقف ، تقدیس یک کاتولیک مومن و یک نظامی باسواد را که خودکشی کرده است ، رسوایی می دانست، ولی در عین حال قبول کرد که مجموعه ای از عکسهای گرفته شده توسط او را تهیه کند و در معرض تماشای عموم قرار دهد. شهردار هم می خواست بداند چگونه می تواند عکسها را جمع آوری کند.

دکتر خوونال اوربینو که انگار زبانش را برای حفظ اسرار با زغال داغ کرده بودند، با لکنت پاسخ داد:

ـ مسؤولیت این کار را به عهده می گیرم.

خانم فرمینا دازا به شوهرش تذکر داد که باید در مراسم خاکسپاری حضور داشته باشد و دکتر نفس راحتی کشید و با صدای بلند پاسخ داد:

ـ البته در این مراسم شرکت می کنم. نیازی به یادآوری نبود.

پس از آن، سخنان کوتاهی میان حاضران بر سر میز رد و بدل شد. گروه نوازندگان سازهای بادی چوبی آهنگی را نواخت که در برنامه ارائه شده درج نشده بود. مهمانان به ایوان رفتند و در آنجا مشغول قدم زدن شدند. اغلب آنها منتظر بودند مستخدمان مهمانخانه سانچو گل و لای محوطه را بزدایند تا امکان رقصیدن برای همه ایجاد شود. همه در بیرون حضور داشتند، غیر از همان مهمانانی که بر سر میز مخصوص نشسته بودند. آنها برای دکتر اوربینو کف می زدند و ابراز احساسات می کردند که موفق شده بود آخرین لیوان مشروب خود را تا نیمه به سلامتی صاحبخانه و همسر و فرزندانش ، با یک نفس سر بکشد. البته کسی متوجه نشد که لحظاتی پیش نیز همین کار را پس از صرف غذای مورد علاقه خود، با یک لیوان شراب کرده بود. به هر حال، شاید این زیاده روی موجب شد پس از گذشت سالها احساس کند که دلش می خواهد آواز بخواند. صدای او چنان یکی از نوازندگان ویولن را بر سر ذوق آورد که با ساز خود به همراهی با خواننده اقدام کرد، ولی در همان لحظات، ناگهان اتومبیلی با سرعت از کنار محل استقرار نوازندگان گذشت و گل و لای موجود در چاله های اطراف را روی آنان پاشید.

گروه موسیقی از حالت نظم خارج شد. صدای بوق اتومبیل شباهت زیادی به صدای اردکها داشت، شاید به همین دلیل بود که اردکهای حاضر در مرغدانی، دسته جمعی شروع به نغمه سرایی کردند. اتومبیل در مقابل ایوان توقف کرد و لحظاتی بعد دکتر مارکو آئورلیو اوربینو دازا و همسرش در حالی که می خندیدند، از آن خارج شدند. در دست هر یک از آنها یک سینی دیده می شد که پارچه ای روی آن انداخته بودند. از آن سینی ها تعداد زیادی روی صندلیها و کف اتومبیل نیز به چشم می خورد. محتوای سینی ها همان دسرهایی بود که همه افراد خانواده میزبان نگران دیر رسیدن یا نرسیدن آنها بودند. پس از اینکه متلک پرانی ها و شوخیها و لطیفه های مهمانان در مورد نحوه ورود اتومبیل به پایان رسید، دکتر مارکو اوربینو دازا با لحنی جدی توضیح داد که خواهران صومعه سانتا کلارا به قول خود عمل و دسر را به موقع آماده کرده بودند. آنها پیش از وقوع طوفان از دکتر درخواست کردند سینی ها را به خانه دکتر اولیوه یا برسانند. او نیز پذیرفته و سینی ها را در اتومبیل گذاشته بود، ولی ناگهان به او اطلاع دادند که خانه پدر و مادرش دچار آتش سوزی شده است. بنابراین برنامه را نیمه کاره رها کرده و به خانه آنها رفته بود.

دکتر خوونال اوربینو پیش از اینکه حرفهای پسرش به پایان برسد، دچار نگرانی و دلهره زیادی شد، ولی فرمینا دازا به موقع به یاد او آورد که خودش از مأموران آتش نشانی خواسته است به خانه بروند و طوطی را از درخت پایین بیاورند.

خانم آمینتا اولیوه یا به دلیل اینکه چند لحظه پیش به مهمانانش به جای دسر، قهوه داده بود، از اینکه مجبور می شد بلافاصله سینی ها را نزد آنان ببرد، به شدت احساس ناراحتی می کرد. دکتر خوونال اوربینو و همسرش پیش از تعارف دسر، خانه دکتر اولیوه یا را ترک کردند، زیرا زمان کوتاهی تا خواب نیمروزی و سپس شرکت در مراسم خاکسپاری باقی مانده بود. البته دکتر موفق شد اندکی بخوابد، ولی کافی نبود، زیرا بلافاصله پس از رسیدن به خانه مشاهده کرد که مأموران آتش نشانی بیشتر از آتش سوزی واقعی به خانه آسیب رسانده اند. آنها به منظور ترساندن طوطی و وادار ساختن حیوان به پایین آمدن، شاخه های درخت را بریده و روی زمین ریخته بودند و پس از آن هم در حالی که می کوشیدند با استفاده از فشار آب پرنده را دچار وحشت کنند، اشتباهاً لوله را به طرف پنجره اتاق خواب گرفته بودند و آب پس از شکستن شیشه ها با فشار زیادی به درون اتاق رفته، تعداد زیادی از مبلهای گران قیمت و چند تابلو قدیمی از نیاکان دکتر را که به دیوار آویخته بودند، خراب کرده و خسارت زیادی وارد آورده بودند.

همسایگان با شنیدن صدای زنگ ماشینهای آتش نشانی، به گمان ایجاد حریق از خانه هایشان بیرون آمده و در مقابل خانه دکتر اوربینو ازدحام کرده بودند. خوشبختانه روزهای یکشنبه مدارس تعطیل بود، وگرنه دانش آموزان همه مدارس شهر به آن منطقه سرازیر می شدند و اوضاع را بدتر می کردند. مأموران آتش نشانی پس از اینکه متوجه شدند نمی توانند طوطی را با استفاده از نردبان ماشینی پایین بیاورند، با تبر شروع به بریدن شاخه های درخت کردند. خوشبختانه در همان لحظات، پسر دکتر اوربینو رسید و اجازه ادامه کار، نداد زیرا چیزی نمانده بود درخت را از ریشه در آورند. مأموران قول داده بودند در ساعت پنج بعدازظهر باز گردند و شاخه های درخت را هرس کنند. در هنگام رفتن نیز با کفشهای گل آلود روی ایوان رفته و قالیچه مورد علاقه فرمینا دازا را که بافت ترکیه بود، پاره کرده بودند. تازه همه این تلاشها بی فایده بود زیرا طوطی با مشاهده سر و صدا و آشفتگی، از طریق گلخانه یکی از همسایگان گریخت. دکتر اوربینو شخصاً همه شاخه های درختان خانه همسایه را مورد بررسی قرار داد و طوطی را صدا زد، ولی پرنده پاسخی به او نداد. دکتر با گمان از دست رفتن...

طوطی جستجو را متوقف کرد و برای خواب نیمروزی آماده شد ساعت سه بعد از ظهر بود دکتر در بستر دراز کشید و پیش از خوابیدن از استشمام بوی ادرار خود که رایحه مارچوبه پخته شده آن را تندتر از همیشه کرده بود مست شد.

هنگامی که از خواب بیدار شد احساس اندوهی غریب سراسر وجودش را در برگرفت این اندوه شباهتی به احساسی نداشت که صبح آن روز در لحظه حضور بر سر جسد خرمیا دست آموز به سراغش آمده بود پس از خواب نیمروزی احساس میکرد ابری روحش را در برگرفته است و نشان می دهد که آخرین بعد از ظهرهای زندگی خود را می گذراند تا پنجاه سالگی هرگز سنگینی یا حتی حضور اندامهای درونی و بیرونی خود را احساس نمی کرد ولی از آن به بعد به تدریج هر گاه برای خواب نیمروزی روی بستر دراز می کشید و چشمانش را می بست متوجه وزن اندامهایش می شد.قلب تپنده کبد پر رمز و راز و حتی غذه پانکراس اسرار آمیزش را می توانست احساس کند به تدریج به این فکر افتاد که سالخورده ترین افراد شهر از او جوانتر هستند در واقع او تنها فرد زنده در عکسی دست جمعی از اعضای خانواده افسانه ای خود به حساب می آمد زمانی که دریافت حافظه اش ضعیف شده است به یاد شیوه ای برای درمان این بیماری افتاد که یکی از استادانش در دانشکده پزشکی ارائه داده بود.

-افراد فاقد حافظه از کاغذ برای خود حافظه می سازند!

ولی این روز پس از مدتی دیگر موثر نبود زیرا به جایی رسید که حتی فراموش می کرد کاغذها را به چه دلیلی در جیبهایش گذاشته است گاهی همه خانه را برای یافتن عینکش جستجو می کرد گاهی به جای قفل کردن درها آنها را باز می کرد گاهی فراموش میکرد به چه صفحه ای از کتابی که مطالعه می کرد رسیده است از آن بدتر گاهی از یاد می برد که شخصیتهای داستانی که می خواند چه کسانی هستند مهمتر از همه این بود که دیگر نمی توانست به درستی استدلال کند و در نتیجه به قضاوتهایی که می کرد اطمینان زیادی نبود.

دکتر خوونال اوربینو به تجربه در میافت که هر مرضی بوی خاصی دارد ولی هیچ مرضی چون سالخوردگی بوی واضح و مشخصی ندارد با توجه به مطالعه روی اجسادی که سر تا پا شکافته می شدند و روی میز تشریح قرار می گرفتند به این نتیجه مهم دست یافته بود تجربیات دیگر او از طریق بیمارانی بود که می کوشیدند سن و سالشان را مخفی کنند لباسهای خودش که چنان رایحه ای داشتند و تنفس ناآگاهانه همسرش در هنگام خواب اگر دکتر اوربینو واقعا اوربینو نود یعنی یک مسیحی معتقد و قدیمی نبود احتمالا با گفته خرمیا دست آموز مخالفتی نداشت که اظهار می کرد.

-پیری مرحله ای شرم آور از زندگی انسان است بنابراین باید به موقع به این مرحله خاتمه داد.

دکتر تنها در لحظاتی خود را سالخورده احساس نمی کرد که در بستر به آمیزش جنسی مشغول بود او در هشتاد و یک سالگی به خوبی تشخیص می داد که عمرش به چند تار مو بسته شده است و این تارها نه به دلیل ابتلا به بیماری با مواجهه با رویدادی غیر مترقبه بلکه به سادگی در هنگام غلت زدن در بستر ممکن است پاره شوند دلش می خواست که این تارهای مو از هم بگسلند و او را راحت کنند ولی به شدت تلاش می کرد آنها را محکم و سالم نگاه دارد زیرا می ترسید اگر خود موجب پارگی آنها شود در آن دنیای پر از تاریکی نتواند خداوند را بیابد.

خانم فرمینا دازا در حالی که تختخواب دو نفره را که ماموران آتش نشانی به هم ریخته بودند مرتب می کرد دستور داد پیش از ساعت چهار لیموناد خنکی برای دکتر اوربینو اماده کنند تا پس از برخاستن از خواب بنوشد آنگاه به سراغ شوهرش رفت او را از خواب بیدار کرد و یاد آور شد که باید آماده عزیمت به مراسم خاکسپاری شود دوکتاب در کنار بستر دکتر اوربینو به چشم می خورد یکی "انسان موجود ناشناخته"اثر آلکسی کارل و دیگری "داستان سان میشله" نوشته آکسل مونته صفحات کتاب دوم هنوز

خواب اصلی ود برایش بیاورد پس از باز کردن صفحات به آرامی شروع به خواندن بقیه ماجرای کتاب نخست از صفحه ای کرد که با گذاشتن پاکتی آن را مشخص کرده بود تنها اگر چند صفحه دیگر را می خواند کتاب به پایان می رسید بنابراین علیرقم سر درد ناشی از نوشیدن آخرین لیوان مشروب به سلامتی افراد خانواده میزبان به خواندن کتاب ادامه داد.در همان حال برای رفع خشکی دهان جرعه هایی از لیموناد می نوشید و گاهی نیز تکه کوچکی یخ در دهانش می گذاشت و به آرامی می جوید در اواسط مطالعه جورابهایش را پوشید و پیراهنی که یقه اش آهار نداشت بر تن کرد می ترسید مبادا لباسهایش را برای شرکت در مراسم خاکسپاری عوض کنند لحظاتی بعد مطالعه را متوقف کرد کتاب را بست و روی کتاب دیگر قرار داد و روی صندلی گهواره ای حصیری نشست مدتی با تاسف به درختهای موز مقابل محوطه ساختمان نگریست که باران ریشه آنها را گل آلود و سیراب کرده بود سپس نگاهش به درخت انبه افتاد که ماموران آتش نشانی شاخه هایش را زده بودند بعد از آن به مورچه های بالداری خیره شد که پس از باران از لانه ها بیرون آمده بودند و در مسافت های کوتاه پرواز می کردند فراموش کرده بود که تا همان روز یک طوطی داشته است که پاراماریبو برایش آورده بودند و او آن حیوان را خیلی دوست داشت ناگهان صدای رنده محبوبش را شنید که میگفت "طوطی سلطنتی"صدایش از فاصله ای نزدیک می آمد انگار در کنار دکتر بود لحظاتی بعد حیوان را دید که روی پایین ترین شاخه باقیمانده درخت انبه نشسته است فریاد زد:

-ای ولگرد بی شعور!

طوطی با همان لحن پاسخ داد:

-دکتر بی شعور خودتی!

همچنان به حرف زدن با طوطی ادامه داد و در همان حال که کفشهایش را می پوشید احتیاط می کرد که پرنده نترسد و فرار نکند بندهای شلوارش را روی شانه انداخت و به آرامی به ایوان رفت که همچنان خیس و گل آلود بود با استفاده از عصا کوشید تعادل خود را حفظ کند و از روی پله ها لیز نخورد هنگامی که نزدیک شاخه رسید عصایش را به سوی طوی گرفت تا پرنده طبق عادت روی دسته نقره ای آن بنشیند ولی حیوان این کار را نکرد و در عوض به شاخه بالاتر پرید با این حال همچنان قابل دسترسی بود زیرا نردبان ماموران آتش نشانی به درخت تکیه داده شده بود دکتراوربینو حساب کرد که اگر دو پله بالا برود می تواند طوطی را بگیرد بنابراین گام روی نخستین پله گذاشت و در ضمن به زمزمه آهنگی مشغول شد تا حواس طوطی بی ادب منحرف شود پرنده نیز در همان حال که آواز دکتر را تکرار می کرد به آرامی به شاخه بالاتر پرید دکتر گام روی پله دوم گذاشت و با هر دو دست به نردبان چسبید همچنان می خواند و طوطی تکرار می کرد پله سوم و چهارم نیز پشت سر گذاشته شد البته بلندی شاخه را محاسبه نکرده بود نردبان را با دست چپ گرفت و دست راستش را بالا برد تا طوطی را بگیرد.

خانم دیگنا پاردو آشپز سالخورده آمد تا به اربابش اطلاع دهد که رفتن به مراسم خاکسپاری دیر نشود مردی را دید که روی نردبان ایستاده است اگر رنگ سبز بند شلوارش را نمی دید متوجه نمی شد که دکتر اوربینو است بی اختیار فریاد زد:

-یا سانتیسیمو!خودتان را به کشتن می دهید!

دکتر اوربینو گردن طوطی را گرفت و نفسی از روی خوشحالی و راحتی کشید ناگهان طوطی را رها کرد زیرا نردبان از زیر پاهایش در رفت لحظه ای میان زمین و آسمان معلق ماند و بلافاصله متوجه شد بدون اینکه فرصت توبه کردن داشته باشد یا با دیگران وداع کند درست در ساعت چهار و هفت دقیق بعد از ظهر روز یکشنبه مصادف با عید پنجاهه گلریزان زندگی را بدرود گفته است.

خانم فرمینا دازا در آشپزخانه در حال چشیدن سوپی بود که برای شما می پخت که ناگهان صدای فریاد دیگنا پاردو را شنید بعد از آن صدای همهمه پیشخدمتها برخاست و سپس احساس کرد همه همسایگان به خانه آنها هجوم آورده اند بی اختیار قاشق را نداخت همه توانش را به کار برد تا بتواند به رغم سالخوردگی دوان دوان به ایوان برود فریاد می زد و می دوید لوی نمی دانست چه اتفاقی زیر درخت انبه افتاده اس قلبش می خواست از سینه اش بیرون بیاید ناگهان شوهرش را دید که به پشت روی گل و لای افتاده اس حالت دکتر اوربینو به گونه ای بود که انگار می کوشید تا رسیدن همسرش زنده بماند پیرمرد در میان جمعیت حاضر و سرو صدای فراوان از میان پلکها و چشمان اشک آلودش به خاطر ندیدن فرمینا دازا در آخرین لحظات زندگی همسرش را شناخت نگاهی اندوهبار و از روی سپاسگزاری به زن انداخت فرمینا چنان نگاهی را در طول نیم قرن زندگی مشترکی از شوهرش ندیده بود مرد با استفاده از نیروی باقیمانده و با آخرین نفسهایش گفت:

-خدا می داند که چقدر دوستت دارم!

مرگی بی دلیل و خاطره انگیز بود.

دکتر خوونال اوربینو به محض پایان یافتن دوره تخصصی خود رد فرانسه به زادگاهش بازگشت و مدتی بعد به لدیل حضور جدی در ریشه کنی بیماری وبا که مردم را به ویژه در استان آنها به خطر انداخته بود محبوبیت زیادی در میان همشهریانش پیدا کرد بیش از بازگشت از اروپا پزشکی که در آنجا خدمت می کرد موجب مرگ یک چهارم...

جمعیت شهر شده بود در میان مردگان پدر دکتر اوربینو که خود از پزشکان مشهور به حساب می آمد دیده می شد دکتر اوربینو با توجه به شخصیت قوی و جذاب و کمک گرفتن از ارثیه بزرگی که دریافت کرده بود نخستین انجمن پزشکی شهر را تاسیس کرد که تا چندین سال همچنان در همه منطقه کارابیب نخستین بود خود نیز ریاست دایمی آن را بر عهده گرفت مدتی یعد دستور ساختن نخستین قنات را صادر کرد و سپس .... نخستین سیستم تخلیه فاضلاب نخستین بازار سرپوشیده که زباله هایش به راحتی از طریق مجرای لاس آنیماس تخلیه می شد و بسیاری کارهای اجتماعی دیگر آنگاه به ریاست آکادمی زبان و آکادمی تاریخ برگزیده شد به دلیل خدماتی که برای کلیسا انجام داد از اسقف کلیسای لاتین اورشلیم لقب شوالیه آیین مزار مقدس گرفت دولت فرانسه نیز نشان لژیون دو نور را به او داد درواقع حضور دکتر اوربینو به همه انجمنهای مذهبی یا اجتماعی اعتباری ویژه می بخشید او علاقه زیادی به میهن پرستانی داشت که با تجمع در گروههای متفاوت می کوشیدند دولت و بازرگانان محلی را زیر فشار قرار دهند تا با حمایت از طرحهایی که در آن زمان پیشرفته به حساب می آمد در راه اعتلای کشور بکوشند خاطره انگیزترین طرح آزمایش پرواز یک بالون بود که نامه ای هوایی را به سان خوان دلاسیه ناگار رساند پیش از آن ارسال نامه هوایی از ذهن کسی نگذشته بود ایجاد مراکز هنری نیز از اندیشه های دکتر اوربینو نشات گرفته بود او دانشکده هنرهای زیبا را تاسیس کرد که همچنان در همان محل سابق قرار داشت چندین سال نیز به حمایت از برگزاری انجمنهای شعر در ماه آوریل همت گمارد

دکتر اوربینو به اهدافی دست یافت که به نظر میرسید تا یک قرن بعد نیز غیر قابل دسترسی باشند مثل بازسازی سالن تاتر که در دوران استعمار تبدیل به مرغدانی شده بود و به جای اجرای نمایشنامه خروس جنگی تربیت می کرد و مسابقاتی در این زمینه برگزار می کرد این امر حمایت بسیاری از شهروندان را در پی داشت و همه بر این باور بودند که راه اندازی تاثر حتی به بهای برپایی یک جنبش همگانی ارزش دارد سالن تاتر در حالی بازگشایی شد که فاقد صندلی و چراغ برای روشنایی بود و تماشگران مجبور بودند برای نشستن صندلی همراه داشته باشند و با خود چراغهایی بیاورند با در فاصله دو پرده روشن کنند البته چنین رسمی در تاترهای بزرگ اروپایی هم وجود داشت در همین فاصله کوتاه خانمها از فرصت استفاده می کردند و لباسهای بلند و کتها و پالتوهای پوست خزشان را به نمایش میگذاشتند و هوای گرم تابستان به سایر زنان حاضر فخر می فروختند

دلیل اصلی فقدان صندلی و چراغ در اوایل کار این بود که معمولا نمایشنامه ها بسیار کوتاه بودند و لزومی برای نشستن و تماشا کردن احساس نمی شد ولی پس از مدتی با افزایش طول اجرای نمایش صندلی و چراغ از ضروریات به شمار آمد مثلا با اینکه نمایشنامه ای در یک تاتر تنها در یک سانس به اجرا در می آمد ولی تا صبح طول می کشید بنابراین اجازه داده شد صندلی چراغ و انواع خوراکیها در سالن نمایش در اختیار تماشاگران قرار گیرد

نخستین نمایشنامه ای که در تاتر اجرا شد یک اپرای فرانسوی بود که پدیده ای نوظهور در آن به چشم میخورد نواختن یک آلت موسیقی به نام چنگ از آن گذشته خواننده ای از اهالی کشور ترکیه که زنی زیبا بود و صدایی بسیار بالا داشت پابرهنه روی صحنه ظاهر می شد و انشتان شست پایش نیز مزین به انگشترهایی دارای سنگهای گرانبها بود به تجربه معلوم شد که معمولا پس از دقایقی از اجرای نمایش صحنه به زحمت دیده میشد زیرا دود حاصل از روشنایی چراغهای سالن که با روغن خرما می سوختند فضا را آلوده میکرد از آن گذشته خوانندگان نیز بر اثر استنشاق دود صدایشان را از دست می دادند البته وقایع نگاران توجهی به این امر نشان نمی دادند می کوشیدند رویدادهای خاطره انگیز و جالب را با بزرگنمایی به اطلاع مردم برسانند به هر حال از نظر همگان بهترین اقدام دکتر اوربینو همین بود زیرا تب اپرا و نمایشنامه هایی چون اتللو آیداو زیگفرید طبقه اشراف را بیمار کرده بود همه مشتاق تماشای چنین هنرهای زیبایی بودند با توجه به این امر ساکنان سایر استانها نیز برای ساختن سالنهای نمایش و اپرا در آن استان به جایگاهی مورد نظر دکتر اوربینو بود نرسید

دکتر خوونال اوربینو علیرغم پیشنهاداتی که از سوی مقامات محلی دریافت میکرد هرگز حاضر به پذیرش بست و مقام دولتی نشد به شدت از پزشکانی که از حرفه شریف خود برای دستیابی به مقام سیاسی و دولتی استفاده میکردند انتقاد میکرد ولی خود در همه انتخابات شرکت داشت و به عنوان یک لیبرال به حزب خودش رای می داد البته این رفتار او بیشتر به خاطر پیروی از آداب و رسوم انجام میگرفت شاید آخرین فرد از خانواده ای قدیمی به شمار می رفت که با مشاهده کالسکه اسقف اعظم در خیابان در همان نقطه ای که بود زانو بر زمین می زد و سر فرود می آورد تا کالسکه رد شود اوربینو فردی صلحجو بود و همه توان خود را برای آشتی دادن لیبرالها و محافظه کاران به منظور بهبود نظم جامعه به کار می برد و همواره منافع ملی را مقدم بر هر چیز دیگری می دانست با این حال به دلیل استقلال رای و اندیشه هیچ یک از دو حزب اصلی کشور او را از اعضای خود به حساب نمی آورد از نظر لیبرالها دکتر اوربینو در زمره غارنشینان بدوی به شمار می آمد و محافظه کاران نیز او را فراماسون می دانستند از نظر فراماسونها او یک کشیش مخفی و در خدمت دربار پاپ بود منتقدان ملایم نیز تصور میکردند دکتر اوربینو اشرافزاده ای عاشق برگزاری جشنهای شعر و موسیقی است و هیچ توجهی به اسارت و مرگ توده های ملت در جنگهای داخلی ندارد

در واقع این گونه نبود و دکتر اوربینو از چنین معیارهایی پیروی نمی کرد نخستین اقدام او به منظور رد چنین انگاره ای خروج از کاخ مارکز دکاسالدویه رو بود که بیشتر از یک سده در اختیار خاندان اوربینو قرار داشت اقدام دوم او ازدواج با دوشیزه ای زیبا از طبقه متوسط اجتماعی بود که بنا به مقتضیات جامعه آینده ای روشن برایش متصور نبود و پس از ازدواج نیز مورد بی مهری و تمسخر خانمهای متشخص قرار می گرفت ولی همسر دکتر اوربینو با گذشت زمانی کوتاه موفق شد شایستگیهای خود را نشان دهد و توجه همگان را برانگیزاند به گونه ای که همه خانمهای وابسته به طبقه اشراف ناچار به پذیرش این واقعیت شدند که ویژگیهای اخلاقی و شخصیتی او بی نظیر و از همه آنها بالاتر و والاتر است دکتر اوربینو به دلیل تیز هوشی ویژه همه وقایع اجتماعی و حتی شکافهای طبقاتی و جایگاه خود در جامعه را می شناخت البته خود او بهتر از همه می دانست که آخرین فرد متشخص و مشهور از خاندان اوربینو به حساب می آید دو فرزندش از ویژگیهای لازم برای جانشینی او برخوردار نبودند پسرش مارکو آیورلیو هر چند همچون خودش پزشک بود ولی کارنامه موفقی در طول پنجاه سال زندگی خود نداشت و نمی توانست مانند زمانهای گذشته به عنوان نخستین فرزند ذکور خانواده مسوولیتهای سنگین نیکان خود را بر عهده بگیرد از همه مهمتر اینکه هنوز صاحب فرزند نبود اوفلیا تنها دختر دکتر اوربینو با کارمند ساده یک بانک از اهالی نیواورلینز ازدواج کرد و پس از به دنیا آوردن سه دختر به دوران یایسگی گام نهاده بود یعنی در واقع فرزند ذکور نداشت هر چند دکتر اوربینو به دلیل فقدان تسلسل نسل رنج می کشید ولی آنچه او را در آخرین روزهای زندگی عذاب می داد ترس از زندگی آینده فرمینا دازا و عدم موفقیت او در ایجاد ارتباط دایم با اطرافیان خود بود

سرانجام روز موعد فرا رسید اندوه همه افراد خانواده را در برگرفت برگرفت و صدای زاری و شیون افراد مصیبت دیده خاندان اوربینو به آسمان رفت . حتی مردم منطقه نیز دچار ماتم و ناراحتی شدند .همه در خیابانها به این امید گرد آمدند که شاهد رویدادی تازه باشند و در این رویداد ، به دنبال کورسویی از افسانه نیز بودند . سه روز در شهر عزای عمومی اعلام شد . پرچمهای ادارات دولتی به حالت نیمه افراشته در امد . ناقوس همه کلیساها پیوسته تا زمانی نواخته شد که تابوت دکتر اوربینو در داخل گور خانوادگی جای گرفت و درهای آن مهر و موم شد . گروهی از دانشجویان دانشکده هنرهای زیبا ، قالبی ساختند تا بتوانند مجسمه ای نیم تنه ، به اندازه طبیعی از دکتر اوربینو تهیه کنند ، ولی به دلیل این که مورد پسند عموم قرار نگرفت ، اجرای این طرح ملغی شد . در همان روزها یکی ازهنر مندان مشهور بین المللی در به صد اروپا ، مدتی در آنجا توقف کرد و تصویر بزرگی از دکتر اوربینو با استفاده از رنگ و روغن کشید که روی نردبانی ایستاده و دستش را برای گرفتن طوطی دراز کرده بود . البته در آن تصویر ، مواردی خلاف واقعیت نیز به چشم می خورد . از جمله این که او را با پیراهنی با دارای یقه بدون آهار و شلوار رکابی با بند شلوار سبز رنگ نشان نمی داد ، بلکه فراک پوشیده بود و کلاه پهنی بر سر داشت . معلوم بود چنین تصویری از روی عکسی کشیده شده است که در دوره شیوع وبا از او گرفته شده بود .

برای این که همه مردم بتوانند این تصویر را ببینند ، آن نقاشی بزرگ را سه ماه پس از وقوع حادثه اسفناک ، به دیوار بزرگ فروشگاهی آویختند که اجناس وارداتی را ارائه می کرد .

همه مردم شهر برای تماشای تصویر ، می ایستادند و به تحسین اثر می پرداختند . پس از آن تاریخ ، هر یک از مؤسسه های بزرگ شهر ، مدتی تصویر را قرض گرفتند و به دیوارهایشان آویزان کردند تا قدر شناسی خود را از این همشهری میهن پرست نشان دهند . پس از آن نیز تصویر به دانشکده هنرهای زیبا انتقال یافت و به دیوار بزرگی آویخته شد تا اینکه چند سال بعد ، دانشجویان آن را پایین کشیدند و با انزجار فراوان ، آتش زدند .

خانم فرمینا دازا در همان نخستین لحظات بیوه شدن ، ثابت کرد که بر خلاف تصور و هراس شوهرش ، زنی بی اراده و ضعیف نیست .او بلافاصله تصمیم گرفت به کسی اجازه استفاده ابزاری و به ویژه سیاسی از مرگ شوهرش ندهد . به دنبال همین تصمیم ، به تلگراف تسلیت رییس جمهور و فرمان او برای قرار دادن جسد دکتر اوربینو در تابوتی بدون سر پوش و گذاشتن آن در تالار بزرگ فرمانداری به منظور حضور مردم در آخرین وداع با او ، توجهی نکرد و پس از آن نیز با درخواست اسقف برای برگزاری مراسم احیا در شبستان کلیسای بزرگ ، مخالفت ورزید و تنها پذیرفت تابوت را در آن شبستان مدتی کوتاه نگه دارند تا مراسم خواندن نماز میت به پایان برسد و بلافاصله برای خاکسپاری به گورستان انتقال یابد . حتی به اصرار و خواهش پسرش که در مقابل خواستهای گوناگون مردم و مقامات مسؤل چاره ای جز تسلیم نمی دیدو برگزاری مراسم احیا در مکانی عمومی را توصیه می کرد ، وقعی ننهاد و تأکید کرد جسد دکتر اوربینو به خانواده او تعلق دارد و هر مراسمی ، از جمله احیا ، باید در خانه خودشان انجام شود ، نزدیکان را به صرف قهوه و شیرینی دعوت کنند از آنها بخواهند هر گونه تمایل دارند به سوگواری بپردازند، نه این که مجبور باشند نه شب متوالی در مراسمی سنتی شرکت کنند و معذب و ناراحت به خانه باز گردند .

به این ترتیب بلافاصله پس از انجام تشریفات خاکسپاری ، درهای خانه دکتر اوربینو به روی عموم مردم بسته شد و تنها خویشاوندان و دوستان نزدیک او اجازه ورود و عرض تسلیت و ادای احترام یافتند .

همه اتاقهای خانه ، نشانی از سوگواری داشتند . اشیای گرانبها و تزئینات نفیس برچیده و در مکانهای امن ، انبار و مهر و موم شدند و هر کس به داخل خانه می آمد ، تنها آثار باقی مانده از عکس های قاب شده را بر دیوار می دید و می توانست حدس بزند که پیشتر در آن محل یک تابلو به دیوار کوبیده شده بود . صندلیهای موجود در خانه را همراه با صندلیهایی که از همسایگان به امانت گرفته شده بود ، در کنار دیوارهای سالن پذیرایی و حتی اتاقهای خواب چیده بودند و با توجه به فقدان وسایل تزئینی ، همه جا بزرگتر از پیش به نظر می رسید . علاوه بر آن صدای افراد حاضر ، طنینی رساتر داشت و ایجاد وهم و هراس می کرد . مبلها در یک سوی سالن جمع شده بود . تنها پیانو در همان جای همیشگی قرار داشت که روی ان پارچه ای سفید و بزرگ انداخته بودند . در وسط اتاق مطالعه ، جسد لباس پوشیده دکتر اوربینو بدون تابوت ، با شمشیری که به عنوان فرمانده لژیون دو نور به او اهدا شده بود ، روی میز تحریری به چشم می خورد که پیشتر از اموال پدرش خوونال اوربینو دلاکاله به حساب می آمد . خانم فرمینا دازا ، سر تا پا سیاهپوش ، اندوهگین و سوگوار ، در کنار همان میز تحریر بزرگ ایستاده بود ، ولی کاملا مسلط و بدون ابراز مبالغه آمیز احساسات خود ، اظهار تسلیت و همدردی حاضران را می پذیرفت . او تا ساعت یازده صبح در آنجا ایستاد و هنگام حمل جسد نیز ، تنها با تکان دادن دستمالش ، با شوهرش وداع کرد .

فرمینا دازا پس از شنیدن صدای دیگنا پاردو آشپز سالخورده خانه و سپس مشاهده دکتر اوربینو در حال جان دادن در گل و لای ، احساس می کرد با توجه به سالهای زیادی که با شوهرش به سر برده ، خویشتنداری بسیار دشوار است . نخستین امید او در لحظات حضور بر بالین دکتر اوربینو ، این بود که او زنده بماند . چنین امیدی به این دلیل در دل زن شعله می کشید که می دید چشمان شوهرش چنان شفاف و درخشان است که نظیر آن را در طول زندگی مشترک ، ندیده بود . دلش می خواست شوهرش مدت دیگری هم زنده بماند تا متوجه شود که همسرش علیرغم نا مرادیهای زندگی مشترک ، تا چه حد او را دوست داشته است و دارد و در ضمن بتواند حرف هایی را که ناگفته مانده اند ، با یکدیگر در میان بگذارند و بکوشند رفتارهای غلط گذشته را اصلاح کنند و از غفلتهای پیشین بپرهیزند . ولی طولی نکشید که مجبور شد در برابر فرمان غیر قابل بازگشت مرگ ، تسلیم شود . اندوهی که بر او مستولی شد ، همراه با نفرت از خشم کور دنیا و حتی انزجار از خویشتن بود . شاید همین امر او را همچون فولادی آبدیده آماده کرد و برانگیخت تا در برابر سایر ناملایمات ، به تنهایی بایستد و مقاومت کند . از آن لحظه به بعد ، اندوهی بزرگ آرامش زن را بر هم زد ، ولی می کوشید ان را بروز ندهد . تنها در هنگامی که در ساعت یازده شب یکشنبه تابوت تازه ساخته شده را که هنوز رایحه ویژه حمل و نقل دریایی ار ان به مشام می رسید و دستگیره های مسی و آستر ابریشمی و چین دار داشت ، به خانه آوردند ، نتوانست خویشتن داری کند و نشانه های تاسف و تأثر در چهره اش نمایان شد . دکتر اوربینو دازا ، پسر فرمینا دازا بلافاصله دستور گذاشتن جسد را در تابوت داد ، زیرا علیرغم این که گلهای زیادی فضای خانه را عطر آگین می کردند ، رایحه پوسیدگی تدریجی را استشمام کرده و نخستین سایه های بنفش رنگ را روی پوست پدرش دیده بود .

پیش از بسته شدن سرپوش تابوت ، فرمینا دازا با لحنی پریشان گفت :

- با اینکه بدنت رو به پوسیدگی می رود ، ولی همواره برای من زنده هستی !

سپس جلو رفت ، حلقه ازدواج را از انگشتش بیرون آورد و دست شوهر مرحومش کرد . مدتی دست او را در دستهایش گرفت ، به همان صورت که در هنگام حضور در مجامع عمومی این کار را می کرد تا به او اعتماد به نفس بدهد ، و گفت :

- به زودی یکدیگر را خواهیم دید .

با شنیدن این سخنان ، آقای فلورنتینو آریزا درد سختی را در قلبش احساس کرد . البته در جمع شخصیتهای مهم حاضر در خانه ، به چشم نمی آمد و حتی خانم فرمینا دازا در میان افرادی که به او تسلیت می گفتند ، آریزا را نشناخته بود . ولی این مرد کارهای مهمی را پیش از انجام مراسم و در حین برگزاری برعهده گرفته و با موفقیت اجرا کرده بود . هنگامی که همه در آبدارخانه احساس سردر گمی داشتند ، او دستور دا به اندازه کافی قهوه درست شود . زمانی که متوجه شد همسایگان نمی توانند کاملا نیاز خانم دازا را برای امانت گرفتن صندلی برطرف کنند ، آنها را از مکانهای دیگری تأمین کرد . وقتی که مشاهده کرد جای کافی برای چیدن حلقه های

گل در اتاقها و سالن وجود ندارد ، از مستخدمان خواست آنها را به گلخانه ببرند . پس از حضور دکتر لاسیدس الیوه یا و افراد خانواده در خانه دکتر اوربینو ، که به دنبال شنیده ماجرای تأسف بار مرگ او مراسم جشن را نیمه کاره رها کرده بودند ، آقای فلورنتینو آریزا دستور فراهم آوردن مقدار زیادی مشروب را صادر کرد .

همین مرد نیمه شب گذشته متوجه شد که طوطی فراری ، ناگهان با بالهای گسترده و سری افراشته از درهای گشوده شده به داخل سالن پذیرایی آمد . ظاهرا حیوان نشان می داد که از رفتار خود پشیمان است . ولی فلورنتینو بدون اینکه فرصتی به طوطی بدهد تا سخنان بیهوده بگوید ، پرنده را گرفت و به درون قفس انداخت . سپس به اصطبل رفت تا به حیوانات داخل آن رسیدگی کند . خدمات او در آن خانه از روی صداقت و به گونه ای بی ریا انجام می شد که کسی آنها را دخالت در امور به حساب نمی آورد ، بلکه در چنان شرایط آشفته ای ، ارزنده و ضروری می دانست .

فلورنتینو آ ریزا ، همان بود که ظاهرش نشان می داد : پیرمردی جدی و کمک رسان . اندامی استخوانی و راست داشت . پوستش تیره و صورتش همواره اصلاح شده و تمیز بود . در پشت شیشه عینک قاب نقره ای او چشمانش درخشان به نظر می رسید . سیبیلی نازک که عشاق قدیمی داستانها را در ذهن تداعی می کرد و لبانش همیشه مر طوب می نمود . تارهای اندک موی روی شقیقه اش را به طرف بالا شانه می کرد و روی قسمتهای خالی شده سرش را به زحمت می پوشاند .

شب درگذشت دکتر اوربینو ، بلافاصله پس از شنیدن خبر ، همان لباسهای همیشگی را پوشید که حتی در ماههای گرم سال و در حرارت طاقت فرسای ماه ژوئن بر تن می کرد . کت و شلوار و جلیقه تیره رنگ ، پیراهن یقه آهاری ، کراوات ابریشمی ، و کلاه لبه دار . معمولا چتر سیاه رنگ و براقی هم در دست می گرفتکه از آن به عنوان عصا استفاده می کرد . پس از روشن شدن هوا ، مدت دو ساعت از گستره دید ناپدید شد و هنگامی که خورشید از پشت کوهها بیرون آمد ، او نیز سرحال و پر نیرو ، دوباره ظاهر شد . صورتش را تراشیده بود و لباسهای تازه ای بر تن داشت . شلوار و فراک مشکی ویژه شرکت در مراسم خاکسپاری . دستمال گردن بجای کراوات . همان کلاه و چتر سابق ... و رایحه عطری که از بدنش بر می خاست و فضا را می انباشت . چتری که همراه داشت ، نه بر حسب عادت ، بلکه به دلیل پیش بینی اداره هوا شناسی در مورد بارانی بود که ظهر آن روز می بارید . با توجه به اطمینانی که به بارانی بودن هوا داشت ، از دکتر اوربینو دازا تقاضا کرد در صورت امکان ، اجرای مراسم را به جلو بیندازند . خانواده دکتر اوربینو نیز در واقع سخنان او را پذیرفتند ، زیرا می دانستند فلورنتینو آریزا از خاندانی دریانورد به حساب می آ ید و در ضمن رییس شرکت کشتیرانی کارائیب است و بنابراین پیش بینی او در مورد باران ، حتما درست خواهد بود . ولی فرصتی برای تغییر برنامه در مراسم خاکسپاری نبود ، زیرا برای این کار چاره ای جز برقراری ارتباط با سازمانها و افراد گوناگون نداشتند و نمی توانستند با مقامات نظامی و غیر نظامی ، شرکتهای دولتی و خصوصی ، گروه نوازندگان ارتش ، گروه موسیقی دانشکده هنرهای زیبا ، مدارس و انجمنهای برادری کلیسا که خو را برای حضور در مراسم در ساعت یازده آماده کرده بودند ، به سرعت تماس برقرار کنند .

مراسم خاکسپاری که انتظار می رفت از رویدادهای تاریخی منطقه به شمار آید ، به دلیل ریزش شدید باران ، از اهمیت افتاد و تبدیل به مصیبتی رنج آور شد . تنها تعداد اندکی از مردم موفق شدند با گذشتن از گل و لای و بارش سیل آ سا ، خود را به گورستان

خانوادگی برسانند که در کنار درختی عظیم و کاشته شده در دوران استعمار قرار داشت و شاخه های این درخت تنومند ، تا نزدیکی دیوار گورستان گسترده بود .

بعد از ظهر روز پیش ، در ساعت پنج ، پناهندگان کارائیب در آن سوی دیوار گورستان خانوادگی گرد آمده و در بخش مربوط به مردگان خودکشی کرده ، جسد خرمیا دسنت آمور را همراه با سگش دفن کرده بودند . خرمیا در وصیت نامه اش ، چنین در خواست کرده بود .

فلورنتینو آ ریزا از معدود افرادی بود که تا آخر مراسم خاکسپاری در گورستان حضور داشت . پس از بازگشت به خانه ، سراپایش خیس بود و می ترسید پس از سالها مراقبت و دقت ، ناگهان به بیماری سرماخوردگی دچار شود .به همین دلیل لیموناد داغی برای خود درست کرد ، مقداری کنیاک در آن ریخت و همراه با دو قرص اسپرین خورد . سپس پتویی دور خود پیچید و آنقدر بدنش را گرم نگه داشت تا به اندازه یک سطل عرق کرد و نیرو به جسمش بازگشت . عنگامی که از خواب بیدار شد ، سرحال و پر نیرو بود .

خانم فرمینا زادا پس از بازگشت به خانه دستور داد همه جا را تمیز و مرتب کنند و آماده پذیرایی از مهمانانی شوند که برای عرض تسلیت از راه می رسیدند . تصویر نقاشی شده شوهرش را در اتاق مطالعه قرار داد و روبان سیاهی به دور آن کشید . هنوز ساعت هشت بعد از ظهر نشده بود که مهمانان ، خانه را پر کردند ، هوا همچون شب گذشته ، گرم بود . پس از انجام مراسم دعا ، انگار کسی به مهمانان اطلاع داد که باید هر چه زودتر خانه را ترک کنند ، زیرا خانم فرمینا دازا نیاز به استراحت دارد . بله ، فرمینا از بعد از ظهر یکشنبه تا آن لحظه بیدار مانده و لحظه ای استراحت نکرده بود .

خانم فرمینا دازا از همان محلی که در اتاق مطالعه ایستاده بود ، با مهمانان خداحافظی می کرد ، ولی برای بدرقه تعدادی از دوستان صمیمی که بیشتر از دیگران در انجا مانده بودند ، تا آستانه در حیاط به دنبالشان رفت تا پس از خروج آنان ، در را هم ببندد . همان کاری که همیشه می کرد . در همان حال متوجه حضور آقای فلورنتینو آریزا در لباس سیاه سوگواری در وسط سالن پذیرایی شد . هر جند او را مدت چندین سال به فراموشی سپرده و ندیده بود ، ولی با مشاهده مردی که از دل فراموشی حضور خود را اعلام می کرد ، خوشحال شد . پیش از اینکه خانم فرمینا دازا از او به خاطر شرکت در مراسم سپاسگزاری کند ، فلورنتینو آریزا کلاه از سر برداشت و آن را روی قلبش گذاشت ، عقده هایی را که در بخش اعظم زندگی داشت ، گشود و گفت :

– فرمینا ، بیشتر از نیم قرن در انتظار چنین فرصتی بودم تا بار دیگر وفاداری ابدی و عشق جاویدان خود را به تو ابراز کنم .

اگر فرمینا دازا از اخلاق و رفتار فلورنتینو آگاهی نداشت ، تصور می کرد با مردی دیوانه مواجه شده است . نخست تصمیم گرفت به دلیل اهانتی که مرد به حریم خانه آنها کرده ، آن هم در لحظاتی که هنوز جسد شوهرش در گور سرد نشده است ، او را با دشنام از آنجا براند ، ولی خیلی زود بر خود مسلط شد و تنها گفت :

– از اینجا برو ! دیگر تا زمانی که زنده هستی قیافه ات را به من نشان نده !

سپس در را گشود تا فلورنتینو بیرون رود . اندیشید : « امیدوارم سالهای زیادی به زنده بودن تو باقی نمانده نباشد »

صدای دور شدن گامهای مرد را شنید . آهسته در را بست و چفت آهنی در را انداخت . در تنهایی کامل به سوی ساختمان به راه افتاد . تا آن لحظه از عظمت ماجرایی که از هنگام ازدواج یعنی زمانی که هنوز به هجده سالگی نرسیده خلق کرده بود ، کاملا آگاهی نداشت و نمی دانست تنهایی تا آخر عمر چه بر سرش خواهد اورد . برای نخستین بار پس از فاجعه روز گذشته ، بدون اینکه کسی شاهد باشد ، گریست . به خاطر خشم خود گریست . به خاطر از دست دادن شوهرش گریست . هنگامی که وارد اتاق خواب شد و فهمید از لحظه از دست دادن باکرگی هرگز در آنجا به تنهایی نخوابیده است ، گریست . هر چیزی که متعلق به شوهرش بود ، او را می گریاند . دمپاییهای منگوله دار . پیژامایی که زیر بالش بود . جای خالی مرد در مقابل میز آیینه دار . عطری که به خود می زد . فکری از ذهنش گذشت و بدنش را لرزاند . « پس از مرگ که انسان دوستش دارد ، باید همه متعلقات او را از برابر چشم دور کرد ... »

برای رفتن به بستر نیازی به کمک نداشت . حتی احساس گرسنگی یا تشنگی نمی کرد . زیر فشار اندوه خرد می شد . کمی دعا خواند و از خداوند خواست همان شب به زندگی او هم خاتمه بدهد . در واقع با همین امید نیز روی بستر دراز کشید . همچنان غیر از جوراب ، بقیه لباسهایش را بر تن داشت . لحظاتی بعد ، به خواب عمیقی فرو رفت . متوجه نشد که خوابیده است ، ولی در عالم رؤیا می دانست که هنوز زنده است و کسی در آن سوی تخت خواب حضور ندارد . همواره در سمت چپ تختخواب می خوابید و وزن فرد دیگری را در آن سوی بستر احساس می کرد . ولی این بار ، این گونه نبود . در همان حالت خواب می دانست که دیگر کسی در کنارش دراز نخواهد کشید و در همان حالت خواب می دانست ، گریست و گریست و گریست ... هرگز غلت نزد و تا شنیدن بانگ خروسها به همان حالت ماند . هنگامی که چشم گشود ، نور خورشید را دید که در صبحی نفرت انگیز و بدون حضور شوهرش ، بر بستر می تابد . در همان لحظه متوجه شد که نمرده و تنها به خوابی طولانی فرورفته است . فهمید که در خواب گریه کرده است . دریافت که در هنگام گریستن در خواب ، به فلورنتینو بیشتر از شوهرش که دیگر در این دنیا حضور نداشت ، اندیشیده است .

## فصل 2

فلورنتینو آریزا پس از دوران پر التهاب عشقی که با فرمینا دازا داشت و سپس رانده شد ، و بعد از گذشتن پنجاه و یک سال و نه ماه و چهار روز ، هرگز نتوانسته بود زن را به فراموشی بسپارد . برای به ذهن سپردن خاطره نخستین عشق خود ، نیازی به خریدن تقویم یا خط کشیدن روی دیواره سلول عشق خود نداشت ، زیرا تقریبا هر روز ، هر رویدادی یا بهانه ای ، یاد فرمینا را در قلبش زنده می کرد . در هنگام جدا شدن از عشق نخستین ، همراه با مادرش خانم ترانزیتو آریزا ، در خانه ای کوچک می زیست که

لباسهای کهنه ، برای پانسمان زخم مجروحان جنگی ، باند زخم بندی درست می کرد و می فروخت . فلورنتینو تنها فرزند ترانزیتو و ثمره رابطه ای اتفاقی میان او و دون پیو کینتو لوایزا به حساب می آمد که صاحب یک کشتی و یکی از سه برادر بنیانگزار شرکت کشتیرانی رودخانه کارائیب بود . این شرکت ، تحولی عظیم در صنعت کشتیرانی در رودخانه مگدالنا ایجاد کرده بود .

دون پایس پنجم لوایزا هنگامی که پسرش ده ساله بود ، درگذشت .هرچند همواره به طور پنهانی هزینه های زندگی فلورنتینو را

... می پرداخت، ولی هرگز پسرش را به عنوان فرزند قانونی به حساب نمی آورد و پس از مرگ نیز او را وارث خود نکرد. به همین دلیل بود که فلورنتینو همواره از نام خانوادگی مادرش استفاده می کرد. با این حال، تقریباً همه مردم پدر و مادر واقعی او را به خوبی می شناختند. فلورنتینو پس از مرگ پدر، مجبور شد ترک تحصیل کند و در نمایندگی شرکت پست در آن منطقه به کار مشغول شود. وظیفه او در آنجا باز کردن بسته های پستی، دسته بندی نامه ها و اطلاع دادن به مردم از رسیدن تلگراف ها، از طریق نصب پرچم کوچکی از کشور فرستنده روی در ورودی دفتر پستی بود.

استعداد و پشتکار او موجب جلب نظر متصدی ارسال و دریافت تلگراف یعنی آقای لوتاریو توگوت شد که یک مهاجر آلمانی بود و در اوقات بیکاری، هم در کلیسا ارگ می نواخت و هم در خانه ها به طور خصوصی آموزش موسیقی می داد. لوتاریو توگوت الفبای مورس و طرز کار با دستگاه تلگراف را به فلورنتینو یاد داد. پسر جوان پس از چند جلسه آموزش موسیقی موفق شد از طریق گوش ، همچون نوازنده ای حرفه ای، ویولن بنوازد. هنگامی که با فرمینا دازا آشنا شد، مشهورترین جوان محله خود به حساب می آمد. می توانست تازه ترین حرکات رقص را به راحتی انجام دهد و آهنگهای زیبای عاشقانه را با ویولن بنوازد.در آن موقع جوانی لاغر اندام و دارای موهای مشکی شبیه سرخپوستان بودکه به آنها روغن می زد. عینک طبی نزدیک بین او، بر میزان چین و چروک چهره ظاهراً شکسته اش، می افزود. غیر از دید ضعیف، از یبوست مزمن نیز رنج می برد و مجبور بود در همه طول زندگی، برای دفع آسان فضولات، از تنقیه استفاده کند. تنها یک دست لباس سیاه داشت که از پدر مرحومش به ارث رسیده بود، ولی ترانزیتو آریزا چنان لباس او را مرتب و پاکیزه نگه می داشت که روزهای یکشنبه، در هنگام حضور پسرک در کلیسا، نو و تازه به نظر می رسید. علیرغم ضعف جسمانی، لباسهای کهنه و آینده نامعلوم، دختران به منظور با او بودن، میان خود قرعه کشی می کردند. فلورنتینو نیز با استفاده از این موقعیت، بهترین دختر را بر می گزید. این امر ادامه یافت تا هنگامی که فرمینا دازا را دید، دل از کف داد و دوران معصومیتش پایان یافت.

نخستین بار در بعد از ظهر روزی هنگامی که برای انجام سفارش لوتاریو توگوت مبنی بر رساندن تلگرافی به دست شخصی به نام لورنزو دازا می رفت که به درستی نشانی محل اقامت او را نمی دانست، با فرمینا دازا ملاقات کرد. با تلاش فراوان، صاحب تلگراف را در یکی از محلات قدیمی و در خانه ای در لوس اوانجلیوس که نیمه ویرانه ای طاقدار بود و همچون ایوان سر پوشیده صومعه به نظر می رسید، یافت. یک حوض سنگی و تعدادی گلدان خزه بسته در آنجا به چشم می خورد. فلورنتینو آریزا به دنبال مستخدمه ای پابرهنه زیر ایوان طاقدار به پیش می رفت و صدای هیچ انسانی را نمی شنید. مصالح ساختمانی همچون آهک و آجر و سیمان در اطراف پراکنده بود و به نظر می آمد محل در دست تعمیر است. در انتهای راه، دفتری موقتی دیده می شد که مردی فربه با خط

ریشی مجعد که به سبیلش چسبیده بود، نشسته در پشت میزی در حال خواب نیمروزی، حضور داشت. آن شخص در واقع همان آقای لورنزو دازا بود. در آن شهر فردی تقریباً ناشناس به شمار می آمد، زیرا از ورود او، کمتر از دو سال می گذشت و بنابراین دوست و آشنای زیادی نداشت.

تلگراف را به گونه ای از دست پسرک گرفت که انگار دنبال کابوسی است که در خواب نیمروزی می بیند. فلورنتینو آریزا با حالتی قابل ترحم ایستاده بود و در حالی که به چشمان خاکستری رنگ مرد می نگریست، متوجه شد که با انگشتانی لرزان، می کوشید مهر روی پاکت را بردارد. بارها نظیر چنین صحنه ای را مشاهده کرده بود که گیرندگان تلگراف پس از گشودن پاکت، چهره در هم فرو می بردند، زیرا متوجه می شدند یکی از افراد خانواده شان فوت کرده است. ولی در مورد آقای دازا ، چنین نبود. او پس از مطالعه متن، نفس راحتی کشید، چهره ای بشاش به خود گرفت و گفت:

ـ چه خبر خوبی!

سپس با توجه به حرفی که زده بود، مجبور شد پنج سکه به فلورنتینو بدهد. لبخندی حاکی از آرامش خیال زد که نشان می داد اگر خبر بدی از سوی پسرک رسیده بود، هرگز پولی دریافت نمی کرد. از جای برخاست و با فلورنتینو آریزا دست داد. کاری که برای پیام رسان پست، معمول نبود. از او خداحافظی کرد و با اشاره ای به مستخدمه، فهماند که باید پسرک را تا آستانه در راهنمایی کند. البته این کار، کاملاً معمول و مرسوم بود. نه برای احترام به پیام رسان یا راهنمایی او، بلکه برای مراقبت و زیر نظر داشتن به منظور جلوگیری از سرقت. هر دو با احتیاط از زیر ایوان طاقدار پیش می رفتند. فلورنتینو آریزا این بار متوجه شد که افراد دیگری نیز در خانه حضور دارند. صدای زنی می آمد که متنی را می خواند و زن دیگری که آن را تکرار می کرد. از کنار پنجره ای در کنار ایوان گذشتند و پسرک با نگاه سریعی که به داخل انداخت، زنی سالخورده و دختری جوان را نشسته بر دو صندلی جداگانه دید. زن مطالبی را از روی کتابی که بر زانو داشت با راهنمایی دخترک، می خواند. به نظر عجیب می آمد که دختری به مادرش درس بدهد. ولی در واقع دخترک به مادرش درس نمی داد و آن زن، عمه اش بود. البته زن سالخورده چنان دخترک را مورد مراقبت و پرورش قرار می داد که انگار فرزند خودش است.

دخترک بدون اینکه از راهنمایی کردن عمه اش باز بماند، از پنجره به بیرون نگریست تا ببیند چه کسی از راهرو می گذرد. همان یک نگاه اتفاقی، سرآغاز عشقی شد که با گذشت بیش از نیم قرن، همچنان پایدار مانده بود.

تنها اطلاعی که فلورنتینو آریزا در مورد آقای لورنزو دازا به دست آورد، این بود که پس از پایان دوران سخت همه گیری بیماری وبا، همراه با عمه بی شوهر مانده و تنها دخترش، از سان خوان دلاسیه ناگا به آنجا آمده است. کسانی که او را در هنگام تخلیه بارهایش از کشتی دیدند، متوجه شدند که برای اقامت دائمی به این شهر وارد شده است، زیرا همه وسایل لازم کافی برای زندگی راحت را همراه آورده بود. همسر لورنزو هنگامی که دخترک سن و سال زیادی نداشت، فوت کرده بود.

اسکولاستیکا خواهر آقای لورنز دازا، چهل سال داشت و بر طبق نظری که کرده بود، در بیرون از خانه، لباسی بلند همچون راهبه های سان فرانسیسکو می پوشید و در داخل خانه هم لباس توبه کاران را بر تن می کرد.

دخترک سیزده ساله بود و نامی همچون مادر مرحومش داشت. نامش فرمینا بود. به نظر می رسید لورنزو دازا فردی مرفه است، زیرا زندگی خوبی داشت، ولی شغلی نداشت. پول قابل توجهی برای خرید آن خانه در لوس اوانجلیوس پرداخته بود و ظاهر امر

نشان می داد لااقل دو برابر آن مبلغ را برای باز سازی خانه باید خرج کند و احتمالاً هزینه تعمیر در حدود دویست پزو می شد. دخترش در مدرسه باکره مقدس تحصیل می کرد. آن مدرسه بیشتر از دو قرن به دختران جوان جامعه ، هنر شوهرداری ، وفاداری و از خود گذشتگی را می آموخت. در دوران استعمار و پس از آن در نخستین سالهای اعلام جمهوری، تنها دختران افراد متشخص در مدرسه پذیرفته می شدند، ولی پس از آن به دلیل واقعیتهایی که در جامعه وجود داشت و خانواده های متشخص به تدریج ثروت و موقعیت اجتماعی خود را از دست دادند و کشور به استقلال رسید، رهبران مدرسه مجبور شدند بدون توجه به موقعیتهای خانوادگی و طبقات اجتماعی، درها را به روی همگان بگشایند و شرط ورود را توان کافی برای پرداخت هزینه های تحصیل تعیین کنند. البته شرط دیگری هم وجود داشت:اینکه دختران از طریق ازدواج قانونی، مشروع و کاتولیک به دنیا آمده باشند. به هر حال هزینه تحصیل در مدرسه گران بود و همین واقعیت که فرمینا دازا در آنجا درس می خواند، نشان می داد وضعیت مالی خانواده او تا چه اندازه خوب است. البته این امر، دلیلی برای ممتاز بودن طبقه اجتماعی آقای دازا و خانواده اش محسوب نمی شد.

فلورنتینو آریزا با توجه به شنیدن این خبرها، به خود امیدواری داد که آن دختر زیبای چشم بادامی قابل دسترسی است. ولی طولی نکشید که از رفتار مستبدانه آقای لورنزو دازا دریافت که این دسترسی با اشکالات بسیاری مواجه خواهد بود. فرمینا دازا بر خلاف سایر دختران مدرسه که معمولاً به صورت گروهی یا همراه با دایه ای سالخورده به مدرسه می آمدند، مجبور بود با عمه خانه مانده و بی شوهرش آن مسیر را طی کند. رفتار عمه نشان می داد که دخترک اجازه دست از پا خطا کردن ندارد.

شاید به همین دلیل بود که فلورنتینو آریزا روش مرموز نشستن در کمین گوشه گیری، و انتظار کشیدن را برگزید. از ساعت هفت صبح، روی نیمکتی دورافتاده در پارک کوچک، زیر یک درخت بادام می نشست و وانمود می کرد که در حال خواندن کتاب شعر است. به محض نزدیک شدن دخترک دست نیافتنی در یونیفرم آبی رنگ با جورابهای ساق بلندی که تا زیر زانوانش می رسید و گیسوان بافته که از پشت سر تا کمرش پایین می آمد، زیر چشمی به او می نگریست. دخترک با غروری طبیعی راه می رفت. سرش برافراشته، نگاهش ثابت، گامهایش سریع، و چشمانش دوخته شده به جلو بود. کیف حاوی کتابهایش را با دو دست به سینه می فشرد و چنان خرامان می رفت که انگار وزنی ندارد . عمه رداپوش که همچنان می کوشید پا به پای دخترک راه بیاید، چنان چهره عبوسی داشت که همه را از نزدیک شدن، بر حذر می داشت.

فلورنتینو آریزا، چهار رفت و برگشت او را مشاهده...

می کرد و به همین دیدارها ی دورادور قانع بود . ولی پس از مدتی ، دخترک به صورت ملکه رؤیاهایش در آ مد و جایگاهی ویژه را چه از نظر پاکی و چه از لحاظ خیالی ، در قلبش تصرف کرد . دو هفته بعد ، دیگر جز دخترک به کسی نمی اندیشید و تصمیم گرفت نامه ای با دستخط خود برایش بنویسد .

نامه را نوشت ولی تا چند روز همچنان در جیبش نگه داشت ، زیرا نمی دانست چگونه به دست دخترک برساند . در این مورد بسیار اندیشید و چون این زمان به درازا کشید ، هر روز عباراتی به آن می افزود . تداوم عبارت پردازی به جایی رسیدکه نامه اولیه ، تبدیل

**به واژه نامه ای سرشار از تعریف و تمجید و توصیف و ستایشی شد که آنها را در کتابهای گوناگون ، در همان پارک خوانده و یاد گرفته بود .**

**گاهی به نظرش می رسید برای رساندن نامه به دست فرمینا دازا از همشاگردیهای دخترک کمک بگیرد . ولی می دانست دنیای آنها چه فاصله زیادی با رؤیاهایش دارد . در ضمن نمی خواست فرد دیگری از رازی که در سینه داشت ، با خبر باشد . از طرفی می دانست چند روز پس از ورود آقای دازا به آن شهر ، دخترش به مجلس جشنی دعوت شده ، ولی پدر اجازه حضور در مراسم را به او نداده است . با این ترتیب ، هیچ راه دیگری برای ایجاد ارتباط با فرمینا نداشت .**

**تعدا کاغذهای نوشته شده به شصت برگ رسیده و هر دو طرف ورقها پر شده بود . دیگر نمی توانست رازش را در سینه نگه دارد . بنابراین ماجرا را با مادرش در میان گذاشت . تنها به او اعتماد داشت که راز داری مطمئن بود . ترانزیتو آریزا چنان تحت تأثیر معصومیت احساس پسرش دچار ناراحتی و نگرانی شد که مدت زیادی گریست و تصمیم گرفت برای آن مشکل ، راهی بیابد . نخست به پسرش نصیحت کرد که از دادن نامه به دخترک خودداری کند . می دانست تحویل چنان نوشته ای با آن حجم زیاد ، فرمینا را وحشت زده خواهد کرد ، زیرا دخترک هم مثل پسر خودش در امور عشقی بی تجربه و خام یافته بود . بنابراین گفت :**

**- نخست باید او را از میزان علاقه ات مطلع سازی و به او فرصت فکر کردن بدهی تا در هنگام اظهار عشق ، غافل گیر و هراسان نشود . ولی از آن مهمتر باید دل عمه دختر را به دست بیاوری و بعد به سراغ فرمینا بروی .**

**هر چند پندهایی خردمندانه به حساب می آمدند ، ولی بسیار دیر به پسرک گفته شدند .**

**روزی که فرمینا دازا از پنجره به بیرون نگریست و لحظه ای فکر خود را از کتاب و درس دادن به عمه اش منحرف کرد تا ببیند چه کسی از راهرو رد می شود ، با مشاهده فلورنتینو آریزا و ظاهر آسیب پذیر و ظریف او ، به شدت تحت تأثیر قرار گرفت .**

**همان شب در حین صرف شام ، مطالبی را از پدرش در مورد نحوه دریافت تلگراف شنید و دریافت که پسرک به چه منظوری به آنجا آمده و در کجا مشغول به کار است کسب این اطلاعات موجب دلبستگی بیشتر به فلورنتینو آریزا شد ، زیرا در آن دوران از نظر او هم مانند سایر مردم ، تلگراف اختراعی معجزه آسا به شمار می آمد . با همین افکار هنگامی که برای نخستین بار پسرک را نشسته در پارکی ، در حال مطالعه دید ، بلافاصله شناخت . فرمینا از عمه اش شنید که پسرک چند هفته است در پارک حضور دارد و**

مطالعه می کند . این دیدارها همچنان ادامه یافت تا اینکه عمه ، با توجه به حضور پسرک در روزهای یکشنبه و در هنگام خروج از کلیسا ، دریافت که این کار نمی تواند اتفاقی باشد و اندیشید : « مسلماً او این همه زحمت را به خاطر دیدن من متقبل نمی شود ! ... »

عمه علیرغم دارا بودن ظاهری خشک و عبوس و عادت به توبه های پیوسته ، قلبی رئوف و مهربان و علاقه زیادی برای ابراز همدردی و همراهی کردن با دیگران داشت و این از ویژگیهای پسندیده او به شمار می امد . این اندیشه که جوانی که یافت شود که برادر زاده اش را دوست بدارد ، احساساتش را برانگیخت .

فرمینا هنوز تجربه ای از عشق نداشت و تنها تأثیری که حضور فلورنتینا آریزا بر او می گذاشت ، نشان از ترحم داشت . تصور می کرد که پسرک بیمار و رنجور است . عمه همواره به او یاد آوری می کرد که برای پی بردن به ماهیت واقعی یک مرد ، باید عمری طولانی داشت . ولی فرمینا بسیار دیر متوجه شد پسری که در پارک می نشیند و در حالمطالعه کردن رفت و آمد آنها را زیر نظر دارد ، بیمار عشق است .

عمه اسکو لاستیکا مهمترین مهمترین تکیه گاه عاطفی فرزند برادرش به شمار می آمد . فرمینا دازا را پس از فوت مادرش ، زیر بال و پر گرفته و بزرگ کرده بود . روابط او با برادرش نیز بیشتر از اینکه خواهرانه باشد ، دوستانه به نظر می رسید و جنبه حمایتگرانه و همدستانه داشت . ظهور فردی به نام فلورنتینو آریزا برای عمه فرمینا ییک سرگرمی برای وقت گذرانی بود . آن دونفر هر روز چهار بار در هنگام عبور از کنار پارک کوچک لوس اوانجلیوس ، نگاهی به پسرک مرتب و تمیز که علیرغم گرمای هوا ، همیشه لباس مشکی می پوشید و وانمود می کرد که مطالعه می کند ، می انداختند . هر کدام که زودتر او را می دید ، می گفت :

- آه ، اینجاست .

پیش از اینکه پسرک سر ش را بلند کند و به دو خانم در حال عبور بنگرد ، آنها در حالی که می کوشیدند بر خود مسلط باشند و نخندند ، بی اعتنا می گذشتند .

روزی عمه گفت :

– به نظر جوان محجوبی می رسد . اگر به تو نزدیک نمی شود ، به دلیل حضور من است . ولی عاقبت علاقه اش سر ریز می شود و گام به پیش می گذارد یا نامه ای به تو می دهد .

عمه اسکولاستیکا با توجه به ناملایماتی که پشت سر گذاشته و تجربیات گرانبهایی که کسب کرده بود ، به برادر زاده اش یاد داد که چگونه می تواند با ایما و اشاره ، پیام بدهد . این روش ، برای ایجاد ارتباط با عشقی ممنوع ، به نظر شکست ناپذیر می امد ، ولی فرمینا دازا جرأت پیروی از آن را نداشت .

دیدارهای هر روزه و بدون فایده کنجکاوی فرمینا را بر انگیخت ، ولی تا چند ماه تصور می کرد فراتر از آن کارب انجام نخواهد شد و تغییری به وجود نخواهد آمد . بنابراین با تداوم دیدارها ، اشتیاق دخترک برای ایجاد ارتباط نزدیکتر ، بیشتر شد . شبی هراسان از خواب پرید ، زیرا در خواب مشاهده کرد که پسرک در کنار بسترش ایستاده است و به او می نگرد . پس از بر خواستن از خواب آرزو کرد ، که پیشگویی عمه به واقعیت بپیوندد . در دعاهایش از خداوند می خواست شههامتی به پسرک بدهد تا بتواند گام پیش بگذارد و نامه ای را که عمه گفته بود ، به او ارائه کند .

ولی هرگز دعاهایش مستجاب نشد . ماجرا از همان لحظه ای شروع شد که فلورنتینو آریزا نزد مادرش ، به عشق خود و نامه ای که نوشته بود ، اعتراف کرد و در نتیجه مادر هشدار داد که از دادن نامه سرشار از راز و نیاز عشقی و نوشته شده در دهها صفحه ، به دخترک خودداری کند . به این ترتیب ، فرمینا ناچار شد باز هم به انتظار بنشیند . با نزدیک شدن ماه دسامبر ، فرمینا احساس نگرانی می کرد و می دانست که تعطیلاتش خراب خواهد شد . پیوسته از خود می پرسید در طول سه ماهی که به مدرسه نخواهم رفت ، چگونه می تواند باز هم جوان عاشق راببیند و به او فرصت بدهد که نگاهش کند .

شب کریسمس در مراسم مذهبی متوجه شد که پسرک در میان جمع ، تنها به او می نگرد . همین موضوع نگرانی دخترک را بیشتر کرد و قلبش را بیشتر فشرد . جرأت نداشت حتی سرش را به طرف محبوبش برگرداند ، زیرا در میان عمه و پدرش نشسته بود . چاره ای نداشت جز اینکه اندوه خود را پنهان نگه دارد . با این حال در آخرین لحظات اجرای مراسم ، احساس کرد چنان پسرک به او نزدیک است که بی اختیار از فراز شانه اش نگاهی به عقب انداخت و او را با همان نگاه یخزده ، چهره مسخ شده ، و لبان به هم فشرده از وحشت عشق مشاهده کرد و چنان تسلط بر نفس را از دست داد که اگر دست عمه اش را نمی گرفت ، حتماً به زمین می افتاد . اسکولاستیکا عرق سرد دستهای برادر زاده را احساس کرد و به منظور اطمینان بخشیدن به فرمینا با اشاره ای حمایت بی دریغ خود را از او اعلام کرد .

فلورنتینو آریزا نیز در هنگام چراغانی و آتش بازی به مناسبت کریسمس ، بی اختیار و بدون تسلط بر نفس ، بیهوده قدم می زد و اشک می ریخت . در طول هفته بعد نیز هنگامی که از برابر خانه معشوق می گذشت ، فرمینا و اسکولاسیتیکا رانشسته در جلو خانه و زیر درخت بادام می دید و بر میزان بحران روحی او افزوده می شد . پس از نخستین نگاه رد و بدل شده در خانه آنها و در هنگام

تدریس دخترک به عمه اش، این دومین دیدار آنها در کنار خانه و در فضای باز به شمار می رفت . این بار فرمینا دازا بدون یونیفرم مدرسه ، به گونه ای دیگر به نظر می رسید . تونیک چین داری بر تن داشت و تاجی از گل برسر گذاشته بود که او را شبیه به الهه تاجدار می کرد . پسرک در جایی نشست که مطمئن بود به راحتی می تواند دیده شود . دیگر مجبور نبود کتاب بخواند . البته کتاب روی زانوانش گشوده بود ، ولی بی پروا به چهره دختر رؤیاهایش می نگریست . دختری که نگاه محبت آمیزش را از او دریغ می کرد .

فلورنتینو آریزا نخست تصور کرد که تدریس زیر درخت بادام ، به دلیل آشفتگی داخل خانه و تعمیرات آنجاست ، ولی خیلی زود و به ویژه در تعطیلات سه ماهه مدارس دریافت که فرمینا دازا هر بعد از ظهر خود را در معرض نگاههای مشتاق او قرار می دهد و این امر ، موجب امیدواری پسرک شد . با این حال هنوز نمی دانست آیا او را دیده اند و مورد توجه قرار گرفته است یا نه ، زیرا هیچ نشانه ای در این مورد از سوی فرمینا دازا دزیافت نکرده بود . با این حال ، به خود جرأت می داد و دست ار تلاش بر نمی داشت .

در اواخر ماه نوامبر عمه اکولاستیکا روزی کتاب درسی را روی نیمکت گذاشت ، برای انجام کاری به داخل خانه رفت و دخترک در حالی که برگهای زرد درخت بادام بر سر شانه هایش می ریخت ، تنها ماند . فلورنتینو آریزا اندیشید که این فرصت را از پیش طراحی کرده اند و به او داده اند ، از خیابان گذشت و در برابر دختر ایستاد . فاصله آنها چنان کم بود که صدای نفسها و رایحه خوش بدن فرمینا دازا را که تا آخر عمر فراموش نکرد ، به خوبی می شنید و استشمام می کرد . سرش را بالا گرفت و با شهامت با فرمینا شروع به حرف زدن کرد . همان کاری که نیم قرن بعد هم انجام داد . گفته هایش چنین بود :

– فقط خواهش می کنم این نامه را از من بگیر !

لحن گفتار پسرک و صدایش برای فرمینا دازا غیر منتظره بود . برخلاف رفتار ملایم و ظاهر ضعیف فلورنتینو آریزا ، صدایش بسیار تیز و برنده بود .دخترک بدون اینکه سرش را از روی پارچه ای که برای گلدوزی در دست داشت بردارد ، پاسخ داد :

– نمی توانم بدون اجازه پدرم چیزی بگیرم .

فلورنتینو با شنیدن صدای گرم فرمینا به شدت لرزید . لحن آرام و تأثیر گذاری که برای همیشه در خاطرش ماند . با این حال کوشید بر خود مسلط باشد . با همان لحن محکم قبلی گفت :

– بگیر ! ...

**فرمینا دازا همچنان به گلدوزی ادامه داد و حتی سرش را بلند نکرد تا به پسرک بنگرد . در عوض روزنه ای از امید را در دل او باز گذاشت و گفت :**

**– هر روز بعد از ظهر به اینجا بیا و آنقدر صبر کن تا من محل نشستن خود را عوض کنم .**

**فلورنتینو آریزا تا روز دوشنبه متوجه منظور دخترک نشد . ولی در آن روز ، ناگهان عمه اسکولاستیکا از جای برخاست و به داخل خانه رفت .پسرک روی همان نیمکت همیشگی در پارک نشسته بود ، ماجرا را دید ، ولی این بار فرمینا دازا پس از رفتن عمه اش ، از جای برخاست و روی نیمکت دیگری نشست . فلورنتینو با مشاهده این صحنه از جا برخاست . گل کاملیای سفیدی را بر یقه اش زده بود و صاف راه می رفت . عرض خیابان را طی کرد ، در برابر دخترک ایستاد و گفت :**

**– بزرگترین لحظه زندگی من فرارسید !**

**فرمینا دازا سرش را بلند کرد ، به پسرک نگرست و نگاهی هم به اطراف انداخت که در آن ساعت روز خلوت بود . باد برگهای ریخته شده بر زمین را با خود می برد . دخترک گفت :**

**– نامه را بده !**

**فلورنتینو آریزا پیش تر می خواست نامه دهها صفحه ای را به او بدهد ، ولی تغییر عقیده داد ، خلاصه ا ی از مطالب مهم آن را روی صفحه ای نوشت و صداقت و وفاداری در عشق خود را مورد تأکید قرار داد . همان نامه را از جیب در آورد و در برابر دخترک گرفت . دخترک در همان حال که سر را روی پارچه خم کرده بود ، زیر چشمی نگاهی به دستهای لرزان فلورنتینو انداخت . پاکتی آبی رنگ را دید . قاب پارچه گلدوزی را بالا آورد تا پسرک نامه را روی آن بگذارد . با این کار ، وانمود کرد که متوجه لرزش دستهای او نشده است .**

**اتفاق غیر منتظره ، در همان لحظه رخ داد . پرنده ای که روی شاخه درخت بادام نشسته بود ، تکانی خورد و فضله ای انداخت که مستقیم روی پارچه افتاد . فرمینا دازا به سرعت قاب را پایین برد و پشت سرش پنهان کرد تا فلورنتینو متوجه موضوع نشود . در حال که چهره اش سرخ شده بود ، به صورت پسرک نگریست .**

**فلورنتینو آریزا که همچنان ایستاده و نامه را به طرف او گرفته بود ،با خونسردی گفت :**

**– آه ، این نشانه خوشبختی است !**

فرمینا دازا سر تکان داد و لبخند زد . سپس شتابان نامه را از دست پسرک گرفت و در سینه بندش گذاشت . فلورنتینو گل کاملیا را از یقه اش بیرون آورد و جلو برد . فرمینا نپذیرفت و با توجه به فرصت اندکی که باقی مانده بود ، به سراغ پارگه گلدوزی رفت و گفت :

– خوب ، حالا برو و تا اشاره نکرده ام دیگر به اینجا نیا .

مادر فلورنتینو آریزا نخستین کسی بود که متوجه دیدار پسرش با دختر مورد علاقه اش شد ، زیرا صدایش دو رگه شده ، اشتهایش را از دست داده ، شب بیدار مانده ، و از این دنده به آن دنده غلتیده بود . از زمان شروع انتظار برای دریافت پاسخ نخستین نامه نشانه هایی در فلورنتینو پدیدار شد که مادر را بسیار نگران کرد . اسهال ، استفراغ به رنگ سبز ، حالت تهوع پیوسته و ضعف شدید ، برای زن نشانه های دلتنگی و دوری از معشوق نبود ، بلکه علائم بیماری وبا بود . مباشر پیر و خانه زاد آنها که از زمان ارتباط پنهانی ترانزیتو آریزا یا پدر واقعی فلورنتینو با مادرش محرم اسرار بود و نقش پدر خوانده پسرک را برعهده داشت ، با مشاهده این نشانه ها ، خونسردی خود را از دست داد و بسیار نگران و ناراحت شد . ضربان قلب پسرک به شدت ضعیف شد و رنگ چهره اش پریده بود . در واقع در حال احتضار به سر می برد . معاینات پزشکی حاکی از آن بود که فلورنتینو نه تب دارد نه درد . در عوض تمایل به مردن داشت . پزشک نخست از خود بیمار و سپس از مادرش سؤالاتی پرسید ، زیرا بر این باور بود که نشانه های عشق ، شباهت زیادی به علائم بیماری وبا دارد . پس از آن ، برای آرامش اعصاب بیمار ، دارویی گیاهی تجویز و توصیه کرد به مسافرت برود تا دور از محیط همیشگی باشد و همه چیز را به فراموشی بسپارد . البته فلورنتینو آریزا اعتقادی به این نوع درمان نداشت و عاشق شهادت در راه عشق بود .

ترانزیتو آریزا برده ای دو رگه و آزاد شده بود و در مهلکه فقر عشق غریزی خود را سرکوب می کرد . بنابراین با توجه به دردی که فرزندش به مناسبت عشق می کشید ، لذت می برد و احساس می کرد عشق سرکوب شده خود را در او می یابد . هرگاه هذیان گویی پسرش را می دید مقداری از همان داروی گیاهی تجویز شده به او می داد ، پتویی به دور بدنش می پیچاند تا دچار لرز نشود و عرق کند . آنگاه می گفت :

– از فرصتی که در عشق برایت پیش آمده ، نهایت استفاده را بکن . باید از دوری او رنج ببری و دچار لذت شوی ، چون چنین پدیده هایی تا آخر عمر برایت باقی نمی ماند .

در عوض در دفتر پستی ، چنین عشقی مورد استقبال قرار نگرفت ، زیرا فلورنتینو آریزا هوش و حواسش را از دست داده بود ، به گونه ای که پرچم کشورهای فرستنده نامه ها را با هم اشتباه می گرفت . در یکی از روزهای چهارشنبه ، پرچم آلمان را روی در نصب کرد در حالیکه کشتی وارد شده ، متعلق به کشور لیلاند از لیورپول انگلستان بود . روز دیگری ، پرچم ایالات متحده را آویخت ، در حالیکه کشتی اقیانوس پیمای ژنرال از سنت نازایره می آمد . این بی حواسی به ویژه در هنگام توزیع نامه ها ، چنان آشفتگی ایجاد کرد که موجب اعتراض شد و آقای لوتاریو توگوت تنها به این دلیل او را از دفتر پستی اخراج نکرد که نیاز به حضورش برای نواختن ویولن در گروه همسرایان کلیسا داشت . صمیمیت این دو نفر به اندازه ای بود که با توجه به تفاوت سنی

**اطراف بندر که با توجه به موقعیت اجتماعی آنها نا مناسب به نظر می رسید ، همواره در کنار یکدیگر و با هم بودند . رفتارشان گاهی همچون جوانان مست و بی پول بود ، گاهی همچون ثروتمندانی خوش لباس که معمولاً پس از شرکت در مهمانیهای پر شکوه ، به بندر می رفتند و ماهی سرخ شده و برنج می خوردند .**

**لوتاریو توگوت هیشه پس از پایان کار در دفتر پستی ، به میخانه ها می رفت ، تا صبح در آنجا می ماند و مشروب جامائیکا می نوشید و همراه با ملوانان کشتیهای آنتیل ، آکاردئون می نواخت . او مردی فربه ، گردن کلفت و دارای ریش طلایی بود . هنگام حضور در میخانه ها کلاه ویژه ای بر سر می گذاشت که اگر به کمرش چند زنگوله می بست ، مثل بابا نوئل می شد . فلورنتینو آریزا را هم برای نخستین بار ، خارج از محیط اداری ، در آنجا دید و بسیار خوشحال شد .**

**در نزدیکی بار انداز ، مهمانخانه ای بود که لوتاریو معمولاً هفته ای یک یا دوبار به آنجا می رفت و غذا می خورد . این مهمانخانه در گذشته یکی از کاخهای مستعمراتی بود که اگر زبان داشت و حرف می زد ، می توانست خاطرات خوشی را بیان کند . سالنهای دارای کف مرمر و بزرگ آن را پس از کسب استقلال ، به اتاقهای کوچک و متعدد تقسیم کرده بودند . این اتاقها با تیغه هایی پر از روزنه و درز از هم جدا شده بود . در واقع کسانی که آنها را موقتاً اجاره می کردند ، هدفی جز نگاه کردن دزدکی به اتاقهای مجاور نداشتند . می گویند مردی در یکی از این اتاقها ، از روزنه کوچکی به اتاق مجاور می نگریست ، ولی همسر خودش را در آنجا دید و چنان ناراحت شد که با میله کاموا بافی ، چشمان خود را کور کرد . با این حال هر چه لوتاریو توگوت کوشید با تعریف از این اتاقها فلورنتینو آریزا ترغیب شود برای تماشای یکی از آنها برود و یکی از سرگرمیهای اشراف اروپایی را تجربه کند ، موفق نشد .**

**چند سال گذشت تا فلورنتینو آریزا دریافت که احتمالاً لوتاریو حق داشته است . توگوت مردی زنباره و هرزه بود و به همین دلیل به آن اتاقها می رفت ، ولی فلورنتینو آریزا چنین خصوصیتی نداشت و اگر سالهای بعد به مهمانخانه می رفت و اتاقی کرایه می کرد ، نه به دلیل چشم چرانی ، که برای تنها ماندن و رسیدگی به کارهای شخصی بود .**

**او در اندوهبارترین دوران زندگی خود در یکی از اتاقهای تنگ و خفقان آور می نشست و کتابهای شعر و داستانهای عاشقانه می خواند . پرندگان خیالش که یکی نر و دیگری ماده بود ، روی ایوان بزرگ مهمانخانه به آشیانه می رفتند و صدای بوسه هایشان و بالهایشان که به هم می کوبیدند ، به خواب نیمروزی او آرامشی وصف ناشدنی می بخشید . ولی شبها که هوا خنک می شد ، نمی توانست گوشهایش را بگیرد و صدای مردانی خسته ذا نشنود که پس از پایان کار به آنجا می آمدند تا با یک عشقبازی شتابزده ، خستگی از تن بزدایند و با زنانی که آماده دریافت پول و اهدای تن بودند حرف بزنند . به این ترتیب بود که فلورنتینو آریزا مطالب زیادی را در مورد خیانت و بی وفایی شنید و از آن بالاتر ، از اسرار خانوادگی بسیاری از مقامات دولتی و مشتریان متشخص که برای رفیقه هایشان تعریف می کردند و نمی دانستند ، یا اهمیت نمی دادند که سخنانشان از اتاقهای مجاور شنیده می شود ، سر در آورد .**

به این ترتیب بود که متوجه شد در فاصله چهار مایل دریایی مجمع الجزایر سوتاونتو ، یک کشتی اسپانیایی پر از طلا و سنگهای قیمتی به ارزش بیش از پانصد میلیارد پزو از قرن هجدهم در عمق آب فرو رفته است . هر چند مدت زیادی از این امر می گذشت ، ولی تا همین چند ماه پیش ، هرگز به طور جدی به پیامد های آن نیندیشیده بود. در واقع فکری به جز فکر فرمینا دازا از ذهن او نمی گذشت . ولی سرانجام همین عشق موجب شد برای بیرون کشیدن گنج عظیم ، نقشه ای طرح کند که پس از دستیابی به آن ، بتواند به همسر آینده اش دوش طلا برای شستشو هدیه بدهد .

سالها بعد هنگامی که می خواست دریابد اشعارش چه تأثیری بر دخترک گذاشته است ، متوجه شد که نمی تواند از این طریق به چیزی دست یابد . همان لحظه که نامه را به دست فرمینا دازا داد و در انتظار پاسخ ماند ، به مطلبی پی برد که تا نیم قرن فراموش نکرد : اینکه اگر لحظه ای در کنار دخترک باشد ، هوا در هر فصل و دوره ای برایش بهاری است . به همین دلیل تنها انگیزه ای که او را ترغیب به ادامه دوستی همکاری با لوتاریو توگوت ، به ویژه در نواختن ویولن در گروه همسرایان کلیسا می کرد ، این امیدواری بود که بتواند روزی فرمینا را در لباس مواج دوباره ببیند و لذت ببرد . آهنگی که معمولاً در مراسم مذهبی نواخته می شد ، با توجه به روحیه عاشقانه پر التهاب او چنان ناهمگونی داشت که روزی ناگهان در کلیسا شروع به نواختن والسهای هیجان انگیز و عاشقانه کرد . لوتاریو توگوت نیز بر خلاف تمایل باطنی از او خواست بلافاصله از گروه همسرایان بیرون برود .

این ماجرا مصادف با هنگامی بود که فلورنتینو آریزا به منظور پی بردن به این که فرمینا دازا از چه عطری استفاده کرده است ، تصمیم گرفت گلهایی را که مادرش در گلخانه پرورش می داد ، بخورد و مزه آنها را بچشد . همچنین در همان زمان شیشه کوچک عطری را در جیب لباس مادرش یافت که در آن روزها همراه با کالاهای کمیاب ، به طور قاچاق با کشتیهای آلمانی یا آمریکایی حمل می شد و در بندرگاهها به فروش می رسید . در آن موقع هم نتوانست بر کنجکاوی خود به منظور کشف رایحه آن غلبه کند . همان شب به میخانه بندر سر زد و به اندازه ای مشروب نوشید که کاملاً مست شد . در همان حال که دلدادگانی را زیر آسمان شب در حال عشقبازی تماشا می کرد ، از شدت مستی به زمین افتاد و از هوش رفت .

ترانزیتو آریزا که تا ساعت شش صبح ، نگران و آزرده دل در انتظار باز گشت فرزندش به خانه بیدار نشسته بود ، بیش از آن طاقت نیاورد ، از خانه بیرون آمد و به جستجو در بندر مشغول شد . مدت کمی از ظهر می گذشت که پسرش را مستغرق در استفراغ خود ، در گودالی در ناحیه ای متروک در ساحل یافت . همان گودالی که دریا نیز معمولاً اجساد غرق شدگان را در آن می انداخت .

به هر حال مادر فرصتی یافته بود تا با استفاده از آن ، ضمن تلاش برای بهبودی حال پسرش ، او را به خاطر بی ارادگی و از خود بیخود شدن سرزنش و به او یاد آوری کند که در دنیای عشق ، جایی برای آدمهای ضعیف وجود ندارد و همه دختران خود را به به دست مردانی مقتدر و با اراده می سپارند تا بتوانند پناهگاهی در قلمرو اقتدار آنها بیابند .

فلورنتینو آریزا این پند را به درستی آویزه گوش خود قرار داد ، و چه خوب یاد گرفت ! هنگامی که ترانزیتو آریزا پسرش را در حال خروج از فروشگاهی با کت و شلوار و کلاه و کراوات سیاه دید و شانه های افتاده او را مشاهده کرد ، بسیار ناراحت شد و با لحنی اندوهگین پرسید :

- پسرم ، مگر به مراسم خاکسپاری می روی ؟

فلورنتینو از شدت خجالت ، سرخ شد و پاسخ داد :

- تقریباً همین طور است .

مادر متوجه هراس فرزندش شد ، ولی در ضمن او را بسیار قاطع و مصمم یافت . بنابراین پس از این که برایش دعا خواند و آرزوی موفقیت کرد ، مژده داد که مقداری مشروب برای آن شب تهیه کرده است تا بتوانند در کنار هم جشن بگیرند .

یک ماه از زمان تحویل نامه به فرمینا دازا می گذشت ، پسرک اغلب روزها به قول خود عمل نمی کرد و پنهانی به پارک می رفت با این امید که معشوق را ببیند . در آن مدت ، هیچ چیز تغییر نکرده بود . کار تدریس در همان زیر درخت بادام همچنان از ظهر آغاز می شد و در ساعت دو بعد از ظهر خاتمه می یافت . فرمینا دازا در ضمن تدریس همچنان به گلدوزی روی پارچه ادامه می داد . پس از پایان تدریس نیز گاهی روی همان نیمکت می نشست تا هوا خنک شود . با گذشتن یک ماه از موعد تسلیم نامه ، فلورنتینو آریزا دیگر شکیبایی خود را از دست داد و با توجه به اینکه عمه اسکولاستیکا از کنار فرمینا دازا دور نمی شد ، با گامهایی مصمم ، علیرغم لرزش زانوان ، عرض خیابان را پیمود ،به آن دو زن نزدیک شد و به اسکولاستیکا گفت :

- لطفاً لحظاتی من و این دختر خانم را تنها بگذارید . حرفهای مهمی دارم که می خواهم به او بزنم .

اسکولاستیکا در پاسخ با خونسردی گفت :

- چه حرفهایی ؟ هیچ مطلبی بدون حضور من نباید در میان گذاشته شود ، حتی اگر خصوصی و مربوط به او باشد .

پسرک گفت :

- در این صورت حرفی به او نخواهم زد ، ولی پیامدهای این کار متوجه شما خواهد شد .

اسکولاستیکا انتظار شنیدن چنین سخنانی نداشت . بنابراین تحت تأثیر حرفهای فلورنتینو آریزا از جای برخاست و در همان حال اندیشید پسرک این سخنان را از روح القدس الهام گرفته است . به بهانه تعویض سوزن گلدوزی به خانه رفت و دو جوان را تنها گذاشت .

فرمینا دازا اطلاعات چندانی در مورد آن جوان عاشق که همچون پرنده ای راه گم کرده به سراغش آمده بود ، نداشت و اگر نام پسرک را زیر نامه نخوانده بود ، نمی دانست اسمش چیست . تنها شنیده بود که فلورنتینو پسری نا مشروع از پدری نامعلوم و مادری ازدواج نکرده است و علیرغم تلاشهایی که می کند ، داغ ننگ تنها اشتباه دوران جوانی مادر را تا ابد بر پیشانی خواهد داشت . همچنین می دانست که در دفتر پستی ، تنها نامه رسانی ساده نیست ، بلکه فردی لایق است و آینده ای روشن در پیش دارد . حدس می زد آن روز هم تلگراف را به این دلیل آورده است که بتواند او را ببیند . این اندیشه ، موجی از خوشحالی به قلبش می انداخت . از طرفی فلورنتینو آریزا را در کلیسا در حال نواختن ویولن دیده بود . هر چند دخترک همیشه سر به زیر می انداخت و جرأت نگریستن به او نداشت ، ولی زیر چشمی همه چیز را می دید و تردیدی نداشت که هر چند همه آلات موسیقی در گروه همسرایان کلیسا به خاطر همه حاضران به ترنم در می آید ، ولی ویولن پسرک ، تنها به خاطر او می نوازد . البته فلورنتینو در زمره جوانان مورد علاقه و توجه فرمینا دازا نبود و تنها عینکی که بر چشم داشت ، لباس کارمندی تیره ای که می پوشید و خصوصیات عجیب او ، حس کنجکاوی دخترک را بر می انگیخت . با این حساب فرمینا هرگز کمان نمی کرد این چیزها هم جنبه های دیگری از عشق هستند ، هرگز متوجه نشد چرا و چگونه نامه پسرک را پذیرفت ، ولی در ضمن هرگز خود را به خاطر کاری که انجام داده بود سرزنش نمی کرد . با این حال ، فشار روانی ناشی از قولی که برای ارائه پاسخ به پسرک داده بود ، زندگی دختر جوان را دچار اختلال می کرد . همه چیز او را می ترساند . سخنان پدرش ، نگاههای اتفاقی او ، و اشاره هایش به نظر فرمینا ، دامی می آمد که برسر راه عشق پنهانی یا راز نهانی او گذاشته بودند . رفتارش به گونه ای بود که انگار هر لحظه در معرض لو رفتن است و بنابراین بر سر میز غذا بسیار کم حرف می زد . در هنگام گفتگو با عمه اش نیز محتاطانه عمل می کرد ، هر چند زن سالخورده از همه اسرار نهانی با خبر بود و چنان به برادر زاده اش همدردی نشان می داد که انگار خودش نامه را از پسرک دریافت کرده است .

فرمینا دازا اغلب اوقات به دستشویی می رفت ، در را از داخل می بست و نامه را می خواند . انگار می خواست از میان سیصد و چهارده حرف و پنجاه و هشت واژه آن ، غیر از مطلب آشکار و عیان ، رمزی نهفته را بیابد .ولی با این کار به نتیجه ای نمی رسید و همان متنی را در برابر خود می دید که نخستین بار دیده بود . بار نخست ، شتابان و با قلبی پر تپش خود را به دستشویی رساند و پاکت را با این امید پاره کرد که با واژه هایی به شیرینی عسل مواجه شود . ولی در داخل پاکت ، تنها نامه ای معطر یافت که از عبارات قاطعانه آن هراسان شد .

فرمینا دازا اندیشید که اجباری به دادن پاسخ به نامه ندارد ، ولی متن آن چنان صریح بود که چاره ای جز جواب دادن نداشت . در همان .حالت سرگردانی و بی تصمیمی با شگفتی دریافت بیش از حد لازم به خود حق داده است که به پسرک بیندیشد. آن هم اندیشه ای آمیخته با شیفتگی! گاهی با نگرانی به خود می گفت که چرا فلورنتینو دیگر به پارک نمی آید. انگار فراموش کرده بود که خودش چنین پیشنهادی داده است. در واقع همه فکر و ذکرش در مورد پسرک بود و می دانست هرگز به شخص یا چیز دیگری تا

این اندازه نیندیشیده است. پسوسته به گوشه و کنار پارک چشم می دوخت با این امید که او را ببیند. در لحظه بیدار شدن از خواب همیشه چنین احساس خوشایندی داشت که شب گذشته فلورنتینو تا صبح در خیابان به انتظار نشسته و در تاریکی به او نگریسته است. شاید به همین دلیل بود که بعد از ظهر آن روز پس از شنیدن صدای گامهای مصمم پسرک که به سوی او می آمد، به سختی باور می کرد در عالم خواب و رؤیا نیست. ولی هنگامی که مرد جوان با صراحت خواستار پاسخ نامه اش شد، فرمینا دازا که انتظار چنین قاطعیتی را نداشت، چاره ای جز جدی گرفتن موضوع نیافت. نمی توانست پاسخی به پسرک بدهد و می دانست حق ندارد با پاسخ غیر منطقی او را از سر خود باز کند.

فلورنتینو گفت:

ـ دور از نزاکت است که بعد از پذیرش نامه، پاسخی به آن ندهی.

پایان سرگردانی دخترک فرا رسیده بود. به خوبی بر خود مسلط شد و به دلیل تأخیر در دادن پاسخ، عذرخواهی کرد و قول داد که تا پایان تعطیلات، جواب او را بدهد.

همین کار را هم انجام داد. سه روز به بازگشایی مدارس مانده بود که عمه اسکولاستیکا به دفتر پستی رفت تا تلگرافی برای دهکده ای به نام پی یدراس مولر بفرستد. چنین نامی حتی روی نقشه هم به چشم نمی خورد. برخورد اسکو لاستیکا با فلورنتینو به گونه ای بود که انگار تا آن موقع هرگز او را نه دیده است و نه می شناسد. در هنگام بیرون آمدن پاکتی را روی پیشخوان قرار داد و وانمود کرد که آن را جا گذاشته است. با خونسردی از دفتر پستی خارج شد و به خانه برگشت.

در داخل پاکت، نوشته ای روی کاغذی گرانبها و آراسته به نقوش طلایی دیده می شد. فلورنتینو آریزا سرشار از لذت و خوشی، همه مدت بعد از ظهر را به خواندن نامه مشغول بود. هر واژه آن را به آرامی و چند بار می خواند و هر چه بیشتر می خواند، بیشتر لذت می برد.

در طول سالی که آن دو عاشق شدند، به چیزی جز یکدیگر نمی اندیشیدند و رویای دیگری نمی دیدند. همواره در انتظار دریافت نامه و سپس پاسخ دادن به آن بودند. با این حال، در طول فصل پر هیجان بهار و حتی سال بعد، بخت ملاقات با یکدیگر را نداشتند. علاوه بر آن، از لحظه ای که فلورنتینو برای دریافت پاسخ نامه نزد فرمینا دازا رفت، تا نیم قرن بعد، هرگز نتوانستند لحظه ای با هم تنها باشند و درباره عشق حرف بزنند. در سه ماه نخست سال، میزان نامه نگاری آنان زیاد بود و گاهی به روزی دو بار هم می رسید. همین امر، موجب هراس اسکولاستیکا شد.

پس از نخستین نامه ای که اسکولاستیکا از برادر زاده اش برد و به پسرک رساند، تقریباً هر روز با تظاهر به تصادفی بودن ماجرا، عرض خیابان را می پیمود ، ولی هرگز اجازه نمی داد آن دو پرنده عاشق، یکدیگر را ببینند. پس از سه ماه متوجه شد کسی که در شعله های این آتش عشق می سوزد، فرمینا دازا نیست، بلکه خودش است. اسکولاستیکا دازا غیر از برادرش، پشتیبان دیگری در زندگی نداشت و با توجه به اخلاقی که آقای دازا داشت، زن به خوبی می دانست که سوء استفاده از اعتماد، یا خیانت به برادر، هرگز مورد بخشش و اغماض قرار نخواهد گرفت. با این حال، هر گاه به مرحله تصمیم گیری می رسید، در می یافت که نمی تواند برادر زاده اش را دچار سرنوشتی کند که خود در دوران جوانی گرفتار آن شده بود. بنابراین اجازه می داد روشهایی را مورد استفاده قرار دهد که موجب شادی روح او شود و در نهایت مخاطراتی را هم به دنبال نداشته باشد.فرمینا دازا نامه های خود را در مسیر روزانه

خانه به مدرسه در جای خاصی می گذاشت که در نامه پیشین به آن اشاره کرده بود و در نامه جدید نیز محل نامه بعدی را نشان می داد. فلورنتینو نیز همین کار را می کرد. با این ترتیب پس از مدتی، اسکولاستیکا دیگر مداخله ای در تحویل نامه نداشت و به نوعی، از ارتباط میان آنها حذف شد. نامه های ارسالی معمولاً یا در شکاف تنه درختان یا میان درز دیوارهای قلعه دوران استعمار قرار می گرفت تا در روزهای رفتن به کلیسا نیز دو عاشق از یکدیگر بی خبر نباشند. گاهی بارانهای سیل آسا نامه ها را پاره می کرد و از بین می برد، ولی باز هم آنها راهی برای برقراری ارتباط با هم می یافتند.

فلورنتینو آریزا هر شب در اتاق پشت خانه که پر از دود چراغی بود که با روغن خرما می سوخت، می نشست و نامه می نوشت. با توجه به مطالعات زیادی که در مورد شعر و شاعری و کتابهای عاشقانه داشت، می کوشید این کار را بدون نقص انجام دهد. مادر به تدریج نگران سلامتی او می شد. به همین دلیل از پنجره اتاق خوابش فریاد می زد:

ـ با این کارهایت، مغز خودت را خراب می کنی.

فلورنتینو به حرفهای او گوش نمی داد و گاهی بدون اینکه شب تا صبح بخوابد، به اداره می رفت و در سر راه نیز نامه هایش را در محل از پیش تعیین شده می گذاشت تا فرمینا دازا در راه مدرسه آنها را پیدا کند.

بر خلاف فلورنتینو ، دخترک نه تنها تحت مراقبت شدید پدرش بود، بلکه خواهران مقدس نیز در مدرسه او را به دقت زیر نظر داشتند. برای خواندن نامه های پسرک، معمولاً به دستشویی می رفت و برای نوشتن نامه نیز به بهانه یاد داشت کردن مطالب سر کلاس، این کار را انجام می داد. اغلب هم فرصت کافی برای پر کردن حتی نیمی از کاغذ، نداشت. البته غیر از نداشتن فرصت، خلاصه نویسی از عادات همیشگی او به شمار می آمد و در ضمن زیاد خود را درگیر احساسات نمی کرد. بلکه نامه نگاری را همچون پر کردن دفتر یاد داشت روزانه به حساب می آورد. در واقع همه آن نامه ها برایش به منزله ارضای حس کنجکاوی بودند و دخترک به این دلیل به نامه های فلورنتینو پاسخ می داد که آتش عشق، همچنان شعله ور بماند، ولی به اندازه ای پیش می رفت که دستش در شعله های آن نسوزد.

از سوی دیگر فلورنتینو در هر سطر از نامه اش، خود را به آتش می کشید، ولی به اندازه ای پیش می رفت که معشوق را به جنون نکشاند. شعرهایش را روی برگهای گل با نوک سوزن می نوشت و برای فرمینا دازا می فرستاد. در ضمن تاری از موی سرش را نیز در پاکت می گذاشت و به دخترک تقدیم می کرد، در حالی که این از وظایف فرمینا محسوب می شد. ولی هر چه منتظر می ماند، پاسخی دریافت نمی کرد که امیدوار بود تار مویی از زلفهای بافته شده معشوق باشد. با این حال، همین کار موجب شد فرمینا دازا گامی به پیش بردارد و برایش برگهای خشک شده، بال پروانه، یا پر مرغ بفرستد. دخترک برای سالروز تولد محبوب نیز تکه ای از جامه سان پدرو کلاور فرستاد که در آن دوران بسیار گرانقیمت بود و انتظار نمی رفت دختری دانش آموز قادر به خریدن آن باشد.

شبی فرمینا دازا آشنای سرنادی را شنید که با ویولن نواخته می شد. بلافاصله از خواب پرید و دریافت که نوازنده آهنگ کسی جز فلورنتینو نیست. غرق در خوشحالی و لذت شد و علیرغم اینکه روز بعد امتحان طبیعی داشت، ترجیح داد به نوای موسیقی گوش بسپارد. هرگز تصور نمی کرد فلورنتینو چنین بی احتیاط و بی پروا باشد. روز بعد، آقای لورنزو دازا بر سر میز صبحانه، کنجکاوی خود را پنهان نکرد. خوشبختانه نمی دانست نواختن سرناد یا قطعه ای عاشقانه زیر پنجره خانه ها چه معنایی دارد، و باز هم نمی دانست آهنگ را برای کدام خانه می نوازند، ولی از لحن او بر می آمد که سوء ظن دارد. در این حالت عمه اسکولاستیکا دخالت کرد

و موجب راحتی خیال فرمینا شد که نفس در سینه اش حبس شده بود. زن گفت که شب گذشته با شنیدن صدای آهنگ از خواب بیدار شده و از پشت پرده پنجره به بیرون نگریسته و مردی را دیده است که در آن سوی خیابان و در پارک ویولن می نوازد.

فلورنتینو آریزا در نامه قبلی خود نوشته بود که آهنگ عاشقانه را خودش ساخته و به یاد فرمینا دازا، آن را الهه تاجدار نامیده است. این اسم زیبا در قلب دخترک حک شد. البته به توصیه فرمینا دازا دیگر مقابل خانه آنها نیامد، بلکه هر شب به مسافتی دورتر می رفت و در فاصله ای مناسب که معشوق قادر به شنیدن باشد، می نواخت. به این ترتیب فرمینا نیز بدون هراس از بازخواست، می توانست با خیال راحت گوش بدهد. از جمله مکانهایی که فلورنتینو برای نواختن آهنگ عاشقانه بر می گزید، گورستان بینوایان بود که روی تپه ای بدون گل و گیاه قرار داشت و همواره بر اثر تابش نور شدید خورشید یا بارانهای سیل آسا، فرسایش می یافت. در آنجا لاشخورهایی که شباهت زیادی به بوقلمون داشتند نیز می نشستند و به نوای موسیقی که طنینی فوق العاده داشت، گوش می دادند. مدتی بعد هم پسرک متوجه شد باید در جهت موافق باد ویولن بنوازد زیرا باد می تواند صدا را تا مسافتی دور دست ببرد.

خطر یک جنگ داخلی دیگر، در ماه اوت آن سال بر زندگی مردم سایه افکند. مشاهده همان جنگی که در بیشتر از نیم قرن کشور را ویران کرده بود. دولت مجبور شد حکومت نظامی اعلام کند و مقررات منع عبور شبانه به مدت شش ساعت را در آن استان و شهرهای حاشیه کاراییب به اجرا بگذارد. هر چند نا آرامیهای بسیاری رخ داد و افراد ارتش نیز به گونه ای غیر منصفانه پاسخ دادند، ولی فلورنتینو آریزا چنان مستغرق در دنیای عشق خود بود که اصولاً متوجه نبود چه رویدادهایی در حال شکل گرفتن است. یک شب که با نواختن ویولن در کنار گورستان آرامش مردگان را بر هم زده بود، ناگهان یک اتومبیل گشت نظامی، او را غافلگیر کرد. فلورنتینو را در دادگاه نظامی محاکمه و محکوم به اعدام کردند، زیرا اتهام او این بود که با نواختن آهنگهایی در گام سل ماژور، برای دشمن پیام می فرستد و جاسوسی می کند. دشمنی که در کشتیهای متعلق به لیبرالها، در نزدیکی آبهای ساحلی در انتظار فرصت بود. نجات پسرک از این ورطه، معجزه آسا بود.

فلورنتینو گفته بود:

ـ منظور شما از جاسوسی چیست؟ من عاشقی بینوا هستم.

ظاهراً دلیل قانع کننده ای داشت. بنابراین مدت سه شبانه روز او را در سلول انفرادی پادگان نظامی محبوس کردند و به پایش وزنه و زنجیر بستند. پس از اینکه آزاد شد احساس کرد این دستگیری و آزادی، دامی بیش نبوده است، تا هنگام سالخوردگی نیز علیرغم تجربه چندین جنگ داخلی، همچنان بر این باور بود که تنها انسانی در استان، یا شاید در کل کشور، بوده است که او را مجبور کردند به خاطر عشق، وزنه ای سه کیلویی با زنجیر به پاهایش ببندد و به این طرف و آن طرف برود.

تقریباً دو سال از نامه نگاری عاشقانه آنها می گذشت. روزی فلورنتینو آریزا با ارسال نامه ای در یک سطر، از فرمینا دازا خواستگاری کرد. در شش ماه پیش از آن، معمولاً شاخه های گل کاملیا برای دخترک می فرستاد، ولی او در نامه هایی که به عنوان پاسخ می نوشت، همان گلها را پس می فرستاد تا نشان دهد که به ادامه نامه نگاری قانع است و نیازی به تصمیم گیری برای خواستگاری یا نامزدی نیست. در واقع فرمینا دازا، دریافت و ارسال گل کاملیا را نوعی بازی عاشقانه می پنداشت و هرگز تصور نمی کرد این کار، راهی میانبر برای رسیدن به مقصد باشد. بنابراین هنگامی که نامه خواستگاری به دستش رسید، احساس کرد پنجه مرگ گریبانش را گرفته است. در حالی که مبهوت و شگفتزده بود، موضوع را با عمه اسکولاستیکا که همواره پشتیبان و راهنمای او بود، در میان

گذاشت. ولی عمه به جای راهنمایی ، تنها با صراحت اعلام کرد که او بیست سال دارد و باید خودش در این مورد تصمیم بگیرد. با این حال توصیه کرد:

ـ باید پاسخ مثبت بدهی، حتی اگر از ترس در حال مرگ باشی و حتی اگر تا آخر عمر متأسف و پشیمان بمانی. چون اگر این کار را نکنی هر اتفاقی پیش بیاید، تا ابد حسرت می خوری...

فرمینا دازا چنان گیج و مبهوت بود که از پسرک مهلت کافی خواست تا در این مورد بیندیشد. نخست مهلتی یک ماهه را پیشنهاد کرد، ولی مدتی بعد از آن را به دو و سه ماه افزایش داد. پس از پایان ماه چهارم که هنوز نتوانسته بود تصمیم درستی بگیرد، نامه دیگری همراه با گل کاملیای سفید رنگ دریافت کرد که در آن نوشته شده بود:

« آخرین اخطار! یا حالا... یا هرگز!... »

عصر همان روز فلورنتینو آریزا نامه ای از فرمینا دازا دریافت کرد که همچون تیری بر قلبش بود. دخترک در تکه کاغذی کنده شده از دفتر یاد داشت مدرسه، تنها یک سطر پاسخ آن هم با استفاده از مداد نوشته بود : « بسیار خوب، با تو ازدواج می کنم به شرطی که قول بدهی هرگز مرا وادار به خوردن بادمجان نکنی! »

فلورنتینو آریزا برای دریافت چنین پاسخی آمادگی نداشت، ولی مادرش کاملاً آماده بود. از شش ماه پیش که پسرک از تمایل به ازدواج با فرمینا دازا حرف زده بود، خانم ترانزیتو آریزا به سراغ مالکان خانه رفت تا از آنها بخش بیشتری از آن خانه را اجاره کند. تا آن زمان خانواده های دیگری نیز به طور اشتراکی از ساختمان استفاده می کردند. این خانه قدیمی که در قرن هفدهم ساخته شده بود، محل کار شرکت انحصاری توتون در زمان سلطه اسپانیاییها به حساب می آمد. مالکان ورشکسته شرکت که از عهده تعمیر و نگهداری ساختمان بر نمی آمدند، آن را به به قطعات کوچکتر تقسیم کرده و اجاره داده بودند. بخشی از ساختمان که پنجره هایش به خیابان باز می شد، در اختیار یک خرده فروش توتون قرار گرفت. بخش عقبی که مشرف به حیاط خاکی می شد، در واقع کارخانه توتون سازی به حساب می آمد و اصطبل بزرگی هم داشت که مستأجران به طور مشترک از آن به عنوان رختشویخانه استفاده می کردند. خانم ترانزیتو آریزا، در طبقه اول می زیست که راحت ترین و در عین حال کوچکترین واحد ساختمان به شمار می رفت. مغازه ای هم در همان طبقه قرار داشت که با دری بزرگ، به خیابان متصل می شد.

در آن سوی این واحد که سابقاً انبار این شرکت بود و برای تأمین روشنایی از نورگیر استفاده می شد، ترانزیتو آریزا شبها می خوابید. بخشی از خانه را هم با دیوارهای تخته ای از هم جدا کرده بودند که به عنوان انباری مورد استفاده قرار می گرفت. یک میز و چهار صندلی در آن به چشم می خورد که روی آن غذا می خوردند و فلورنتینو آریزا از همان میز و صندلی برای نوشتن نامه هایی که اغلب تا صبح ادامه داشت، استفاده می کرد. در گوشه ای هم یک ننوی توری به دو دیوار مقابل کوبیده شده بود.

این بخش، فضای کافی برای زندگی دو نفری داشت، ولی سه نفر نمی توانستند در آن زندگی کنند، به ویژه اگر نفر سوم دختری بود که در مدرسه باکره های مقدس درس می خواند و پدرش خانه ای بزرگ و نیمه ویرانه خریده و به گونه ای بازسازی کرده بود که بسیار تمیز و نو جلوه می کند. اغلب اعضای خانواده های ساکن آن ساختمان، با وحشت و هراس به خواب می رفتند، زیرا نگران فرود آمدن سقف بودند. ترانزیتو آریزا نیز به همین بهانه با مالکان وارد مذاکره شد. نتیجه گفتگوها، واگذاری اتاق داخل حیاط به زن و تعهد نگهداری از ساختمان به مدت پنج سال از طرف او بود.

ترانزیتو منابع مالی لازم برای انجام چنین تعهدی را در اختیار داشت، زیرا علاوه بر درآمدی که از مغازه به دست می آورد و پارچه هایی که به صورت باند زخم بندی در می آورد و می فروخت، پولهایی را که در اختیار داشت به دیگران وام می داد و بهره زیادی دریافت می کرد. از جمله گیرندگان وام، زنی از طبقه اشراف بود که سوار بر کالسکه مجلل خود به مغازه او می آمد و در حالی که وانمود می کرد مشغول تماشا یا انتخاب نوار توری یا تزئینی است، اشک می ریخت و به قول خودش آخرین قطعه از سنگهای قیمتی باقیمانده از خاندان اشرافی خود را که در دورانی پر از رفاه و سعادت زندگی می کردند، گرو می گذاشت.

ترانزیتو آریزا نیز چنان ملاحظه آبرو و حیثیت خانوادگی او را می کرد که شاید به همین دلیل نه تنها آن زن، بلکه سایر مراجعان، با رضایت کامل از مغازه خارج می شدند. در طول ده سال که این کار را می کرد، اغلب سنگهایی را دیده بود که دو سه روز پس از در آمدن از گروه دوباره توسط صاحبش به مغازه آورده و در گرو گذاشته بود. به این ترتیب آنها را جزو داراییهای خود به حساب می آورد. زمانی که از تصمیم پسرش باخبر شد، به سراغ کوزه ای رفت که از طریق جمع آوری بهره های دریافتی، با سکه طلا پر شده بود. این کوزه را همواره زیر تختخوابش پنهان می کرد. پس از محاسبه دخل و خرج، متوجه شد نه تنها می تواند محل زندگی خود را گسترش دهد و برای نگهداری و تعمیر آن متعهد شود، بلکه اگر کمی زرنگ باشد، با اندکی بخت مساعد قادر خواهد بود همه ساختمان را بخرد و برای نوه هایش که آرزو می کرد دوجین باشند، به ارث بگذارد.

فلورنتینو آریزا نیز در دفتر پستی پیشرفت کرده بود و به مقام دستیار اول رسیده بود. آقای لوتاریو توگوت از پسرک خواسته بود به دلیل ترک دفتر پستی و رفتن به دانشکده علوم مرس و تلگراف در سال آینده، جانشین او شود. به این ترتیب، کار ازدواج به راحتی صورت می گرفت. با این حال، ترانزیتو آریزا برای موافقت با چنین وصلتی، دو شرط مهم داشت. یکی اینکه معلوم شود آقای لورنزو دازا کیست و از کجا آمده. هر چند لهجه او می توانست کمک بزرگی در این راه باشد، ولی در عوض هیچ کس در مورد شیوه زندگی فعلی و گذشته او، اطلاع درستی نداشت.

دوم اینکه دوران نامزدی آنها طولانی باشد تا یکدیگر را به خوبی بشناسند و در ضمن در طول این مدت، هیچ خطایی مرتکب نشوند تا اطمینان یابند که می توانند در کنار هم زندگی کنند. البته به پسرش توصیه کرد که تا پایان جنگ داخلی، دست نگه دارد. فلورنتینو شرط اول و دوم را پذیرفت، نه به خاطر مادرش، بلکه چون می خواست رازهای زندگی خصوصی خود را بر ملا نکند. با توصیه او به منظور به تعویق انداختن زمان نامزدی موافق بود، ولی استدلال می کرد که این کار هیچ فایده ای ندارد زیرا در طول پنجاه سال پس از کسب استقلال، حتی یک روز زندگی در صلح را تجربه نکرده بودند.

ـ به این ترتیب اگر بخواهیم صبر کنیم، پیر می شویم.

پدر خوانده او که بر حسب تصادف در مذاکرات حضور داشت، بر این باور بود که جنگ نمی تواند مانعی در این زمینه به حساب بیاید، زیرا از نظر او جنگ معنایی جز درگیری میان فقرا نبود و ثروتمندان برای قربانی کردن، زیر دستان را همچون گاومیش هایی که اربابان زمین به پیش می راندند، جلو می فرستند. یعنی آنها را به عنوان سرباز استخدام و روانه جبهه ها می کردند.

ـ جنگها معمولاً در کوهستانها در می گیرند و انسان ها نیز در همان مناطق جانشان را از دست می دهند، چون تا جایی که می دانم، کسانی که در شهرها کشته می شوند، بر اساس حکم تیرباران یا اعدام است، نه با گلوله دشمن.

جرئیات مربوط به نامزدی نیز در طول هفته های بعد، مشخص شد. فرمینا دازا بر اساس توصیه های عمه اسکولاستیکا ، شرایط فلورنتینو آریزا را پذیرفت و خودش نیز شرط دیگری گذاشت که پسرک اجازه بدهد تحصیلات دوره دوم دبیرستان دختر به پایان برسد و در تعطیلات کریسمس، این امر صورت بگیرد. نحوه برگزاری...

مراسم نیز به توافق پدر فرمینا در زمان موعود موکول شد. همچنین نامه نگاری آنها ادامه می یافت ، ولی با هراسی کمتر و با نوشته هایی متفاوت که معمولا میان زن و شوهر ها رایج بود.به این ترتیب هیچ موضوعی نمی توانست رویای آنها را آشفته سازد.

زندگی فلورنتینو آریزا دگرگون شد. عشق به بارنشسته ، اعتماد به نفس زیادی به او می بخشید و نیرویی میداد که پیش از آن تجربه نکرده بود. در کارهایی که انجام می داد چنان ماهر و کارامد بود که آقای لوتاریو توگوت بی درنگ او را به عنوان دستیار همیشگی برگزید. برنامه هایش برای تاسیس شعبه دانشگاه مورس و تلگراف به نتیجه نرسید و در نتیجه مرد آلمانی احساس می کرد نیاز به احساس فراغت بیشتری برای لذت بردن از زندگی دارد. لذت های او در رفتن به بارانداز ، نواختن آکاردئون و مشروبخواری با ملوانان و به سر بردن شبی در یکی از اتاق های مهمانخانه برای چشم چرانی خلاصه می شد.

مدت زیادی طول نکشید تا فلورنتینو آریزا فهمید علت علاقه زیاد لوتاریو توگوت به آن مهمانخانه چیست. مرد آلمانی با پولهایی که طی چند سال پس انداز کرده بود موفق شد مهمانخانه را بخرد و مالک اصلی به حساب بیاید ، ولی اداره آن را به فردی ضعیف , یک چشم ، کله طاس و بسیا ر خوش قلب سپرد. از ظاهر مرد بر نمی آمد که مدیر خوبی باشد ؛ ولی بود. دست کم فلورنتینو آریزا او را قبول داشت. البته این پذیرش نیز دلیل داشت . مرد به فلورنتینو ، بدون اینکه پسرک درخواستی بکند ، اجازه داده بود در مهمانخانه اتاقی را در اختیار داشته باشد تا بتواند با آرامش خاطر برنامه های عاشقانه اش را بنویسد و درضمن اگر دلش خواست از هوسرانی و چشم چرانی نیز دریغ نورزد. در خلال ماه های طولانی پیش از خواستگاری و در یافت پاسخ مثبت ، مدت زیادی را در آنجا گذرانده بود ، حتی بیشتر از آنچه معمولا یک مرد در اداره یا در خانه خود سپری می کند. ترانزیتو آریزا گاهی پسرش را تنها در مواقعی می دید که برای تعویض لباس به خانه می آمد. از همان زمانی که ترانزیتو آریزا به فرزندش خواندن و نوشتن یاد داد و برایش کتابهای مصور انتشار از نوردیک را خرید که شامل داستانهایی برای کودکان بود ، ولی در واقع نوشته هایی مستهجن و زننده در آن وجود داشت و برای هر سنی قابل خواندن نبود. فلورنتینو که در آن هگام پنج سال داشت ، عاشق مطالعه شد. مطالب آن کتابها را در کلاس ، یا در کتابخانه مدرسه از بر می خواند . به همین دلیل هنگامی که شروع به مطالعه اشعار کرد، علیرغم تفاوت های فاحش میان واژه های مستهجن و اشارات شعری ، هیچ مشکلی نداشت. البته فلورتینو تا هنگام بزرگسالی هم متوجه نشد که کدام کتاب خوب است و کدام کتاب بد. تنها می خواست بخواند و برایش موضوع یا عنوا کتاب ، هیچ فرقی نداشت. در عین حال ، همیشه شعر را به نثر ترجیح می داد و در میان اشعار نیز غزل های عاشقانه را می پسندید. معمولا با دوبار خواندن هر شعری ، می توانست آن را بدون اینکه خود بخواهد ، از بر کند. اشعار هر چه دارای قافیه بهتر ، منظم تر و زیباتر بودند، موجب می شدند که آنها را آسان تر یاد بگیرد.

چنین کتاب ها و اشعاری ، الهام بخش فلورنتینو آریزا در نوشتن نامه های عاشقانه برلی فرمینا دازا بود. به همین دلیل خواندن کتاب های اسپانیایی ، همواره به مطالب آنها متکی بود ، ولی زمانی فرا رسید که پرداختن به امور روزانه را از ضروریات زندگی می دانست و دیگر کمتر به سراغ مطالعه می رفت.پیش از آن کتابهایی دارای موضوعات عشقی را می خواد و با مطالعه اشعار میهنی و عاشقانه ،

همپای مادرش می نشست و می گریست. این داستان ها را به قیمت دو سکه از زیرگذر طاقدار می خرید ، ولی همزمان با آنها آشعار رزمی دوران طلایی را نیز از بر می خواند. هر کتابی را که به دست می آورد ، مطالعه می کرد. به طوری که سالها بعد زمانی که دیگر دوران جوانی را پشت سر گذاشته بود ، رمان بیست جلدی " گنجینه جوانان" اثر برادران کارنایر و آثار ترجمه شده توسط وینسنته بلاسکو ایبانز را خوانده بود.

زندگی فلورنتینو در دوران جوانی در مهمانخانه تنها به مطالعه یا شعر خوانی نمی گذشت ، بلکه سرگرمی های دیگری هم داشت. دخترانی که در آنجا کار می کردند ، به روشهای گوناگون تلاش میکردند نظرش را جلب کنند و البته موفقیت هایی نیز کسب کردند. به این ترتیب چهارماه پیش از زمان موعود برای انجام مراسم رسمی خواستگاری و نامزدی ؛ به این گونه زندگی می کرد.

روزی لورنزو دازا در ساعت هفت صبح به دفتر پستی آمد و سراغ فلورنتینو آریزا را گرفت ، ولی چون پسرک هنوز نیامده بود ، محبور شد روی نیمکتی در انتظار بنشیند و در همان حال مشغول با بازی با انگشتری طلای خود که نگینی شیری داشت شد. ده دقیقه از ساعت هشت می گذشت که فلورنتیتو آریزا وارد دفتر پستی شد . آقای لورنزو دازا بلافاصله متوجه شد همان پسری را می بیند که تلگراف را به خانه اش آورده بود. از جا برخاست ، دست فلورنتینو را گرفت و گفت :

- پسر به دنبال من بیا ، لازم است پنج دقیقه با هم حرف بزنیم.

فلورنتینو آریزا که همچون مردگان بی حس شده بود ، بی اختیار به دنبال مرد رفت . برای چنین دیداری آمادگی نداشت . می دانست که فرمینا دازا هم فرصتی برای اطلاع دادن ماجرا به دست نیاورده است. ولی ماجرا چه بود ؟

روز شنبه گذشته خواهر روحانی فرانکا دلالوز ناظم مدرسه با کره مقدس بی صدا و آرام همچون افعی وارد کلاس شده و از بالا و پشت سر دختران ، به آنچه در برابرشان قرار داشت ، با کنجکاوی نگریسته و عاقبت به فرمینا دازا رسیده و مشاهده کرده بود که دخترک در حالیکه وانمود می کند که مطالب درسی را می نویسد ، مشغول نوشتن نامه عاشقانه است. بر اساس مقررات سختگیرانه موجود ، چنین خطایی مستوجب اخراج از مدرسه بود . به این ترتیب لورنزو دازا پس از دریافت اخطار فوری به دفتر مدیریت رفت و دریافت که علیرغم دیوار نفوذ ناپذیری که به طور مجازی پیرامون مدرسه کشیده اند در آن روزنه ای پدید آمده است. فرمینا دازا به دلیل راستگویی ذاتی ، بلافاصله به خطای خود اعتراف کرد ، ولی توضیحی در مورد نام و مشخصات معشوق نداد و همین امر موجب اخراج او از مدرسه مذهبی شد. پدرش نیز اتاق او را که تا آن لحظه مکانی مقدس و حریمی نفوذ ناپذیر به حساب می آمد، به دقت وارسی کرد و زیر کف کاذب چمدان ؛ انبوهی از نامه های عاشقانه را دید که در مدت سه سال رد و بدل شده و نمایانگر عشق عمیق میان آنان بود. همه نامه ها به وضوح نام و امضا داشتند . پدر نه در آن لحظه و نه در لحظات دیگر نمی توانست باور کند که دخترش عاشق جوانی ولگرد و فقیر شده باشد که کاری جز نامه رسانی و ویولن نوازی بلد نیست و شغل ماسبی هم ندارد.

آقای دازا تردیدی نداشت که این عشق محتاطانه و طولانی بدون کمک خواهرش پا نگرفته است. بنابریان بی رحمانه و بدون دادن اجازه التماس کردن ، او را سوار بر کشتی کرد و به زادگاهش در سان خوان دلاسیه ناگا فرستاد . فرمینا دازا هرگز در زندگی خود صحنه اندوهبار وداع عمه اسکولاستیکا را فراموش نکرد . در آن بعد از ظهر گرم ، زن سالخورده در لباس قهوه ای رنگ ، از شدت

درماندگی و ناراحتی می لرزید . تنها چمدانی که دارایی مختصر خود را در آن گذاشته بود ، در دستش دیده می شد و پس از وداع با فرمینا ، با گامهایی نا مطمئن و چره ای سرشار از اندوه در پشت پارک کوچک روبروی خانه ، از گستره دید محو شد. پولهایی که در دستمالی پیچیده بود ؛ تنها می توانست تامین کننده مخارج یک ماه او باشد. فرمینا دازا پس از رهایی از سلطه پدر مستبد ، مدت زیادی به دنبال اسکولاستیکا گشت و سراغش را از همه گرفت ، ولی نشانی از او نیافت. پس از گذشت سی سال از آن ماجرا ، نامه ای به دستش رسید که معلوم بود مدت زیادی رد راه بوده و چندین دست گشته است. متن نامه نشان می داد که زن بیچاره در دریا غرق شده است.

لورنزو دازا هرگز نحوه واکنش دخترش را در برابر تنبیه غیر عادلانه عمه اش پیش بینی نمی کرد . فرمینا دازا مادرش را به خاطر نمی آوردو اسکولیتا را مادر واقعی خود می دانست . با این حساب ، پس از رفتن او ، خود را در اتاقش زندانی کرد. نه چیزی می خورد و نه چیزی می نوشید . هنگامی که لورنزو دازا خست با تهدید و سپس با لحنی ملتمسانه از او خواست در را بگشاید و دخترک پس از چند روز این کار را کرد ، پدرش با ماده پلنگی زخمی مواجه شد که هیچ شباهتی به دختر پانزده ساله معصوم و بی آزارش نداشت.

لوزنزو دازا تلاش کرد با استدلال و محبت ، دخترش را به راه بیاورد و به او تفهیم کند که عاشق شدن در چنان سن و سالی ، جز هوسی کودکانه نیست. از فرمینا خواست همه نامه های مرد جوان را پس بفرستد ، به مدرسه برگردد ، در برابر خواهران مقدس زانو بزند و طلب بخشش کند. به شرافتش سوگند خورد که برای یافتن خواستگاری مناسب که بتواند او را خوشبخت کند، بیشتر از همه تلاش خواهد کرد. ولی سخنانش تاثیری نداشت . انگار با دیوار حرف می زد. خیلی زود متوجه شد که چیزی جز شکست نصیب نبرده است. عاقبت روز دوشنبه آن هفته اختیار از کف داد و در هنگام صرف غذا بر سر دخترش فریاد کشید و او را نفرین کرد. هنگامی که از شدت خشم کف بر لب آورد ، ناگهان متوجه شد که فرمینا چاقوی آشپزخانه را در دست گرفته ، نوک آن را بر گلوی خود نهاده و با دستهایی که نمی لرزد و با چشمانی که نفرت از آن می بارد ، در برابرش ایستاده است. با مشاهده این صحنه جرات نکرد بیشتر از آن با دخترش بحث کند . بنابراین تصمیم گرفت به سراغ فلورنتینو آریزا برود و برای پنج دقیقه صحبت کردن با او ، خود را به مخاطره بیندازد.

مباحثه با جوانی منفور و ولگرد که وارد زندگی خانوادگی آنها شده و همه چیز را بر هم ریخته بود ، به نظر آسان نمی رسید . طبق عادت ، پیش از خروج از خانه سلاح کمری خود را برداشت و کوشید با دقت بسیار زیر پیراهنش پنهان کند .

فلورنتینو آریزا در طول مدتی که توسط لورنزو دازا از دفتر پستی بیرون کشیده ، از میدان مقابل کلیسا گذشته و به کافه پاروکیا برده شد و در آن سوی میز نشست ، علیرغم تلاشی که می کرد نتوانست بر خود مسلط باشد . در آن ساعت از روز ، مشتری دیگری در آنجا حضور نداشت . زنی سیاهپوست در حال ساییدن و تمییز کردن کاشیهای کف سالن بزرگ کافه بود . صندلیها را وارونه روی میز ها قرار داده بودند . پسرک نمی دانست گفتگویشان چگونه پیش خواهد رفت و به کجا خواهد انجامید . این ملاقات اجباری که دیر یا زود به صورت داوطلبانه انجام می گرفت و کسی نمی دانست مانع آن شود ، انگیزه ای جز اهمیت زیادی که پسرک برای عشق خود قائل بود ، نداشت . البته پیش بینی اینکه بحث به گونه ای نابرابر پیش خواهد رفت ، مشکل نبود زیرا فرمینا

دازا در اغلب نامه هایش اخلاق تند پدرش را گوشزد کرده بود . علاوه برآن فلورنتینو آریزا گاهی که به قمارخانه های اطراف بار انداز می رفت ، شاهد بود که آقای دازا با ملوانان بازی می کند و حتی در خنده هایش نیز آثار خشمی شدید به چشم می خورد و در واقع در همه کارها و رفتارهای مرد خشونت به وفور یافت می شد . اندام بی قواره ، سخنان تحکم آمیز ، سبیل گربه ای ، و انگشتری دارای نگین شیری رنگ و همه و همه ، حالت عصبی او را دو چندان شدیدتر نشان می دادند . شاید تنها ویژگی او آرام راه رفتن بود ، چنان که گویی می خرامید و پیش می رفت و شباهت بسیاری به خرامیدن دخترش داشت .

فلورنتینو آریزا هنگامی که روی صندلی نشست ، بر خلاف انتظار ، حالت خشم را در چشمان مرد ندید و لحظه ای که آقای دازا مشروب تعارف کرد ، پسرک شهامت از دست رفته را باز یافت . پیش از آن هرگز در ساعت هشت صبح مشروب ننوشیده بود ، ولی دعوت را مشتاقانه پذیرفت زیرا احساس می کرد به مشروب نیاز فراوان دارد .

لورنزو دازا همان طور که گفته بود بیش تر از پنج دقیقه حرف نزد ، ولی همه چیزهایی را که می خواست گفت . در ضمن لحن او چنان صمیمانه و نرم بود که فلورنتینو آریزا بلافاصله تحت تأثیر قرار گرفت .

آقای دازا از همان هنگام که همسرش در گذشت ، یک هدف بیشتر نداشت : پرورش دخترش و رساندن او به جایگاه بانویی متشخص و ممتاز . البته مسیری طولانی و مشکل در پیش بود ، به ویژه برای یک دلال خرید و فروش قاطر و اسب که سواد خواندن و نوشتن نداشت و ماجرای اسب دزدیهایش که خوشبختانه هنوز از سان خوان دلاسیه ناگا بیرون نرفته بود . همواره سیگاری روشن می کرد و با لحنی خشک می گفت :

- بد نامی بسیار بدتر از بیماری است .

دختر که از سابقه بد پدر خبر نداشت ، پس از این که به مدرسه رفت و باسواد شد ، به پدرش هم خواندن و نوشتن یاد داد . فرمینا چنان شایسته و لایق بود که در دوازده سالگی بدون کمک گرفتن از عمه اسکولاستیکا ، به همه کارهای خانه می رسید .

اظهار نظر آقای دازا در مورد دخترش چنین بود :

- فرمینا مثل قاطری است که به اندازه وزنش باید طلا بگیرد !

پس از اینکه فرمینا دازا دوره دبستان را با نمرات عالی و کارنامه درخشان به پایان رساند ، آقای دازا متوجه شد که سان خوان دلاسیه ناگا برای پیشرفت بیشتر دختر و دستیابی به اهدافش ، بسیار کوچک است . بنابراین مزرعه و دامهایش را فروخت و با انگیزه ای بالا و هفتاد هزار پزو پول طلا به شهر ویران شده ، موریانه زده و پر افتخار مهاجرت کرد تا بانویی زیبا و تحصیلکرده را به جامعه معرفی کند و با یافتن مردی مناسب برای ازدواج ، شخصیتی والا برای دخترش به دست بیاورد . ناگهان با حضور پسرکی بی سرو پا به نام فلورنتینو آریزا ، مانع بزرگی بر سر اهداف و آرزوهایش دید . در آغاز سخن ، پس از شرح مختصری از اهداف خود ، گفت :

– به همین دلیل ، می خواهم درخواستی از تو بکنم .

سیگارش را خاموش کرد ، دور انداخت و افزود :

– اینکه از سر راه ما کنار بروی !

فلورنتینو آریزا جرعه جرعه می نوشید و به حرفهای او گوش می داد . چنان جذب سخنان آقای دازا و گذشته فرمینا شده بود که وقتی نوبت حرف زدن به خودش رسید ، نمی دانست چه باید بگوید . هر واژه ای که بر زبان می راند ، می توانست آینده اش را دگرگون کند .

پرسید : با خود او صحبت کرده اید ؟

لورنزو دازا پاسخ داد :

– این موضوع به تو ربطی ندارد !

فلورنتینو گفت :

– برای این پرسیدم که به نظر من او باید تصمیم بگیرد . لورنزو گفت :

– به او هم ربطی ندارد ! این یک موضوع مردانه است و باید مردان تصمیم بگیرند .

لحن صدایش تهدید آمیز به نظر می رسید و مشتری تازه ای که به درون آمده و در حال نشستن بر سر میز مجاور بود ، کنجکاوانه به او نگریست .

فلورنتینو آریزا کوشید به آرامی ولی با لحنی حاکی از قاطعیت حرف بزند . بنابراین صدایش را را پایین آورد و گفت :

– شاید حق با شما باشد ، ولی من تا نظر او را ندانم ، نمی توانم تصمیمی بگیرم و اگر چنین کاری بکنم ، خیانت کرده ام .

لورنزو دازا به پشتی صندلی تکیه داد ، نگاهش را به اطراف گرداند ، او هم صدایش را پایین آورد و گفت :

– مجبورم نکن به تو شلیک کنم !

فلورنتینو آشوبی در دلش احساس کرد ولی کوشید طوری حرف بزند که صدایش لرزش نداشته باشد . آتشی در قلبش شعله کشید . دست روی سینه گذاشت و گفت :

– شلیک کنید ! هیچ چیز همچون مرگ در راه عشق ، با شکوه و زیبا نیست !

لورنزو دازا که به بیرون می نگریست ، نگاهی از گوشه پشم به او انداخت و با لحنی محکم گفت :

– حرامزاده !

هنوز یک هفته از گفتگوی بی نتیجه آنها نگذشته بود که لورنزو دازا دخترش را همراه خود به مسافرت برد . این گونه می خواست که او فلورنتینو آریزا را فراموش کند . برای انجام چنین کاری ، هیچ توضیحی به فرمینا نداد ، با خشم ضرباتی به در اتاق دختر کوبید . در را با لگد گشود و با حالتی عصبی دستور داد وسایل لازم را برای رفتن به سفری فوری بسته بندی کند .

فرمینا پرسید :

– کجا می رویم ؟

مرد غرید :

– به قبرستان !

دخترک که گفته پدر را بسیار نزدیک به واقعیت می دید ، تصمیم گرفت با همان شهامت پیشین به مقابله برخیزد ، ولی پیش از این که کاری انجام دهد ، آقای دازا کمربندش را بیرون آورد ، به دور دستش پیچید و چنان روی میز کوبید که صدایی همچون شلیک گلوله در فضای خانه طنین انداز انداخت . فرمینا که از توان اندک خود به خوبی آگاه بود ، بدون اعتراض شروع به بسته بندی لوازم کرد و یک تشک سفری ، دو حصیر برای زیر انداز ، یک ننوی توری ، و دو چمدان پر از لباس برداشت . انگار می دانست که هرگز از آن سفر باز نمی گردد . پیش از اینکه لباس بپوشد و آماده رفتن شود ، به داخل دستشویی رفت و روی تکه ای از دستمال کاغذی ، نامه ای به عنوان وداع همراه با آرزوی موفقیت برای فلورنتینو نوشت . همه گیسوی بافته اش را از پشت سر قیچی کرد و در یک قوطی مخملی دارای گلدوزی طلایی قرار داد . سپس آن را به طریقی برای فلورنتینو آریزا فرستاد .

مسافرتی دیوانه وار بود . نخستین مرحله آن از دامنه پرتگاههای سیه را نوادا می گذشت که آنها سواربر قاطر و همراه با کاروانی که اغلب مسافرانش قاطر سوار بودند ، از کوهستان آند عبور کردند . این مرحله یازده روز طول کشید . اغلب ساعات یا زیر تابش تند نور خورشید سوختند ، یا زیر بارانهای شدید ماه اکتبر خیس شدند ، یا در معرض تند بادهایی قرار گرفتند که همچون شلاق برسر و رویشان ضربه می کوبید . بخار متصاعد شده از میان صخره ها همه را گیج و بی حس می کرد . روز سوم یکی از قاطر ها به دلیل هجوم خرمگسهای وحشی ، حالتی شبیه جنون پیدا کرد و همراه با سوارش به انتهای دره ای ژرف پرتاب شد . هفت قاطر دیگر که

با طناب به آنها بسته شده بودند ، نیز بدون مقاومت به درون دره سقوط کردند و بنابراین صدای ناله ی قاطر ها و سوار سقوط کرده تا مدتی همچنان می آمد . این ماجرا تا سالها پس از آن در ذهن فرمینا دازا باقی ماند . چمدانهایش به ته دره رفت ، ولی نه به قاطر چی مرده می اندیشید و نه به قاطر های خرد شده ، بلکه ناراحت بود که چرا خودش سوار بر آن حیوانات سقوط کرده نبوده است .

نخستین بار بود که فرمینا سوار قاطر می شد . اندیشه سقوط و سایر مخاطرات سفر با توجه به اینکه می دانست دیگر فلورنتینو آریزا را نخواهد دید و نامه هایش را دریافت نخواهد کرد ، موجب ناراحتی زیاد او شده بود . از آغاز سفر ، کلمه ای با پدرش حرف نزده و آقای دازا نیز جز چند کلمه که ضرورت داشت چیزی نگفته و در همه مدت مشغول رسیدگی به امور قاطر ها بود . هر گاه به مهمانخانه های سر راه می رسیدند ، تنها غذاهای مانده نصیبشان می شد که فرمینا دازا نمی خورد و اگر چادرهای مسافرتی کرایه می کردند ، بوی عرق و ادرار مسافران قبلی ، مانع استراحت کامل آنها می شد . به همین دلیل معمولاً در هوای آزاد یا در خوابگاههای ایجاد شده در کنار جاده ها می ماندند که سقفهای آن با شاخه و برگهای نخل پوشیده شده بود و میله هایی هم برای بستن مهار حیوانات به زمین کوبیده بودند . مسافران می توانستند شب را در آن خوابگاهها به صبح برسانند . دراین یازده روز ، فرمینا دازا حتی یک شب هم به راحتی و به طور کامل نخوابید . یا از ترس بیدار می ماند ، یا صدای بلند آمد و رفت مسافران تازه او را بی خواب می کرد .

هنگامی که هوا تاریک می شد و مسافران به خوابگاهها می رسیدند ، معمولاً جا فراوان و منطقه خلوت و آرام بود ، ولی هرچه زمان می گذشت ، بر تعداد مسافران افزئده می شد و آن محل به صورت نمایشگاهی از انواع انسانها و حیوانات در می آمد . در هر گوشه ا ی تعدادی ننو به درختان بسته شده و حیوانی مشغول استراحت بود . سرخپوستان بومی آرواک که ساکنان کوهستان بودند ، معمولاً به صورت نشسته می خوابیدند و بزهایشان را با طناب به کمرشان می بستند تا زیاد دور نروند . با دمیدن سپیده نیز خروسها در داخل قفسهایی شبیه سبد به طور دسته جمعی نغمه سرایی می کردند . صدای نفس زدن سگهای کوهستانی نیز به گوش می رسید . این حیوانات یاد گرفته بودند در دو ران جنگ ، هرگز پارس نکنند تا دشمن به محل اختفای صاحبانشان پی نبرد .

چنین صحنه ها و گرفتاریهایی برای لورنزو دازا عادی و آشنا به حساب می آمد ، زیرا بیشتر از نیمی از عمرش را در سفر گذرانده بود و به همین دلیل هم معمولاً پس از برخاستن از خواب شبانه تعدادی از دوستان و همسفران قدیمی خود را می دید و با آنها درباره گذشته حرف می زد . ولی برای دخترک این سفر چیزی جز درد و ناراحتی طاقت فرسا همراه نداشت . بوی گربه ماهیهای نمکسود که بار قاطر ها بود ، میزان بی اشتهایی او را افزایش می داد و کاملاً از غذا خوردن بیزار می کرد . اگر تا آن موقع دیوانه نشد ، دلیلش اندیشیدن به خاطرات فلورنتینو آریزا و کوشش در فراموش نکردن او بود ، هر چند می دانست به وادی فراموشی گام نهاده است .

یکی دیگر ا زعوامل وحشت دخترک ، جنگ بود . از آغاز سفر شایعه ای در افواه وجود داشت که احتمال می رفت به گشتیهای دو طرف مناقشه بر بخورند . قاطرچیان به مسافران یاد داده بودند چگونه می توان تشخیص داد که هر دسته نظامی متعلق به کدام گروه است . در این صورت می توانستند به گونه ای رفتار کنند و طرفداری خود را نشان دهند که آسیبی نبینند . معمولاً برسر راه

دسته های نظامی را می دیدند که تحت فرمان افسری ، سرباز گیری می کردند و جوانان و افراد تازه را همچون حیوانات به همدیگر می بستند و همراه می بردند . فرمینا دازا چنان هراسان می شد که گمان نمی کرد رویدادها واقعی باشد .

شبی یک گروه گشتی ناشناس ، دو نفر از مسافران را دستگیر و در مسافتی نه چندان دور ، به درخت آویزان کردند . لورنزو دازا با این که آنها را نمی شناخت ، با همراهانش دو فرد بیچاره را که مرده بودند از درخت پایین آوردند و به شکرانه گریز از چنین سر نوشتی ، طبق مراسم مذهبی رایج ، به خاک سپردند . شاید همین کار موجب شد که بخت و اقبال با آنها مساعدت کند . روزی گروهی از افراد مسلح نظامی بر سر آنها ریختند . یکی از افراد که لباسی ژنده بر تن داشت لوله تفنگ را روی شکم لورنزو گذاشت و پرسید :

– طرفدار محافظه کاران هستید یا لیبرالها ؟

مرد پاسخ داد :

– هیچ کدام . ما از اتباع اسپانیا هستیم .

فرد مسلح گفت :

– غیر از این بود زنده نمی ماندید .

سپس فریاد زد :

– زنده باد پادشاه !

دو روز بعد به دشتی خرم رسیدند که شهر واله دوپار در آن واقع شده بود . پس از پیمودن مسافتی به میدان بزرگ وارد شدند . خروس بازان بساطشان را گسترده بودند و صدای آکاردئون از هر طرف به گوش می رسید . تعدادی سوار کار با اسبهای تعلیم دیده در خیابانها تردد می کردند . ناقوسهای کلیساها می نواختند و عده ای نیز مشغول بر پا کردن محل ویژه آتشبازی بودند . ولی شرایط روحی فرمینا دازا به گونه ای نبود که متوجه شود قرار است جشنی در آنجا بر گزار شود .

پدرو دختر به خانه لیسیماکو سانچز رفتند که دایی فرمینا بود و برای استقبال از آنها همراه با تعدادی از خویشاوندان ، سوار بر اسبهای عالی ، تا جاده اصلی آمده بودند . نخست مهمانان تازه وارد را در شهر گرداندند تا شاهد کارهای مقدماتی برای برگزاری جشن باشند و سپس به خانه بردند .

خانه لیسیماکو سانچز در مجاورت کلیسای بزرگ دوران استعمار قرار داشت و باز سازی شده بود . اتاقهای بزرگ ، دیوارهای قطور دلگیر کننده ، و سالنهای وسیعی داشت که پنجرهایشان به طرف باغی پر از درخت میوه گشوده می شد و رایحه شیره نیشکر از آن به مشام می رسید . این خانه شباهت زیادی به ملکهای اربابی داشت .

لحظاتی پس ار بستن اسبها و قاطرها در اصطبل ، خانه پر از خویشاوندان دور و نزدیک شد که برای دیدار آنها آمده بودند . محبتها ، بوسه ها و رفتارهای خوش آمد گویانه آنها برای فرمینا دازا غیر قابل تحمل می آمد . پسرا ن جوان زیادی می کوشیدند با او ارتباط برقرار کنند ، ولی حوصله هیچ جوان دیگری را جز فلورنتینو در این دنیا نداشت . درد حاصل از سوار شدن بر قاطر و نشستن روی زین سفت و چرمی به مدت طولانی و خستگی سفر هم مزید بر علت شده بود . تنها چیزی که واقعاً به آن احتیاج داشت ، مکانی دور افتاده و خلوت بود که در آن بنشیند و بگرید .

هیلده براندا سانچز دختر دایی فرمینا دازا ، دو سال از او بزرگتر و همچون خودش گرفتار عشقی سوزان بود . به همین دلیل می توانست به راحتی دختر عمه خود را درک کند . هیلده براندا پس از تاریک شدن هوا فرمینا دازا را به اتاق خود برد تا در مدت اقامت در آنجا ، در کنار هم باشند . پش از بیرون آوردن لباسهای فرمینا و مشاهده زخمهای عمیق روی کفل دخترک که ناشی از نشستن روی زین سفت بود ، دچار شگفتی شد و نمی دانست چگونه از این سفر جان سالم به در برده است . هیلده براندا با کمک مادرش که بسیار مهربان و خوش برخورد بود و چنان شباهتی به شوهرش داشت که انگار دوقلو هستند ، آب گرم آماده کردند زخمها را شستند و مرهم مالیدند . در همان لحظات هم مراسم جشن آغاز شد و صدای ترقه ها و شادی و هلهله مردم ، خانه را به لرزه در آورد .

نیمه شب پس از این که خویشاوندان ، خانه را ترک کردند و سر و صدای مراسم آتش بازی فرو کش کرد ، هیلده براندا یکی از لباسهای خواب خود را به فرمینا دازا داد و او را در بستر نرم و راحت و دارای بالشهای پرقو خواباند . خودش هم بسیار خوشحال بود و با استفاده از فرصت به دست آمده ، در اتاق رابست و از پشت قفل کرد .آنگاه از زیر تشک بسترش نامه ای بیرون آورد که مهر دفتر پستی روی آن بود . همین امر ، فرمینا دازا را به یاد نامه های عاشقانه فلورنتینو آریزا انداخت . مشتاقانه ناظر بود که دختر دایی چگونه مهر پاکت را برداشت و یازده صفحه نامه عاشقانه فلورنتینو را به دختر عمه خودش تحویل داد . دخترک خواندن نامه را تا صبح ادامه داد و آنقدر خواند و گریست که اشکهایش همه کاغذها را خیس کرد . پس هیلده براندا همه چیز را می دانست .

لورنزو دازا خیلی دیر متوجه شد چه کار اشتباهی کرده که پیش از سفر ، به برادر زنش لیسیماکو سانچز ورودشان را ، آن هم توسط تلگراف ، اطلاع داده است . سانچز نیز به همین وسیله یعنی تلگراف ، خویشاوندان دور و نزدیک را خبر کرده بود و همین امر موجب شد که فلورنتینو آریزا که در دفتر پستی کار می کرد ، از مقصد آنها آگاه شود ، زیرا با سایر کارکنان دفاتر پستی منطقه ارتباط صمیمانه ای برقرار کرده و شبکه خبر رسانی وسیعی به راه انداخته بود . از طریق همین شبکه دریافت که پدر و دختر به کابو دلاولا می روند . با زهم با استفاده از همین شبکه از زمان ورود آنها به واله دوپار و اقامت سه ماهه در آنجا با خبر شد . بنابراین با فرمینا دازا ارتباط تلگرافی برقرار کرد و این کار را تا پایان مسافرت آنها در ریوهاچا که سه سال و نیم طول کشید ، ادامه داد .

پس از سه سال و نیم ، لورنزو دازا گمان کرد که این مدت طولانی ، برای فراموش کردن عشق آنها کافی است و مصمم شد به خانه باز گردد . از طرفی مطمئن شد که دیگر خویشاوندان همسر از دست رفته اش چیزی برای شایعه پراکنی و غیبت کردن ندارند و گذشته را فراموش کرده اند . در واقع این دیدار غیر منتظره موجب آشتی میان او و خانواده همسرش شد ، ولی هدف آقای دازا از مسافرت ، این نبود . دلیل اصلی قهر و ناراحتی خویشاوندان همسرش این بود که آنها با ازدواج فرمینا سانچز با مردی مهاجر که گذشته ای روشن نداشت ، مخالف بودند و او را فردی عصبی ، تند خو ، و گزافه گو می دانستند که همیشه در سفر است و کاری جز خرید و فروش قاطر ندارد ، و پست تر از آن است که با زنی متشخص و خانواده دار ازدواج کند . از سوی دیگر لورنزو دازا وانمود کرده بود که دختری را از خانواده ای معمولی انتخاب کرده که تعداد اعضایش زیاد است و زنهایی سلیطه و مردانی خود خواه دارد . فرمینا سانچز بدون توجه به تفکرات دو طرف معامله ، چنان به عشق خود وفادار و در تصمیم گیری استوار بود که از نظر

...دیگران چنین می نمود که به خاطر پوشاندن معایب خود، به این ازدواج رضایت داده است.

بیست و پنج سال پس از آن رویداد، لورنزو دازا با دخالت در روابط عاشقانه دخترش، همان اشتباه زشت خانواده همسرش را تکرار می کرد. او در گذشته خویشاوندان همسرش را که مانع ازدواج آنها بودند، سرزنش کرده بود. البته آنان نیز همگی چنین سرنوشتی داشتند و از خویشاوندانشان گله می کردند. تلافی امر برای لورنزو دازا این بود که در حین سوگواری برای عشق متوفا و رسیدگی به امور داد و ستد قاطرها، دخترش تلگرافهای عاشقانه رد و بدل می کرد. هیلده براندا زیباترین دختر شهر و دختردایی مهربان فرمینا دازا، که خود نیز عاشق مردی همسر مرده با چند فرزند و بیست سال بزرگتر از خودش بود، در این امر به دختر عمه اش یاری می رساند و البته ارتباط او با آن مرد منحصر به نگاههای پنهانی می شد و به این وسیله از عشق بهره می گرفت.

پس از اقامتی نسبتاً طولانی در واله دوپار، دوباره به راه افتادند. این بار از دامنه های سرسبز و دشتهای پوشیده از گیاهان و گلهای خوشبو گذشتند. انگار در رؤیا به سر می بردند. به هر شهر یا دهکده ای می رسیدند، مورد استقبال خویشاوندان فرمینا سانچز همسر متوفای لورنزو دازا قرار می گرفتند و به خانه آنها می رفتند. از همان مکان مقصد بعدی را با ارسال تلگراف، به ساکنان شهر یا دهکده بعدی اطلاع می دادند.

فرمینا دازا همان روز ورود به واله دوپار احساس کرد به منطقه ای گام نهاده است که مردمانی پر نشاط و دشتهایی سبز و خرم و حاصلخیز دارد و برگزاری مراسم جشن و پایکوبی به مناسبتهای گوناگون، از ویژگیهای ساکنان آن است. انگار همیشه عید بود. مهمانانی که به ملاقات آنها می آمدند، هر جا که بودند، در همان جا شب را به صبح می رساندند و هر گاه احساس گرسنگی می کردند، همه چیز برایشان فراهم بود. همواره ننوهای اضافی برای خوابیدن و غذاهای پر از گوشت برای خوردن در دسترس داشتند. میزبانان نیز که از ورود مهمانان توسط تلگراف باخبر می شدند، همه وسایل لازم را برای اقامتی شیرین و دلپذیر ، آماده می کردند.

در سفر تازه، هیلده براندا سانچز نیز با دخترعمه اش همراه شد و در طول راه با توجه به روحیه شادی که از نیاکان خود به ارث برده بود، موجب خوشحالی و نشاط فرمینا دازا می شد. در طول این مدت، فرمینا در مورد گذشته خانواده خود، به ویژه مادرش، اطلاعات زیادی به دست آورد و همواره احساس می کرد مورد حمایت و پشتیبانی قرار دارد و خویشاوندانش او را دوست دارند. شاید به همین دلیل بود که خیلی زود به آرامش دست یافت و امیدوارانه به آینده اندیشید. در پایان سفر نیز علیرغم مشکلات راه، هرگز خاطرات زیبای این ماجرا را فراموش نکرد.

روزی در یکی از شهرها پس از مدتی گردش در مزارع اطراف و بازگشت به خانه دریافت که انسان می تواند با عشق و بدون عشق از زندگی لذت ببرد. همان شب هنگامی که در جمعی از خویشاوندان مشغول گفتگو بودند کسی به پدرش پیشنهاد کرد که اجازه دهد فرمینا با یگانه وارث ثروتمند مشهور، آقای کلئوفاس موسکوته ازدواج کند.

فرمینا دازا او را می شناخت و در میدان بزرگ شهر دیده بود که اسبهای عالی و بی نظیرش را با زین و برگهای گرانقیمت آموزش می دهد و برای انجام مراسمی ویژه آماده می کند. جوانی خوش قیافه، باهوش و توانمند بود و چشمها و ابروانش تأثیر زیادی در بیننده می گذاشت. در همان لحظه که چنین پیشنهادی ارائه شد، بلافاصله او را با فلورنتینو آریزا، جوانی بیچاره و لاغراندام که همواره کتابی روی زانوانش می گذاشت و در پارک، زیر درخت بادام می نشست، مقایسه کرد. با این حال، تردیدی در عشق خود راه نداد.

هیلده براندا در همان روز به فرمینا دازا گفته بود که نزد فالگیری رفته و از شنیدن مطالب او دچار شگفتی شده است. فرمینا که می ترسید مبادا پدرش به توصیه خویشاوندان عمل کند، مشتاقانه به سراغ فالگیر رفت تا ضمن پیشگویی اوضاع جاری و آینده، از او نظر بخواهد. کارتهایی که رو می شد، نشان می داد که هیچ مانعی بر سر راه عشق پایدار او نیست. همین امر موجب شد که اعتماد به نفس از دست رفته را باز یابد و به این نتیجه برسد که در کنار هیچ مرد دیگری نمی تواند احساسی چون زندگی عاشقانه با فلورنتینو داشته باشد. از همان زمان مکاتبات تلگرافی آنها، جنبه های احساسی را با تصمیمات آگاهانه توأم کرد و علاوه بر آن، بر میزان دفعات ارسال و دریافت پیام نیز افزوده شد. در همین پیامهای تلگرافی مصمم شدند در نخستین دیدار، هر جا باشند، بدون گرفتن اجازه از کسی، به عقد یکدیگر در آیند.

همین تصمیم موجب شد روز پیش از شرکت در مهمانی عمومی یکی از خویشاوندان که پدرش اجازه داده بود به دلیل رسیدن به سن بلوغ می تواند با هر پسری که دوست دارد برقصد، تلگرافی برای فلورنتینو آریزا بفرستد، زیرا خود را نامزد او به حساب می آورد و ملزم می دانست از مرد محبوبش اجازه بگیرد.

فلورنتینو آریزا آن شب در مهمانخانه در حال قماربازی با لوتاریو توگوت بود که باخبر شد تلگرافی فوری رسیده و فردی در آن سوی خط منتظر دریافت پاسخ است.

البته در پشت خط متصدی تلگراف فونسه کا نشسته بود و انتظار می کشید. او موفق شده بود با بستن مسیر ارتباطی بیش از هفت ایستگاه و جلوگیری از ارسال پیام توسط آنها، ارتباط مستقیم میان فرمینا دازا و فلورنتینو آریزا را برقرار سازد تا دخترک بتواند اجازه حضور در مهمانی را بگیرد.

فرمینا پس از دریافت پاسخ مثبت، باز هم مردد بود و برای اطمینان از اینکه فلورنتینو در آن سوی خط حضور دارد یا نه پرسشهای زیادی را مطرح کرد و سرانجام فلورنتینو به منظور اطمینان دادن، عبارتی را به این مضمون مخابره کرد:

« به الهه تاجدار سوگند می خورم! »

فرمینا دازا با دریافت پیام رمزی مرد محبوب، با خیالی آسوده به مهمانی رقص رفت و تا ساعت هفت صبح روز بعد در آنجا ماند. در آن ساعت هم به این دلیل مهمانی را ترک کرد که می خواست لباسهایش را عوض کند و شتابان راهی کلیسا شود. تا آن زمان

لورنزو دازا جبران خطای دوران جوانی محسوب می شد و آن را به حساب مسافرتی که کرده بودند، می گذاشت. با تبعید عمه اسکولاستیکا ، روابط آنها تیره شده بود، ولی مرور زمان این تیرگی را از بین برد و پیوندی مستحکم برقرار کرد. با این حال لورنزو هرگز در مورد پذیرش یا عدم پذیرش توصیه خویشاوندان برای ازدواج دخترش، با او حرف نزد.

چند روز بعد، فلورنتینو آریزا تصمیم گرفت در مورد عزم خود مبنی بر کشف و بیرون کشیدن گنج موجود در کشتی غرق شده اسپانیایی به فرمینا دازا تلگراف بزند. گنج زیر دریا واقعیت داشت و فلورنتینو هم این واقعیت را از مدتی پیش می دانست، ولی هنگامی تصمیم به اقدام در این زمینه گرفت که بعد از ظهر روزی ناگهان دید که سطح دریا پر از ماهی تن شده است و به شکل پوششی از آلومینیوم در آمده است. همه مرغان ماهیخوار حاضر در آن منطقه با سر و صدای فراوان به درون آب شیرجه می رفتند و ماهیگیران نیز به منظور صید هر چه بیشتر این جنس قاچاق ارسالی از سوی خداوند، با پاروهایشان مرغان ماهیخوار را می راندند. استفاده از گیاهی به نام خرگوشک برای بی حس کردن ماهیان و سپس شکار آنان، از زمان استعمار ممنوع بود، ولی ماهیگیران منطقه کاراییب، بدون توجه به چنین قانونی از آن استفاده می کردند و مدتی بعد هم برای شکار بیشتر، دینامیت را برگزیدند.

از هنگامی که فرمینا دازا به مسافرت رفت، مهمترین تفریح فلورنتینو آریزا رفتن به ساحل، نشستن روی اسکله و تماشای ماهیگیرانی بود که قایقهایشان را پر از صید بی حس شده می کردند و به بندر باز می گشتند. معمولاً در پایابهای کنار ساحل، پسران خردسالی هم دیده می شدند که از حاضران در ساحل یا عابران می خواستند سکه ای را در آب بیندازند تا شیرجه بروند و آن را بالا بیاورند. شاید با این کار می خواستند شبیه غواصانی شوند که شناکنان به مسافتی بسیار دور می رفتند، خود را به کشتیهای اقیانوس پیما می رساندند و از مسافران کشتی همین درخواست را می کردند.

مهارت آنان در شیرجه رفتن و بیرون آوردن سکه ها در آن ژرفا به اندازه ای بود که موجب شگفتی و حیرت جهانگردان آمریکایی و اروپایی می شد. مقالات زیادی نیز در روزنامه ها و مجلات و حتی کتابها در مورد آنان نوشته شده بود. فلورنتینو آریزا پیش از گرفتار شدن به دام عشق، مطالب زیادی در مورد آنان می دانست، ولی هرگز به فکرش نرسیده بود که بتواند از این امر به نفع خود و برای بیرون کشیدن گنج نهفته در دریا استفاده کند. این اندیشه همان روز بعد از ظهر از ذهنش گذشت و در نتیجه انگیزه دیگری برای زندگی کردن با افکار مالیخولیایی خود پیدا کرد.

ده دقیقه از بحث کردن با یکی از همین شناگران که یوکلایدز نام داشت می گذشت که او هم مثل فلورنتینو از فکر بیرون کشیدن گنج، به هیجان آمد. البته فلورنتینو آریزا هر چه را می دانست برای یوکلایدز نگفت و تنها به دادن مقداری اطلاعات بسنده کرد که بتواند انگیزه ای ایجاد کند. او از پسرک پرسید:

ـ می توانی تا عمق بیست متری پایین بروی؟

یوکلایدز پاسخ داد:

ـ بله.

پرسید:

ـ می توانی با یک قایق ماهیگیری روزی که دریا طوفانی است، بدون استفاده از وسایل دریانوردی یا نجات به وسط آب بروی؟

**یوکلایدز باز هم پاسخ داد:**

**ـ بله.**

**ـ می توانی نقطه ای را در شانزده مایلی شمال غربی بزرگترین جزیره سوتاونتو پیدا کنی؟**

**یوکلایدز گفت:**

**ـ بله.**

**باز هم پرسید:**

**ـ آیا می توانی شب هنگام و تنها از روی نور ستارگان مسیرت را در دریا پیدا کنی؟**

**یوکلایدز پاسخ داد:**

**ـ بله.**

**فلورنتینو پرسید:**

**ـ آیا حاضری با همان دستمزدی که از ماهیگیران می گیری ، برای من کار کنی؟**

**جوان شناگر گفت:**

**ـ بله.**

**مکثی کرد و بعد افزود:**

**ـ ... با پنج سکه اضافی برای آخر هفته.**

**فلورنتینو شگرد همیشگی را برای ترساندن جوان به کار بست و پرسید:**

**ـ می دانی چگونه از خود در برابر هجوم کوسه ها دفاع کنی؟**

**پسر جوان پاسخ داد:**

**ـ بله.**

**فلورنتینو باز هم پرسید:**

**ـ می توانی راز را نزد خود نگه داری و هرگز حتی در اتاق شکنجه بر ملا نکنی؟**

**شناگر گفت:**

**ـ بله.**

**در واقع یوکلایدز به هیچ پرسشی ، پاسخ منفی نمی داد. در ضمن پاسخ مثبت او چنان قاطع بود که جای تردید برای کسی باقی نمی گذاشت. فلورنتینو از پسرک خواست قیمت کرایه یک قایق و لوازم ماهیگیری را بپرسد و قایقی اجاره کند تا هیچ کس متوجه نشود برای چه کاری به وسط دریا می روند. خودش نیز مقداری غذا ، آب آشامیدنی، چراغ نفتی، یک بسته شمع و یک بوق مخصوص شکار آماده کرد تا در مواقع ضروری با دمیدن بر آن، از دیگران کمک بخواهد.**

**یوکلایدز پسرکی دوازده ساله، چابک، ماهر و حراف بود. بدنی همچون ماهی داشت و چنان می توانست خود را باریک کند که قادر بود از حدقه چشم یک گاومیش هم رد شود. پوست بدنش در برابر تابش نور خورشید، برنزه شده بود و کسی نمی توانست بگوید رنگ اصلی آن چه بوده است. با توجه به چنان رنگ پوستی، چشمان زرد رنگش جلوه بیشتری پیدا می کرد. فلورنتینو آریزا پس از مطرح کردن پرسشهای فراوان و دریافت پاسخهای مناسب، متوجه شد که پسرک بهترین گزینه برای انجام دادن چنین کار دشواری است. بنابراین تصمیم گرفت بدون از دست دادن فرصت، از یکشنبه آینده عملیات را آغاز کند.**

**بامداد روز یکشنبه، پیش از طلوع خورشید حرکت کردند، در دریای خلوت پیش رفتند و از محدوده ماهیگیری گذشتند. همه پیش بینیهای ضروری انجام گرفته بود. یوکلایدز، جز مایو چیزی بر تن نداشت و فلورنتینو آریزا غیر از کت و شلوار، کلاهی حصیری بر سر گذاشته و یک پوتین چرمی نیز پوشیده بود. یک کتاب نیز همراه داشت که در هنگام عبور از میان جزایر فراوان مجمع الجزایر سوتاونتو، خود را با خواندن آن سرگرم سازد. در همان آغاز حرکت در روز یکشنبه فلورنتینو آریزا دریافت که پسرک علاوه بر مهارت در شنا و دریانوردی ، سواحل خلیج را نیز به خوبی می شناسد. تاریخ دقیق غرق شدن کشتیها را در آن منطقه با همه جزئیات می دانست و در مورد همه ناخدایان قایقها و کشتیها اطلاعات کافی داشت. مبدأ و منشاء هر چیز شناوری را که روی آب به چشم می خورد، می دانست. حتی تعداد حلقه های زنجیری را که اسپانیاییها برای محدود کردن دهانه خلیج به کار می بردند، شمرده بود. فلورنتینو آریزا برای درک این امر که آیا پسرک چیزی در مورد قصد نهایی او می داند یا نه، پرسشهای زیادی را مطرح کرد، ولی خیلی زود فهمید که کوچکترین اطلاعی در مورد کشتی غرق شده ندارد.**

**از همان نخستین بار که مطالبی در مورد گنج غرق شده در دریا در مهمانخانه شنید، کوشید اطلاعاتی درباره ویژگیهای کشتیهای بادبانی قدیمی به دست بیاورد. فهمید که سان خوزه، تنها کشتی بادبانی خفته در ژرفای مرجانی آن منطقه نیست. اطلاع یافته بود که آن کشتی، پیشاپیش ناوگان تیه را فیرمه در ماه مه 1708 به آنجا رسید و محموله ای با ارزش از منطقه زیبا و افسانه ای پورتو بللو در پاناما حمل می کرد که شامل سیصد صندوق نقره از پرو و وراکروز، و یکصد و ده صندوق مروارید که از جزیره کونتادورا گردآوری شده بود، می شد.**

**کشتی بادبانی، یک ماه در آنجا لنگر انداخته بود و ملوانان آن کاری جز عیش و نوش نداشتند. قرار بود محموله دیگری را برای پادشاه اسپانیا ببرند تا بتوانند کشورش را از فقر و بدبختی نجات دهد که عبارت از یکصد و شانزده جعبه زمرد سبز از بنادر موزو و سوموندوکو و سی میلیون سکه طلا بود.**

**ناوگان تیه رافیرمه شامل دوازده فروند کشتی در اندازه های متفاوت بود که با پشتیبانی تعدادی کشتی مسلح و جنگی فرانسوی، تقریباً یک ماه پس از ورود، از بندر عزیمت کرد، ولی در راه مورد هجوم کشتیهای جنگی انگلیسی به فرماندهی ناخدا چارلز ویجر**

جنگی فرانسوی قدرت مقابله با ناوگان انگلیسی نداشتند، نه تنها سان خوزه، بلکه تعداد زیادی از کشتیهای بازرگانی نیز غرق شدند. البته هیچ مدرکی نبود که نشان دهد چند فروند از آن کشتیها به قعر دریا فرو رفته اند و چند فروند نجات یافته اند، ولی تردیدی وجود نداشت که سان خوزه، حامل بخش اعظم محموله، همراه با همه سرنشینانش غرق شده بود.

فلورنتینو آریزا با مطالعه نقشه های ناوبری آن دوران، مسیر حرکت سان خوزه را یافت و تصور کرد محل دقیق غرق شدن آن کشتی را می داند. بدین ترتیب قلعه بوکاچیکا را در مدخل خلیج پشت سر گذاشتند و پس از چهار ساعت پیشروی، به وسط آبهای آرام دریا رسیدند که از آنجا می توانستند خرچنگهای خوابیده در کف مرجانی را ببینند به طوری که تصور می کردند به راحتی می توانند آنها را با دست بردارند. آب به اندازه ای زلال بود که فلورنتینو آریزا به راحتی می توانست تصویر خود را در آن ببیند. هوا نیز به شدت گرم بود. با دو ساعت دیگر دریانوردی می توانستند به محلی برسند که سان خوزه غرق شده بود.

دو ساعت بعد، فلورنتینو آریزا زیر تابش نور تند خورشید و گرمای آن، دچار التهاب شده و تحمل از دست داده بود. محلی را به یوکلایدز نشان داد و گفت که باید به عمق بیست متری برود و هر چه را می بیند با خود بالا بیاورد. حرکت همچون ماهی پسرک به خوبی از درون قایق قابل مشاهده بود. کوسه هایی که در مسیر او به این طرف و آن طرف می رفتند، واکنش هجومی نشان نمی دادند. فلورنتینو آریزا دید که یوکلایدز به درون توده ای مرجان رفت، ولی دیگر بیرون نیامد. درست در لحظاتی که فکر می کرد پسرک خفه شده است ، صدایش را از پشت سرش شنید. برگشت و یوکلایدز را مشاهده کرد که روی سطح آب در حالی که آب تا کمرش می رسد، ایستاده و دستها را به اطراف گشوده است. با این حرکت نشان می داد که چیزی در آنجا وجود ندارد. بنابراین به سوی شمال پارو زدند و به مکانهای ژرفتر رفتند. از ورای مرجانها گذشتند و مکانهای مختلفی را وارسی کردند. پس از مدتی یوکلایدز به این نتیجه رسید که وقتشان بیهوده تلف می شود. به فلورنتینو آریزا گفت:

ـ وقتی به من نمی گویی چه می خواهی، چگونه انتظار داری گمشده ات را بیابم؟

ولی باز هم فلورنتینو حرفی نزد. یوکلایدز از او خواست برای گریز از گرما لباسهایش را در بیاورد و به درون آب بیاید تا مرجانها را از نزدیک ببیند. فلورنتینو پاسخ داد:

ـ از نظر من خداوند دریا را برای این خلق کرده که بتوانیم آن را از پشت شیشه های پنجره ببینیم.

شاید به دلیل همین عقیده بود که هرگز شناکردن یاد نگرفت. بعد از ظهر آسمان به تدریج پوشیده از ابر شد به طوری که اجازه نمی داد نور خورشید به سطح دریا بتابد. هوا چنان رو به تاریکی رفت و سرد شد که مجبور شدند باز گردند. پیدا کردن ساحل بدون استفاده از علائم فانوس دریایی تقریباً غیر ممکن بود. پیش از ورود به خلیج، یک کشتی بزرگ مسافربری فرانسوی که همه چراغهایش روشن بود، از کنارشان گذشت و کفهای زیادی را پشت سر بر جای گذاشت.

سه یکشنبه دیگر هم به همین ترتیب، بیهوده سپری شد. اگر فلورنتینو آریزا همچنان می خواست راز خود را پوشیده نگه دارد و یوکلایدز را در جریان امر نگذارد، بدون تردید، یکشنبه های دیگر هم هدر می رفت. بنابراین مجبور شد ماجرای غرق شدن کشتی را با همه...

جزییات برایش شرح دهد . از آن به بعد ، پسرک ابتکار عمل را در دست گرفت و فلورنتینو را به مکانهایی متفاوت از آنچه مورد نظرش بود ، برد . آنها از مسیر کانال قدیمی در بیست مایلی شرق محلی که فلورنتینو تعیین کرده بود ، پیش رفتند . هنوز دو ماه سپری نشده بود که در یکی از بعد از ظهر های بارانی ، یوکلایدز بیشتر از حد معمول زیر آب ماند . فلورنتینو آریزا نمی توانست با استفاده از پاروها قایق را در جایی ثابت نگه دارد و با هرموج ، جای قایق تغییر می کرد . تقریباً نیم ساعت طول کشید تا پسرک دستش را به لبه قایق گرفت ، بالا آمد و خود را به درون آن انداخت . آنگاه از دهانش ، دو تکه گوهر درخشان بیرون آورد و در برابر چشمان همسفرش گرفت . انگار آنها را پاداشی مناسب برای شاهکار خود به حساب می اورد .

همان لحظه فلورنتینو آریزا فهمید که باید هر چه زودتر شنا و غواصی را یاد بگیرد تا بتواند خودش زیر آب برود و همه چیز را با چشمانش ببیند . یوکلایدز به او گفته بود که در عمق هجده متری ، در میان مرجانها و بر کف دریا ، تعداد کشتیهای غرق شده به اندازه ای زیاد است که در دو یا سه بار فرو رفتن در قعر دریا ، امکان شمارش آنها وجود ندارد .در ضمن نمی دانست چرا همه کشتیها با این که چندین سال از غرق شدن آنها می گذرد ، همچنان سالم مانده اند و کشتیهای تازه به زیر آب فرورفته نزدیک ساحل ، به سرعت پوسیده می شوند و از بین می روند . او اظهار می کرد که حتی بادبانها هم هیچ آسیبی ندیده اند و تعدادی از آنها در کف دریا به گونه ای در کنار هم به ردیف چیده شده اند که انگار خودشان خواسته اند به صف درآیند و این امر همه را به یاد پیش از ظهر روز نهم ژوئن می اندازد ، یعنی همان روزی که غرق شده اند . پسرک گفته بود که تنها کشتی قابل شناسانی ، همان سان خوزه است زیرا نام آن با حروف طلایی در بخش انتهایی کشتی نوشته شده ، ولی در عین حال ، بسیار بیشتر از سایر کشتیها مورد اصابت توپهای انگلیسی قرار گرفته و آسیب دیده است . او می گفت هشت پای بزرگی را گرفتار در سالن غذاخوری دیده که راهی برای بیرون آمدن نداشته است و برای آزاد کردن حیوان ، باید پاهای درازش را قطعه قطعه کرد ، و گرنه رهایی امکان ندارد . سن و سال هشت پا را هم سیصد سال تخمین زده و بر این باور بود که احتمالاً در زمانی که رشد کافی نداشته به دام افتاده و سپس به دلیل رشد حیرت انگیز نتوانسته است بیرون بیاید . پسرک اسکلت نا خدای کشتی را نیز با همان لباسهای ویژه در اتاق فرمان دیده بود که با حرکت امواج به این طرف و آن طرف کج می شد . احتمالاً ناخدا قادر به نجات دادن خود بوده ولی نتوانسته است از آن همه سنگهای گرانبها و چنان گنج بزرگی صرفنظر کند و به موقع بگریزد ، در نتیجه به اندازه ای در آن پایین مانده که واپسین نفسهایش را کشیده است . یوکلایدز برای اظهاراتش مدارک کافی داشت ، یک انگشتر زمرد و یک مدالیون طلایی با تصویر باکره مقدس که زنجیر آن زنگ زده بود . اندکی پس از این کشف ، فلورنتینوآریزا نامه ای درباره گنج برای فرمینا دازا نوشت که پیش از بازگشت به دستش رسید . فرمینا دازا از ماجرای غرق کشتی بادبانی باخبر بود . در واقع پدرش لورنزو دازا معمولاً در این مورد سخن می گفت و اظهار امیدواری می کرد با جمع آوری مقداری پول ، همراه با تعدادی غواص آلمانی گنج را از دریا خارج سازد . در تعویق اقدام لورنزو دازا ، عوامل دیگری نیز تأثیر داشتند از جمله اینکه تعدادی از دانشجویان رشته تاریخ دانشگاه ، این انگاره را تبلیغ می کردند که ماجرای غرق شدن کشتی ، چیزی جز افسانه نیست . افسانه ای که یکی از شاهزادگان که همه گنجینه موجود در کشتی را پیش از غرق شدن تخلیه کرده و آنها را دزدیده بود ، به منظور پنهان نگه داشتن سرقت از خزانه سلطنتی ، ساخته و پرداخته است . فرمینا دازا شنیده بود که کشتی بادبانی در عمق دویست متری دریا قرار دارد ، و نه در ژرفای مورد ادعای فلورنتینو آریزا در بیست متری . بنابراین با توجه به تراوشهای اغراق آمیز مرد جوان در شعر و شاعری ، این خبر را هم بزرگنمایی شده به

حساب آورد و خوشخال شد . با این حال ، زمانی که نامه های متعددی در این مورد دریافت کرد که جزییات اکتشاف را نشان می دادند ، ناگزیر به هیلده برانداسانچز دختر دایی خود گفت که احتمالاً مرد محبوبش دچار جنون شده است .

در طول این مدت یو کلایدز هر بار به زیر آب می رفت با مدارک بیشتری به قایق باز می گشت و در نتیجه کار به جایی رسید که دیگر تعداد گوشواره ها و انگشتر ها برای جستجوگران جوان اهمیتی نداشت ، بلکه تصمیم داشتند بودجه ای مناسب فراهم بیاورند و هر پنجاه فروند کشتی غرق شده را با همه گنجینه های موجود در آنها ، از آب بیرون بکشند .

این ماجرا تا لحظه ای ادامه یافت که فلورنتینو آریزا به منظور دریافت کمک در استخراج ، داستان را برای مادرش تعریف کرد و از او خواست در دستیابی به رؤیاهایش تا جایی که می تواند یاری رسان باشد . فلورنتینو آریزا تعدادی از گوهرها را به منظور نشانه های صداقت فرزندش از او گرفت و برای آزمایش طلاها به آنها دندان زد . خیلی زود متوجه شد طلاها ، فلزاتی زرد رنگ ، ولی بی ارزش هستند و نگین انگشترها هم چیزی جز شیشه های رنگین نیستند . تردیدی نداشت که فردی از سادگی پسرش سوء استفاده و در واقع کلاه برداری می کند . این موضوع را با صراحت به او اعلام کرد .

یوکلایدز در برابر فلورنتینو آریزا زانو زد و سوگند یاد کرد که در این مورد هیچ کار خلافی نکرده است . ولی نه تنها یکشنبه بعد در محل مقرر حضور نیافت ، بلکه روزهای بعد نیز در اسکله ماهیگیران دیده نشد و برای همیشه از گستره دید ناپدید شد .

پیش از آن، ماجرای خطرناکی جان فلورنتینو آریزا را به شدت به خطر انداخت که اگر بخت و اقبال یاری نمی کرد ، او هم برای همیشه ناپدید می شد ، شبی که همراه با یوکلایدز با قایق به دریا رفته بودند ، ناگهان طوفان شدیدی شروع به وزیدن کرد و موجب غافلگیری آنها شد . خوشبختانه فانوس دریایی روشن جانشان را نجات داد و هردو به برج فانوس پناه بردند .

از آن زمان فلورنتینو آریزا اغلب روزها بعد از ظهر به آنجا می رفت و با مأمور مسئوول فانوس دریایی در مورد شگفتیهای خشکی و دریا گفتگو می کرد . مأمور اطلاعات زیادی در این موارد داشت . همین آشنایی و ارتباط تغییرات عمده ای را در زندگی فلورنتینو آریزا ایجاد کرد . در همان مدت مرد جوان طریقه روشن نگه داشتن فانوس را با استفاده از مقدار زیادی چوب و پیتهای نفت ، یاد گرفت . پیش از کشف و استفاده از برق ، چنین سوختی را به کار می بردند . همچنین روش تاباندن نور را به جهت دلخواه و استفاده از آینه برای کمو زیاد کردن نور فانوس به خوبی آموخت و در چند باری که مأمور برای انجام دادن کارهای شخصی نتوانست به محل کارش بیاید ، شب تا صبح به جای او ایستاد و کشتیها را راهنمایی کرد . پیشرفت او در این زمینه چنان بود که معمولاً می توانست کشتیها را از صدای بوق ، یا میزان روشنایی چراغهایشان بشناسد و نحوه پاسخ دادن ناخدایان آنها را با روشن و خاموش کردن چراغها ، حدس بزند .

غیر از یکشنبه ها ، سایرروزهای هفته نیز سرگرم کاری تازه می شد . در منطقه ساحلی شاهزاده نشین که خانه های اعیلن و اشراف در آنجا قرار داشت ، برای شنا کردن زنان و مردان ، دو بخش مجزا تعیین و وسط آن را دیوار کشیده بودند . این دو بخش در دو سمت راست و چپ فانوس دریایی قرار داشتند . مأمور فانوس دوربینی را در برج نصب کرده بود که بخش زنانه را نشانه می رفت . هر کس می توانست با پرداخت یک سکه به آنجا برود و چشم چرانی کند . زنان که نمی دانستند تحت نظر هستند ، با پوشیدن انواع مایوهای جدید پس از آبتنی در ساحل و زیر چترهای آفتابگیر ، استراحت می کردند . عده ای هم لباسهای کوتاه ، از همان نوع که معمولاً در خیابانها می پوشند ، برتن داشتند و در ساحل قدم می زدند . خانمهای سالخورده نیزاغلب با همان لباسها در ساحل حضور می یافتند و اغلب عینک بر چشم می زدندو مراقب بودند مردان غریبه به آن طرف نیایند و مزاحم فرزندانشان نشوند .به ویژه سطح دیا را زیر نظر داشتند که مبادا مردی با شنای زیر آبی خود را به آنجا برساند و چشم چرانی کند . واقعیت امر این بود که آنچه از فراز برج و از پشت دوربین به چشم می آمد ، هرگز چیزی بیشتر از آنچه در خیابانها هویدا می شد، نبود . ولی برج فانوس همواره مشتریانی داشت که اغلب روزهای یکشنبه به آنجا می آمدند و به قول خودشان میوه ممنوع لذت را می چیدند .

فلورنتینو آریزا نیز از همین افراد به شمار می آمد ، ولی این کار را نه صرفاً به خاطر چشم چرانی ، بلکه به منظور رهایی از اندوه انجام می داد . دوستی میان فلورنتینو آریزا و مأمور فانوس دریایی نیز به دلیل وجود چنین جاذبه ای نبود ، بلکه پس از تلاش زیادی که مرد جوان برای فراموش کردن فرمینا دازا و برگزیدن دختر دیگری به جای او از خود نشان داد و موفق نشد ، هیچ مکانی را بهتر از برج فانوس برای آرامش یافتن نمی دانست . مدتی بعد نیز چنان به آنجا عادت کرد که از مادرش و لدون عمویش خواست برج فانوس را برایش بخرند . در آن دوران فانوسهای دریایی متعلق به دولت نبودند ، بلکه صاحبانی خصوصی داشتند . در آمد برجها از پولهایی تأمین می شد که به عنوان ورودیه از کشتیها ، متناسب با بزرگی یا کوچکی و میزان کالاهای وارداتی می گرفتند . فلورنتینو آریزا چنین در آمدی را بسیار شرافتمندانه می دانست ، ولی مادرش و لئون با این کار موافق نبودند و در نتیجه موفق به خرید برج نشد . سالها بعد که خودش توانایی خریدن آنجا را پیدا کرد ، برجهای فانوس دریایی از دست مالکان خصوصی خارج شده و در اختیار دولت قرار گرفته بود .

در عین حال ، سرگرمیها و رؤیاهای فلورنتینو آریزا ، زیاد هم بیهوده نبودند. کشتیهای غرق شده، کشف گنجینه و پدیده فانوس دریایی، انگیزه هایی بودند که به مرد جوان کمک کردند در غیاب فرمینا دازا از پای نیفتد و آن دوران سخت را پشت سر بگذارد. در لحظه ای که هرگز انتظار نمی رفت، خبر بازگشت قریب الوقوع دخترک به او رسید.

لورنزو دازا پس از دوران طلایی اقامت در ریو هاچا، تصمیم گرفت به خانه بازگردد. آن فصل برای سفرهای دریایی، مناسب نبود، ولی لورنزو ترجیح داد این خطر را بپذیرد. کشتی حامل لورنزو و فرمینا، بسیار قدیمی بود و دو دکل کهنه داشت. در طول سفر، طوفانهای سهمگین چنان از سمت مقابل می وزیدند که به نظر می رسید کشتی هرگز به جلو نخواهد رفت. تکانهای ناشی از برخورد با امواج بزرگ، موجب شد که فرمینا دازا شبی دردناک را به صبح برساند. دخترک را با طناب به تختخواب دیواری بسته بودند تا تکانهای شدید کشتی موجب افتادن یا به این سو و آن سو خوردن او نشود.

دفعات زیادی دچار حالت تهوع شد، ولی چیزی جز زرداب از دهانش بیرون نیامد. بوی مشمئز کننده و هوای گرم و خفقان آور داخل کابین او را می آزرد. چند بار نیز احساس کرد بر اثر تکانهای کشتی ، طنابی که با آن به تختخواب بسته شده بود، پاره شده

است. صدای فریادها و ناله های التماس آمیز را از عرشه می شنید. انگار به این وسیله اطلاع می دادند که کشتی در حال غرق شدن است. از همه بدتر، صدای خرناسه های پدرش بود که از تختخواب کناری به گوش می رسید. در سه سال گذشته، تنها شبی بود که از شدت ترس و ناراحتی ، نه موفق به خوابیدن شد و نه توانست به فلورنتینو آریزا بیندیشد. بر خلاف او، فلورنتینو روی ننو دراز کشیده بود و برای رسیدن محبوب، لحظه شماری می کرد.

پیش از سپیده دم، طوفان از بین رفت و آرامش بر دریا حاکم شد. فرمینا دازا لحظاتی بعد به خواب عمیقی فرو رفت. صدای زنجیر لنگر کشتی، دخترک را از خواب بیدار کرد. طناب را گشود، به پشت پنجره کابین رفت و با امید دیدن فلورنتینو آریزا، به بارانداز نگریست. در محوطه، تنها مأموران گمرک را مشاهده کرد که زیر نخلها ایستاده بودند. نور طلایی رنگ خورشید بامدادی بر شاخه ها و برگهای درختان می تابید. در سوی دیگر بارانداز و در مسافتی دور، تخته پاره های پوسیده اسکله ریوهاچا که شب پیش از آنجا حرکت کرده بودند، به چشم می خورد.

بقیه مدت آن روز را در بهت و حیرت گذراند و لحظات سخت حضور در کشتی و سپس روز پیش از حرکت را در ذهن به تصویر کشید. مهمانان زیادی برای وداع آمده بودند و همان حرفهای همیشگی را می زدند. برای بازگشت، راهی جز سفر با کشتی نبود، زیرا عبور از جاده های کوهستانی بر پشت قاطر، لااقل دو هفته طول می کشید و علاوه بر آن، تشدید جنگهای داخلی که به همه استانهای کاراییب سرایت کرده بود، مخاطرات زیادی در پی داشت. بنابراین همه خویشاوندان و دوستان در اسکله حضور یافتند تا آنها را بدرقه کنند. بسته های سوغاتی به اندازه ای زیاد بود که جایی برای آنها در کابین نمانده بود. لحظات وداع، همراه با گریه و زاری و اظهار دلتنگی سپری شد و در لحظه حرکت کشتی، مردان با شلیکهای دسته جمعی با تپانچه هایشان ، رضایت خود را اظهار داشتند و لورنزو دازا نیز با شلیک پنج تیر با تپانچه خود، از روی عرشه به آنها پاسخ داد.

در آغاز حرکت، فرمینا دازا نمی ترسید، زیرا هوا صاف بود و بادی موافق می وزید. دریا رایحه ای خوش داشت و همین امر موجب شد دخترک به آرامی به خواب برود. در رؤیاهایش فلورنتینو آریزا را دید که ماسکی بر صورت داشت و چهره واقعی او دیده نمی شد. سپس ناگهان طوفان شدید شروع به وزیدن کرد و دخترک از خواب پرید. شتابان روی عرشه رفت و پدرش را در اتاق ناخدا یافت که مشروب می خورد و اندکی مست شده بود. از نگاهش دریافت که علیرغم خرابی هوا، تصمیمی مبنی بر بازگشت به ریوهاچا ندارد.

کشتی حامل لورنزو دازا و فرمینا در حال ورود به اسکله بود. بوی مشمئزکننده بندر تا چند کیلومتر، مشام را می آزرد. کشتی به آرامی از میان سایر کشتیها به پیش می رفت. ناگهان باران تندی در گرفت و همه جا را خیس کرد. فلورنتینو آریزا روی پله های دفتر پستی ایستاده بود و ورود کشتی دارای دو دکل را به خلیج لاس آنیماس تماشا می کرد.

بادبانهایش زیر باران خیس و بی حرکت شده بودند. به اندازه ای نزدیک شد که به کنار اسکله رسید و لنگر انداخت. روز پیش از آن تا ساعت یازده صبح برای رسیدن کشتی انتظار کشیده، ولی در آن لحظه اطلاع یافته بود که کشتی به دلیل اوضاع بد جوی، یک روز دیرتر از ریوهاچا حرکت می کند. بنابراین آن روز از ساعت چهار صبح، روی پله های دفتر پستی انتظار می کشید. چشم از قایقی که پنج سرنشین داشت و معلوم بود هراسی از آن سفر دریایی خطرناک به دل راه نمی دهند، بر نمی داشت. قایق در اواسط راه، بر اثر وزش طوفانی تند و ناگهانی به گل نشست. سرنشینان ناگزیر با شنا و به زحمت خود را به ساحل رساندند.

فرمینا دازا و پدرش تا ساعت هشت صبح در کشتی به انتظار ماندند تا شاید باران قطع شود، ولی این انتظار بیهوده بود. به همین دلیل همراه با سه مسافر دیگر، سوار بر قایق شدند و به سوی ساحل پیش رفتند. فرمینا دازا تا کمر در آب فرو رفته بود و دیگر توان رسیدن به اسکله نداشت، ولی کارگری سیاه پوست به کمک دخترک شتافت و او را روی دست گرفت و به اسکله رساند. چنان خیس شده بود که فلورنتینو آریزا او را نشناخت. البته رشد و بلوغ فرمینا دازا در این عدم شناسایی، بی تأثیر نبود.

فرمینا دازا پس از ورود به خانه که مدت زیادی کسی در آن زندگی نکرده و در نتیجه بسیار کثیف شده بود، به کمک خدمتکاری سیاه پوست به نام گالا پلاسیدیا، همه جا را به دقت تمیز و مرتب کرد.

خدمتکار با شنیدن خبر بازگشت لورنزو دازا و دخترش، خود را از محله برده نشین به آنجا رساند تا خانه را برای زندگی آنها آماده کند. فرمینا دیگر آن دختر بی دست و پا و مظلوم گذشته نبود، بلکه تبدیل به زنی جوان و لایق شده و عشق به او، نیرو داده بود. مصممانه گرد و خاک و تارهای عنکبوت را از در و دیوار می زدود. دیگر از پدرش نمی ترسید و احساس می کرد شهامتی بی نظیر پیدا کرده است و می تواند دنیا را با اشاره انگشت خود تکان بدهد. شب هنگام که بر سر میز بزرگ غذاخوری نشسته بودند، لورنزو به طور رسمی اداره امور خانه را به دخترش سپرد. این کار را چنان انجام داد که انگار مراسمی مذهبی را به جا می آورد.

ـ من کلیدهای زندگی را به تو باز می گردانم!

فرمینا که هفده سالگی را پشت سر گذاشته بود، دست پدرش را فشرد و با این رفتار ، آگاهانه این مسؤولیت را پذیرفت. می دانست از این آزادی می تواند برای رهاسازی پرنده عشق، استفاده کند.

روز بعد، هنگامی که از خواب برخاست، برای نخستین بار، پس از بازگشت به خانه، دچار ناامیدی و یأس شد. پنجره را گشود و به بیرون نگریست. همچنان باران می بارید. پارک کوچک با همان مجسمه بدون سر، و نیمکتی که فلورنتینو آریزا روی آن می نشست و کتاب شعر مطالعه می کرد، در برابرش قرار داشت. دخترک دیگر محبوب خود را دور از دسترس نمی دانست، بلکه او را شوهر آینده و مالک جسم و روحش می دانست. احساس می کرد فرصتهای زیادی را به دلیل دور بودن از فلورنتینو از دست داده است. زندگی را به خوبی درک می کرد و با سختیهای آن آشنا شده بود. خداوند شعله عشق را در قلبش نسبت به فلورنتینو شعله ور کرده بود، ولی از اینکه محبوب را در پارک نمی دید، احساس شگفتی و ناامیدی می کرد. مرد جوان همواره حتی روزهای بارانی نیز روی نیمکت می نشست و به انتظار می ماند. نخست اندیشید شاید مرده باشد، لحظاتی از این فکر، بر خود لرزید، ولی خیلی زود متوجه شد چه احمقانه اندیشیده است، زیرا به یاد آورد که همین دو روز پیش با هم توسط تلگراف و نامه در تماس بودند و او زمان بازگشتشان را به همین وسیله اطلاع داده بود. البته فراموش کرده بودند در نامه هایشان، نحوه برقراری ارتباط را پس از بازگشت، تعیین کنند.

واقعیت این بود که فلورنتینو آریزا نمی دانست آنها به خانه باز گشته اند، زیرا در اسکله نتوانسته بود دخترک را بشناسد. مدتی بعد، یعنی روز دوشنبه مسؤول دفتر پستی ریو هاچا به او اطلاع داد که آنها روز جمعه حرکت کرده و رفته اند، همان شب خانه را از مسافتی دور زیر نظر گرفت و مشاهده کرد که چراغ یکی از اتاقها روشن و سپس خاموش شد.

آن شب به خانه رفت و تا صبح نخوابید. احساسی همچون نخستین روزهای عاشق شدن داشت. ترانزیتو آریزا با بانگ خروسها از خواب برخاست و چون پسرش را ندید، نگران شد. نیمه شب او را دیده بود که به حیاط می رفت. بلافاصله به جستجو مشغول شد ،

ولی فلورنتینو را نیافت. مرد جوان به اسکله رفته و تا دمیدن سپیده، به خواندن ترانه ها و اشعار عاشقانه برای باد و دریا پرداخته بود. در ساعت هشت صبح، در کافه پاروکیا حضور یافت، بر سر میزی نشست و به این اندیشه فرو رفت که چگونه برای فرمینا دازا پیام خوش آمد گویی بفرستد. ناگهان با مشاهده فردی که از آنجا می گذشت، قلبش از جا کنده شد و بر خود لرزید.

فرمینا دازا همراه خدمتکار سیاه پوست و سبدهایی که در دست داشتند، در میدان بزرگ مقابل کلیسا حضور داشتند. برای نخستین بار، محبوبش را بدون روپوش مدرسه می دید. بسیار بلند قامت ، زیبا، و متین شده بود. گیسوان بلندش را روی شانه چپ ریخته بود و دیگر شباهتی به دوران مدرسه و پیش از بلوغ نداشت. فلورنتینو آریزا چنان شگفت زده شده بود که توان برخاستن از روی صندلی و رفتن به دنبال محبوب نداشت. لحظه ای نیرو گرفت و از کافه بیرون دوید که فرمینا دازا در پیچ میدان ناپدید شده بود.

به آرامی و بدون اینکه دیده شود، به تعقیب آنها پرداخت. از شیوه راه رفتن یا به عبارت بهتر، خرامیدن فرمینا، غرق در لذت شد. دخترک بی توجه به اطراف، با سادگی ویژه خود، از میان مردم می گذشت و به پیش می رفت. در همان حال، گالا پلاسیدیا با سبدهای سنگینی که در دست داشت، به دیگران تنه می زد و برای رسیدن به ارباب می کوشید. فرمینا دازا در گذشته برای خریدن اجناس، همواره با عمه اش به بازار می آمد، ولی مقدار اجناس خریداری شده آنها معمولاً بسیار کم بود زیرا لورنزو دازا مسؤولیت خریدن وسایل مورد نیاز را بر عهده داشت و از مبلمان منزل تا خوراکیها، و حتی لباس ساکنان خانه را نیز خود انتخاب می کرد و می خرید. بنابراین فرمینا دازا از اینکه برای نخستین بار به بازار آمده بود و حق انتخاب کردن و خریدن داشت، کاری که از آرزوهایش در دوران نوجوانی به حساب می آمد، خوشحال و راضی بود.

دخترک در حال پیشروی توجهی به اصرار مارگیران که می کوشیدند معجون عشق ابدی بفروشند؛ به التماس گدایانی که در پیاده رو ها دراز کشیده بودند و از دست و پایشان خون جاری بود؛ و به سرخپوستی دروغین که تلاش می کرد تمساحی دست آموز را عرضه کند، نداشت. در مسیر حرکت، وسایل لازم را به دقت بر می گزید، به فروشگاههایی که اجناس حراجی داشتند می رفت و وسایلی را که می خواست، بر می داشت. انواع لباسهای بلند ابریشمی را می پوشید، خود را به شکل کولیها در می آورد و در برابر آینه دیواری می ایستاد تا به ظاهر عجیب و غریب خود بخندد. به موهایش شانه نصب می کرد و بادبزنی رنگی بر می داشت و خود را باد می زد. در فروشگاهی که مواد غذایی وارداتی می فروخت، بشکه ای حاوی شاه ماهیهای نمکسود دید، سرپوش آن را برداشت و از استشمام رایحه ماهیها به یاد دوران خردسالی افتاد که در سان خوان دلاسیه ناگا گذرانده بود.

نوعی سس را هم چشید که مزه شیرین بیان می داد . دو شیشه از آن را برداشت. دو بسته کشمش بی دانه خرید و سپس به ادویه فروشی رفت و مریم گلی و پونه کوهی را کف دستش آسیاب کرد تا رایحه آنها را استشمام کند. مقداری گل میخک، زنجبیل و برگ خشک شده اوکالیپتوس هم خرید. در فروشگاه لوازم آرایشی و بهداشتی فرانسوی، چند صابون دستشویی انتخاب کرد و فروشنده آخرین عطر وارد شده از پاریس را پشت گوش مشتری خوشحال مالید و یک عدد قرص به او داد که بوی زننده سیگار را از بین می برد.

فرمینا دازا در موقع انتخاب و خرید اجناس، زیاد معطل می کرد، ولی در انتخاب وسایل لازم و ضروری، کارها را با سرعت انجام می داد. همان روز چیزهایی هم برای فلورنتینو آریزا خرید. پارچه برای شلوار و چلوار برای ملافه های شب زفا ف که می دانست روز بعد از عروسی رایحه بدن عرق کرده آنها را به خود خواهد گرفت و لذت ابدی به آنا خواهد بخشید. در هنگام خریدن اجناس، چانه

**می زد تا با کمترین پول بهترین اجناس را صاحب شود. بهای کالاها را با سکه های طلا می پرداخت و مغازه داران زمانی که آنها روی پیشخوان فروشگاه به منظور آزمایش می چرخاندند، از شنیدن صدایشان لذت می بردند.**

**فلورنتینو آریزا از دور مراقب بود. می دید که دخترک چه چیزهایی می خرد. گاهی از فرصت استفاده می کرد و به اندازه ای نزدیک می شد که می توانست اجناس خریداری شده را در داخل سبدی که در دست خدمتکار سیاه پوست بود، ببیند. یک بار نیز چنان از نزدیک فرمینا دازا گذشت که رایحه عطر او را استشمام کرد. فرمینا دازا که با سری بالا گرفته تنها به جلو می نگریست، نتوانست او را ببیند. از نظر فلورنتینو آریزا، دخترک چنان زیبا و متفاوت بود که نمی دانست چرا دیگران با مشاهده رفتار، شنیدن صدای کفشها، روسری زیبا، گیسوان مواج، و لبخند او، مثل خودش دیوانه نمی شوند. مرد جوان علیرغم لذت بردن از این منظره، جرأت پیش آمدن نداشت. در واقع می ترسید مبادا آن حالت طبیعی را بر هم بزند. هنگامی که دخترک به گذر طاقدار رسید، فلورنتینو آریزا اندیشید که ممکن است در شلوغی محوطه، او را گم کند. در آن گذر، عریضه نویسان می نشستند و به کار مشغول می شدند.**

**فرمینا دازا و همکلاسیهایش بر این باور بودند که این گذر، مکانی شایسته برای دختران و زنان جوان و محجوب نیست. این گذر در واقع سالن طاقداری در کنار میدانی کوچک بود و درشکه ها ، کالسکه ها و گاریهای کوچکی که الاغ آنها را می کشید، فضا را پر سر و صدا و شلوغ می کردند. نام گذر عریضه نویسان از دوران استعمار به آنجا داده شده بود. همان هنگامی که عریضه نویسان به تدریج با جلیقه ها، آستینهای کش زده و پارچه ای روی آنها، به آنجا آمدند و در انتظار مشتریان بی سواد ماندند تا با دریافت دستمزدی اندک، برایشان نامه بنویسند.**

**علاوه بر نامه های عاشقانه برای دلدادگان، کارهای دیگری از جمله نوشتن مقاله، شکایت، عرض حال، شهادت نامه، و کارتهای تبریک و تسلیت نیز انجام می دادند. عریضه نویسان، موجب بدنامی آن گذر نبودند، بلکه فروشندگان دوره گرد اجناس قاچاق، تصاویر مستهجن، کرمهای شهو ت انگیز، روغن سوسمار، و وسایل جلوگیری از بارداری، در آن محل رسوایی به بار می آوردند. این اجناس معمولاً با کشتی از اروپا به آن بندر وارد می شد و مشتریان زیادی هم داشت.**

**فرمینا دازا به منظور فرار از حرارت تند خورشید، در ساعت یازده، به گذر طاقدار پناه برد و به مکانی رسید که پسر بچه ها، کفشهای رهگذران را واکس می زدند. در کنار آنها، پرنده فروشان، فروشندگان کتابهای دست دوم، پزشکان جادوگر و شیرینی فروشان دوره گرد حضور داشتند که این آخریها، با صدای گوشخراش فریاد می زدند:**

**ـ برای معشوق بهتر از قند و عسل، شیرینی ببر!**

**فرمینا دازا بی تفاوت از کنار آنها گذشت و اجناس موجود در یک فروشگاه نوشت افزار، به ویژه مرکبهای آن، نظرش را جلب کرد. مرکب قرمز، برای نوشتن نامه های عاشقانه؛ مرکب سیاه ، برای نوشتن نامه های تسلیت و مأیوس کننده؛ مرکب فسفردار که خطوط نوشته شده با آن ، شبها در تاریکی قابل رؤیت بود؛ و مرکب نامرئی که تنها بر اثر تماس با گرما، ظاهر می شد. دلش می خواست همه آنها را داشته باشد تا بتواند فلورنتینو آریزا را سرگرم و دچار شگفتی کند. ولی پس از تفکر فراوان، هیچ کدام را انتخاب نکرد و به سراغ مرکبی طلایی رنگ رفت. آنگاه شیرینی خرید. از هر نوع، شش عدد را برگزید. موی فرشته، شکلات زر ورق دار، نان خامه ای، شیرینی کنجد دار، شیرینی نشاسته ای، شیرینی ژاپنی، و شیرینی ملکه، همه آنها را در سبدی گذاشت که در دست خدمتکار سیاه پوست بود. هجوم مگس ها و بوی عرق بدن رهگذران، حالش را منقلب می کرد. در همان حال زنی سیاه پوست و**

را برداشت و به دهان گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان بر جای خود خشک شد. از پشت سر، صدای فلورنتینو آریزا را شنید، صدایی که تنها خودش آن را می شناخت:

ـ اینجا مکان خوبی برای حضور الهه تاجدار نیست.

همچون صاعقه زدگان به عقب نگریست و در مسافتی بسیار نزدیک، جوانی را با شیشه های بزرگ عینک، چهره ای کبود و لبان به هم فشرده دید. نخستین بار در میان مردمی که در کلیسا برای عبادت گرد آمده بودند، او را با همان حالت دیده بود. به جای اینکه نیروی عشق، او را از خود بیخود کند، ناگهان احساس کرد چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است. با درماندگی اندیشید که چگونه توانسته است چنین موجود حقیر و زشتی را به عنوان عشق در دل خود جای دهد و با سماجت، دورانی چنین طولانی، امیدوار به وصال او باشد؟

لحظاتی بعد، این عبارت را بی اختیار بر زبان آورد:

ـ آه ، خدای من. مرد بیچاره!

فلورنتینو آریزا کوشید لبخند بزند، کلامی بر زبان براند، یا به دنبال او برود، ولی فرمینا دازا، دستش را تکان داد، او را از خود دور کرد، از زندگی خود راند و ناامیدانه گفت:

ـ نه! ... لطفاً فراموش کن!

بعد از ظهر آن روز، هنگامی که لورنزو دازا در خواب نیمروزی به سر می برد، فرمینا دازا نامه ای در دو سطر نوشت و گالاپلاسیدیا را برای رساندن آن به فلورنتینو آریزا روانه کرد. متن نامه چنین بود:

« امروز که تو را دیدم، فهمیدم آنچه میان ما وجود داشت، توهمی بیش نبود... »

گالا پلاسیدیا غیر از آن پیام، حامل همه تلگرافها ، نامه های عاشقانه، و شعرهای فلورنتینو بود و از مرد جوان خواست نامه ها ، هدایای فرمینا دازا، کتاب دعای عمه اسکولاستیکا، برگهای خشکیده، پارچه ردای سان پدرو کلاور، مدالهای قدیسان، و گیسوان بافته و بریده شده پانزده سالگی را که با روبان مدرسه بسته بود، پس بدهد.

فلورنتینو آریزا از شدت ناراحتی به مرز جنون رسیده بود. به خدمتکار التماس کرد نامه ای را برای اربابش ببرد، ولی گالا پلاسیدیا بر طبق دستور فرمینا دازا عمل کرد، تنها نامه ها و هدایای ارسالی را گرفت و خواهش جوان را نپذیرفت. فلورنتینو آریزا باز هم التماس کرد که غیر از گیسوی بافته فرمینا دازا همه نامه ها و هدایا را خودش بیاورد و تحویل بدهد تا بتواند چند کلمه با او حرف بزند، ولی باز هم گالا پلاسیدیا این تقاضا را رد کرد. با این حال، گیسوان دخترک را به خدمتکار سیاه پوست نداد.

ترانزیتو آریزا با مشاهده حالت دگرگون شده پسرش، غرور را کنار گذاشت، نزد فرمینا دازا رفت و خواهش کرد تنها پنج دقیقه به...

فلورنتینو اجازه حرف زدن بدهد. دخترک با شرایطی این تقاضا را پذیرفت . فلورنتینو پشت در خانه فرمینا دازا حاضر شد ، بدون اینکه داخل خانه دعوت شود. بدون اینکه اجازه نشستن به او بدهند و بدون مشاهده کوچکترین اثری از نرمش و گذشت ، حرفهایش را زد و دخترک نیز گوش داد.

دو روز بعد فلورنتینو آریزا پس از مشاجرا ای سخت با مادرش ، گیسوان بریده شده فرمینا دازا را از درون قاب شیشه ای آویخته به دیوار اتاقش بیرون آورد ، آن را همچون هدیه ای تبرک یافته در قوطی مخملی دارای نخ های طلایی گذاشت ، به دست ترانزیتو داد و او را روانه خانه صاحبش کرد.

از آن لحظه به بعد علیرغم فرصت های فراوانی که فلورنتینو آریزا به دست آورد ، هرگز موفق به دیدار زن در شرایط رو در رو و بدون حضور دیگران نشد و حرفی با او نزد تا اینکه پس از پنجاه و یکسال و نه ماه و چهار روز در نخستین شب بیوه شدن زن ، بار دیگر از عشق ابدی خود سخن گفت .

فصل 3

دکتر خوونال اوربینو در بیست و هشت سالگی از جمله جوانان ازدواج نکرده ای به شمار می رفت ک هواخواهان و عشاق زیادی داشت. پس از اقامتی طولانی در اروپا و مطالعه در علوم پزشکی و جراحی پیشرفته به میهن بازگشته و از همان لحظه ورود به خاک وطن ، کارهایی چنان ارزشمند انجام داده بود که نشان می داد لحظه ای فرصت ها را از دست نداده و اوقاتش را بیهوده تلف نکرده است . پس از بازگشت بسیار تواناتر از هنگام عزیمت برای تصیل شده بود و رفتاری موقرانه و جدی داشت. در واقع از میان افرادی که همزمان با او به خارج رفتند ، کسی در آموزش علوم به اندازه اوربینو سختی نکشید و موفق نبود. حتی در ارائه هنر هایی همچون رقصیدن و نواختن پیانو ، کسی یارای برابری با او نداشت. . همین ویژگیهای برجسته ، همراه با جذابیت و پشتوانه مالی عالی خانوادگی موجب جلب نظر و علاقه دختران و اشتیاق آنان برای همراهی با او می شد. دکتر خوونال اوربینو نیز در این میان از بخت انتخاب آنها برخوردار بود ، ولی در عین حال ، همواره پاک و منزه باقی ماند تا روزی که فرمینا دازا را دید و تسلیم بدون قید و شرط رفتار و جذابیت او شد.

نخست احساس می کرد به نوعی بیماری دچار شده و باور نمی کرد عشق آن دختر در قلبش خانه کرده است. در زمانی که هدف اصلی دکتر خوونال اوربینو بهبود بخشیدن به وضعیت شهر بود و این را همیشه و در همه جا اعلام میکرد ؛ هرگز انتظار نداشت چنین گرفتار عشق شود. زمانی که در پاریس زندگی می کرد ، بعد از ظهر یکی از روزهای آخر پاییز ، دست در دست دختری که احساسی هم به او نداشت ، در خیابانی زیر درختان گردو قدم می زدند و به نوای خوش آکاردئون گوش می دادند. آنها عشاق دیگری را می دیدند که آزادانه در خیابانها ، میادین و کوچه های شلوغ یکدیگر را می بوسند. کسی تصور نمی کرد که لحظاتی بهتر از آن روزهای طلایی برای دکتر اوربینو وجود داشته باشد ، ولی هنگامی که در سواحل کاراییب پیاده شد ، دست روی قلبش گذاشت و قاطعانه به خود گفت که حاضر نیست حتی یک لحظه از زندگی در آنجا را با همه دوران حضور در اروپا عوض کند . هنوز جوان تر و بی تجربه تر از آن بود که متوجه شود قلب انسان همیشه خاطرات تلخ را فراموش و لحظات خوش را بزرگنمایی میکند و به همین دلیل ناراحتی های زندگی آدمی قابل تحمل می شود

زمانی که به نرده های فلزی و سفید رنگ عرشه کشتی تکیه داده بود و به خاک وطن نزدیک می شد ، پرندگان نشسته روی بامها و رخت شستن و لباس پهن کردن زنان طبقات پایین اجتماع روی طنابهای ایوانهای مناطق پست و عقب مانده شهر را تماشا میکرد و در می یافت چه مسئولیت سنگینی بر عهده دارد.

کشتی حامل دکتر خوونال اوربینو مسیری را انتخاب کرده بود که از میان لاشه حیوانات می گذشت . اغلب مسافران به اخل کابینها پناه برده بودند تا از استشمام بوی مشمئز کننده و آزار دهنده حیوانات مرده ناراحت نشوند. پزشک جوان کت خاکی رنگی دوخته شده از پشم شتر و جلیقه ای از همان جنس پوشیده بود ، ریشهایش شباهت زیادی به محاسن دوران جوانی پاستور داشت و موهایش را از وسط به دو سوی سرش شانه زده بود . موقرانه گام بر تخته پل گذاشت و در اسکله پیاده شد. به زحمت بغضی را که گلویش را می فشرد و ناشی از مشاهده ویرانی و نا مساعد بودن اوضاع کشورش بود ، فرو داد و به چند سرباز یونیفرم پوشیده و پا برهنه نگریست که در بارانداز خلوت ، نگهبانی می دادند. مادر و خواهرانش همراه با تنی چند از دوستانش در ساحل منتظر بودند . دوستانش ظاهری آراسته داشتند، ولی به نظر او کسالت آور می آمدند. زیرا چنان از بحران ناشی از جنگ داخلی حرف می زدند که انگار آن را متعلق به کشوری دیگر می دانستند ، ولی در صدایشان لرزشی بد که نادرستی سخنانشان را نشان می داد. سراسر زندگی اجتماعی ، به امور دیگران رسیدگی کرده بود ، ولی آثار پژمردگی ناشی از بیوه شدن به تدریج در چهره اش هویدا می شد. در آن لحظات انگار وجود خود را در کالبد پسرش می دید و بلا فاصله نیز اظهار نگرانی کرد :

- چرا پوست بدنت مثل موم رنگ پریده است ؟

دکتر پاسخ داد:

- مادر جان به خاطر زندگی در اروپاست . آ و هوای پاریس پوست بدن انسان را این طور می کند.

لحظاتی بعد در حالی که از گرمای هوا رنج می برد در کالسکه در بسته نشست. استشمام بوی بدی که از پنجره کالسکه به داخل می آمد ، غیر قابل تحمل می نمود. سطح اقیانوس ، رنگ خاکستری داشت . کاخهای قدیمی مارکز ها ، در برابر سیل هر لحظه رو به افزایش گدایان ، حالتی تسلیم پذیر داشتند . تشخیص رایحه یاس از بوی گند فاضلاب ، مشکل بود. همه چیز را کوچکتر ، فقیرانه تر ، و انبوهبارتر از هنگام عزیمت می دید . موشهای گرسنه به صورت دسته جمعی در میان انبوه زباله ها رفت و آمد می کردند . کالسکه به زحمت از کنار زباله ها راه می گشود و پیش می رفت . در مسیر طولانی میان اسکله تا خانه واقع در محله شاهزاده نشین ، چیز با ارزشی به چشم نمی خورد تا موجب زدودن خستگی و رنج سفر شود. در حالیکه احساس نا امیدی می کرد ، چهره اش را به سوی دیگر برگرداند تا مادر اشکهایش را نبیند.

کاخ نشینان مارکزد کاسالوئرو ، محل اقامت خاندان اوربینو این واقعیت تلخ را هنگامی با همه وجود احساس کرد که از راهرا غم انگیز خانه گذشت و حوض مرمرین ترک خورده ؛ خالی از آب ، و خاک و خاشاک را در حیاط دید . مارمولک ها در میان بوته های باغچه ها آزادانه جولان می دادند . تعدادی ازسنگهای مرمر از میان سنگفرشها کنده شده بودند و جای خالی آنها به خوبی دیده می شد. سنگهای منتهی به اتاقهای اصلی در طبقه بالا نیز ، اغلب شکسته و خراب شده بودند.

پدر دکتر خوونال اوربینو که او هم پزشکی حاذق بود و زندگی فقیرانه ای داشت و مثل طبقات اشراف جامعه نمی زیست ، بر اثر هجوم بیماری وبا جان داد. همان مرضی که اکثریت مردم آن ناحیه را شش سال پیش به قتل رسانده بود . با مرگ پدر خوونال ، انگار خانه هم دیگر روح نداشت. خانم بلانکا مادر خوونال به دلیل اشکهای زیادی که ریخته و ناله های زیادی که کرده بود ، لاغر و نزار به نظر می رسید . به جای نواختن آلات موسیقی و شرکت در مراسم شادی ، زندگی در انزوا و دعا و نیاش را برگزیده بود . دو خواهر دکتر خوونال اوربینو نیز علیرغم تمایل طبیعی به پرداختن به کارهای هنری و شرکت در مراسم جشن و سرور ف در گرداب این تغییر و تحول خانگی ، فرو رفته و غرق شده بودند.

دکتر خوونال اوربینو در نخستین شب بازگشت ، حتی نتوانست چشم بر هم بگذارد. تاریکی و خاموشی حاکم بر خانه ف او را می ترساند. هر چه دعا می دانست ، خواند و به دور خود فوت کرد تا عوامل شر و وحشت را دور کند . صدای جیرجیرکی که از در وارد شده بود ، به گوش می رسید . زن دیوانه ای که در تیمارستان " چوپان

الهی » در مجاورت خانه آنها اقامت داشت ، چنان جیغ می کشید که مرد جوان تازه وارد را تا صبح شکنجه داد . صدای آبی که چکه چکه به درون دستشویی می ریخت ، چنان طنینی داشت که در سرتاسر خانه ایجاد وحشت می کرد . پرشهای بلند جیرجیرک ، ترس مادرزادی از تاریکی ، و احساس حضور روح پدر در خانه ، خواب را به چشمانش حرام کردند . در ساعت پنج بامداد ، صدای جیرجیرک همراه با بانگ خروسها به گوش می رسید . و دکتر در همان لحظه اندیشید که تحمل اقامت حتی یک روز را دروطن ویران شده ندارد . ولی طولی نکشید که مهربانی افراد خانواده ، گردشهای روزهای یکشنبه ، و توجه دختران جوان ، تلخی ماجراهای نخستین شب اقامت را از بین بردند . به تدریج به گرمای هوا ، فضای آلوده به نمک ماه اکتبر ، بوی تند موجود در منطقه ، قضاوتهای عجولانه دوستان ، و قول و قرارها و سخنان دلگرم کننده آنها عادت کرد و تسلیم آیینهای رایج در آنجا شد . خیلی زود راهکاری آسان به منظور مواجهه با رویدادهای محیط یافت و اندیشید که دنیایش همانجاست . دنیایی اندوهبار و عقب مانده که خداوند برایش در نظر گرفته و مسئولیت اصلاح آن را بر عهده او گذاشته بود .

نخستین کار ، رسیدگی به مطب پدر و انتخاب آن به عنوان محل کار بود . میز و صندلی چوبی قدیمی و نیمه شکسته ساخت انگلستان را که در هنگام نشستن ، ناله می کردند ، دور نینداخت . همه کتابها و رساله های مربوط به علوم پزشکی و آکادمی سلطنتی را به اتاق زیر شیروانی برد و جای خالی آنها را با کتابهای جدید فرانسوی پر کرد . عکسهای رنگ باخته را همراه با تابلوسوگند نامه بقراط که با حروف گوتیک نوشته شده بود ، از روی دیوارها برداشت . تنها عکس پزشکی در حال نبرد با مرگ که روی بدن برهنه زنی خم شده بود ، همراه با تنها مدرک پزشکی پدرش به دیوار آویخته مانده بود . در کنار آنها ، مدارک و گواهینامه های گوناگونی را آویخت که از دانشگاههای مختلف با نمره های درخشان گرفته بود .

تلاش زیادی کرد تا آخرین کشفیات پزشکی را در بیمارستان میزری کوردیا به نمایش بگذارد ، ولی کار آسانی نبود ، زیرا در برابر شور و اشتیاق جوانی و خدمت او ، پزشکان طرفدار شیوه های سنتی ، با سماجت ، از خرافات دوران باستان پیروی می کردند . خرافاتی چون قرار دادن پایه های تختخواب بیماران در کاسه های پر آب به منظور جلوگیری از بالا آمدن بیماری و رسیدن به بستر

. یا پوشیدن لباس مناسب و دستکش چرمی در اتاق عمل ، زیرا برای ضد عفونی کردن ، رعایت سلیقه و زیبایی ، از ضروریات به شمار می آمد . آنها نمی توانستند بپذیرند که پزشکی جوان و تازه از راه رسیده بخواهد ادرار بیماری را آزمایش کند تا متوجه شود که مرض قند دارد یا نه و از چارکوت و تروسئو چنان حرف بزند که که انگار هم اتاقی او بوده اند . در کلاسهای درس همواره به دانشجویان خطرات تزریق واکسنها را گوشزد و در عوض پیشنهاد می کرد از شیافهای تازه اختراع شده استفاده کنند ، توصیه ای که همه دانشجویان را دچار حیرت و شگفتی می کرد . به همه چیز به حالت ستیزه جویانه می نگریست . روحیه تازه ، شور و شیدایی درپذیرش مسؤولیت اجتماعی ، رفتار موقرانه و متین او در سرزمینی که ساکنانش شوخیهای جلف و زننده می کردند ، و همه کارهای حاکی از پاکدامنی و درستکاری او ، موجب نفرت همکارانش می شد و دوستان و آشنایان جوانتر را به تمسخر وا می داشت .

بزرگترین ناراحتی او فقدان نظم و مقررات در شهر به حساب می آمد . با التماس از مقامات شهر می خواست روی فاضلابهای بر جای مانده از استعمار اسپانیاییها را که لانه موشهای شهر شده بودند ، بپوشانند و به جای آن ، آبگذرهای بهداشتی جدید و سرپوشیده بسازند که فاضلاب را در خلیج خالی نکند ، بلکه به منطقه ای دورتر از شهر ببرد . در خانه های ساخته شده در دوران استعمار ، توالتهایی دارای امکانات بهداشتی وجود داشت ، در حال که دو سوم مردم که در مناطق مجاور مرداب زندگی می کردند ، از این امکانات ، بی بهره بودند . تعداد زیادی از آنان ، مدفوعشان را در زمینهای روباز تخلیه می کردند که در گرمای ناشی از تابش نور خورشید ، خشک می شد و توسط باد به اطراف می رفت و سایر مردم بی آنکه متوجه باشند ، غبارهای ناشی از آن را به درون ششهایشان می فرستادند . دکتر خوونال اوربینو تلاش زیادی کرد تا دوره آموزش همگانی و اجباری کوتاه مدتی را برگزار کنند و به ساکنان و شهر و نواحی اطراف یاد بدهند چگونه می توانند در خانه هایشان توالتهای بهداشتی بسازند . شورای شهر را زیر فشار گذاشت تا زباله های شهر را در زباله دان قدیمی که نزدیک شهر واقع و با گذشت سالیان دراز تبدیل به لجنزار و منبع آلودگی شده بود ، نریزند و به جای آن ، زباله ها را در مکانی دور از شهر بسوزانند و خاکستر کنند . همچنین از ناسالم بودن آب آشامیدنی شهر آگاه بود و ساختن کانالی برای هدایت آب ، یکی از آرزوهایش به شمار می رفت .

متأسفانه افرادی که مخالف این طرح بودند در زمره کسانی به حساب می آمدند که خودشان آب انبارهای زیرزمینی داشتند و آب بارانهای سالانه را در آنها می انباشتند تا به مردم بفروشند یا بنوشانند .از جمله وسایل ضروری خانه ها در آن دوران ، تشت چوبی برای جمع آوری آب باران بود . آب از درون صافی سنگی این تشتها می گذشت و به درون خمره های سفالین می رفت . این خمره ها در درون چاهی تاریک قرار داشتند که آب را خنک نگه می داشتند . مزه آن بسیار خوب و همچون آب چشمه های جنگل بود . البته دکتر خوونال اوربینو ، تنها به زلال و خنک بودن آن توجه نمی کرد ، بلکه به این امر می اندیشید که کرمهای آبزی کوچک ، در چنین خمره هایی ، بیشتر و بهتر پرورش می یابند . خودش در دوران کودکی ، شاهد حضور این خزندگان بود ، ولی در آن زمان تحت تأثیر افسانه هایی بود که در مورد کرمهای زیبا نقل می شد و حکایت از این داشت که این موجودات خارق العاده ، در عمق آبها به دنیا می آیند ، عاشق دختران جوان می شوند ، و برای این عشق ، انتقامجویی می کنند .

دکتر اوربینو خود شاهد یکی از انتقامجوییها با توجه به ویرانیهای ایجاد شده در خانه لازارا کنده بود . لازارا کنده ، خانم آموزگاری

خیس شده حرکت آنها را در خیابان دیده و کوهی از سنگ و کلوخ را که سه شبانه روز به سوی خانه خانم آموزگار پرتاب می شد و شیشه پنجره ها را می شکست ، مشاهده کرده بود . سالهای زیادی گذشت تا متوجه شد که این کرمهای آبزی نخست به صورت لاروهایی هستند که به آسانی می توانند از صافی تشت چوبی بگذرند و به داخل خمره های سفالین بروند .

سالیانی طولانی تصور می شد که دلیل ابتلای اکثر مردان شهر به فتق بیضه ، همین آبهای جمع شده در خمره هاست ، ولی در عین حال همه کسانی که مبتلا به این بیماری بودند ، به جای شکایت ، سرشان را بالا می گرفتند ، باد در غبغب می انداختند و آن را به عنوان نشانه ای از افتخار ملی به یکدیگر نشان می دادند . دکتر خوونال اوربینو در دوران کودکی بارها در هنگام عبور از کنار خانه ها ، مردانی را می دید که بیضه هایشان را باد می زنند ، انگار کودکی را به خواب فرو می برند . مردم آن زمان بر این باور بودند که فتق همچون پرنده ای غمگین در شبهای بلند ، سوت می زند و اگر در نزدیکی آن پر لاشخوری را آتش بزنند ، از درد به خود می پیچد . با این حال کسانی که فتق داشتند ، بزرگی بیضه هایشان را دال بر نیروی مردانگی می دانستند . دکتر خوونال اوربینو پس از بازگشت به میهن ، دلایل علمی این بیماری را می دانست و از خرافی بودن باورهای مردم آگاهی داشت ، ولی دانش او نمی توانست اعتقادات آنها را از بین ببرد و به همین دلیل با پیشنهاد او برای تصفیه آب آشامیدنی ، به شدت مخالفت می کردند . آنها می ترسیدند دیگر دچار فتق نشوند .

آب آشامیدنی آلوده ، تنها درد مشغول کننده افکار دکتر خوونال اوربینو نبود . عدم رعایت اصول بهداشتی در اسکله عمومی نیز موجب آشفتگی ذهن او می شد . یکی از مسافران سرشناس آن دوران ، این اسکله را شلوغ ترین محل دنیا نامیده بود . همیشه در آنجا کالاهای فراوان ، سرو صدای زیاد ، و همچنین زباله های بسیار به چشم می خورد . از بین بردن زباله ها تنها با اتکای به جذر و مد دریا انجام می گرفت . ولی پس از مدتی ، خلیج زباله ها را به خشکی باز می گرداند . آشغالهای کشتارگاه شهر ، همچون روده و پوست حیوانات نیز به دریا ریخته می شد . خونابه ها ی آنها روی آب شناور می ماند و زیر نور خورشید منظره ای تهوع آور ایجاد می کرد . لاشخورها ، موشها و سگهای ولگرد بر سر به دست آوردن تکه ای از این آشغالها ، با هم جدال می کردند . در دکه های گوناگون ، انواع گوشت حیوانات از جمله گوزن و ماهی را روی حصیرهایی بر زمین می گستراندند . فروشندگان سبزی نیز سبزی های تازه را به مشتریان عرضه می کردند . دکتر اوربینو قصد داشت همه محوطه را بهداشتی کند و از جمله اینکه کشتارگاهی در مکانی دیگر بسازد و بازاری سرپوشیده با فروشگاههایی دارای ویترینهای شیشه ای همانند آنچه در بارسلون دیده بود ، ایجاد کند . همان فروشگاههایی که انسان با مشاهده مواد غذایی که بسیار تمییز و زیبا بودند ، حیفش می آمد آنها را بخرد و بخورد . ولی حتی همکاران نوگرای او هم چنین اندیشه ای را تحقیر می کردند . ساکنان آن شهر زندگی را به فخر فروشی در مورد خود و نیاکانشان می گذراندند و آثار باستانی را به رخ خود و دیگران می کشیدند ، زیبایی شهر را مورد ستایش قرار می دادند و فداکاریهای قهرمانان ملی را ارج می نهادند . ولی چشمانشان برای مشاهده فرسودگیهای ناشی از گذشت اعصار و معایب بهداشتی ، دید کافی نداشت . دکتر اوربینو نیز مثل آنان شهر را دوست داشت ولی واقعیتهای آشکار و پنهان را باهم می دید .

او می گفت :

- چهارصد سال است که ما نسل به نسل این شهر را می سازیم ، ولی نتوانسته ایم آن گونه که شایسته است ، به آن رسیدگی کنیم . اگر بخواهیم ، شهرمان جای بسیار زیبایی خواهد شد .

البته همه می کوشیدند تا جایی که می توانند ، کارهایی انجام بدهند . بیماری وبا از یازده هفته پیش افراد بسیاری را در آنجا قربانی کرده بود . اجساد افراد متشخص و وابسته به طبقات بالای اجتماع را ، زیر سنگفرشهای کلیسا ، در کنارجسد اسقفها و اعضای کلیسا به خاک می سپردند . اجساد مردمی که از طبقه متوسط به حساب می آمدند در صومعه ها دفن می شد و اجساد فقرا و افراد طبقه پایین اجتماع را روانه گورستانهای عمومی دوران استعمار می کردند که بر فراز تپه ای ساخته شده بود و رودخانه ای خشک با پلی از سنگ و آهک ، آن را از شهر جدا می کرد . یکی از شهرداران خوش ذوق دستور داده بود این عبارت را روی سنگی بر فراز پل حک کنند : « محل نگهداری استخوان مردگان » .

دو هفته از آغاز شیوع وبا می گذشت که گورستان عمومی پر شد . در کلیساها نیز علیرغم جمع آوری استخوانهای پوسیده و قدیمی و ارسال آنها به محل ویژه نگهداری مردگان ناشناس ، باز هم جایی برای خاکسپاری موجود نبود . هوای داخل کلیسای بزرگ از بوی برخاسته از مردابهای شکافدار پر شد و درهای مردابها را سه سال بعد و هنگامی گشودند که فرمینا دازا پس از انجام مذهبی ، فلورنتینو آریزا را برای نخستین بار دید . در هفته سوم شیوع وبا ، حیاط و اطراف صومعه سانتاکلارا پر از مقبره شد . بنابراین تصمیم گرفتند باغ میوه ای را که در جوار صومعه بود و دو برابر گورستان عمومی وسعت داشت ، تبدیل به گورستان کنند . مقبره ها را نیز چنان عمیق حفر کردند که می توانستند مردگان را در سه طبقه روی هم جای دهند . این کار را بدون استفاده از تابوت و عجولانه انجام می دادند . ولی طولی نکشید که این کار متوقف شد ، زیرا خونابه های اجساد از زمین مجاور بیرون می زد و بر آلودگی محیط می افزود . بنابراین مردگان را به مزرعه ای متروک و در فاصله ای دور از شهر که مدتی بعد وقف دانشگاه شد ، حمل و در آنجا رها کردند .

از زمان شروع وبا ، هر پانزده دقیقه یک بار ، توپی در پادگان شهر شلیک می شد ، زیرا مردم معتقد بودند دود و بوی باروت ، هوا را پاک و ضد عفونی می کند . وبا درمیان سیاهپوستان بیشتر شیوع داشت ، چون هم فقیر بودند و هم تعدادشان زیاد بود . البته این بیماری خطر ناک به رنگ پوست افراد توجهی نداشت و سوابق آنان را هم در نظر نمی گرفت .

بیماری با همان سرعتی که آغاز شده بود ، از بین رفت . هرگز تعداد صحیح قربانیان به دست نیامد ، نه اینکه کار مشکلی باشد ، بلکه چون نجابت ذاتی اجازه نمی داد مردم به حریم خانواده های داغدیده نفوذ کنند و درد آنان را با پرسیدن سؤالات به ظاهر بیهوده ، افزایش دهند .

دکتر مارکو آئورلیو اوربینو ، پدر خوونال در آن دوران هراس آور، هم قهرمانی ملی به حساب می آمد و هم نامدارترین قربانی بیماری وبا . او در دستورالعملی رسمی روشی برای درمان عمومی طراحی کرد و به اجرا گذاشت . در امور اجتماعی شرکت فعال داشت و در سخت ترین لحظات همه گیری وبا ، چنان لیاقت و شایستگی از خود نشان داد که مردم غیر از او هیچ مقام بالاتری را به رسمیت نمی شناختند . سالها بعد ، دکتر خوونال اوربینو با مطالعه وقایع آن دوران ، تأکید کرد که دستورالعمل ارائه شده توسط پدرش ، به مراتب مؤثرتر از روش علمی بوده و توانسته است بیشتر از روشهای درمانی علمی ، در پیشگیری از وبا و جلوگیری از کشته شدن مبتلایان ، تأثیر گذار باشد . هر چند از اشتباهات پدرش پشتیبانی نمی کرد ، ولی در ضمن شایستگی و لیاقت او را نادیده نمی گرفت و به همین دلیل نام او را در ردیف رزمندگانی قرار داد که افتخاراتش بیشتر از آنها نبود .

دکتر مارکو به اندازه کافی زنده نماند تا نتایج پرشکوه راهکارهای خود را ببیند . هنگامی که نشانه های بیماری وبا را در خویشتن یافت که بارها در دیگران دیده و متأسف شده بود ، حتی نکوشید مقاومتی نشان دهد ، بلکه تنها خود را منزوی کرد تا به دیگران سرایت نکند . او به خواست خود در یکی از اتاقهای بیمارستان میزری کوردیا زندانی شد و به توصیه های سایر پزشکان و افراد خانواده برای گشودن در ، وقعی ننهاد و از همان اتاق نامه ای سرشار از عبارات عاشقانه برای همسر و فرزندانش نوشت . عباراتی که به وضوح نشان می داد تا چه اندازه به زندگی علاقه دارد . نامه بیست صفحه ای نوشته شده با خطی نا خوانا که معلوم بود با دستی لرزان به رشته تحریر در آمده است ، حاکی از پیشرفت سریع بیماری وبا در او بود . طبق وصیت خودش ، پیکرش را سوزاندند و خاکستر آن را همراه با خاکستر بسیاری از قربانیان در گورستان شهر به خاک سپردند . حتی دوستان نزدیک نیز در این خاکسپاری حضور نیافتند .

سه روز بعد تلگرافی مبنی بر فوت دکتر مارکو در پاریس به دست پسرش خوونال اوربینو رسید . در آن هنگام او و رفقایش برسر میز غذا نشسته بودند . خوونال جام شراب را به یاد پدر بالا برد و نوشید و اظهار داشت :

– مرد خوبی بود !

سالها بعد خوونال خود را به دلیل اعمال ناشیانه ای که انجام داده بود ، مورد سرزنش قرار داد و به این نتیجه رسید که برای نگریستن ، واقعیت را نادیده گرفته است . سه هفته پس از دریافت تلگراف ، رونوشت نامه پدرش رسید و مجبور شد واقعیت را بپذیرد . ناگهان چهره مردی را در برابر خود دید که بیشتر از دیگران او را می شناخت . مردی که او را پرورش و آموزش داده و با مادرش سی و دو سال زندگی کرده بود . تا آن لحظه دکتر خوونال اوربینو و سایر افراد خانواده تصور می کردند که مرگ نوعی بد اقبالی است که گریبان همه را می گیرد و برای پدر ، مادر ، همسر ، خواهر ، برادر ، و فرزند دیگران رخ می دهد ، ولی هرگز به سراغ او و خانواده اش نمی آید .

نامه دکتر مارکو ، بیشتر از مرگش ، موجب ایجاد تحول در روحیه خوونال شد و حضور مرگ را به او نشان داد . به یاد آورد که در نه تا یازده سالگی نیز نشانه های نخستین مرگ را در وجود پدرش دیده بود . در بعدازظهر روزی بارانی با پدرش در مطب نشسته بودند . خوونال روی موزاییک با گچ نقاشی می کشید و مارکو زیر نوری که از پنجره به درون می تابید ، نشسته بود و کتاب می خواند . دکمه های جلیقه اش باز بودند . ناگهان پدر دست از مطالعه برداشت و با چوبی که دسته ای نقره ای و کوچک داشت ، شروع به خاراندن پشتش کرد . چون موفق نشد سر چوب را به نقطه خارش برساند ، از پسرش خواست با ناخنهایش جای ورم کرده را بخاراند ، هنگامی که خوونال کوچک مشغول این کار شد احساس کرد که بدن پدرش زنده نیست پدر لبخند محزون زد ، به او نگریست و گفت :

– اگر امروز بمیرم هنگامی که به سن و سال من برسی ، مرا به خاطر نخواهی آورد .

این سخن را بدون دلیل خاصی بر زبان آورده بود . عفریت مرگ لحظاتی در هوای خنک مطب در هوا چرخیده و سپس از پنجره باز بیرون رفته و تنها خاطره آن در ذهن خوونال باقی مانده بود .

بیست سال از آن زمان می گذشت . خوونال به همان سن و سال پدرش در آن بعد از ظهر رسیده بود . می دانست شباهتهای زیادی با پدرش دارد و دریافته بود که همچون او ، فانی است .

وبا همه افکار خوونال را به خود مشغول ساخته بود . بیشتر از آنچه در دورانی کوتاه در مورد وبا مطالعه کرده بود ، نمی دانست . هنوز باور نمی کرد سی سال پیش ، همین بیماری موجب مرگ بیشتر از یکصد و چهل هزار نفر در فرانسه ، از جمله پاریس شده است . پس از مرگ پدر ، انواع وبا را مورد مطالعه قرار داد تا دانش بیشتری به دست بیاورد با اغلب دانشمندان مشهور معاصر که اطلاعات زیادی در مورد بیماریهای مسری داشتند بحث و گفتگو کرده بود . مثل پروفسور آدرین پروست ، پدر رمان نویسان مشهور . با این حساب هنگامی که به کشور خود بازگشت ، بوی تعفن بار انداز را از مسافت دور استشمام کرد ، لولیدن موشها را در میان زباله ها و فاضلاب روباز دید ، و کودکان را با پاهای برهنه در حال غلتیدن روی خاکهای آلوده و لجنهای کنار خیابانها مشاهده کرد ، نه تنها به ریشه فجایع پی برد ، بلکه یقین حاصل کرد که بیماریهای مسری هر لحظه ممکن است به آن منطقه باز گردند .

آن لحظه زیاد دور نبود . در مدتی کمتر از یک سال بعد ، دانشجویان دانشکده پزشکی از دکتر خوونال اوربینو خواستند برای درمان یکی از بیماران که لکه هایی آبی رنگ در سراسر بدنش دیده می شد ، به بیمارستان میزری کوردیا برود .

برای دکتر خوونال اوربینو کافی بود بیمار را از آستانه در اتاق ببیند تا دشمن را بشناسد . خوشبختانه مرد بیمار سه روز پیش با یک کشتی بادبانی از کورازائو وارد شده و با پای خود به بیمارستان آمده بود . بنابراین احتمال مبتلا کردن دیگران از سوی او نمی رفت .

با این حال دکتر به همکارانش هشدار داد و به مقامات مسئول توصیه کرد که بلافاصله مبادی ورودی را زیر نظر بگیرند ، به بنادر

مجاور اطلاع بدهند تا منبع شیوع وبا را شناسایی کنند و کشتیهای بادبانی آلوده را در قرنطینه نگه دارند . از فرمانده نظامی پادگان شهر تقاضا کرد فرمان حکومت نظامی ندهند و هر پانزده دقیقه یک بار نیز توپ را شلیک نکنند و مردم را نترسانند . او به شوخی اظهار داشت :

– باروتهایتان را برای زمانی نگه دارید که لیبرالها می آیند ، چون ما دیگر در قرون گذشته زندگی نمی کنیم .

چهار روز بعد ، بیمار در حالی که کف سفید استفراغ می کرد ،

درگذشت .در هفته های بعد علیرغم آماده باش همه مقامات نمونه دیگری گزارش نشد .چندی بعد روزنامه دیار یودل کومرسیو خبر از در گذشت دو کودک بر اثر ابتلا به اسهال خونی داد. معلوم شد یکی از آن دو نفر که دختر بچه ای پنج ساله بود مبتلا به بیماری وبا بوده است. پدر و مادر و سه برادر او را در قرنطینه گذاشتند و ساکنان محله انها را تحت مراقبت های شدید پزشکی قرار دادند .یکی از برادران او مبتلا شد ولی خیلی زود بهبود یافت .سایر اعضای خانواده نیز پس از رفع خطر به خانه بازگردانده شدند .

در طول سه ماه بعد از آن یازده مورد دیگر گزارش شد و در ماه پنجم گزارش همه گیری رسید ولی در پایان سال معلوم شد که دیگر خطر گسترش بیماری وجود ندارد همه می دانستند که سخت گیری های دکتر خوونال اوربینو در رعایت بهداشت بیشتر از اخطار هایی که می داد معجزه کرده است .از آن به بعد پس از اغاز قرن بیستم بیماری وبا نه تنها امراض بومی آن شهر بلکه سرتاسر سواحل کاراییب و دره ماگدالنا به حساب می آمد ولی هرگز به صورت همه گیر در نیامد .دلیل ساده ای در این مورد وجود داشت .مقامات محلی هشدار های دکتر خوونال را جدی میگرفتند .دوره ای اجباری برای پزشکان دردانشکده پزشکی برقرار شده بود که در آن بیماری وبا و تب زرد مورد بررسی قرار می گرفت .ضرورت پوشاندن فاضلاب روباز کاملا احساس شد و ایجاد بازاری در مسافت بسیار دورتر از محل تخلیه زباله ها در دستور کار قرار گرفت .

البته در ان دوران دکتر خوونال اوربینو به این فرآیند ها نمی اندیشید و همچون گذشته نه چندان دور فعالیت چندانی نشان نمی داد زیرا در دام عشق دختری به نام فرمینا دازا گرفتار و در واقع یکی از بال هایش به نوعی شکسته شده بود افکاری چنان اشفته و پریشان داشت که میخواست همه زندگی را به فراموش بسپارد .

این عشق پیامد اشتباهی پزشکی بود .یکی از پزشکان که از دوستان نزدیک دکتر خوونال اوربینو به حساب می امد احتمال میداد که نشانه های بیماری وبا را در بیماری هجده ساله دیده است بنابراین از خوونال خواست به منظور تایید صحت تشخیص دخترک را معاینه کن.دکتر اوربینو با شنیدن خبر احساس خطر کرد زیرا نخستین گزارش بیماری از منطقه اعیان نشین شهر محسوب می شد تا ان موقع همه مبتلایان از ساکنان منطقه فقیر نشین و اغلب سیاهپوست بودند .بنابراین دکتر اوربینو عصر همان روز عازم منطقه شد ولی به جای برخورد با بیماری خطرناک وبا با پدیده دیگری مواجه شد که زیاد هم ناخوشایند نبود .

خانه دختر بیمار در کنار درختان بادام پارک کوچک اونجلیوس واقع شده بود که ظاهی همچون سایر خانه های بازمانده از دوران استعمار ویران داشت .ولی درون آن بسیار زیبا و روشن بود انگار نور محوطه داخلی از درون اعصار گذشته می تابید .پس از گشوده

دیوازرا با موزاییک پوشانده و بخش بالایی را هم گچکاری کرده بودند.صدای آب جاری از مکانی نا معلوم به گوش می رسید گلدان هایی پر از گل های میخک روی فرنیز های دیوار چیده و قفس هایی با پرندگان عجیب زیر طاقنما اویخته شده بود .درون یک قفس بزرگ سه پرنده از تیره کلاغ ها دیده می شدند که هر گاه بال هایشان را باز و بسته میکردند رایحه مطبوعی در حیاط پیچید که بسیار شگفت انگیز می نمود. تعدادی سگ هم در انجا بسته شده بود که با شنیدن صدای پای مرد غریبه مدتی پارس کردند تا اینکه فرمان موقرانه یک زن موجب سکوت انها شد .تعدادی گربه در حیاط رفت و امد می کردند که به محض شنیدن صدای زن به میان بوته ها گریختند و پنهان شدند.علیرغم نغمه سرایی پرندگان و صدای نامریی جویبار چنان ارامشی بر محوطه حاکم بود که صدای امواج دریا از دور دست به گوش می رسید .

دکتر خوونال با احساس حضور خداوند در آن خانه به خود لرزید .همان لحظه به این نتیجه رسید که بیماری وبا هرگز به آن مکان سرایت نخواهد کرد .بنابراین با خیال راحت به دنبال گالاپلاسیدیا پیش رفت .از ایوان طاقدار گذشت و به جلو پنجره اتاق خیاطی رسید همان محله ای که فلورنتینو اریزا برای نخستین بار فرمینا دارا را دیده بود و شاهد به هم ریختگی خانه و وجود مصالح ساختمانی در آن بود .ولی در هنگام حضور دکتر اوربینو همه جا تمیز و مرتب و بازسازی شده بود .خوونال از پله های مرمری بالا رفت و در طبقه دوم منتظر ماند تا به اتاق بیمار راهنمایی شود .ولی گالاپلاسیدیا با پیامی از اتاق بیرون آمد و گفت:

خانم می گویند حالا نباید وارد اتاق ایشان شوید زیرا پدرشان در خانه نیستند .

دکتر اوربینو با توجه به پیامی که خدمتکار آورد از خانه بیرون رفت تا در ساعت پنج بعد از ظهر بازگردد.

این بار لورنزو ودازا شخصا در را به روی دکتر گشود و با هم به اتاق خواب فرمینا رفتند .در همه مدتی که خوونال دخترک را معاینه میکرد پدر در گوشه تاریکی از اتاق دست به سینه نشسته بود و هر گاه میدید که دکتر بدن دخترش را به منظور تشخیص بیماری لمس می کند بی اختیار خرناسه می کشید .معاینه خوونال اوربینو پاک و بدون نظر بود .فرمینا در لباس حریر شرمی در خور باکره ها داشت وهیچ یک از آن دو به چشم دیگری نگاه نمی کرد و دکتر با لحنی بسیار آرام پرسشهایش را مطرح می کرد به گونه ای که انگار از گلویش صدایی بیرون نمی آید .فرمینا دازا نیز با صدایی لرزان پاسخ می داد .حضور مردی در تاریکی فضای اتاق را سنگین کرده بود ولی اینکه کدام یک آن را بیشتر احساس میکرد معلوم نبود .

دکتر خوونال اوربینو از بیمار خواست که در بستر بنشیند.سپس لباسش را بالا زده تا به معاینه بخش فوقانی اندامش مشغول شود سینه های برجسته دخترک پیش از آنکه آن ها را با دست هایش بپوشاند در اتاق نیمه تاریک درخشید دکتر با خونسردی و وقار دست های فرمینا را کنار زد گوشش را به سینه دختر گذاشت و به صدای تنفس او به دقت گوش داد آنگاه همین کار را در مورد ستون فقرات تکرار کرد .

خوونال همیشه میگفت در هنگام معاینه دختر که مدتی بعد یک عمر در کنار او زندگی کرد هیچ احساس خاصی نداشت و آشوبی در دلش بر پا نشد .البته پیراهن حریر ابی رنگ چشمان تب دار گیسوان بلندی که روی شانه ریخته بود و بسیاری از جزییات دیگر را به خاطر داشت ولی به دلیل نگرانی زیاد در مورد شیوع بیماری وبا درآن ناحیه اعیان نشین و استعماری قدیمی ، فرصتی برای اندیشیدن به اندام تازه بالغ دخترک به او نمی داد .

فرمینا دازا افکار متفاوتی داشت بارها در مورد پزشکی جوان که پیوسته در مبارزه با بیماری های مسری و به ویژه وبا به سر می برد مطالبی شنیده بود تصور می کرد چنین فردی باید به اندازه ای مغرور باشد که توجه به کسی نکند .

معاینه نشان داد که دخترک دچار ناراحتی معده است و بیماری او ربطی به وبا ندارد .دکتر توصیه کرد که سه روز استراحت کند و داروهایش را بخورد .لورنزودازا با شنیدن خبر خوشحال کننده عدم ابتلای دخترش به بیماری وبا سر از پا نمی شناخت دکتر را تا استانه در بدرقه کرد و کمک کرد به کالسکه اش سوار شود و به عنوان حق ویزیت یک سکه طلا به او داد .سپس ضمن سپاسگذاری از خوونال اوربینو از او خواست بار دیگر نه به خاطر معاینه بیمار بلکه به عنوان مهمان به خانه آنها بیاید .

هر چند به نظر می رسید دیگر ملاقاتی میان انان صورت نخواهد گرفت ولی دکتر اوربینو روز سه شنبه همان هفته بدون دعوت قبلب در ساعت سه بعد از ظهر که وقت مناسبی هم به حساب نمی آمد به خانه ی آقای دازا رفت .فرمینا دازا همراه با سه تن از دوستانش در همان اتاق در حال نقاشی با رنگ و روغن بودند که دکتر با کت فراک سفید بسیار تمیز بر تن و کلاهی از همان رنگ بر سر در مقابل پنجره حاضر شد و ب اشاره فرمینا را نزد خود خواند .دخترک وسایل نقاشی را روی صندلی گذاشت و برای اینکه جلب توجه نکند و دوستانش کنجکاو نشوند در عین حال پیراهنش به پایش گیر نکند دامنش را اندگی بالا گرفت و روی پنجه پا اهسته به سوی پنجره رفت .گوهری درخشان روی سربندش داشت که با حرکاتش تکان می خورد و انعکاس نور ان به رنگ چشمانش بود.با متانت و وقار بسیار راه می رفت .

دکتر با مشاهده او با ان لباس کامل که برای تمرین نقاشی مجللتر از حد معمول به نظر می آمد شگفتزده شد. با این حال بر احساسات خود فائق آمد و از همان مکانی که ایستاده بود نبض دخترک را گرفت زبانش را با قاشق کوچک فلزی به پایین فشار داد و به گلویش نگریست .سپس پلک های او را معاینه کرد.با هر معاینه سر را به نشانه رضایت تکان میداد در مقایسه با نخستین بار که به خانه انها آمد احساس آزادی بیشتری می کرد.ولی فرمینا دازا نگران بود زیرا نمیدانست خوونال اوربینو به چه دلیلی به انجا امده است .او در هنگام ترک خانه پس از معاینه گفته بود باز نمی گردد مگر اینکه نیاز به حضورش باشد و انها پیام بفرستند.از سوی دیگر دخترک تمایلی به ملاقات دوباره با او نداشت .

دکتر اوربینو پس ازپایان معاینه قاشق کوچ را درون کیف دستی خود که وسایل پزشکی و چند شیشه کوچک دارو در آن بود نهاده در کیف را بست و گفت:

– مثل یک گل تازه شکفته ،سالم و شاداب هستی .

– – سپاسگذارم .

ـ از خداوند سپاسگزاری کن...

سپس گفته سانتو توماس را نقل کرد:

ـ ... به خاطر داشته باشید که همه چیزهای نشأت گرفته از روح القدس، سلامت و شاداب هستند...

بلافاصله افزود:

ـ ... راستی موسیقی دوست داری؟

فرمینا پرسید:

ـ منظورتان چیست؟

دکتر پاسخ داد:

ـ منظورم این است که موسیقی برای سلامتی خوب است.

به راستی دکتر به این گفته، اعتقاد داشت. فرمینا دازا از آن ملاقات به بعد، به این نتیجه رسید که موسیقی وسیله ای برای پیدا کردن دوستان جدید، یا شوهر است، نه آن گونه که خوونال اوربینو می گفت، برای سلامتی.

در همان لحظات دو دوست فرمینا دازا که وانمود می کردند تنها به نقاشی کردن توجه دارند، صورتهایشان را پشت تابلوهایشان پنهان کردند و خندیدند. همین رفتار موجب خشم دخترک شد. با عجله پنجره را محکم و با ایجاد سر و صدای زیاد بست. دکتر ناباورانه به پنجره بسته و سپس کرکره پشت آن که پایین آمد ، نگریست، شانه هایش را بالا انداخت و به سوی در رفت، ولی مسیر را اشتباه پیمود و به قفس کلاغهای عطر افشان نزدیک شد. پرندگان که وحشت کرده بودند، بالهایشان را چند بار گشودند و بستند و لباسهای او را با رایحه عطری زنانه در آمیختند.

سر و صدای کلاغها، موجب حضور لورنزو دازا شد که با صدای بلند، گفت:

ـ دکتر، همانجا منتظر باشید. همین حالا می آیم.

همه چیز را از پنجره طبقه دوم دیده بود. در همان حال که دکمه های پیراهنش را می بست، با چهره ای متورم و کبود از پله ها پایین آمد. هر چند به خواب نیمروزی فرو رفته بود، ولی سبیلهایش نشان از آشفتگی او داشت. دکتر تلاش کرد بر خود مسلط شود و ترس را از دلش براند. بنابراین گفت:

ـ به دخترتان گفتم که مثل گلی تازه شکفته سالم است.

لورنزو پاسخ داد:

ـ بله، ولی خارهای زیادی هم دارد.

آنگاه بدون اینکه با دکتر سلام و احوالپرسی کند، از کنار او گذشت، پنجره اتاق را با فشار گشود و با لحنی خشن گفت:

ـ فرمینا! بیا اینجا و از دکتر پوزش بخواه!

خوونال اوربینو دخالت کرد و موضوع را بی اهمیت نشان داد، ولی لورنزو بی توجه به سخنان او، ادامه داد:

ـ زود باش!

دخترک که در حضور دوستانش احساس شرمندگی می کرد، به آنها اطمینان داد که موضوع مهمی نیست. سپس به پدرش توضیح داد کاری نکرده است که نیازی به عذرخواهی داشته باشد و دلیل بستن پنجره را جلوگیری از نفوذ تند خورشید ذکر کرد. دکتر اوربینو نیز سخنان او را مورد تأیید قرار داد، ولی لورنزو دازا اصرار داشت که فرمانش اجرا شود.

فرمینا دازا که از شدت خشم، رنگپریده شده بود، گوشه دامنش را گرفت، اندکی بالا برد، تعظیم کرد و گفت:

ـ آقا، به خاطر کاری که انجام دادم، از شما پوزش می خواهم.

دکتر خوونال اوربینو با خوش خلقی کلاه از سر برداشت و تعظیم کوتاهی کرد، ولی نتوانست لبخند بزند. لورنزو دازا بلافاصله از او دعوت کرد در اتاقش قهوه بنوشند تا از او دلجویی کند. خوونال به منظور نشان دادن احساس خود مبنی بر عدم دلگیری، دعوت را پذیرفت. البته او هرگز غیر از یک فنجان قهوه در صبح زود، در طول روز قهوه نمی نوشید. از مصرف مشروب الکلی نیز امتناع می کرد، مگر یک لیوان شراب، آن هم نه هر روز، در هنگام صرف غذا. ولی آن روز عصر، نه تنها قهوه نوشید، بلکه مقداری شراب هم خورد و در حالی که قرار بود به ملاقات چند بیمار برود، نوشیدن را تا شب هنگام ادامه داد. لورنزو دازا ضمن عذرخواهی از رفتار دخترش، به ستایش از فرمینا پرداخت و او را شاهزاده خانمی شایسته نامید که لیاقت ازدواج کردن با شاهزاده ای دارد که به زودی از راه خواهد رسید و از او خواستگاری خواهد کرد. همچنین معایب فرمینا از جمله لجبازی و گستاخی را مطرح کرد.

دکتر اوربینو پس از نوشیدن دومین گیلاس شراب، صدای فرمینا دازا را از آن سوی حیاط شنید و پرنده افکارش به سوی دخترک پر کشید. او را دید که چراغهای راهرو را روشن کرد، داروی حشره کش به اتاقها پاشید تا پشه ها را براند. قابلمه سوپ را روی اجاق گذاشت تا گرم شود. البته سوپ را تنها پدرش می خورد. در مدت انجام دادن این کار، هرگز سرش را بلند نکرد و سخنی بر زبان نیاورد. این رفتار به مرحله ای رسید که لورنزو دازا مجبور شد از دخترش عذرخواهی کند و رویداد آن روز عصر را غیر قابل تکرار دانست.

دکتر اوربینو به اندازه کافی از میزان غرور و ویژگیهای اخلاقی زنان آگاهی داشت و می دانست تا زمانی که در اتاق لورنزو دازا حضور دارد، دخترک هرگز در کنار آنها نخواهد نشست، با این حال همچنان به نوشیدن و حرف زدن ادامه می داد، زیرا می خواست رفتار تحقیرکننده فرمینا دازا را تلافی کند و اگر قصد رفتن می کرد، هرگز به آرامش دست نمی یافت. لورنزو دازا که تقریباً مست بود، متوجه ناراحتی دکتر خوونال اوربینو نبود. بنابراین پیوسته مشروب می نوشید و از اینکه شنونده ای بی آزار یافته بود تا قدرت سخنوری خود را به نمایش بگذارد، خوشحال به نظر می رسید. سیگار برگ می جوید، حرف می زد، سرفه می کرد، می کوشید صدایش صاف و رسا باشد. روی صندلی جابجا می شد، انگار می خواست وضعیت راحت تری بیابد. فنرهای صندلی مدام می نالیدند. تا آن موقع، همراه با مهمانش سه لیوان پر شراب نوشیده بود. ناگهان متوجه شد که اتاق تاریک است و چیزی قابل رؤیت نیست. بنابراین برخاست و چراغ را روشن کرد. دکتر اوربینو پس از روشن شدن چراغ متوجه شد که یک چشم لورنزو کج شده است و تسلطی بر لبانش در هنگام حرف زدن ندارد.

بلافاصله دریافت که این پدیده ناشی از مصرف زیاد الکل است. می خواست از روی صندلی برخیزد و برود، ولی قدرتی برای این کار نداشت. نمی توانست تعادل خود را حفظ کند و احساس می کرد اعضای بدنش از مغز فرمان نمی برند.

سرانجام در ساعت هفت شب، دکتر اوربینو از اتاق بیرون رفت. لورنزو دازا نیز به دنبال او راه افتاد. قرص ماه در آسمان دیده می شد. رایحه گلهای شب بو، حیاط را انباشته بود. روی قفسها را پارچه انداخته و آنها را به شکل اشباحی به خواب رفته در کنار شکوفه های نارنج و رایحه خوش آنها در آورده بودند. پنجره اتاق فرمینا دازا باز بود. یک چراغ نفت سوز در آنجا روشن بود و وسایل نقاشی و کارهای نیمه تمام را به خوبی نشان می داد. انگار آنها را به معرض نمایش عمومی گذاشته بودند. خوونال در حال عبور، گفت:

ـ خانم فرمینا! اینجا هستید؟

فرمینا در اتاق حضور داشت، ولی صدای او را نمی شنید، زیرا روی بستر دراز کشیده بود و به شدت می گریست. در واقع منتظر بود تا با پدرش تنها شود و در مورد رفتارش توضیح بخواهد. خوونال اوربینو همچنان امیدوار بود دخترک را برای خداحافظی ببیند. لورنزو دازا می اندیشید پس از عزیمت دکتر، چگونه باید با فرمینا حرف بزند و رفتار ناشیانه او را گوشزد کند. خوونال در فکر بود که چگونه می تواند بار دیگر دست نرم دخترک را در دست بگیرد و نبض او را آزمایش کند و به معاینه گلویش ادامه دهد.

لورنزو تا کالسکه، دکتر را همراهی کرد. می خواست مبلغی به عنوان حق ویزیت بپردازد. ولی خوونال اوربینو نپذیرفت. بلافاصله نشانی دو بیماری را که قرار بود به عیادتشان برود، به کالسکه ران داد و بدون کمک دیگران، سوار شد.

به دلیل حرکت در مسیر ناهموار احساس می کرد حالت تهوع دارد. به کالسکه ران دستور داد آرامتر و از مسیری بهتر برود. در آینه کالسکه به چهره خود نگریست و دریافت که حتی تصویرش نیز فرمینا دازا را در ذهن دارد. شانه هایش را بالا انداخت، بادی از گلویش خارج کرد، سرش را پایین انداخت و خیلی زود به خواب رفت. در رؤیاهایش، صدای ناقوس مراسم خاکسپاری را شنید. ناقوسهای همه کلیساها به صدا در آمدند و از بیمارستان سان خوالیان نیز چنین آوایی به گوش رسید. در حالت خواب، زیر لب دشنامی داد و افزود:

ـ مرده ای که مرده باش!

مادر و خواهران دکتر خوونال اوربینو در سالن بزرگ غذاخوری در حال خوردن شام رسمی بودند که او وارد شد. ظاهری آشفته، لباسهای کثیف ناشی از لکه های پاشیده شده از طرف کلاغها، چشمانی گود رفته و صورتی تکیده داشت. صدای ناقوس کلیسای نزدیک خانه به گوش رسید. مادر گفت:

ـ کجا بودی؟ همه جا را دنبال تو گشتیم. می خواستیم به تو اطلاع بدهیم که برای شرکت در مراسم خاکسپاری ژنرال ایگناسیو ماریا آخرین نوه مارکز دخاراییز دلاورا آماده شوی که به دلیل خونریزی مغزی، امروز بعد از ظهر در گذشت.

دکتر خوونال اوربینو تازه متوجه شد چرا ناقوسهای کلیساها به صدا در آمده اند. بدون اینکه دنباله سخنان مادرش را بشنود، برگشت تا به سوی اتاق خواب برود، ولی ناگهان دچار سرگیجه شد، با صورت روی زمین افتاد و آنچه خورده بود، بالا آورد.

مادرش فریاد زد:

- یا مریم مقدس ! حتماً اتفاق بدی افتاده که این طور به خانه برگشتی !

اتفاق بد هنوز نیفتاده بود .پس از پایان مراسم سوگواری مردم به مناسبت مرگ ناگهانی ژنرال ایگناسیو ماریا که چند روز طول کشید ، رومئو لوسیچ ، نوازنده مشهور پیانو در سالن تأتر شهر ، به اجرای سوناتهای موتزارت همت گمارد و دکتر اوربینو نیز با اغتنام فرصت ، دستور داد پیانو را به ارابه ای ببندند که آن را گاو میش می کشید و به پارک کوچک مقابل خانه فرمینا دازا حمل کنند . سپس از همان نوازنده درخواست کرد سرنادهایی را در آنجا بنوازد . فرمینا با شنیدن نخستین نتهای آهنگها ، از خواب پرید و بدون اینکه از پنجره به بیرون بنگرد ، متوجه شد چه کسی آن ابتکار را به خرج داده است . افسوس که همچون سایر دختران شهامت نداشت به جای پرتاب گل ، خاک همه گلدانها را برسر عاشق ناخوانده و نوازنده به استخدام در آمده او بریزد .

بر خلاف فرمینا ، پدرش لورنزو دازا بلافاصله بهترین لباس را پوشید ، از خانه بیرون رفت ، به دکتر خوونال اوربینو که لباس ویژه کنسرت را بر تن داشت ، نزدیک شد ، از او به خاطر ابتکارش سپاسگزاری کرد و گفت که بهتر است همراه با نوازنده مشهور به داخل خانه بیایند و به دلیل نواختن چنین آهنگهای زیبایی ، مورد پذیرایی قرار گیرند .

فرمینا دازا خیلی زود فهمید که پدرش تمایل زیادی به وصلت با خانواده اوربینو دارد . روز بعد ، لورنزو به دخترش گفت :

- اگر مادرت شاهد بود که چگونه مورد توجه فردی از خاندان اوربینو دلاکاله قرار گرفته ای ، احساس بسیار خوبی داشت . می دانی چه می کرد ؟

دخترک بلافاصله پاسخ داد :

- در گور ، صورتش را به سمت دیگر بر می گرداند .

همان دو دختری که با فرمینا دازا در خانه نقاشی می کردند ، چندی بعد به او اطلاع دادند که دکتر اوربینو ، آقای لورنزو دازا را به باشگاه ویژه طبقه اشراف دعوت کرده و به همین دلیل نیز مورد شماتت اشرافزادگان قرار گرفته است . پس از آن نیز فرمینا فهمید که پدرش چند بار تقاضای عضویت در آن باشگاه کرده ، ولی درخواستهایش رد شده است .

لورنزو دازا علی رغم مخالفت اعضای باشگاه با پذیرش او ، نا امید نشد و روش دیگری را غیر از ارائه تقاضای عضویت مورد استفاده قرار داد ، یعنی دیدارها یا به عبارت بهتر ، معاشرت به ظاهر اتفاقی با دکتر خوونال اوربینو . بارها دکتر را به خانه دعوت می کرد و

چند ساعت با او حرف می زد ، ولی نمی دانست این معاشرتها ، بیشتر توسط خوونال اوربینو برنامه ریزی می شود ، و نه خودش . در چنین مواقعی ، فرمینا چنان کارهای خانه را از روال عادی خارج می کرد که دکتر مجبور می شد ملاقاتها را نیمه کاره رها کند و برود . شاید به همین دلیل ، کافه پاروکیا را مکان مناسبی برای دیدارهایشان به حساب آوردند . در همان کافه لورنزو دازا نخستین درس بازی شطرنج را به دکتر اوربینو یاد داد . خوونال چنان پشتکار نشان داد که خیلی زود اصول بازی را آموخت و تا آخر عمر به آن معتاد شد .

مدتی پس از روزی که آهنگهای عاشقانه با پیانو نواخته شد ، شبی لورنزو دازا در هنگام بازگشت به خانه ، نامه مهر و موم شده ای را در آستانه در دید که برای دخترش ارسال شده بود و سه حرف ( خ – او – ک ) نام نویسنده را مشخص می کرد . لورنزو دازا نامه را برداشت و زمانی که از راهرو می گذشت ، از زیر در به داخل اتاق دخترش انداخت . فرمینا دازا هیچ گاه متوجه نشد چه کسی نامه را به اتاقش آورده است ، زیرا هرگز تصور نمی کرد پدرش چنان تغییر یافته باشد که نامه های عاشقانه ارسال شده برای دخترش را شخصاً به او برساند . چند روز بدون اینکه نامه را بخواند ، روی میز کنار بسترش گذاشت . در واقع نمی دانست با آن چه کند . در یک روز بارانی ، فرمینا دازا که به خواب نیمروزی فرو رفته بود ، در خواب دید که دکتر اوربینو باز هم به خانه آنها آمده است تا قاشق کوچک معاینه را به او بدهد . این قاشق لحظاتی بعد به نوعی خوراکی خوشمزه تبدیل شد ، بنابراین دخترک خوراکی را نصف کرد و نیمی از آن را به دکتر داد. پس از بیدار شدن از خواب به سراغ نامه رفت . پاکت را گشود و نوشته ای کوتاه روی کاغذ دید . دکتر اوربینو تنها از او خواسته بود برای ملاقات حضوری با یکدیگر ، از پدرش اجازه بگیرد . متن نامه چنان ساده و صادقانه بود که خشم و نفرت انباشته شده در آن چند روز ناگهان محو شد . نخست نامه را در کف چمدانش گذاشت ، ولی بلافاصله به یاد آورد که نامه های معطر فلورنتینو آریزا را هم در همانجا می گذاشته است . بنابراین نامه را برداشت و فکر کرد چه جای مناسبی می تواند برایش بیابد . عاقلانه ترین فکر این بود که نامه را از بین ببرد و دریافت آن را انکار کند . با این تصمیم ، نامه را روی شعله چراغ گرفت و مشاهده کرد که لاک و مهر روی آن در گرمای آتش به تدریج ذوب شد و قطره قطره به درون چراغ چکید . آهی کشید و گفت :

– مرد بیچاره !

در مدتی کمتر از یک سال ، دوبار این واژه را مورد استفاده قرار داده بود . لحظه ای به یاد فلورنتینو آریزا افتاد و از اینکه در چنان مدت کوتاهی موفق شده بود او را به فراموشی بسپارد ، شگفتزده شد .

سه نامه دیگر ، پیش از فرا رسیدن فصل بارندگی ، از دکتر خوونال اوربینو دریافت شد که همراه یکی از آنها ، قوطی کوچک بنفش رنگی هم به چشم می خورد . دو نامه را کالسکه ران دکتر اوربینو مستقیم به خانه آنها تحویل داد . دکتر اوربینو نیز به عمد سرش را از پنجره کالسکه بیرون آورد تا گالا پلاسیدیا تردید نکند که فرستنده نامه ها کیست . به این ترتیب هم نویسنده نامه معلوم بود و هم فرمینا نمی توانست بهانه بیاورد که آنها را دریافت نکرده است . البته فرمینا دازا دستخط او را از روی نسخه های دارو که برایش نوشته بود ، می شناخت .

**هر چند نامه ها به گونه ای محترمانه و صبورانه به گیرنده تحویل داده می شدند و مفهوم همه آنها تقریباً یکسان بود ، ولی هر کس با اندکی دقت می توانست درک کند که شکیبایی نویسنده ، در هر نامه ، بسیار کمتر از نامه پیشین می شود . مشابه همان حالت بی تابانه ای که در نامه های فلورنتینو آریزا به چشم می خورد . به هر حال ، فرمینا دازا هر دو هفته یک بار ، یک نامه دریافت می کرد و همانجا می خواند . هر بار که تصمیم می گرفت آنها را بسوزاند ، پشیمان می شد ، ولی هرگز رضایت نمی داد پاسخی به نامه ها یا فرستنده بدهد .**

**نامه ای از زیر در به داخل حیاط انداخته شده بود و تفاوت زیادی با متن نامه های پیشین داشت . حتی دستخط آن هم فرق می کرد . کاملاً مشخص بود که با دست چپ نوشته شده است ، ولی فرمینا دازا متوجه نشد . نامه را خواند و شگفت زده شد . نویسنده نامه ، هر کس بود ، تصور می کرد که فرمینا دازا با شربت عشق خود ، دکتر اوربینو را اسیر کرده است . به همین دلیل آن نامه را نوشته و تهدید کرده بود که اگر دخترک به گناه خود در به دام انداختن محبوب ترین مرد شهر اعتراف نکند ، در برابر همه ساکنان شهر ، او را رسوا خواهد کرد .**

**فرمینا دازا خود را قربانی اشتباه و قضاوت زود هنگام نویسنده نامه به حساب می آورد ، ولی نمی خواست واکنشی انتقامجویانه نشان دهد . بیشتر در پی کشف هویت نویسنده بود تا به او توضیح دهد که عجولانه قضاوت کرده است و خودش هرگز دوست ندارد به نامه های عاشقانه دکتر پاسخ بدهد . روزهای بعد نیز دو نامه تهدید آمیز دیگر با همان نوشته ها و بدون امضا دریافت کرد . به نظر نمی رسید هر سه نامه را یک نفر نوشته باشد و بنابراین تصور کرد توطئه ای در کار است و موضوع عشقی یک جانبه چنان بر ملا شده که انگار به گوش همگان رسیده است .**

**دکتر اوربینو را به دلیل بی احتیاطی مقصر اصلی می دانست و بنابراین ، بسیار خشمگین و ناراحت بود . در ذهنش پزشکی بی ارزش را به تصویر کشید که در هنگام عیادت از بیماران زیاد حرف می زند ، از خود تعریف می کند و در مواقع مقتضی ، از اظهار عشق یا نوشتن نامه های عاشقانه خودداری نمی ورزد . تصمیم گرفت نامه ای به خوونال اوربینو بنویسد و او را به دلیل افتضاحی که به بار آورده است مورد سرزنش قرار دهد . ولی خیلی زود منصرف شد ، زیرا اندیشید شاید خود دکتر منتظر چنین لحظه ای باشد . با دو دختری که در خانه اش نقاشی می کشیدند ، حرف زد تا متوجه شود آیا در این مورد مطلبی شنیده اند یا نه . آنها تنها در مورد نوازنده پیانو و آهنگهای عاشقانه حرفهایی شنیده بودند و چیز دیگری نمی دانستند . همین امر ، دخترک را بیشتر خشمگین و دچار احساس حقارت کرد . برخلاف تصمیم پیشین برای ملاقات با نویسنده ناشناس نامه های تهدید آمیز به منظور قانع کردن ، می خواست او را ببیند و با قیچی باغبانی ، تکه تکه کند . شبهای زیادی دچار بی خوابی شد . کوشید در میان عبارات نامه ها ، نکاتی پیدا کند که موجب آرامش شود ، چیزی نمی یافت . می دانست دنیای او با فضای زندگی خاندان دکتر اوربینو دلاکاله ، در تضاد است .**

**چندی بعد ، عروسکی سیاه برایش ارسال شد . به آسانی حدس می زد که دکتر اوربینو فرستاده ، زیرا برچسب روی آن نشان می داد که از مارتینیک خریداری شده است . عروسک لباس نفیسی بر تن داشت و موهایش با نخهای طلایی تزیین شده بود . هرگاه به پشت خوابانده می شد ، چشمهایش را می بست . به اندازه ای زیبا بود که فرمینا دازا خشم و ناراحتی خود را فراموش کرد . روزها آن را روی بالش می نهاد و شبها در کنار خود می خواباند . به تدریج به عروسک علاقه پیدا کرد . هرگاه با دیدن کابوسهای وحشتناک از خواب می پرید ، گمان می کرد عروسکش رشد کرده و بزرگتر شده است ، یا لباس نفیس و کفشهایش را برایش تنگ می دید .**

فرمینا دازا در مورد سحر و جادو در آفریقا مطالب زیادی شنیده بود ، ولی هرگز نمی دانست تا این اندازه وحشتناک باشد . باور نمی کرد خوونال چنین بی رحمانه به انتقام بیندیشد . بنابراین نتیجه گرفت که عروسک را دکتر نفرستاده است .

دخترک حق داشت . عروسک را کالسکه ران دکتر نیاورده ، بلکه ماهی فروشی دوره گرد و ناشناس آورده بود . فرمینا دازا مدت یک ماه می اندیشید که این کار را فلورنتینو آریزا کرده است ، ولی خیلی زود دریافت که چنین نیست . در واقع هرگز از این راز ، آگاهی نیافت و حتی در زمانی که ازدواج کرد و دارای فرزند شد نیز تنها اندیشیدن به آن ماجرا ، او را دچار وحشت می کرد ، اگر چه در آن دوران خود را زنی خوشبخت و محبوب خانواده می دانست .

دکتر اوربینو برای دستیابی به عشق خود ، این بار به مدرسه مؤسسه خیریه خواهر مقدس فرانکا دلالوز متوسل شد که ریاست آن را برعهده داشت و از زمان تأسیس ، مورد حمایت خاندان اوربینو بود .

روزی در ساعت 9 صبح ، فرانکا همراه با دختری دانش آموز به خانه لورنزو دازا آمدند . فرمینا در حمام بود و آن دو مجبور شدند در حدود نیم ساعت خود را با پرندگان داخل قفس سرگرم کنند تا دخترک بیرون بیاید. خواهر فرانکا اندامی بسیار درشت همانند مردان داشت . نگاهش خشن بود و لهجه اش نشان می داد که آلمانی است . در واقع ظاهر او با رفتارهای کودکانه اش مطابقت نداشت . فرمینا دازا از این زن نفرت داشت ، هرگاه رفتار متظاهرانه او را می دید به یاد سختگیریهایش در مراسم مذهبی در مدرسه می افتاد و روزهایی را در ذهن به تصویر می کشید که همه دانش آموزان را تحقیر می کرد .

فرمینا پس از بیرون آمدن از حمام ، مهمانان را به داخل دعوت کرد . خواهر فرانکا دلالوز پس از برخورد گرم و صمیمانه با دخترک ، از اینکه در مدت سه سال غیبت ، چنان رشد و تغییر کرده است ، اظهار شگفتی کرد . سلیقه فرمینا را در نحوه انجام دادن کارهای خانه که نمونه آن را در حیاط و گلدانهای پر از گل و شکوفه دیده بود ، مورد ستایش قرار داد ، و به دانش آموز همراه خود دستور داد در حیاط منتظر بماند و در ضمن به قفس پرندگان نیز نزدیک نشود ، زیرا ممکن است با منقارهایشان چشمانش را در آورند . سپس با دعوت فرمینا به سالن پذیرایی رفت و در جای راحت نشست تا با هم حرف بزنند .

ملاقات زن با فرمینا ، کوتاه و تلخ بود . خواهر فرانکا دلالوز بدون هدر دادن وقت یا بر زبان راندن کلمات بیهوده ، از فرمینا خواست به مدرسه بازگردد و افزود که دلایل اخراج او را نه تنها از پرونده مدرسه ، بلکه از اذهان عمومی پاک خواهد کرد و به این ترتیب می تواند به تحصیلاتش ادامه دهد . فرمینا شگفت زده ، علت چنین لطفی را پرسید و خواهر روحانی پاسخ داد :

- این کار به درخواست کسی انجام می شود که شایستگی اجرای همه خواسته هایش را دارد . در واقع تنها تقاضایش از ما همین بود . تو او را می شناسی .

فرمینا بلافاصله ماجرا را فهمید . ولی جرأت نکرد درباره او با آن زن حرف بزند . تنها پاسخ داد :

- بله می شناسم . ولی اجازه نمی دهم در زندگی خصوصی یا تحصیلی من دخالت کند .

خواهر روحانی گفت :

- تنها چیزی که از تو می خواهد ، اجازه پنج دقیقه صحبت کردن است . تردیدی ندارم که پدرت موافقت می کند .

فرمینا دازا متوجه شد که پدرش نیز در این ماجرا دخالت دارد ، بنابراین در حالی که بر میزان خشمش افزوده می شد ، گفت :

- زمانی که بیمار بودم ، دو بار یکدیگر را دیدیم و بنابراین دلیلی ندارد که باز هم ملاقات دیگری انجام شود .

فرانکا گفت :

- هر زنی با اندکی عقل ، به خوبی متوجه می شود که این مرد موهبتی از سوی خداوند است .

آنگاه به تعریف سجایای اخلاقی ، ایثار و فداکاریهای دکتر ادامه داد و افزود که برای خدمت در راه خدا و کمک رسانی به فقرا ، زندگی خود را به خطر انداخته است . سپس تسبیحی طلایی از آستینش بیرون آورد که روی مهره اصلی آن ، تصویری از حضرت مسیح کنده کاری شده بود . تسبیح را در برابر چشمان فرمینا دازا تکان داد و گفت :

- این مال تو است . یادگاری خانوادگی با ارزشی که سال قبل یکی از گوهرگران ایتالیایی درست کرده و توسط پاپ کلمنته چهارم متبرک شده .

دخترک تپش شدید قلبش را به خوبی احساس می کرد . همه شهامت خود را جمع کرد و گفت :

- مگر شما عشق و عاشقی را گناه نمی دانید ؟ پس چرا در چنین کارهایی که معصیت دارد ، دخالت می کنید ؟

خواهر روحانی وانمود کرد که منظور فرمینا را نفهمیده است ، با این حال ، پلکهایش از شدت خشم لرزید . دوباره تسبیح را تکان داد و گفت :

- بهتر است با من به تفاهم برسی ، وگرنه شخص آقای اسقف به اینجا خواهد آمد . می دانی که رفتار او با من متفاوت است .

فرمینا دازا گفت :

- اشکالی ندارد ، ایشان هم بیایند .

خواهر فرمینا دلالوز تسبیح طلایی را در آستینش گذاشت . از آستین دیگرش دستمالی کهنه بیرون آورد، در دستش فشرد و به فرمینا دازا نگاهی انداخت که انگار در فاصله دوری نشسته است . لبخندی از روی ترحم زد ، آهی از سینه برآورد و گفت :

- فرزند بیچاره من ، انگار هنوز هم به آن جوان بدبخت می اندیشی . درست نمی گویم ؟

فرمینا دازا باز هم با شهامت و بدون اینکه پلک بزند ، مستقیم به چشمان زن نگریست . سخنی بر زبان نیاورد ، ولی نگاه خیره اش را چنان به او دوخت که سرانجام خواهر فرانکا دلالوز مجبور شد قطرات اشکی را که در چشمانش حلقه زده بود ، با همان دستمال بزداید .

لحظاتی بعد از جای برخاست و گفت :

- حق با پدرت است که می گوید تو مثل قاطر چموش هستی !

اسقف به خانه آنها نیامد . به نظر می رسید مرد عاشق ، دست از هجوم به خلوت او برداشته است .

چندی بعد خبر رسید که هیلده براندا سانچز برای گذراندن تعطیلات کریسمس نزد آنان می آید . پدر و دختر برای استقبال از هیلده براندا ، به بار انداز رفتند . در ساعت پنج صبح در آنجا حضور یافتند . کشتی بادبانی ، غیر از هیلده براندا تعداد زیادی مسافر حمل می کرد که اغلب آنها دچار دریا زدگی شده و ناراحت بودند . دختر دایی فرمینا دازا بر خلاف آنها سرحال و شاداب به نظر می رسید و موقرانه و سرشار از هیجان از کشتی گام به ساحل گذاشت . چند سبد پر از بوقلمون زنده و مقدار زیادی میوه از منطقه حاصلخیز همراه داشت . خیال می کرد با حضور یافتن در خانه لورنزو دازا ، ممکن است مواد غذایی کم بیاید . از سوی پدرش پیام آورده بود که اگر برای برگزاری مراسم جشن و سرور نیاز به نوازنده دارند ، بهترین گروه موسیقی را در اختیار دارد که می تواند آنها را روانه کند . همچنین قول داده بود مقدار زیادی ترقه هم برایشان بفرستد . او نمی توانست زودتر از ماه مارس به دنبال دخترش بیاید و با این حساب ، دو دختر می توانستند از حضور در کنار یکدیگر به اندازه کافی لذت ببرند .

آنها از همان لحظات آغاز ورود با صمیمیت فراوان همزیستی خود را نشان دادند . پس از ورود به خانه ، هر دو لخت شدند و به حمام رفتند تا در زدودن چرک و خاک و خستگی از تن یکدیگر ، به هم کمک کنند . در عین حال به اندام یکدیگر با دقت نگریستند تا تغییرات ایجاد شده را از مدتی که فرمیتا دازا آنان را ترک کرده بود ، ببینند . هیلده براندا ، اندامی درشت تر و قوی تر از فرمینا دازا داشت . رنگ پوستش طلایی ، ولی موهای بدنش ، سیاه و کوتاه و فرفری همچون پشم مرینوس بود . در حالی که رنگ پوست فرمینا دازا سفید و دارای موهای نرم بود . گالا پلاسیدیا تختخوابی مشابه تختخواب فرمینا دازا در اتاق خواب گذاشت ، ولی آنها معمولاً روی یک بستر دراز می کشیدند و تا صبح حرف می زدند . دور از چشم دیگران گاهی هم سیگار دود می کردند . سیگارهایی نازک و بلند ویژه بانوان که هیلده براندا آنها را در میان آستر لباسهایش پنهان کرده و همراه آورده بود . پس از این کار نیز کاغذهای خوشبو را می سوزاندند تا بوی سیگار از بین برود . فرمینا دازا در طول مسافرت با پدرش ، نخست در واله دوپار

سیگار کشید و این کار را در فونسه کا و ریوهاچا نیز انجام داد . در آنجا با ده نفر از دختران خویشاوندان مادرش در اتاقی دور هم جمع می شدند ، در را از داخل می بستند و سیگار می کشیدند ، و درباره مردان حرف می زدند . فرمینا همچنین یاد گرفت سیگار را از سر روشن به دهان بگذارد و دود کند ، کاری که مردان در زمان جنگ انجام می دادند تا دشمن نتواند شب هنگام به محل اختفایشان پی ببرد . با این حال فرمینا هرگز در تنهایی سیگار نمی کشید . از روز ورود هیلده براندا ، تقریباً هر شب ، پیش از رفتن به بستر سیگار دود می کردند و این کار موجب اعتیاد دخترک به استعمال دخانیات شد . البته هرگز اجازه نداد حتی پس از ازدواج ، شوهر ، فرزندان یا فرد دیگری از این امر مطلع شود ، زیرا نه تنها این کار را برای بانوان ، ناشایست می دانست ، بلکه استعمال پنهانی دخانیات برایش لذت بیشتری داشت .

مسافرت هیلده براندا ظاهراً برای کمک به فرمینا دازا به منظور

انتخاب شوهری مناسب بود ، ولی در واقع خانواده او قصد داشتند با فرستادن دخترشان به سفر ، عشق غیر ممکن را از قلب او خارج سازند . هیلده براندا نیز به خواسته آنها جامه عمل پوشاند ، با این نیت که با تظاهر به فراموش کردن مرد محبوب ، همان رفتار دختر عمه خود را ، با ارسال و دریافت تلگراف ، تکرار کند . ولی هنگامی که فهمید فرمینا دازا پس از بازگشت به خانه ، فلورنتینو آریزا را از خود رانده است ، دچار ناامیدی شد . بر این باور بود که هر رویدادی برای عشقی شکل بگیرد ، برای سایر عشقها نیز تأثیر خواهد گذاشت . با این حال ، هنوز مصمم به اجرای طرحی بود که در ذهن داشت . بی باکانه و با شهامت فراوان عازم دفتر پستی شد تا خود را به فلورنتینو آریزا معرفی کند و از او برای ایجاد ارتباط ، کمک بخواهد .

هنگامی که وارد دفتر شد ، نتوانست حدس بزند فلورنتینو کدام یک از حاضران است ، زیرا او را بر اساس گفته ها و تعریفهای فرمینا دازا مجسم کرده بود و کسی را با آن مشخصات در دفتر نمی دید . پس از مشاهده مسؤولی که پشت دستگاه تلگراف نشسته و همچون توله سگی تازیانه خورده خود را خم کرده بود و لباسهای ژنده بر تن داشت ، اندیشید دختر عمه اش بدون تردید عقل خود را از دست داده و عاشق چنین فردی شده بود . البته بلافاصله از این قضاوت پشیمان شد ، زیرا دید که آن جوان بدون اینکه او را بشناسد ، گرفتاری پیش آمده را درک کرد و آماده خدمتگزاری شد . بدون درخواست پول یا داشتن انتظاری نامعقول ، از دخترک خواست بعد از ظهر روزهای چهارشنبه به آنجا مراجعه کند و تلگراف یا نامه معشوق را تحویل بگیرد . پس از خواندن متن تلگراف هیلده براندا ، پیشنهاد کرد اصلاحاتی در آن انجام دهد . دخترک پذیرفت و مرد جوان ، نخست چند واژه و سپس چند عبارت را عوض کرد ، ولی سرانجام نامه را پاره کرد و متن تازه ای نوشت . به اندازه ای نامه را زیبا و تأثیر گذار تحریر کرد که هیلده براندا پس از خواندن آن و خروج از دفتر گریست . هنگامی که به خانه رسید ، به فرمینا دازا گفت :

– قیافه ای کریه و زشت دارد ، ولی سرشار از شور و عشق است .

آنچه بیش از همه هیلده براندا را شگفتزده می کرد ، تنهایی و گوشه گیری زیاد دختر عمه اش بود . با صراحت به فرمینا دازا گفت که رفتاری همچون پیر زنان دارد . هیلده براندا به زندگی در محیط شلوغ و خانه های پرجمعیت عادت داشت ، از همان خانه هایی که گاهی واقعاً معلوم نبود چند نفر در آن زندگی می کنند و چه زمانی چه کسی غذا می خورد ، یا می رود ، یا می آید . نمی توانست ببیند که دختر عمه اش همواره خاموش و آرام در گوشه ای تاریک در یک اتاق بنشیند و با کسی معاشرت نداشته باشد . در واقع این گونه بود . فرمینا دازا از ساعت شش صبح که از خواب بیدار می شد ، تا هنگام رفتن به بستر برای خواب شب ، تنها وقت می گذراند . با صدای دق الباب شیر فروش از خواب بر می خواست .سپس زن ماهی فروش با سبدی پر از ماهی تازه که روی خزه های دریایی قرار گرفته بودند ، در می زد . پس از آن میوه فروشی دوره گرد می آمد تا میوه های گرانبهای ماریالاباخا و سان خاسینتو را عرضه کند . بعد هم دیگران به نوبت در را می کوبیدند . از گدا ، دخترک فروشنده بلیتهای بخت آزمایی ، خواهران جمع آوری کننده خیرات و صدقات ، چاقو تیز کنی که زیاد حرف می زد ، خریدار کاغذ و روزنامه باطل شده ، و کولیهای فالگیر که طالع مردم را از روی ورق ، یا کف دست ، یا فنجان قهوه ، یا حتی آب درون تشت حمام بازگو می کردند .

گالا پلاسیدیا تقریباً هر روز مشغول باز کردن یا بستن در بود و در واقع بیشتر کار روزانه او را تشکیل می داد . به یک نفر می گفت :

– نه !

به دیگری می گفت :

– لازم نداریم . برو بعداً بیا .

گاهی از روی ایوان ، خشمگین فریاد می زد :

– لعنتیها ! چرا اذیت می کنید ؟

و به عده ای هم توضیح می داد :

– هر چه لازم بوده ، خریده ایم .

با این حال ، همچنان روحیه اطاعتِ بردگی را حفظ کرده بود . در هنگام فراغت به جز باز و بسته کردن در ، لباسها را می شست ، اطو می کرد و مرتب و منظم در کمد می چید . با اینکه فرمینا سانچز مادر فرمینا دازا چهارده سال پیش فوت کرده بود ، ولی کمد لباسهای او را هم مرتب می کرد . علیرغم این کارها ، فرمانروای اصلی خانه ، فرمینا دازا بود و تصمیمات مهم را او می گرفت . مثلاً دستور می داد چه چیز هایی بخرند ، چه غذایی بخورند و چه کارهایی در چه زمانی انجام گیرد . خود نیز پس از رسیدگی به پرندگان و گلها ، دیگر کاری برای انجام دادن نداشت و معمولاً دچار بی حوصلگی می شد . از زمان اخراج از مدرسه ، خواب نیمروزی هم به برنامه هایش اضافه شده بود و گاهی تا صبح روز بعد نیز بیدار نمی شد . در این اواخر ، تمرین نقاشی را هم برای وقت گذرانی بیشتر ، برگزیده بود .

رابطه فرمینا دازا با پدرش ، پس از اخراج عمه اسکولاستیکا به شدت تیره شد ، ولی به دلیل اجبار به همزیستی ، راههایی برای ایجاد ارتباط تازه و عدم ایجاد مزاحمت برای یکدیگر ، کشف کرده بودند . از جمله اینکه دخترک صبح هنگامی از اتاق بیرون می آمد که پدرش بر سر کار یا بیرون از خانه رفته بود . تنها زمانی که با رعایت کامل تشریفات ، یکدیگر را می دیدند ، هنگام صرف ناهار بود که فرمینا دازا هرگز از درست کردن غذای کافی مناسب برای ناهار غافل نمی ماند . لورنزو دازا معمولاً عصرها پیش از بازگشت به خانه سری به کافه پاروکیا می زد و علاوه بر مشروب ، نوشیدنیهای اشتها آور می نوشید ، ولی اغلب اشتهایی برای خوردن شام ، آن هم به تنهایی ، نداشت . معمولاً غذای او را در بشقابی روی میزش می گذاشتند و بشقاب دیگری روی آن قرار می دادند تا گرم بماند ، ولی این غذا دست نخورده باقی می ماند و صبح پس از گرم کردن دوباره ، صرف می شد . هفته ای یک بار برای مخارج خانه پول می پرداخت . فرمینا دازا این پول را با دقت و حسابگرانه خرج می کرد . هرچند لورنزو دازا هرگز از دخترش نمی پرسید که پولها را چگونه خرج کرده است و همواره پولی را که فرمینا برای خریدن چیزهایی خارج از برنامه درخواست می کرد ، به او می داد ، ولی دخترک چنان خرج می کرد که انگار قرار بود روزی در دادگاهی ، میزان هزینه ها را ارائه کند و به دفاع از تصمیماتش بپردازد .

لورنزو دازا هرگز در مورد نوع کاری که انجام می داد ، توضیحی به فرمینا نداده و او را با خود به محل کارش نبرده بود . البته دلیل همراه نبردن دخترش را نامناسب بودن محیط کار ذکر می کرد . اگر قرار ملاقاتی در خانه نداشت ، زودتر از ساعت ده شب ، یعنی دقایقی مانده به ساعت منع تردد به دلیل حکومت نظامی ، باز نمی گشت . از عصر تا حدود ساعت ده در کافه پاروکیا می ماند و علاوه بر نوشیدن مشروب ، به بازیهای رایج در آنجا ، از جمله شطرنج مشغول می شد . لورنزو در ضمن اینکه در انجام این بازیها مهارت زیادی داشت ، مربی خوبی هم به حساب می آمد . تقریباً بلافاصله پس از بیدار شدن از خواب و بیرون رفتن از خانه مشروب می نوشید و سیگار برگ دود می کرد ، ولی هرگاه به خانه می آمد ، هوشیار بود و از این لحاظ ، مزاحمتی برای دخترش فراهم نمی کرد . البته یک شب ، به طور استثنایی ، هنگامی که به خانه آمد و از راهرو گذشت ، به اندازه ای سر و صدا راه انداخت که فرمینا بیدار شد و پس از اینکه لورنزو با کف دست بر اتاقش کوبید ، در را گشود و در برابر خود مردی بی تعادل ، با چشمان لوچ و حالتی غیر عادی دید و به شدت وحشت کرد . لورنزو گفت :

– ما از بین رفته ایم و کاملاً ویران شده ایم . تصمیم گرفتم این موضوع را به تو هم اطلاع بدهم تا بدانی .

این تنها عبارتی بود که بر زبان آورد . روزهای بعد هم دیگر در این باره حرفی نزد تا دخترک بداند از واقعیتی صحبت می کرد یا نه . با این حال ، فرمینا دازا از همان شب دریافت که دیگر در این دنیا تنها مانده است و باید در برزخ اجتماعی به زندگی خود ادامه بدهد .

همکلاسیهایش در بهشت زندگی می کردند ولی در را به روی او نمی گشودند . پس از اخراج از مدرسه ، حتی همسایگان نیز رفتار خوبی را با او نداشتند ، زیرا از لحظه ورود ناگهانی فرمینا دازا به شهرستان ، او را با لباس مدرسه دیده بودند و بنابراین با تعویض

لباس و رفتن به مسافرتی طولانی و حضور کمتر در خیابانها و کوچه ها ، به نظرشان آشنا نمی آمد . پدرش هم در دنیای بازرگانان ، باربران ، و مهاجران جنگی بار انداز زندگی می کرد و در کافه پاروکیا نیز به عنوان فردی گوشه گیر به حساب می آمد و هر چند در اغلب بازیها شرکت می کرد و پیروز می شد ، ولی روابطی صمیمانه با دیگران نداشت . برگزاری جلسات تمرین نقاشی ، اندکی به فرمینا دازا روحیه می داد ، زیرا استاد نقاشی ، آموزش گروهی را توصیه می کرد و در نتیجه سایر نو آموزان دختر را نیز به خانه آنها می آورد و در آنجا کلاسها را تشکیل می داد . با این حال این دختران از طبقات اجتماعی متفاوت و دارای شرایط ویژه ای بودند و پس از خروج از خانه ، گرمای حضورشان از بین می رفت و نمی توانستند دوستان دائمی او به حساب بیایند .

هیلده براندا می خواست درها و پنجره ها را بگشاید ، هوای تازه به اتاقها بیاورد ، نوازندگان پدرش را به آنجا دعوت کند ، شادی را به خانه بیاورد ، مراسم آتشبازی برگزار شود ، به این ترتیب ، روحیه فرمینا دازا را عوض کند ، ولی خیلی زود دریافت که طرحهایش قابل اجرا نیست . نخستین دلیل ، این بود که کسی را برای دعوت کردن به این مراسم و ایجاد ارتباط دوستانه نمی شناخت . با این حال ، هیلده براندا شاد و با روحیه ، موجب بازگشت فرمینا دازا به زندگی اجتماعی شد و او را وادار ساخت پس از پایان کلاس نقاشی ، با هم به خارج از خانه بروند و در شهر گردش کنند . فرمینا دازا جاده ای را که همراه با عمه اسکولاستیکا می پیمودند تا به مدرسه بروند ، نشان داد . همچنین او را به تماشای پارک کوچک و نیمکت مرمری که فلورنتینو آریزا روی آن می نشست و وانمود می کرد کتاب می خواند ، برد . خیابانهایی که فلورنتینو در آن به تعقیب دخترک می پرداخت ؛ محل اختفای نامه ها ؛ کاخ شومی که که پس از باز سازی ، تبدیل به مدرسه شد و مورد نفرت فرمینا دازا بود ؛ و سایر مکانهایی را که لازم می دانست ، به دختر دایی خود نشان داد . روزی نیز از تپه منتهی به گورستان فقرا بالا رفتند تا نقطه ای را ببینند که فلورنتینو آریزا می ایستاد و با ویولن آهنگهای عاشقانه می نواخت تا باد آنها را به گوش معشوق در اتاق خواب برساند . از آنجا همه شهر ، زیر پایشان دیده می شد . سقفهای فرو ریخته خانه ها ، دیوارهای در حال ریزش ، بقایای قلعه ها در میان گیاهان وحشی ، جزایر متعدد خلیج ، گدایان اطراف مرداب ، و دریای پهناور کارائیب ، کاملا در معرض دید آنها قرار داشت .

شب عید کریسمس ، برای شرکت در مراسم مذهبی شبانه ، به کلیسای بزرگ شهر رفتند . فرمینا دازا در همان مکانی نشست که قبلاً هم می نشست و به نوای آهنگی که فلورنتینو می نواخت ، گوش می داد . همان آهنگی که اختصاصاً برای او نواخته می شد . محلی را به دختر دایی خود نشان داد که برای نخستین بار چهره هراسان فلورنتینو آریزا را از نزدیک دیده بود . بعد از آن هم به گذر طاقدار رفتند ، کلوچه خریدند ، به نوشت افزار فروشی رفتند و مکانی را دیدند که فرمینا دازا در آن جا پی برده بود ، عشقی که در سر داشته ،چیزی جز توهم نبوده و تنها تصور می کرده است هرگامی که از خانه تا مدرسه بر می دارد و به هر نقطه ای که می رسد ، بدون حضور فلورنتینو آریزا ، هرگز لطفی نخواهد داشت . هیلده براندا چندین بار ارتباط دوباره با فلورنتینو آریزا را توصیه کرد ، ولی فرمینا دازا نپذیرفت و گوشزد کرد آن پسر را چه خوب ، چه بد ، دیگر به زندگی خود راه نخواهد داد و همچنین متذکر شد که خاطرات عشقی گذشته ، دیگر تنها رویداد مهم و با ارزش زندگی او نیست .

در همان روزها ، یک عکاس بلژیکی به شهر آمد و آتلیه خو را در انتهای بازار گذر طاقدار افتتاح کرد . همه افراد پولدار ، از فرصت به دست آمده استفاده و با مراجعه به آتلیه ، لحظات شاد زندگی خود را جاودانی کردند . فرمینا دازا و هیلده براندا از نخستین مشتریان او به حساب می آمدند . آنها بهترین لباسها و کفش و کلاه و چتر را با بیرون ریختن کمد لباسهای فرمینا سانچز مادر فرمینا و عمه هیلده براندا ، انتخاب کردند و خود را به شکل زنان متشخص دوره نخست قرن در آوردند . گالا پلاسیدیا به آنها در بستن کرستها و پوشیدن لباسها کمک کرد و در ضمن یاد داد که چگونه باید با توجه به دامنهای فنر داری که بر تن دارند ، راه بروند ، و چگونه بند و دکمه های کفشهای پاشنه بلندشان را ببندند . هیلده براندا کلاه لبه پهنی را انتخاب کرد که یک پر شتر مرغ روی آن قرار داشت و انتهایش تا لبه شانه هایش پایین می آمد . در حالی که فرمینا دازا کلاهی تقریباً جدیدتر را برگزید که روی آن تعدادی میوه های مصنوعی ساخته شده از گچ و گلهای مصنوعی پارچه ای آهار دار نصب شده بود . پس از نگریستن به خود در آینه خندیدند ، زیرا دقیقاً به شکل و شمایل خانمهایی که در عکسهای قدیمی می دیدند ، در آمده بودند . با این حال با همان وضعیت و در حال خندیدن ، عازم آتلیه شدند تا با ارزشترین عکس دوران زندگیشان را بگیرند .

گالا پلاسیدیا از پنجره ایوان ، آنها را تماشا می کرد و دید که چترهای رنگارنگشان را گشودند ، دامنهای حلقه دارشان را مرتب کردند ، همچون اطفال تازه راه افتاده به پیش رفتند ، کفشهای پاشنه بلندشان را با سر و صدای زیاد به زمین می کوبیدند ، و از در خانه خارج شدند . زن سیاهپوست ، در دل دعا کرد که عکسهایشان خوب از آب در آید .

ورودی آتلیه مرد بلژیکی ، بسیار شلوغ بود و عده زیادی در آنجا جمع شده بودند ، زیرا در حال عکس گرفتن از بنی سنته نو قهرمان مسابقات مشت زنی پاناما بود . این قهرمان ، دستکش و لباس مخصوص را پوشیده و تاج افتخار را بر سر گذاشته بود . مجبور شد برای گرفتن عکس ، البته به توصیه عکاس حالت دفاع در مشت زنی را به خود بگیرد ، بی حرکت بماند و تا حد امکان ، آرام تنفس کند . تماشاگران با مشاهده چنین صحنه ای به شدت او را مورد تشویق قرار دادند . بنی سنته نو نیز ترغیب شد تا مهارتهای دیگر خود را به معرض نمایش بگذارد . همین امر موجب تأخیر در عکسبرداری شد .

پس از این که نوبت به فرمینا دازا و هیلده براندا رسید ، هوا ابری شده بود و هر لحظه احتمال بارندگی می رفت . با این حال ، آنها به صورتشان پودر زدند و به ستونی ساخته شده از مرمر سفید تکیه دادند . لحظات بی حرکت ماندن دو دختر ، بسیار بیشتر از حد انتظار عکاس بود . به این ترتیب ، عکس آنان نیز جاودانی شد . هنگامی که هیلده براندا در صد سالگی در مزرعه فلورس دماریا دارفانی را وداع گفت ، آن عکس را در کمد لباسهایش در میان کاغذهایی معطر ، همراه با نامه ای قدیمی و کهنه پیدا کردند .

فرمینا دازا نسخه ای از همان عکس را چندین سال در صحنه نخست آلبوم خانوادگی چسبانده بود ، ولی روزی بدون این که کسی متوجه باشد ، ناگهان عکس ناپدید شد . البته چندین سال بعد ، شبیه آن را در مجموعه یادگاریهای فلورنتینو آریزا ، هنگامی که بیشتر از شصت سال داشت ، یافتند .

فرمینا دازا و هیلده براندا از آتلیه بیرون آمدند . میدان مقابل بازارچه و روی همه ایوانهای منتهی به خیابان ، ناگهان پر از جمعیتی شد که برای دیدن آنها گرد آمده بودند . دو دختر یادشان رفته بود که صورتشان پودر زده و لباسهایشان متعلق به دهه های گذشته است . جمعیت حاضر برایشان سوت زدند و به استقبال آمدند . ولی فرمینا دازا و هیلده براندا کوشیدند خود را خونسرد نشان دهند و با رسیدن نخستین کالسکه ای که از میان جمعیت راه گشود ، بدون این که تردیدی نشان دهند ، سوار شدند و از آن ناحیه گریختند . پس از رفتن آنها سر و صدای جمعیت نیز از بین رفت .

هیلده براندا هرگز قیافه مردی را که روی رکاب کالسکه ایستاده بود ، از یاد نبرد . کلاه اطلسی ، جلیقه زربفت ، قیافه آشنا ، خوش خلقی ، متانت ، نگاه گیرا ، و حضور مقتدرانه او برای همیشه در خاطرش ماند . علیرغم اینکه آن مرد را هرگز در گذشته ندیده بود ، ولی بلافاصله شناخت . فرمینا دازا در طول روزهای گذشته در مورد او با لحنی سرد و بی تفاوت صحبت کرده بود . زمانی که از مقابل خانه مارکز دکاسالدوئرو می گذشتند ، همان کالسکه را با اسبهای دارای یراق طلایی ، متوقف در برابر حیاط آن دیده بودند . فرمینا دازا توضیح داده بود که مالک ساختمان کیست ، ولی هیچ توضیحی در مورد ویژگیهای اخلاقی مرد نداده بود . هیلده براندا نیز دیگر به او فکر نکرد ، ولی هنگامی که مرد را روی رکاب کالسکه در حال حرکت ، در حالتی رؤیایی دید ، متوجه دلیل عدم علاقه فرمینا دازا به او نشد .

دکتر اوربینو در گیر و دار هجوم جمعیت به آنها گفت :

– لطفاً سوار شوید . هر جا بخواهید بروید ، می توانم شمارا با کالسکه برسانم .

زمانی فرمینا دازا تصمیم گرفت پاسخ منفی بدهد که دیگر کار از کار گذشته و هیلده براندا سوار شده بود . دکتر خوونال اوربینو از روی رکاب پایین رفت ، دست فرمینا را گرفت و بدون اینکه تماسی با بدن دخترک داشته باشد ، کمک کرد تا سوار شود . فرمینا چاره ای جز سوار شدن پس از هیلده براندا نداشت ، ولی صورتش از خشم ، برافروخته شد .

خانه آنها تا گذر طاقدار فاصله اندکی داشت ، ولی همین مسافت کوتاه ، در مدت نیم ساعت طی شد . انگار دکتر اوربینو دستوراتی پنهانی به کالسکه ران داده بود . دخترها روی صندلی به پشتی تکیه داده بودند و دکتر نیز روی صندلی مقابل آنها ، پشت به کالسکه ران نشسته بود . فرمینا از پنجره کناری به بیرون می نگریست و افکاری پوچ و بیهوده در ذهن می پروراند ، ولی هیلده براندا خوشحال به نظر می رسید . دکتر اوربینو نیز از خوشحالی دختر تازه وارد ، شاد شده بود . رایحه چرم تشکهای کالسکه به مشام می رسید . هیلده براندا با علاقه زیاد به تزیینات موجود می نگریست و در نخستین اظهار نظرش ، گفت :

– آدم دوست دارد همه عمرش را در اینجا بگذراند .

او و دکتر چنان رابطه صمیمانه ای برقرار کردند که انگار سالهاست یکدیگر را می شناسند . تصور می کردند که فرمینا توجه به آنها ندارد ، در حالی که دخترک کاملاً حواسش به داخل کالسکه بود و سخنان آنها را می شنید .

لحظاتی بعد ، هیلده براندا به دکتر خوونال اوربینو شکایت کرد که نمی تواند فشار کفشهای تنگ و پاشنه بلندش را بیشتر از آن تحمل کند .

دکتر اوربینو گفت :

– چاره آسان است . آنها را در بیاورید . ببینیم چه کسی زودتر بند کفشهایش را باز می کند .

خوونال شروع به گشودن بند کفشهایش کرد و هیلده براندا هم مشغول همین کار شد . پس از بیرون آوردن کفشها ، هر دو متوجه شدند که چهره فرمینا دازا ، زیر نور کمرنگ خورشید در حال غروب بسیار خشمگین است .

دخترک سه دلیل برای ابراز خشم داشت . نخست اینکه در موقعیتی نامناسب سوار کالسکه شده بود . دوم به خاطر رفتار ناشایست هیلده براندا . سوم اینکه اطمینان داشت کالسکه بیهوده دور می زند و قصد دارد با تأخیر زیاد به خانه آنها برسد .

هیلده براندا بر خلاف فرمینا دازا ، همچنان روحیه ای شاد داشت .

... بنابراین به دکتر گفت:

ـ حالا فهمیدم آنچه مرا ناراحت می کرد، تنگی کفشها نیست، بلکه این قفس سیمی است که پوشیده ام.

خوونال بلافاصله متوجه شد که دخترک از دامن فنرداری که پوشیده است، حرف می زند. گفت:

ـ چاره این هم آسان است، آن را در بیاورید...

سپس به سرعت یک تردست، دستمالی از جیب بیرون آورد، در برابر چشمانش گرفت و گفت:

ـ ... من نگاه نمی کنم!

هیلده براندا نمی دانست چه باید بکند. نگاهی به فرمینا دازا انداخت تا از او مشورت بخواهد. فرمینا هم با اشاره فهماند که اگر هر چه زودتر به خانه نروند، خود را از کالسکه به بیرون خواهد انداخت.

دکتر اوربینو بی توجه به او گفت:

ـ خوب، منتظرم که کار شما تمام شود.

هیلده براندا گفت:

ـ می توانید دستمال را بردارید.

دکتر همین کار را کرد و هنگامی که متوجه شد هیلده براندا همچنان دامن بر تن دارد، فهمید که بازی به پایان رسیده است. اشاره ای به کالسکه ران کرد و او نیز پس از برگرداندن سر اسبها، به سوی پارک کوچک راند.

آنها درست لحظه ای به آنجا رسیدند که مسؤول روشن کردن چراغهای گذرگاهها، کار خود را به پایان رسانده بود. صدای ناقوس کلیساها به گوش می رسید. هیلده براندا که از رفتار خود در کالسکه پشیمان بود و تصور می کرد موجب آزردگی خاطر فرمینا دازا شده است، با دکتر دست داد و با سرعت پیاده شد. فرمینا دازا نیز همین کار را کرد، ولی پیش از این که دستش را عقب بکشد، خوونال فشار اندکی به انگشتان او وارد آورد و گفت:

ـ منتظر پاسخ تو هستم.

فرمینا دازا چنان محکم دستش را عقب کشید که دستکش او در دست دکتر اوربینو باقی ماند، ولی برای پس گرفتن آن، باز نگشت. پس از رسیدن به خانه و بیرون آوردن لباسهای مضحک خود، بدون خوردن شام، به بسترش پناه برد.

هیلده براندا با حالتی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، پس از خوردن شام همراه با گالاپلاسیدیا در آشپزخانه، با همان روحیه شاد به اتاق رفت و رویدادهای آن چند ساعت را در ذهن مرور کرد. حتی تلاشی برای مخفی کردن احساس خود در مورد رفتار برجسته و چهره زیبای دکتر خوونال اوربینو نکرد. فرمینا دازا بدون اظهار نظر، همچنان خشمگین به سخنان او گوش می داد و هیلده براندا نیز به حرف زدن ادامه می داد. او اعتراف کرد:

ـ موقعی که دکتر اوربینو چهره اش را با دستمال پوشاند، دندانهای مرتب و سفیدش از میان لبان شادابش هویدا شد. آدم اغوا می شود در پاسخ به محبتهای او و اینکه ما را نجات داد ، لبانش را بوسه باران کند!

فرمینا دازا بدون اینکه بخواهد حسادتی نشان دهد، بی اختیار به خنده افتاد، رویش را به طرف دیوار برگرداند و خشم خود را چنین ابراز کرد:

ـ چه دختر نانجیبی!

فرمینا دازا آن شب خوابی آشفته داشت و رؤیاهای آزاردهنده ای به سراغش آمدند. دکتر اوربینو را در خواب دید که می خندید، آواز می خواند، دندانهای سفیدش می درخشید، با دستمال جلو چشمانش را گرفته بود، و شوخی می کرد و لطیفه می گفت. سپس دید که با کالسکه دیگری به سوی گورستان فقرا، از تپه بالا می رود.

فرمینا پیش از طلوع خورشید از خواب بیدار شد، ولی همچنان چشمانش را بسته نگه داشت و در افکار خود درباره سالهایی که در پیش داشت مستغرق ماند. ساعاتی بعد، هنگامی که هیلده براندا در حال استحمام بود، فرمینا نامه ای نوشت و پیش از بیرون آمدن دختردایی از حمام، آن را به دست گالاپلاسیدیا داد تا به دکتر خوونال اوربینو برساند.

متن نامه بسیار کوتاه، ساده، و فاقد پیچیدگی بود و حکایت از پاسخی به همه پرسشهای دکتر داشت. پاسخی مثبت که اجازه می داد خوونال اوربینو با آقای لورنزو دازا در هر موردی که دوست دارد، به بحث و گفتگو مشغول شود.

هنگامی که فلورنتینو آریزا دریافت که فرمینا دازا می خواهد با پزشکی جوان از خانواده ای اشرافی، ثروتمند و خوشنام، ولی دارای سن و سالی بیشتر از خود ازدواج کند، چنان افسرده و اندوهگین شد که به نظر می رسید هیچ نیرویی نمی تواند او را از تیره بختی برهاند. ترانزیتو آریزا با توجه به رفتار پسرش که حرف نمی زد، غذا نمی خورد، و تنها در گوشه ای می نشست و اشک می ریخت، هر ترفندی را که می دانست، برای بازگرداندن آرامش به او، به کار برد، ولی مؤثر واقع نشد.

سرانجام پس از یک هفته ، ناگهان فلورنتینو از آن حالت خارج شد و غذا خورد. مادر، همان روز به دیدار آقای لئون لوایزای دوازدهم، تنها برادر بازمانده از میان سه برادری که یکی از آنها شوهر غیر رسمی او به حساب می آمد، رفت و درخواست کرد کاری در یکی از جزایر دورافتاده برای برادرزاده نامشروع خود در نظر بگیرد و آن جوان عاشق و افسرده را به مکانی بفرستد که نتواند ارتباطی با این شهر برقرار سازد. ولی آن مرد، هیچ شغلی برای برادرزاده اش در نظر نگرفت، زیرا اصولاً او را برادرزاده خود نمی دانست. سرانجام التماسهای ترانزیتو مؤثر واقع شد و لئون، پسرک را به عنوان کارمند دفتر پستی در شهری در فاصله ای تقریباً بیست روز دورتر از محل اقامت او، در ارتفاعی در حدود سه هزار متر بالاتر از سطح دریا، به نام ویلادلیوا استخدام کرد.

فلورنتینو آریزا هرگز دلیل انتقال خود را به آن مکان درنیافت و نفهمید که برای درمان افسردگی به آنجا رفته است. آن مسافرت را همان گونه به خاطر داشت که سایر رخدادهای دوران بداقبالی را به یاد می آورد. پس از اینکه تلگراف مربوط به شغل جدید را دریافت کرد، به خود فرصت اندیشیدن هم نداد. در عوض لوتاریو توگوت از مقام تازه او تعریف زیادی کرد و جوان افسرده را شایسته در اختیار داشتن چنین شغلی دانست. او چنین اظهار نظر کرد:

ـ این تلگراف، از آینده می آید.

آنگاه یک جفت دستکش دارای آستر پوست خرگوش، یک کلاه پوستی مناسب، و یک پالتو با یقه پوست خز که در سرمای ناحیه باواریا در آلمان به خوبی امتحان پس داده بود، به فلورنتینو آریزا داد. عمو لئون نیز دو دست لباس پشمی، زیرپوش، یک جفت پوتین ضد آب متعلق به برادر بزرگترش، و یک بلیت برای سوار شدن به کشتی در اختیار برادرزاده اش نهاد.

ترانزیتو آریزا لباسهای اهدایی را کوچک کرد تا به اندازه اندام فلورنتینو شود، زیرا از نظر قامت، بسیار کوتاهتر و لاغرتر از پدرش و مرد آلمانی بود. سپس برایش جوراب و زیرپوش پشمی هم خرید تا بتواند در ارتفاعات سرد منطقه زندگی کند.

فلورنتینو آریزا که بر اثر تحمل ناملایمات، محکم و آبدیده شده بود، باز هم خود را آماده تحمل شرایط ویژه محل اقامت جدید کرد، به گونه ای که انگار می خواهد در مراسم خاکسپاری خود شرکت کند. به خاطر مواجهه با اوضاع ناگوار ، فردی رازدار بار آمده بود و درباره اسرار زندگی داخلی یا عواطف و احساساتش، با کسی جز مادرش حرف نمی زد. به همین دلیل هم درباره مسافرتش، جز با کسانی که می دانستند، با کسی سخن نگفت و از دوستان و آشنایانش خداحافظی نکرد.

شب پیش از حرکت، چیزی نمانده بود که قلب شیدا و مجنونش، جانش را به خطر بیندازد. ماجرا این گونه بود که نیمه شب لباسهای ویژه مراسم یکشنبه کلیسا را پوشید و برای نواختن والس عاشقانه ای که خود ساخته بود، تنها او و محبوبش از این امر خبر داشتند، و در طول سه سال، رمزی برای ارتباط میان آنان و بیان احساسش مورد استفاده قرار گرفته بود، عازم خانه فرمینا دازا شد. در آنجا آهنگ را نواخت، شعرهای عاشقانه را زمزمه کرد ، و ویولن خود را با اشکهایش شست. نوای سیمهای ساز به اندازه ای محزون و تأثیرگذار بود که نخست سگهای خانه، سپس سگهای محله و بعد، سگهای همه خانه های شهر، زوزه سر دادند. پس از پایان والس، صدای سگها نیز خاموش شد، ولی کسی از داخل خانه، پنجره ای را نگشود.

در خیابانهای اطراف هیچ کس حضور نداشت. حتی مأمور گشت شبانه نیز که در چنین مواردی حتماً خود را می رساند و دخالت می کرد، دیده نمی شد. همین کار، آب سردی روی آتش عشق فلورنتینو ریخت. ویولن را در جعبه گذاشت و در خیابانهای خلوت و بی روح شهر به راه افتاد. احساس کرد که سفر از روز بعد آغاز نمی شود، بلکه واقعاً از سالها پیش با تصمیم تغییرناپذیری که گرفته، به مسافرتی رفته است که دیگر بازگشتی در پی ندارد.

کشتی او یکی از سه شناور مشابهی به حساب می آمد که در مالکیت شرکت کشتیرانی رودخانه ای کاراییب قرار داشت و نام آن را به افتخار مؤسس شرکت، پایس پنجم لوایزا نهادند. کشتی دارای دو عرشه چوبی با قابلیت شناوری یک و نیم متری در سطح، می توانست در هر رودخانه ای حتی دارای ژرفای کم، تردد کند. کشتیهای رودخانه ای قدیمی را در سین سیناتی با استفاده از الگوی کشتیهای افسانه ای می ساختند که دارای دو چرخ در طرفین بودند و با نیروی بخار هیزم سوز در رودخانه های اوهایو و میسی سی پی حرکت می کردند. کشتی متعلق به شرکت کاراییب نیز همچون همان کشتیها دارای عرشه ای کم ارتفاع و تقریباً هم سطح آب رودخانه بود.

اتاق موتورهای بخار، سالن مسافران، و اتاقهای خواب تنگ همچون مرغدانی آن به اندازه ای کوچک بود که کارکنان کشتی مجبور بودند ننوهایشان را روی هم به دیوارها بیاویزند. روی عرشه بالا اتاق فرمان، تعدادی کابین ویژه ناخدا و ملوانان ارشد، و یک سالن پذیرایی مناسب ساخته شده بود که ناخدا گاهی از مسافران دعوت می کرد در آنجا جمع شوند، غذا بخورند و ورق بازی کنند. در عرشه میانه، شش کابین درجه یک و یک سالن غذاخوری به چشم می خورد. بر خلاف سایر کشتیهای قدیمی، در عرشه این شناور ردیفهای پارویی وجود نداشت و به جای آنها، یک چرخ بزرگ با تیغه های چوبی، درست در بالای دستشوییها در قسمت انتهایی کشتی نصب شده بود.

فلورنتینو آریزا در ساعت هفت صبح یکشنبه ماه ژوئیه، سوار بر کشتی شد. بر خلاف مسافرانی که برای نخستین بار با چنین وسیله

بهت زده به سر می برد و هنگامی به خود آمد که از دهکده کالامار می گذشتند. به دستشویی رفت و از پنجره شاهد حرکت پره های بزرگ چرخ شد که با سر و صدای زیاد، آب را کف آلود می کرد.

تا آن موقع ، هرگز سفر نرفته بود. همراه خود چمدانی حلبی داشت که لباسهای مخصوص مناطق سردسیر و کتابهای مصوری را که به صورت جزوه خریده و بعد به صورت کتاب در آورده بود، و دفتر اشعار عاشقانه را دیگر همه را از بر بود، در آن حمل می کرد. ویولن را در خانه گذاشته و همراه نیاورده بود، زیرا دیگر آن ساز را خوش یمن نمی دانست. مادرش رختخواب سفری او را همراه با چند ملافه، یک بالش و یک پشه بند در زیلویی قرار داده و با دو تکه طناب بسته بود تا پسرک در صورت تمایل از دو طناب برای ساختن و بستن ننو استفاده کند. فلورنتینو پیش از حرکت همه آنها را زائد می دانست و در واقع به اصرار مادرش همراه آورده بود، ولی در همان شب نخست اقامت در کشتی فهمید چه نیاز مبرمی به وسایل درون زیلو دارد. به همین دلیل به عقل و هوش مادرش درود فرستاد.

در آخرین دقایق پیش از حرکت، مسافری را که لباس رسمی شب پوشیده بود، مشاهده کرد که سوار کشتی شد. این مرد صبح همان روز با کشتی دیگری از اروپا وارد شده و مصمم بود بلافاصله به سفر ادامه بدهد. فرماندار نیز او را همراهی می کرد. به دنبال آنها همسر، دختر، و پیشکار مرد سوار شدند و هفت چمدان بزرگ و دارای قفل و بستهای طلایی هم توسط باربران به داخل کشتی حمل شدند. چمدانها به اندازه ای بزرگ بودند که بارها روی پل گیر کردند. ناخدای کشتی مردی تنومند و از اهالی کورازائو بود و به زبانهای مختلف بومی و زبانهای رایج دنیا تسلط داشت و معمولاً با همه مسافران به زبانهای خودشان حرف می زد، به فلورنتینو آریزا توضیح داد که آن مرد، فرماندار تام الاختیار انگلیسی آن مناطق است و قصد دارد به پایتخت برود. با زبان اسپانیایی آمیخته به کورازائویی یاد آور شد که انگلیسیها حق زیادی بر مردم دارند، زیرا به آنها در روند آزادی از یوغ اسپانیاییها کمک کرده اند. همچنین یاد آوری کرد که همه وظیفه دارند همه چیز خود را در اختیار آنها قرار دهند. به همین دلیل بود که فلورنتینو آریزا مجبور شد کابین خود را تخلیه کند و به آنها بدهد.

دو روز نخست سفر، فلورنتینو هرگز دچار ناراحتی نشد، زیرا سطح آب رودخانه بالا بود و کشتی به آسانی حرکت می کرد و به پیش می رفت. عصر روز حرکت، به هر یک از مسافران فاقد کابین، برزنتی تا شده دادند تا در جایی پهن کنند و وسایلشان را روی آن بگذارند. فلورنتینو همین کار را انجام داد و پشه بندش را هم آماده کرد تا در هنگام خواب، مورد استفاده قرار دهد. کسانی که ننو همراه داشتند، آن را در سالن غذاخوری آویختند و کسانی که چیزی نداشتند، روی میزهای غذاخوری خوابیدند و به جای پتو، از رومیزی استفاده کردند. فلورنتینو به حال خواب و بیداری شب را به صبح رساند. یک بار نیز گمان کرد صدای فرمینا دازا را شنیده است. سرانجام افق شرقی به رنگ قرمز در آمد و لحظاتی بعد، روشن شد و سپیده دمید. از نظر فلورنتینو کشتی همچون جانوری عظیم الجثه روی آبهای رودخانه به پیش می رفت و پیش از طلوع آفتاب، به مردابها رسید. با مشاهده پشه های فراوان باز هم درایت مادرش را ستود و در همان لحظه نیز متوجه شد که دارای توانایی لازم برای فراموش کردن رویدادهای گذشته است.

پس از سه روز حرکت روی آبهای آرام، به تدریج به سواحل شنی و امواج بزرگ و وحشی رسیدند. از آن لحظه به بعد، سختی سفر احساس شد. آبهای رودخانه گل آلود بود و پهنای بستر آن به تدریج کمتر و کمتر می شد و مسافران خود را گرفتار در میان درختان دو طرف ساحل می دیدند. صدای سوت مانند طوطیها و فریاد میمونهای پنهان در میان شاخه های درختان، گرمای شدید ظهر را، بیشتر غیر قابل تحمل می کرد. به منظور راحتی مسافران برای خواب شبانه، چاره ای جز لنگر انداختن و توقف کشتی نبود.

نرده ها آویخته شده بودند تا خشک شوند، تنفس آنان را مشکل می کرد. همه سرنشینان از جمله انگلیسیها به منظور گریز از بوی تعفن داخل کابینها، روی عرشه آمده و تا صبح مشغول قدم زدن و راندن پشه های خونخوار توسط حوله هایی بودند که به منظور خشک کردن عرق بدن از آنها استفاده می کردند. سرانجام پس از دمیدن سپیده، دیگر توانی برای آنها به دلیل بی خوابی شب گذشته و همچنین بر آمدگیهای ناشی از نیش حشرات در بدنشان، باقی نمانده بود.

باز هم جنگ داخلی میان محافظه کاران و لیبرالها در آن سال ادامه داشت و ناخدا برای حفظ جان مسافران، ترفندهای ضروری را به کار بسته بودند. از جمله اینکه استفاده از هر نوع سلاح حتی به منظور سرگرمیهای رایجی همچون تیراندازی به سوی تمساحهای رودخانه، یا نشانه گیری هدفهای دو سوی رودخانه، ممنوع اعلام شده بود. البته پس از گذشت چند روز از آغاز سفر، به دلیل بحثهای سیاسی تندی که میان سرنشینان کشتی در گرفت و کار به بیرون آوردن تپانچه انجامید، ناخدا مجبور شد علیرغم میل باطنی، همه مسافران را خلع سلاح و تفنگها را مصادره کند. حتی فرماندار انگلیسی هم از این امر مستثنی نشد و روزی که لباس شکار بر تن و تفنگی دو لول در دست، برای شکار ببر به ساحل رفت، ناگهان ناخدا را در برابر خود یافت و تفنگش توقیف شد.

هنگامی که از بندر تنه ریف می گذشتند، یک قایق گشتی را مشاهده کردند که پرچمی به عنوان هشدار برای شیوع تب زرد برافراشته بود. این امر نیز بر میزان سختگیریها در داخل کشتی افزود. تلاش ناخدا برای اطلاع از صحت و سقم خبر شیوع بیماری علیرغم علاماتی که برای کشتیهای لنگر انداخته در ساحل ارسال کرد، بی نتیجه ماند، ولی در اواخر روز، از کنار یک کشتی حامل احشام گذشتند و از مسافران خبر گرفتند که لااقل دو نفر در آن بندر به دلیل ابتلا به وبا جان خود را از دست داده اند. با این ترتیب، معلوم شد که بیماری وبا و تب زرد، اغلب مناطق واقع در مسیر را مورد هجوم قرار داده است. از آن لحظه به بعد خروج مسافران کشتی در بنادر سر راه، حتی در مناطق غیر مسکونی که برای تأمین هیزم توقف می کردند، ممنوع اعلام شد.

به این ترتیب، هشت روز سفر، علیرغم سرگرمیهای ابتکاری و بی نظیری که ناخدا برای مسافران در نظر می گرفت، از جمله ورقهای بازی دارای تصاویر مستهجن که در چنین مواردی به منظور حفظ آرامش در اختیار سرنشینان قرار می گرفت، برای همه مسافران، نوعی زندان به حساب می آمد. در واقع همان ورقهای مستهجن نیز بیشتر بر میزان بی تابی آنها می افزود.

فلورنتینو آریزا همه سختیهای سفر را متحمل شد و حرفی نزد و زبان به اعتراض نگشود، زیرا تصور می کرد هر گونه ابراز ناراحتی، موجب نگرانی مادر و سایر کسانی می شود که او را به چنین سفری ترغیب کرده اند. در طول اقامت در کشتی با کسی گفتگو نکرد. سراسر روز در کنار نرده ها می نشست و به تمساحهایی می نگریست که در سال، زیر تابش نور سوزان خورشید دراز کشیده و دهانشان را باز گذاشته بودند تا پرندگان بیایند و دندانهایشان را پاک کنند، یا به تماشای حواصیلهایی مشغول می شد که ناگهان و به طور گروهی از میان مردابها به آسمان بر می خاستند.

گاوهای دریایی را در حال شیر دادن به بچه هایشان می دید که فریادهای زنانه بر می کشیدند و آرامش مسافران را بر هم می زدند. روزی جسد باد کرده و کبود سه انسان را شناور روی آب مشاهده کرد که پس از نزدیک شدن کشتی، لاشخورهایی هم نشسته روی سینه آنها به چشم می خوردند. نخست از کنار جسد دو مرد گذشتند که یکی از آنها سر نداشت. سپس جسد دختری جوان را دیدند که روی امواج ناشی از عبور کشتی، در حال رقص مرگ بود. فلورنتینو هرگز متوجه نشد که مرگ دخترک بر اثر ابتلا به بیماری وبا بوده یا در جنگ داخلی به قتل رسیده است، ولی رایحه متعفن جسد، با افکاری که از فرمینا دازا در ذهن داشت، در هم آمیخت.

در واقع همیشه چنین افکاری داشت. هر رویدادی، خوب یا بد، به گونه ای او را به یاد فرمینا دازا می انداخت. شبها که کشتی لنگر می انداخت و همه مسافران از شدت گرما و برای گریز از نیش حشرات به عرشه می رفتند و قدم می زدند، او در سالن بزرگ، زیر تنها چراغ زغال سوز که تا صبح روشن می ماند، می نشست و رمانهایی را مطالعه می کرد که بارها خوانده بود، ولی باز هم از خواندن آنها لذت می برد. همیشه جای قهرمانان داستانها را با اشخاص دیگری که می شناخت، عوض می کرد و خود و فرمینا دازا را نیز در نقش دلدادگان ماجرا می دید. گاهی نیز نامه هایی عاشقانه و سرشار از غم و ...

اندوه می نوشت و به امواجی می سپرد که امیدوار بود به سوی محبوب بروند ساعات سخت و تحمل ناپذیره سفر این گونه سپری می شد گاهی در نقش شاهزاده ی عاشق و زمانی در کسرت پهلوان افسانه ای در گود عشق و لحظه ای در جلد دلباخته ای ناکام که به سرعت به فراموشی سپرده می شد تنها هنگامی که نسیم بامدادی می وزید و هوا را خنک می کرد از سالن بیرون می آمد روی عرشه می رفت به نرده ها تکیه میداد و می خوابید.

فلورنتینو آریزا شبی بدون اینکه خود بداند به تجربه ای دست یافت که می توانست جایگزینی زمینی و واقعی به جای فرمینا دازا باشد که رویایی دست نیافتنی می نمود در واقع این تجربه چنان ناگهانی شتبان و پیروز مندانه بود که تفاوت اشکاری با هوس یا جنون آنی نشان می داد با در نظر گرفتن همه جوانب امر معلوم می شد که این کار با نقشه ای دقیق و از پیش طراحی شده روی داده است.تنها معمای حل نشده ماجراء چگونگی ورود فلورنتینو به ان کابین بود شبی که زودتر از معمول مطالعه را تمام کرده بود و به سوی دستشویی می رفت ر هنگام عبور ازکنار کابین انتهایی، ناگهان در باز شد دستی همچون چنگال ماشینی بیرون امد آستین مرد جوان را گرفت او را به داخل کشید و در را بست فلورنتینو نمی توانست چهره متجاوز را ببیند زن با گستاخی او را روی بستر هل داد و هر دو در رایحه ناشی از تقلای سخت و اشتیاق فراوان که شباهت به بوی شوره زار داشت غرق شدند .زن لحظاتی بعد گفت:

– حالا برو همه چیز را فراموش کن هیچ اتفاقی نیفتاده

در طول سفر تلاش زیادی کرد تا زنی را که همچون پلنگ او را با واقعیت آشنا ساخته بود بیابد ولی در این کار توفیقی نیافت و ادمه جستو جو به جایی منتهی نشد.

آخرین کابین با دری به کابین مجاور متصل می شد که مخصوص خوانوادهو دارای چهار تخت خواب بود دو زن جوان زنی میانسال و کودکی شیر خوار در ان ساکن بودند .آنها در بندر بارانکو دلوبا سوارکشتی شدند .همان بندر گاهی که همه کشتی ها پس از عبور از مومپوکس به دلیل ویژگی های هوسبازانه ساکنانش در آنجا لنگر می انداختند و مسافر سوارو پیاده میکردند .فلورنتینو آنها در حال سوار شدن به کشتی دید و مشاهده کرد که کودک شیر خوار را در سبدی گذاشته اند ، گویی پرنده ای را حمل می کردند سر و وضع انها به گونه ای بود که انگار می خواهند سوار بر کشتی مجلل اقیانوس پیمایی شوند دامن های ابریشممی چین دار پوشیده بودند و کلاه های لبه دار با با گل های تزیینی پارچه های آهار دار بر سر داشتند .روزی چند بار لباس هایشان را عوض می کردند انگار همه لباس های مد روز را همراه اورده بودند .هر سه چتر افتابی باد بزن در دست داشتند ، ولی از انها نه به منظور استفاده مرسوم ، که برای جلب توجه دیگران استفاده می کردند.و نشان می دادند که از اهالی مومپوکس هستند .

علیرغم کوشش های فراوان فلورنتینو حتی متوجه نشد که انها چه نسبتی با یکدیگر دارند ابته تردید نداشت که خویشاوند هستند

ندارد در عین حال برایش باور کردنی نبود که یکی از انها شهامت انجام دادن چنین کاری را داشته باشد ،آن هم در کابینی که زنان دیگر به ان رفت و آمد می کردند .تنها فرضیه قابل قبول این بود که که یکی از زنان با استفاده از فرصتی مناسب دیگران را راهی عرشه کرده و خود در کابین مانده .بارها دیده بود که معمولا دو تن از آنها برای هواخوری به عرشه می آیند. و دیگری مدتی نسبتاً طولانی در کابین می ماند تا مراقب کودک شیر خوار باشد شبی که هوا بسیار گرم بود ، هر سه انها را در حالی که کودک را همراه داشتند روی عرشه دید

علیرغم معماها و مجهولاتی که در ماجرا وجود داشت فلورنتینو آریزا نمی توانست تصور کند که عامل اصلی آن اقدام ، زن میانسال بوده است .به همین دلیل جوانترین زن را در ماجرا دخیل نمی دانست .البته این قضاوت ها را بدون دارا بودن مدرکی قابل قبول انجام می داد ولی آرزو میکرد زنی را که انشب با او همبستر شده مادر کودک شیر خوار باشد.چنین تصوری به تدریج چنان قدرت گرفت که مدتی بعد حتی بیشتر از فرمینا دازا به او میاندیشید مادر کودک لاغر اندام مو طلایی و عاشق فرزندش بود و هر مردی تنها با چند لحظه نگریستن به او این امر را در می افت که تنها به خاطر کودکش زنده است .از صبح زود و پس از برخاستن از خواب کاری جز رسیدگی به امور فرزندش نداشت در حالی که دو زن دیگر معمولا مشغول بازی چکرز بودند .حتی هنگامی که کودک به خواب می رفت مادر همچنان نتوی او را تکان میداد و برایش آواز می خواند .به این ترتیب سختی های سفر را هم به فراموشی می سپرد.در همه مدت سفر فلورنتینو در حالی که وانمود میکرد در حال مطالعه کتاب است ، می کوشید حتی در سالن غذاخوری روبروی اون بنشیند . از اشارات و حالت های او دریابد که خودش بوده است یا نه .ولی هیچ نشانه ای از این امر نیافت و تنها چیزی که فهمید نام ان زن بود رزالیا .

روز هشتم سفر کشتی به دشواری موفق به عبور از تنگه باریکی در میان دو صخره بزرگ شد.پس از صرف ناهار به بندر تازه رسیدند و لنگر انداختند .آنجا محل پیاده شدن مسافرانی بود که قصد ورود به انتیوکیا داشتند ، همان شهری که بر اثر جنگ داخلی بیشتر از سایر مناطق مسکونی اسیب دیده بود در بندر ناره چند کلبه کوچک چوبی و یک فروشگاه ساخته شده از چوب و دارای سقفی از حلبی به چشم میخورد که جوخه هایی از سربازان پابرهنه با سلاح هایی ناکار امد و کهنه، از آن حفاظت می کردند زیرا شایع شده بود که شورشیان قصد دارند کشتی هایی را که در انجا لنگر می اندازند غارت کنند در پشت کلبه ها دشتی پر از سنگلاخ دیده می شد که قابل کشت و زرع نبود .

آن شب هیچ کس نخوابید زیرا مسافران از حمله شورشیان به شدت می ترسیدند ولی چنین یورشی صورت نگرفت پس از طلوع خورشید، یکشنبه بازار به تدریج سامان یافت و افراد زیادی پدیدار شدند .سرخ پوستان انواع مهره های ضد چشم زخم و شربت معجون عشق می فروختند و عده ای هم با چهارپایان خود در انتظار ایستاده بودند تا مسافران تازه وارد را به مناطق جنگلی کوهستان مرکزی و باغ های میوه که شش روز تا انجا راه بود ببرند.

فلورنتینو آریزا تخلیه بارها توسط باربران سیاهپوست تماشا میکرد تا زمان را بگذراند .باربران جعبه های حاوی ظروف چینی و یک پیانو را برای انویگادو حمل می کردند ناگهان فلورنتینو متوجه شد که ان سه زن و کودک دیگر سوار بر کشتی نشده اندورزالیا و همراهانش در همان بندر ماندند .هنگامی آنها را دید که کفش های ویژه عبور از جنگل را بر پا داشتند و سوار بر قاطر های سرخ پوستان در انتظار حرکت بودند در همان لحظه تصمیم گرف کاری کند که درچند روز جرات نمی کرد انجام دهد .به عنوان خداحافظی برای رزالیا دست تکان داد و پس از اینکه دید هر سه نفر با خوش خلقی برایش دست تکان دادند دچار اندوهی فراوان

و سبد کودک را حمل میکردند. فلورنتینو انقدر دور شدن انها را تماشا کرد که دیگر جز قطاری همچون مورچه های کوچک چیزی ندید .به این ترتیب عده دیگری از زندگی او بیرون رفتند.و دوباره خود را در این دنیا تنها یافت .خاطره فرمینا دازا که چند روزگذشته پنهان مانده بود ناگهان به ذهنش امد و همچون اذرخش مغزش را به آتش کشید

تردید نداشت که فرمینا دازا جشن باشکوهی برای ازدواج برگزار خواهد کرد .بنابراین برای عاشقی پاکباخته و فقیر چون او دیگر جایی در دنیای محبوب باقی نخواهد ماند و مجبور خواهد بود تا ابد در کمند عشق دلدار اسیر باشد می دانست که حتی حق مردن به خاطر او را نخواهد داشت .حسادتی که تا ان لحظه پنهان مانده یا با اشک هایش فروریخته بود ناگهان همه وجودش را در بر گرفت .از خدا خواست آسمان درخششی را بر سر فرمینا دازا فرود بیاورد که می خواست به همسری مردی در اید که تنها به درد فخر فروشی می خورد.با تصویری که از دخترک با لباس عروسی در ذهن کشید

زمزمه کرد:

- او باید عروس من باشد نه فرد دیگری !

بلافاصله فرمینا دازارا به گونه ای دیگر به تصویر کشید زنی با پیکری بی جان روی پله های سنگی کلیسای بزرگ شهر به پشت خوابیده و کف خون الودی که از دهانش جاری می شود و سنگ های مرمر صحن کلیسا را که جسد چهادرده اسقف مشهور زیر آن به خاک سپرده شده است ، کثیف می کند .ولی لحظاتی بعد حس کینه جویی در درونش فروکش کرد از خداوند خواست به خاطر افکار پلیدی که داشته است مورد عفو و رحمت قرار گیرد در همان حال نیز فرمینا دازا را دید که از روی پله های سنگی بلند شد .این تصویر نشان می داد که محبوبش همچنان زنده است ولی از او بسیار دور است .اندیشید که هرگز نمیتواند بدون وجود فرمینا دازا تحمل ادامه زندگی داشته باشد .از آن به بعد دیگر به درستی نخوابید .گاهی بر سر میز غذا حاضر می شد ، ولی معمولا چیزی نمی خورد و اگر می خورد به این امید بود که ناگهان فرمینا دازا در آنجا حاضر شود بر سر میز بنشیند و با او حرف بزند تا بتواند بگوید که هر کاری انجام میدهد حتی غذا نخوردن یا خوردن تنها به خاطر اوا ست.گاهی نیز این اندیشه در ذهنش شکل می گرفت که شاید فرمینا دازا در شادترین لحظات زندگی خود مثلاً در مراسم جشن عروسی ، یا در ماه عسل ، به یاد عشق قدیم بیفتد که قربانی کرده است .در این صورت دچار ندامت

خواهد شد ، احساس گناه خواهد کرد ، و از زندگی لذت نخواهد برد .

شب پیش از رسیدن به بندر کارا کولی که مقصد نهایی کشتی بود ، ناخدا بر طبق رسمی که داشت ، مراسم جشنی به منظور خداحافظی با سرنشینان برگزار کرد که ضمن برپایی آتش بازی ، گروهی از نوازندگان ویژه کشتی نیز به نواختن آهنگهای شاد مشغول شدند . مرد انگلیسی که در طول سفر از رفتن به شکار منع شده و مجبور بود رنج سفر را با آرامش تحمل کند ، با دوربینی که همراه داشت ، از مراسم عکس گرفت . در طول مسافرت ، هیچ کس او را بدون لباس رسمی ، ندیده بود ولی آن شب ، لباس سنتی اسکاتلندیها یا دامن مک تاویش را پوشیده بود و همراه با نوازندگان ، نی انبان می نواخت و به کسانی که مشتاق یادگیری

**رقص اسکاتلندی بودند ، این هنر را آموزش می داد . به این ترتیب چنان خسته شد که پس از پایان مراسم ، مجبور شدند او را روی دوش حمل کنند و به کابینش برسانند .**

**فلورنتینو آریزا سرشار از غم و اندوه ، در تمام مدت برگزاری مراسم در دورترین فاصله از محل جشن به سر می برد تا صدای هیاهو به گوشش نرسد . کت اهدایی لوتاریو توگوت را پوشیده بود تا از لرزش بدنش بکاهد . در ساعت پنج بامداد روز بعد ، همچون فردی محکوم به اعدام می مانست که او را برای اجرای حکم از خواب بیدار کرده باشد . در تمام مدت آن روز ، مراسم جشن فرمینا دازا را در ذهن به تصویر می کشید . مدتی بعد ، هنگامی که به شهر خود بازگشت ، فهمید چه بیهوده زندگی خود را در آن لحظات گذرانده است و به رفتار و اعمال خویش در آن دوران خندید .**

**شنبه از نظر فلورنتینو آریزا ، بدترین روز از هشت روز اقامت در کشتی به حساب می آمد . به این فکر افتاد که فرمنیا دازا و شوهرش در همان شب برگزاری مراسم عروسی ، به آرامی از درهای عقب ساختمان گریخته اند تا به محلی دور از چشم دیگران بروند و با هم خلوت کنند . در همان لحظات ، فردی او را دید که در گوشه ای دور افتاده نشسته است و به شدت می لرزد . بنابراین بلافاصله ماجرا را به اطلاع ناخدا رساند . ناخدا با وحشت از اینکه مبادا فلورنتینو آریزا مبتلا به وبا شده باشد ، جشن را نیمه کاره رها کرد و همراه با پزشک کشتی ، به سراغ مرد جوان رفت . پزشک از روی احتیاط و به منظور پیشگیری از سرایت بیماری به دیگران ، تعدادی قرص برومور در دستش گذاشت و او را در کابین قرنطینه حبس کرد . در همان لحظه فلورنتینو آریزا به تبی تند دچار شد و تنها هنگامی نشانه های بهبودی در او به وجود آمد که صخره های ساحلی بندر کاراکولی از مسافتی دور به چشم خورد .**

**در کابین قرنطینه به آرامشی وصف ناپذیر دست یافت . شاید همین آرامش موجب شد به این فکر بیفتد که آینده درخشان در دفتر پستی ، هیچ فایده ای برایش ندارد . بنابراین بهتر است هرچه زودتر ، و در صورت امکان با همان کشتی ، مسیر طی شده را دوباره بپیماید ، به شهر خود ، خیابان قدیمی پنجره ها و خانه خود باز گردد و پشت پنجره هایش بنشیند .**

**راضی کردن ناخدا و سایر کارکنان کشتی به منظور واگذاری بلیت بازگشت ، دشوار نبود ، زیرا در مسیر رفت ، از خودگذشتگی کامل نشان داده و کابینش را در اختیار مرد انگلیسی و خانواده اش قرار داده بود . البته ناخدا کوشید او را از باز گشت به خانه منصرف کند و به دنبال همین کوشش ، هر چه از مزایای اشتغال در دفتر پستی می دانست ، بیان کرد و آن را آینده روشن دنیای علم نامید . حتی اظهار داشت که دانشمندان در نظر دارند تغییراتی در این پدیده علمی بدهند که بتوان در کشتیها نیز از آن استفاده**

کرد . با این حال فلورنتینو آریزا بر لزوم بازگشت تأکید داشت و چنان در این امر پا فشاری می کرد که ناخدا مجبور به تسلیم شد . البته نه به این دلیل که فلورنتینو کابین خود را در اختیار انگلیسیها قرار داد ، بلکه چون می دانست از خویشاوندان بنیانگذار شرکت کشتیرانی کاراییب است .

مدت سفر باز گشت در مسیر پایین رودخانه ، کمتر از هشت روز طول کشید . هنوز سپیده ندمیده بود که کشتی در مسافت نه فرسنگی شهر ، یعنی آخرین بندر گاه ویژه کشتیهای رودخانه ای لنگر انداخت و فلورنتینو خود را در سرزمین مادری یافت . چراغهایی که روی قایقهای ماهیگیری نصب شده بودند ، تکان می خوردند و این تکان ناشی از موجی بود که کشتی در مسیر خود ایجاد می کرد . به دلیل لایروبی خلیج که چند روزی نیز طول می کشید ، کشتی نتوانست وارد بارانداز شود .

مسافران مجبور شدند تا هنگام طلوع خورشید منتظر شوند تا قایقهای کرایه ای بیایند و آنها را با بارهایشان به اسکله ببرند . ولی فلورنتینو آریزا مثل آنان انتظار نکشید . چنان مشتاق ورود به شهر بود که با قایق ویژه حمل محموله های پستی که کارکنانش او را به خوبی می شناختند ، عازم بار انداز شد . پس از ترک کشتی ، بسته حاوی رختخوابش را به دریا انداخت و تا هنگام رسیدن به آبهای اقیانوس ، آن را تماشا کرد . کاملاً اطمینان داشت که تا آخر عمر ، هرگز نیازی به آن ندارد . کاملاً اطمینان داشت که هرگز نمی تواند از شهر محل سکونت فرمینا دازا دور شود .

خلیج پس از طلوع خورشید نیز همچنان آرام بود و از بالای مه گسترده بر سطح آبها ، گنبد کلیسای بزرگ شهر را دید که در روشنایی روز می درخشید . لانه های کبوتران را بر بالای بامها نظاره کرد . با اندکی جستجو توانست کاخ مارکز دکا سالدوئرو را بیابد . همان مکانی که تصور می کرد بانوی بد اقبالیهایش سر بر شانه شوهر ارضا شده نهاده و در خوابی خوش و شیرین ، فرو رفته است . از این اندیشه ، قلبش ناگهان فرو ریخت ، ولی کاری نمی توانست بکند . شاید هم تا اندازه ای از خود آزاری موجود در این فکر ، لذت برد . پس از بالا آمدن کامل خورشید ، هوا به تدریج گرفته شد . قایق پستی ، از میان کشتیها و قایقهای پر تعداد ماهیگیری که در سرتاسر خلیج لنگر انداخته بودند ، می گذشت و پیش می رفت . رایحه متعفن مردابها و زباله های بار انداز ، هوا را انباشته بود و موجب ایجاد اختلال در تنفس می شد . یک کشتی بادبانی با دو دکل ، تازه از ریوهاچا رسیده بود و کارگران بار انداز تا سینه هایشان در آب فرو رفته بودند تا بارها و مسافران را روی دوشهایشان حمل کنند و به ساحل برسانند .

قایق پست به ساحل رسید . نخستین کسی که از آن بیرون پرید و گام به ساحل گذاشت ، فلورنتینو بود . از آن لحظه به بعد ، دیگر رایحه زننده ای به مشامش نمی رسید و انگار همه چیز بوی خوش فرمینا دازا را می داد .

فلورنتینو آریزا به دفتر پستی نرفت . تنها رمانها و مجله های کتابخانه عمومی می توانستند او را سرگرم کنند . مادرش آنها را می خرید و به خانه می آورد و او هم در حالی که روی ننو دراز می کشید ، به اندازه ای مطالعه می کرد که تقریباً همه مطالب را از حفظ می شد . حتی به سراغ ویولن خود نیز نرفت . بار دیگر رفت و آمد با دوستان قدیمی را آغاز کرد و گاهی با آنها بیلیارد بازی می کرد ، یا همگی در کافه های میدان مقابل کلیسای بزرگ می نشستند و حرف می زدند .

صبح روز باز گشت از سفر بی نتیجه ، شنید که فرمینا دازا برای گذراندن ماه عسل به اروپا رفته است . قلب پریشانش خبر می داد که معشوق اگر برای همیشه در آنجا اقامت نکند ، لااقل چند سال در اروپا به سر خواهد برد . هر چند این امر موجب ناراحتی فلورنتینو آریزا می شد ، ولی از طرفی به او امیدواری می داد بتواند محبوبش را به فراموشی بسپارد . خاطرات رزالبا ، به تدریج جای ویژه فرمینا دازا را در قلبش می گرفت . از همان لحظه ، دیگر سبیلش را نتراشید . می خواست با این ترتیب ، چهره اش را عوض کند . احساس کرد می تواند رزالبا را جانشین فرمینا دازا کند و در نتیجه تب و تاب تازه ای به سراغش آمد . به تدریج خاطرات فرمینا کمرنگ می شد ، تا حدی که تنها با مشاهده یاس سفید به یاد او می افتاد .

شبی در دوران جنگ که روحیه ای خراب داشت و نمی دانست زندگی ، او را به کجا خواهد کشاند ، بیوه نازارت که زنی متشخص بود ، به خانه آنها پناه آورد ، زیرا خانه خودش بر اثر برخورد گلوله توپ ژنرال ریکاردو گایتان اوبه سو ، آتش گرفته و ویران شده بود . ترانزیتو آریزا از فرصت به دست آمده ، نهایت استفاده را برد و زن بیوه را به این بهانه که در اتاقش جای کافی ندارد ، به اتاق پسرش فرستاد به این امید که عشق تازه ای زندگی فلورنتینو را گرم گند . مرد جوان از هنگام حضور در کشتی و ارتباطی که با رزالبا و شاید هم یکی از آن سه زن داشت ، با هیچ زنی رابطه عشقی برقرار نکرده بود . در وضعیت تازه ، بیوه زن در تختخواب فلورنتینو می خوابید و مرد جوان به داخل ننو می رفت و در آنجا می خوابید .

زن بیوه به محض ورود به اتاق فلورنتینو در کنار بستر نشست و از اندوهی بزرگ سخن گفت که از زمان درگذشت شوهرش ، یعنی از سه سال پیش در دل داشت . در همان حال که حرف می زد ، همه نشانه های بیوه بودن را از خود دور می کرد ، به گونه ای که دقایقی بعد ، حتی انگشتر هم در دست نداشت . با چنان حالتها و مکثهای منظمی این کار را انجام می داد که انگار حرکاتش را به

صورت سلام نظامی تقدیم سربازان مهاجمی می کند که انگار حرکاتش را به صورت سلام نظامی تقدیم سربازان مهاجمی می کند که با شلیک گلوله های توپ ، شهر را به لرزه در می آورند . فلورنتینو می خواست به او کمک کند ، ولی زن مانع شد ، زیرا همیشه متکی به خود بود و حتی در دوران بی تجربگی نیز این کار را بدون کمک دیگران انجام می داد . بیوه نازارت بیست و هشت سال داشت و سه بار وضع حمل کرده بود ، ولی اندامش همچون دختران باکره و ازدواج نکرده می نمود ، فلورنتینو نمی توانست درک کند که چگونه با پوشیدن چند تکه لباس سوگواری ، آن مادیان وحشی می تواند تمایلاتش را پنهان سازد . تمایلاتی که در خفقان اشتیاق ، چنان رفتاری با پسرک را موجب شد که اگر این کار را با شوهرش نمی کرد ، لقبی جز هرزگی نمی گرفت . تا آن شب ، جز با شوهرش ، با هیچ مردی به بستر نرفته بود .

در همان حال که گلوله های توپ از فراز خانه فلورنتینو آریزا می گذشت ، زن تا صبح بیدار ماند و به ویژگیهای اخلاقی شوهرش اندیشید . پس از دمیدن سپیده ، به این نتیجه رسید که شوهرش هیچ گناهی نداشت و تا جایی که امکان داشته ، در راه تأمین زندگی همسرش کوشیده است ، ولی در ضمن فهمید که انگار از روز نخست متعلق به یکدیگر نبوده اند و با توجه به این که او در آن موقع در تابوتی محکم شده با میخ در عمق دو متری به خاک سپرده شده بود ، دیگر نمی توانست از جایش حرکت کند و از خانه بیرون برود . زن اندیشید :

" خوشحالم ، چون می دانم زمانی که در خانه و نزد من نیست ، در کجا به سر می برد "

از صبح روز بعد ، لباس سوگواری از تن در آورد و زندگی خود را سرشار از آوازها و ترانه های عاشقانه کرد . لباسهای تازه ، رنگارنگ و آخرین مد پوشید و بدنش را در اختیار همه کسانی گذاشت که تمایل به آن داشتند . پس از اینکه نیروهای ژنرال گایتان اوبه سو شکست خوردند و گریختند ، زن بیوه ، خانه ویران شده خود را بازسازی کرد و ایوانی به سوی دریا نیز به آن افزود که امواج بلند ، پس از برخورد به پایه های آن ، به صورت هزاران قطره در می آمدند و روی ایوان می ریختند . خانه او آشیانه عشق شده بود ، ولی تنها مردانی را می پذیرفت که خود می پسندید . از آنها پولی دریافت نمی کرد ، زیرا معتقد بود آنها به او لطف می کنند و به خانه اش می آیند . در موارد نادر ، هدایایی را می پذیرفت ، به این شرط که از طلا ساخته نشده باشند . ماجرای او گاهی نیز موجب حیرت مردم می شد ، از جمله هنگام مرگ اسقف اعظم .

اسقف اعظم بر اثر خوردن یک بشقاب خوراک قارچ سمی ، جان خود را از دست داد . پس از مرگ او ، این شایعه بر سر زبانها افتاد که برخلاف آنچه ظاهر ماجرا نشان می دهد ، درگذشت اسقف اعظم ، خوردن اشتباهی خوراک قارچ سمی نبوده ، بلکه آگاهانه آن را خورده است . مردم معتقد بودند زن او را تهدید کرده بود که اگر دست از تقاضای موهن و بی شرمانه خود بر ندارد ، در شهر رسوایش خواهد کرد و آبرویش را خواهد برد . یعنی همان کاری که در واقع همراه با شوخی و خنده انجام داد . به هر حال او آزادترین زن منطقه به حساب می آمد .

بیوه نازارت هرگز فلورنتینو آریزا را فراموش نکرد . در معاشرتهایشان هر چند صحبتی از عشق و عاشقی به میان نمی آمد ، ولی حرفهای زیادی برای گفتن به یکدیگر داشتند . گاهی فلورنتینو به خانه او می رفت و پس از گفتگوی مختصر ، با هم روی ایوان تازه ساز حضور می یافتند و و در حالی که قطره های شور آب آنها را خیس می کرد ، منظره غروب خورشید را تماشا می کردند . بیوه زن که به نظر می رسید به همین دیدارهای کوتاه قانع باشد ، ناگهان احساس کرد می تواند در حضور فلورنتینو ، کمبودهایش را جبران کند و فلورنتینو نیز مخالفتی با این امر نداشت که بتواند گذشته دردناک خود را با ایجاد ارتباط با زنی تازه به فراموشی بسپارد . این گونه آن دو موفق شدند به اهداف نزدیک خود دست یابند .

پس از شش ماه رابطه داغ عاشقانه ، فلورنتینو دریافت که سایه سنگین فرمینا دازا از زندگی و قلب او پر کشیده است . به همین دلیل در این مورد ، در طول ماههای دوری فرمینا از شهر ، با مادرش بارها صحبت کرد . تردیدی نداشت که دیگر به او فکر نخواهد کرد ، ولی ناگهان روزی فرمینا دازا را بازو در بازوی شوهرش ، در حال بازگشت از مراسم مذهبی در کلیسای بزرگ دید . به شدت دچار کنجکاوی شد تا از زندگی پر تجمل زن سر در بیاورد . همان خانمهای اشرافزاده و پر افاده ای که در سالهای گذشته فرمینا دازا را مورد استهزا و تمسخر قرار می دادند ، چاپلوسانه دور زن گرد آمده بودند و به گونه ای رفتار می کردند که انگار او هم از اشرافزادگان است . زیبایی و فریبندگی فرمینا دازا نیز سایر کمبودهای او را تحت تأثیر قرار می داد و می پوشاند . چنان خود را شبیه زنان باتجربه و دنیا دیده کرده بود که فلورنتینو آریزا در نگاه نخست ، او را نشناخت . آدم دیگری شده بود . چکمه های پاشنه بلند به پا و کلاه لبه دار گلدار برسر داشت . به شکل زنی جا افتاده در آمده بود و قاطعیت و تشخصی در رفتارش به چشم می خورد که انگار از بدو تولد آنها را همراه داشته است . زیباتر و شادابتر و در عین حال از نظر فلورنتینو آریزا ، دست نیافتنی تر از همیشه نشان می داد . دلیل دست نیافتنی بودن او کاملاً آشکار بود : برجستگی شکم ، زیر لباسها . بله فرمینا دازا ششمین ماه بارداری را پشت سر می گذاشت و آنچه بیشتر از هر چیز ، فلورنتینو را شگفتزده کرد ، تناسب آن نفر باهم بود . این زوج متشخص و دلپذیر ، چنان آرام می خرامیدند و پیش می رفتند که انگار در فضا شناور هستند . فلورنتینو آریزا نه احساس حسادت کرد ، نه خشم . او نه تنها لیاقت همنشینی با فرمینا دازا ، بلکه با هیچ زنی در دنیا را نداشت .

فرمینا دازا این گونه از سفر بازگشت . به نظر نمی آمد احساسی حاکی از پشیمانی داشته باشد . دلیلی هم برای این امر وجود نداشت . سختیهای دوران آغاز زناشویی را پشت سر گذاشته بود . در هنگام پوشیدن لباس عروسی ، هنوز نشانه هایی از معصومیت در وجودش داشت ، هر چند در زمان حضور در واله دوپار ، در کنار هیلده براندا ، این معصومیت با آگاهیهایی همراه شده بود . در همان منطقه دریافت که به چه دلیل خروسها به تعقیب مرغها می روند . جفت گیری خشونت بار و شهوانی الاغها را دید ، و شاهد تولد گوساله ها شد علاوه بر این ، از زبان دختر دایی خود نیز در مورد روابط عاشقانه زوجهای جوان و سالخورده ، اطلاعات زیادی به دست آورده و معنای عشق را به طورکامل دریافته بود .

با این ترتیب ، مراسم ازدواج او در سالهای پایانی قرن نوزدهم ، با همه شکوه و شوری که داشت ، ترس و دلهره را نیز القاء می کرد . نگرانی از رویدادهای ماه عسل ، فرمینا دازا را بیشتر از کف زدن و هلهله و شادی مهمانان به خاطر ازدواج او با فردی مشهور و متشخص دچار وحشت می کرد . پس از پایان مراسم ازدواج در کلیسا ، فرمینا دازا باز هم نامه هایی بی نام و نشان دریافت کرد که در بعضی از آنها ، او را به مرگ تهدید کرده بودند . دیگر از نامه ها نمی ترسید ، هر چند نمی توانست بی توجه بماند . با این حال ، تصور می کرد خونسرد بودن ، بهترین پاسخ برای آنها است . شاید همین رفتار موجب شد که نویسندگان نامه ها به تدریج دست از دشمنی بردارند و به این نتیجه برسند که ازدواج آنها فسخ پذیر نیست . همین نویسندگان ، مدتی بعد تنها چاره را در برقراری ارتباط دوستانه دیدند و روزی به طور ناگهانی و بدون برنامه ریزی ، ناگهان به خانه آنها آمدند و هدایایی همراه آوردند که موجب شگفتی زن و شوهر جوان شد .

ترانزیتو آریزا با دنیای آن مردم آشنایی داشت و می دانست که همان زنان متعلق به طبقه اشراف به منظور خودنمایی و جلب توجه بیشتر ، نزد او خواهند آمد تا با پرداختن مبلغی بیشتر به عنوان بهره ، گوهرهایی را که به امانت گذاشته اند ، تنها بیست و چهار ساعت در اختیار داشته باشند . مدت زیادی بود که مشتریانش چنان هجومی نیاورده بودند . بنابراین همه کوزه های ویژه مخفی کردن سنگهای قیمتی ، ناگهان خالی شد تا بانوان متشخص بتوانند در مراسمی با شکوه به خاطر ازدواج دو جوان محبوب ، شرکت کنند .

مشهورترین فرد شرکت کننده در مراسم ازدواج ، دکتر رافائل نونز ، فیلسوف ، شاعر و سراینده سرود ملی کشور ، و سه بار رییس جمهور منتخب مردم بود .

هنگام اجرای مراسم فرمینا دازا در حالی که دست پدرش را گرفته بود ، به سوی محراب اصلی کلیسای بزرگ رفت . ظاهر پدرش به اندازه ای عالی و باشکوه بود که تحسین حاضران را بر می انگیخت .این گونه فرمینا دازا با حضور سه اسقف ، در ساعت یازده صبح ، به عقد دائمی دکتر اوربینو در آمد ، بدون اینکه حتی لحظه ای فلورنتینو آریزا را به یاد بیاورد که در آن لحظات درون کشتی کوچکی ، مستغرق در غم و اندوه بسیاری بود و نمی دانست چه سرنوشتی در پیش دارد . فرمینا دازا در طول مراسم و سپس در هنگام پذیرایی ، پیوسته لبخند می زد که مهمانان ، آن را نشانه پیروزی می دانستند ، ولی او می خواست با این لبخند ، وحشت دختری باکره را از نخستین شب زفاف ، پنهان کند .

خوشبختانه شرایط بد آب و هوایی ، همراه درک و شعور بالای دکتر اوربینو ، موجب شدند تا سه شب نخست زناشویی ، بدون دردسر و ناراحتی سپری شود . کشتی اقیانوس پیمای بزرگی که قرار بود آنها را به ماه عسل ببرد و از شش ماه پیش برایشان جا ذخیره کرده بود ، به دلیل شرایط بد آب و هوایی ، به جای حرکت در روز پس از ازدواج ، بیست و چهار ساعت زودتر ، یعنی همان شب عروسی لنگر برداشت تا پیش از وقوع طوفان سهمگینی که در پیش بود ، از منطقه خطر عبور کند . در واقع کسی باور نمی کرد که تغیر برنامه حرکت کشتی ، به دلیل آشفتگی هوا باشد ، بلکه تصور همگان بر این بود که ابتکاری از سوی دکتر اوربینو صورت گرفته است . به همین دلیل دنباله مراسم عروسی ، در عرشه کشتی بزرگ و با حضور نوازندگانی از وین برگزار شد که آخرین والسهای یوهان اشتراوس را می نواختند . این گروه موسیقی تا پایان مسافرت ، سرنشینان کشتی را سرگرم کرد ، ولی پس از پایان مراسم ازدواج ، اعضای آن هم به کمک سایر کارکنان کشتی آمدند تا مهمانان را که اغلب مست و مدهوش در گوشه و کنار عرشه افتاده بودند ، به ساحل برسانند . تعدادی از خانمهای حاضر در مراسم نیز به دنبال ناخدا می گشتند تا تقاضا کنند اگر جای خالی در کشتی وجود دارد به آنها واگذار شود تا همراه عروس و داماد به اروپا بروند و پایان مراسم را در مقصد نهایی یعنی پاریس شاهد باشند . آخرین مهمانانی که از کشتی بیرون رفتند ، لورنزو دازا را مشاهده کردند که در مقابل میخانه ای ، وسط خیابان گل آلود نشسته و لباسهای گرانبهایش کثیف و آلوده شده است . چنان بلند و غمگین می گریست که شاهدان را به یاد اعراب در مراسم سوگواری می انداخت .

فرمینا دازا در نخستین شب زفاف که دریا طوفانی شد ، نه شبهای بعد که آرامش بر آبها حکمفرما بود ، و یا سایر شبهای زندگی زناشویی ، هرگز خشونتی را که پیشتر هراسانش می کرد ، شاهد نبود . علیرغم شکوه و بزرگی کشتی و زیبایی کابینها ، شب حرکت برایشان بسیار ناراحت کننده بود و فرمینا دازا را به یاد مسافرت با کشتی کوچک از ریوهاچا انداخت . شوهر ظریف و پزشک او تا صبح نتوانست بخوابد و در ضمن موفق نشد برای از بین بردن حالت تهوع ناشی از دریا زدگی همسرش نیز کار مثبتی انجام دهد .

روز سوم مسافرت ، پس از حرکت از بندر گوآیرا ، از شدت طوفان کاسته شد . در همان مدت کوتاه زوج جوان به اندازه ای با هم حرف زدند و در مورد هر موضوعی صحبت کردند که به نظر می رسید از سالها پیش با یکدیگر دوست بوده اند و ارتباط داشته اند .

در شب چهارم سفر ، دکتر خوونال اوربینو متوجه شد که فرمنیا دازا پیش از خوابیدن ، دعای شبانه را نمی خواند . فرمینا تصمیم گرفته بود که همه چیز را به شوهرش بگوید ، رفتار خود را این گونه توجیه می کرد که واکنشهای نادرست راهبه های مدرسه و زهد فروشیهای آنها او را از این کار بازداشته است ، در حالی که به خداوند یگانه ، ایمان کامل دارد و دعاهایش را در دل می خواند ، نه با صدای بلند .

– دوست دارم بدون واسطه و به طور مستقیم با خداوندی که مرا آفریده ، حرف بزنم .

دکتر اوربینو کاملاً سخنان همسرش را درک می کرد و از آن به بعد ، هر یک به شیوه خود ، مراسم مذهبی را انجام می داد . زوج جوان پیش از عروسی ، دوران کوتاهی هم به عنوان نامزدی داشتند که در آن روزگار ، مرسوم نبود . دکتر اوربینو هر روز پیش از غروب خورشید به خانه آنها می رفت . در ان لحظات ، معمولاٌ کسی در خانه حضور نداشت که مراقب یا به تعبیری مانع آنها باشد . فرمینا دازا به دکتر اجازه نمی داد پیش از اجرای مراسم ازدواج ، حتی به انگشتانش دست بزند . البته خوونال اوربینو هم چنین قصدی نداشت . به هر حال در نخستین شب آرام دریا با هم به بستر رفتند ، ولی دخترک همچنان لباس بر تن داشت . رفتار آرام دکتر اوربینو چنان بود که او حاضر شد لباسهایش را بیرون بیاورد و لباس خواب بپوشد . آرامش زیادی در آن لباس احساس می کرد . البته لباسهایش را در حمام تعویض کرد و پس از بازگشت هم همه چراغها را خاموش کرد و در تاریکی مطلق وارد بستر شد . آنگاه با لحنی ملایم گفت :

– نباید از من انتظار زیادی داشته باشی ، چون نخستین بار است که با مردی همبستر می شدم .

دکتر اوربینو متوجه فاصله ایجاد شده میان او و خودش شد می دانست که امکان خوابیدن دو نفر در آن تختخواب ، بدون چسبیدن به یکدیگر امکان ندارد . ابتدا با ملایمت دست او را که سرد بود و می لرزید گرفت و سپس شروع به تعریف خاطرات خود از

سفرهای پیشین دریایی کرد . لحظاتی بعد ، دست دخترک گرم و این بار ، عرق کرده بود . هر دو مدتی ساکت شدند . دکتر در انتظار برداشتن گام بعدی بود ، ولی فرمینا دازا نمی دانست گام بعدی چگونه برداشته می شود .

پس از آن ، هر روز و هر شب را با یکدیگر می گذراندند و هر لحظه بیشتر عاشق هم می شدند و هنگامی که به لاروشل یعنی مقصد نهایی کشتی رسیدند ، همچون عاشق و معشوقی قدیمی شده بودند .

آنها در اروپا ساکن شدند و پاریس را پایگاه قرار دادند ، ار آنجا مسافرتهایی به کشورهای همسایه کردند . شبهایی که تعطیل بود تا هنگام صرف ناهار روز بعد در بستر می ماندند . سه ماه پس از زفاف ، دکتر نتیجه گرفت که یکی از آنها احتمالاً عقیم است . به بیمارستان لاسالیتیر مراجعه کردندکه زمانی اوربینو در آنجا کار می کرد و تحت معاینه قرار گرفتند . البته معاینات هیچ چیز را نشان نداد و درست در لحظاتی که دیگر همه امید خود را از دست دادند ، بدون دلیل علمی ، معجزه اتفاق افتاد و هنگامی که به وطن بازگشتند ، فرمینا دازا شش ماهه باردار بود و خود را خوشبخت ترین زن دنیا می دانست . فرزندی که هر دو منتظر او بودند ، در برج دلو به دنیا آمد و نام پدر بزرگش را که بر اثر بیماری وبا درگذشته بود ، به ارث گرفت .

آب و هوای اروپا ، یا عشق شدید ، شاید هم هر دو ، آنها را تغییر داده بود . این تغییر نه تنها در میان خودشان ، بلکه در برخورد با دیگران نیز مشهود بود . به اندازه ای که فلورنتینو آریزا این موضوع را در دومین هفته بازگشت آنها از اروپا ، روز یکشنبه ، یا روز بد اقبالیهای خود ، در خیابان دیده بود . آنها نگاهی تازه به زندگی داشتند و آخرین یافته ها را به کشورشان آورده بودند . از جمله دکتر اوربینو با آشنایی زیاد با ادبیات و موسیقی و همچنین با علم پزشکی مقاله ای در روزنامه فیگارو نوشت و سپس برای رووبه دوموند هم مقاله دیگری ارسال کرد تا نشان دهد که با شعر و شاعری تا چه اندازه آشنایی دارد . با یکی از کتابفروشیهای مشهور پاریس نیز قرارداد بست تا جدیدترین آثار نویسندگان مشهور آن دوران را برایش بفرستد . آناتول فرانس ، پی یر لوتی ، رمی دوگارمان ، و پول بورژه از نویسندگان مورد علاقه او بودند ، ولی آثار امیل زولا را دوست نداشت ، هر چند این نویسنده با ارائه ماجرای رهایی دریفوس ، درخشش زیادی را نشان داده بود . همان کتابفروش قول داد آثار موسیقی و هنری تازه را برایش ارسال کند .

فرمینا دازا هم به آخرین نمونه های ارائه شده لباس علاقه زیادی نشان می داد و در یکی از روزهای سرد زمستان که به کاخ تویلری رفت دچار سرماخوردگی شدیدی شد و پنج روز در بستر ماند . علیرغم اینکه دکتر اوربینو به او گفته بود به سراغ فروشگاههایی که

لباسهای مستعمل می پوشند نرود زیرا لباسها متعلق به مردگان هستند ، ولی فرمینا استدلال می کرد که اجناس بهتری را در آنجا می توان یافت . به همان روش ، چند جفت کفش ایتالیایی بدون مارک خرید و همراه آورد . آنها را به کفشهای ساخت فرانسه و بخصوص پاریس ترجیح می داد . چتر آفتابی قرمزی نیز به رنگ آتش جهنم خریداری کرد که این امر موجب انتقادات و سرزنشهای فراوان شد . تنها یک کلاه از فروشگاه مادام ریبو خرید ، ولی همه چمدانهایش پر از اجناسی همچون شاخه های گیلاس مصنوعی ، گلهای پارچه ای کمیاب ، پر شتر مرغ ، پر طاووس و خروس آسیایی ، پر قرقاول ، پر مرغ مگس خوار و انواع پرندگان خشک شده در حال پرواز ، بود . همچنین مجموعه ای از انواع بادبزنهای دستی متعلق به کشورهای مختلف جهان را در اختیار داشت که در موقعیتهای گوناگون ، از آنها استفاده می کرد . نوعی عطر بی نظیر نیز همراه آورد که تنها یک بار آن را به کار برد ، زیرا رایحه عجیب آن به گونه ای بود که حتی خودش را هم پس از استفاده از آن نمی شناخت . جعبه آرایشی هم که خرید ، آخرین پدیده در هنر افسونگری به حساب می آمد . فرمینا از آن جعبه در مهمانیها استفاده می کرد که این کار و در آن زمان مرسوم نبود و عیب شمرده می شد .

سه خاطره جالب نیز از آن سفر داشتند . مراسم گشایش فراموش نشدنی افسانه های هافمن در پاریس ؛ آتش سوزی عظیمی که همه قایقهای تفریحی و کشتیهای مستقر در کانال میدان سن مارک را در ونیز در شعله هایش سوزاند و آنها به چشم خود شاهد ماجرا بودند؛ و ملاقات با اسکار وایلد ، در ماه ژانویه .

یکی از خاطراتی که دکتر اوربینو پیش از ازدواج داشت و همیشه تأسف می خورد که چرا همسرش شاهد آن نبوده است ، ماجرایی مربوط به ویکتور هوگو بود که البته ربطی به آثار او نداشت . ویکتور هوگو گفته بود که " قانون اساسی کشور ما ، نه برای انسانها ، که برای فرشتگان نوشته شده است . " هر چند واقعاً کسی چنین عبارتی را از زبان او نشنیده بود ، ولی به هر حال هر کس به فرانسه مسافرت می کرد ، مشتاق دیدار با این نویسنده مشهور می شد . گروهی از دانشجویان که دکتر خوونال اوربینو هم در میان آنها بود مدتی در مقابل اقامتگاه ویکتور هوگو در انتظار ماندند ، ولی او را ندیدند . حتی به کافه ای که شایع بود همیشه به آنجا می رود ، سر زدند ولی معلوم شد هرگز به آنجا نمی رود . بنابراین نامه ای به ویکتور هوگو نوشتند و تقاضای ملاقات کردند ، ولی به این نامه هم پاسخی داده نشد . روزی دکتر خوونال اوربینو از پارک لوکزامبورگ می گذشت . ویکتور هوگو را دید که از مجلس سنا بیرون آمد و بانویی جوان نیز دست او را گرفته بود . بسیار شکسته و پیر به نظر می رسید و پالتو ضخیمی بر تن داشت که انگار مال فردی درشت اندام بود ، نه خودش . با دشواری گام بر می داشت و موهایش کمتر از آنچه در عکس دیده می شد ، نشان می داد . دکتر جوان راضی نشد با حرکتی گستاخ آمیز و سلام کردن مزاحم او شود و به همان دیدار از راه دور ، راضی شد . زمانی که با همسرش به پاریس رفت و فرصت کافی برای ملاقات با ویکتور هوگو داشت ، نویسنده بزرگ فرانسوی دیگر زنده نبود .

روزی خوونال اوربینو و فرمینا دازا در حالی که برف زیادی می بارید ، از خیابانی در پاریس می گذشتند . عده ای را دیدند که در برابر یک کتابفروشی جمع شده اند . کنجکاوی آنان برانگیخته شد تا ببینند چه اتفاقی روی داده است . معلوم شد اسکار وایلد در آنجا حضور دارد . آنها هم نزدیک رفتند و سر انجام مرد را دیدند که با ظاهری آراسته بیرون آمد . مردم برای گرفتن امضا او را در میان گرفتند . دکتر اوربینو تنها ایستاده بود و به صحنه می نگریست ، ولی فرمینا دازا با هیجان زیادی قصد داشت به آن سوی خیابان برود و خود را به اسکار وایلد برساند تا روی دستکش زیبای پوست غزال ویژه مراسم عروسی خود از او امضا بگیرد .

خوونال اوربینو این کار را درست نمی دانست ، ولی فرمینا که اسکار وایلد را مردی متجدد به حساب می آورد ، اشکالی در این کار نمی دید . هنگامی که بر خلاف خواسته شوهرش تصمیم به عبور از خیابان گرفت ، دکتر گفت :

- اگر به آن سوی خیابان بروی ، پس از بازگشت ، جسد مرا در اینجا پیدا خواهی کرد !

گستاخی از خصوصیات اخلاقی فرمینا دازا به حساب می آمد . یک سال قبل ، پیش از ازدواج به دلیل همین گستاخی مجبور شده بود با پدرش از شهر خارج شود و به مناطق دور افتاده برود . با این حال ، پس از شنیدن سخنانش ، از رفتن منصرف شد .

پس از بازگشت به وطن ، نخستین پرسشی که در مورد مسافرت به اروپا مطرح کردند ، این بود :

- شگفتیها و دیدنیهای اروپا را چگونه شرح می دهی ؟

پاسخ فرمینا ، ضرب المثلی رایج در کاراییب بود :

- آن طور هم که می گویند نیست .

روزی که فلورنتینو آریزا در برابر کلیسای بزرگ، فرمینا دازا را در حالی دید که شش ماهه باردار بود و مشاهده کرد که او خود را خوشبخت ترین زن دنیا احساس می کند، تصمیم گرفت از همه شیوه های ممکن برای به دست آوردن پول و شهرت فراوان، استفاده کند تا شایستگی همنشینی با چنان زن متشخص و زیبایی را داشته باشد. در آن روز حتی به این موضوع فکر نکرد که چگونه می تواند مانع اصلی بر سر راه این همنشینی را از میان بردارد. در واقع چنان به حذف دکتر خوونال اوربینو از زندگی فرمینا دازا مطمئن بود که همه رویدادهای آینده را در نحوه عمل و رفتار خود می دید. البته نمی دانست حذف یا مرگ دکتر چگونه و در چه زمانی به واقعیت می پیوندد، ولی بر آن شد که بردبارانه و بدون توسل به زور و خشونت، منتظر بماند، حتی اگر این انتظار، ابدی باشد.

از همان لحظه، فعالیت خود را آغاز کرد. نخست در دفتر عمو لئون دوازدهم رییس شرکت کشتیرانی کاراییب حضور یافت و به او اعلام کرد که برای انجام دادن همه طرحهایی که در نظر دارد، آماده است. لئون که به خاطر عدم تمکین برادرزاده خود از پذیرفتن مسؤولیت تصدی دفتر پستی در ویلا دلیوا خشمگین بود، نخست روی خوش نشان نداد، ولی خیلی زود به این نتیجه رسید که همه انسانها، تنها با زایمان مادرانشان به دنیا نمی آیند، بلکه بارها و بارها به دلیل کسب تجربیات تازه، زاده می شوند. گذشته از این، بیوه برادرش نیز سال گذشته فوت کرده و در نتیجه خانواده را بدون وارث گذاشته بود. به همین دلیل تصمیم گرفت کاری بر عهده فلورنتینو بگذارد.

لئون دوازدهم، علیرغم ظاهر بی احساس و کاسبانه، باطنی شیدا و مهربان داشت، به گونه ای که آرزو می کرد در دل کویر گواخیرا، رودخانه ای از لیموناد جاری کند، یا به جبران فداکاریهای هر یک از همکارانش، در مراسم خاکسپاری ، سیل اشک از چشمانش بریزد.

بنابراین اتخاذ چنین تصمیمی در مورد برادرزاده، زیاد عجیب و بی سابقه نبود. موهای فرفری و لبان گوشت آلودش، او را بسیار شبیه نرون امپراتور دیوانه و افسانه ای رم می کرد و تنها چیزی که از حاکم اروپایی کم داشت، چنگی در دست و شاخه ای درخت غان بر سر بود. اگر اغلب اوقات خود صرف رسیدگی به وضعیت کشتیهای بادبانی قدیمی و فرسوده شرکت که همچنان بر فراز آبهای منطقه شناور بودند و همچنین حل مشکلات حمل و نقل در رودخانه که همواره بیشتر و بیشتر می شد نمی کرد، معمولاً تمرین نواختن چنگ را ادامه می داد. از هیچ چیز به اندازه دعا خواندن آهنگین در مراسم خاکسپاری لذت نمی برد. صدایش شبیه آوای پاروزنان کشتیهای قدیمی بود. هر چند تعلیم دیده نبود، ولی استعداد زیاد و شگفت آوری داشت. از شخصی شنیده بود که انریکو کاروسو می تواند با نیروی امواج صدایش، گلدانی را بشکند. از همان لحظه کوشید چنین کاری را تقلید و لااقل شیشه های پنجره ها را خرد کند.

دوستانش پس از بازگشت از سفرهای دور دنیا، گلدانهای ظریف و نازک همراه می آوردند و در برابرش قرار می دادند تا امتحان کند که آیا می تواند آنها را بشکند یا نه. ولی هرگز نتوانست رؤیاهایش را به واقعیت تبدیل کند. علیرغم ناتوانی در این کار، در ژرفای صدایش، لطافتی بود که قلب شنونده را به لرزش در می آورد و به جای گلدانهای کاروسو، قلبها را می شکست. به همین دلیل هم معمولاً در مراسم خاکسپاری مورد توجه و استقبال حاضران قرار می گرفت. البته در یک مورد اجازه چنین کاری به او داده نشد. هنگامی که تصمیم گرفت متن « زمانی که در بهشت پرشکوه بر می خیزم » را بخواند. کشیش کاتولیک مذهب مراسم که تحمل شنیدن آوازی متعلق به پروتستانها را در کلیسای خود نداشت، اشاره کرد که خاموش بماند.

به این ترتیب، با توجه به استعداد ذاتی در آوازخوانی ، آن هم در سطحی بین آهنگهای اپرا و نواهای عاشقانه خیابانی و زیر پنجره معشوق، و همچنین قدرت انکار ناپذیرش در ناوبری، تبدیل به قهرمانی محبوب القلب شده بود. لئون دوازدهم نیز همچون سایر برادران متوفایش، داغ ننگ حرامزادگی و از آن بدتر، دارا بودن فرزندان غیر قانونی و نامشروع را بر پیشانی داشت، ولی از نظر اجتماعی به مقامی دست یافت که همه آرزویش را داشتند. او و برادرانش، از جمله اعضای برجسته طبقه حسابگر اشراف به حساب می آمدند. محل گردهمآیی آنان، معمولاً باشگاه بازرگانی بود و علیرغم اینکه لئون دوازدهم امکانات لازم را برای زندگی کردن همچون نرون داشت، ولی در شهری قدیمی می زیست، زیرا در آنجا راحت تر می توانست به کارهایش سر و سامان بدهد.

خانه ای محقر و شیوه ای همانند مرتاضان پیش گرفته بود. با این حال داغ بدنامی از او دور نمی شد. بهترین خانه ای که در آن می زیست نیز بسیار ساده و راحت بود. خانه ای در ساحل که در فاصله دو فرسنگی دفتر کارش بود. وسایلی که در آن به چشم می خورد، شش چهارپایه، قفسه ای برای گذاشتن پارچهای سرامیکی، و ننوی توری نصب شده در ایوان برای استراحت روزهای یکشنبه به منظور خیالپردازی بود. هر گاه حرفی در مورد ثروت زده می شد، به بهترین نحو خود را توجیه می کرد و توضیحی مناسب می داد:

ـ نه، من ثروتمند نیستم. فقیر پولداری هستم. این دو با هم تفاوت زیادی دارند.

استعدادی شگفت آور در شناخت افراد و تواناییهای آنها داشت که شخصی در جمعی آن را جنون نامیده بود. همین استعداد به او امکان داد در همان نخستین دیدار با فلورنتینو آریزا، ویژگیهایی را در این جوان ببیند که از نظر دیگران پنهان مانده بود. لحظه ای که فلورنتینو آریزا همچون سگی کتک خورده به دفترش آمد و تقاضای کار کرد، لئون با توجه به بیست و هشت سال بیهوده ای که برادر زاده اش پشت سر گذاشته بود، چنان او را مورد آزمایشهای سخت قرار داد که تواناترین افراد نیز در برابر آنها سر تسلیم

فرود می آوردند و می شکستند. ولی فلورنتینو نشکست. تنها رازی که لئون متوجه نشد این بود که استقامت مرد جوان، نه به دلیل نیاز به زنده ماندن یا بی تفاوتی به زندگی، همچون پدرش، بلکه حاصل نیازی خدادادی به عشق بود. نیازی که هیچ مانعی، نه در این دنیا و نه در آن دنیا، در برابرش تاب نمی آورد.

بدترین دوره برای او ، همان سال نخست بود که به عنوان منشی دفتر هیأت مدیره، به عمد به دستور لئون، به استخدام در آمد. در واقع لوتاریو توگوت که زمانی استاد موسیقی لئون دوازدهم بود، به او توصیه کرد شغلی دفتری به برادرزاده اش واگذار کند، زیرا آن جوان عاشق مطالعه و ادبیات است. البته فلورنتینو خود طالب کاری سخت تر و دارای مسؤولیت بیشتر بود. لئون از تعریف کنایه آمیز توگوت، ناراحت شد، زیرا احتمال می داد این مرد می تواند خود او را نیز شاگردی بدصدا به حساب بیاورد، در حالی که لئون می توانست در مراسم خاکسپاری، حتی سنگ گور را نیز به گریه بیندازد. ولی طولی نکشید که معلوم شد لوتاریو توگوت کمتر از حد لازم از فلورنتینو آریزا تعریف کرده است، زیرا او دفاتر رسمی شرکت را به گونه ای نوشته بود که رایحه عشق و عاشقی از همه کاغذهایش به مشام می رسید. متن بارنامه هایی که صادر می کرد، وزن و قافیه داشت. البته مرد جوان نمی خواست این گونه بنویسد، ولی حتی متن نامه های اداری نیز آهنگین بودند و از عبارات تحکم آمیز همیشگی برخوردار نبودند. روزی لئون با یکی از نامه های نوشته شده توسط برادر زاده که خجالت می کشید زیر آن را امضاء کند، نزد او آمد و به عنوان آخرین هشدار گفت:

ـ اگر نمی توانی درست نامه اداری بنویسی، می فرستمت به اسکله تا آشغالها را جمع کنی!

فلورنتینو آریزا از همه دانش و توان خود استفاده کرد تا کار دشوار نامه نگاری اداری را انجام دهد. مجبور شد نثر مبتذل بازاری را یاد بگیرد و از نامه های بایگانی شده قدیمی، رو نویسی کند. این کار را با همان پشتکاری پیگیری می کرد که در هنگام خواندن آثار شعرای مشهور به کار می برد. در آن دوره اغلب به گذر طاقدار می رفت و در حجره های عریضه نویسان به تمرین این کار دشوار مشغول می شد. در ضمن برای عشاقی که سواد خواندن و نوشتن نداشتند یا نمی توانستند نامه های عاشقانه بنویسند، می نوشت تا دانش با ارزش خود را فراموش نکند. در واقع در آن نامه ها، واژه هایی را به کار می برد که نمی توانست در مکاتبات خشک و رسمی اداری مورد استفاده قرار دهد.

شش ماه بعد، نامه هایش همچنان زمینه عاشقانه داشتند. بنابراین پس از این که برای دومین بار لئون او را مورد سرزنش قرار داد، اعتراف کرد که از نوشتن نامه های غیر عاشقانه عاجز است. بنابراین با افتخار گفت:

ـ عشق، تنها پدیده ای است که به آن علاقه دارم.

عمویش پاسخ داد:

ـ موضوع مهم اینجاست که بدون کشتیرانی رودخانه ای، عشقی وجود ندارد.

آنگاه دوباره تهدید کرد که او را روانه اسکله برای جمع آوری زباله ها خواهد کرد. در عین حال قول داد در صورتی که صادقانه به کار ادامه دهد، می تواند او را به جایگاهی که شایسته است، برساند.

در واقع هیچ کاری، هر چند سخت و مبتذل، یا بدون دستمزد و حقوق مناسب، نمی توانست عادات او را تحت تأثیر قرار دهد و هر گاه توسط افراد مافوق مورد توهین و تحقیر قرار می گرفت، تسلط بر خویشتن را از دست نمی داد. در ضمن، دیگران را از

پیامدهای غرور خود، بی نصیب نمی گذاشت. فلورنتینو قادر به انجام دادن کارهایی بود که به نظر نمی رسید از عهده آنها بر آید. لئون دوازدهم از همان روز نخست می دانست که باید اسرار شرکت را، به ویژه در بخش اقتصادی، در اختیار او بگذارد.

فلورنتینو آریزا در طول سی سال کار و فعالیت در بخشهای مختلف اداری شرکت، صادقانه و با از خود گذشتگی زیاد، مراحل سخت آزمایش و پذیرش را پشت سر گذاشت و وظایفی را که بر عهده اش می گذاشتند، با مهارتی تحسین بر انگیز انجام می داد و به همه اسرار شرکت دست می یافت. با این حال، هرگز موفق نشد یک نامه اداری مناسب و مورد قبول لئون دوازدهم بنویسد. بدون اینکه تمایلی داشته باشد یا بداند، گفته های پدرش را که تا آخرین روزهای زندگی بر زبان می راند، با رفتارش عملاً به اثبات رساند.

« در این دنیا، هیچ فردی داناتر، هیچ سنگتراشی سر سخت تر ، و هیچ مدیری تواناتر از یک شاعر ، وجود ندارد.»

لئون دوازدهم در زمانهای کوتاه استراحت در طول روز، این مطالب را از زبان پدر فلورنتینو بازگو می کرد ومعمولاً تصویری از برادرش ارائه می داد که به جای فردی علاقه مند به امور بازرگانی، شخصی رؤیایی و شاعر مسلک بود.

لئون تعریف می کرد که پایس لوایزای پنجم، پدر فلورنتینو آریزا، معمولاً با این انگیزه کار می کرد که بتواند رفاه و روحیه داشته باشد.

همیشه کارهایش را طوری تنظیم می کرد که بتواند روزهای یکشنبه از خانه بیرون بیاید. بهانه او در این مورد، بازدید از کشتی موهومی بود که قرار بود به بندر برسد، یا رسیدگی به امور کشتی موهوم دیگری که قصد لنگر برداشتن و رفتن داشت. از جمله کارهای عجیب او، این بود که در حیاط خلوت دفتر کارش، دیگ بخار و زنگ خطر، همچون آژیر کشتیها داشت. کارگری را روزهای یکشنبه در آنجا می گذاشت و می خواست در ساعات معین، زنگ را به صدا در بیاورد تا همسرش از بیرون رفتن او مشکوک نشود. بر طبق محاسبات لئون دوازدهم که تردیدی در صحت آنها نداشت، نطفه فلورنتینو آریزا در بعد از ظهر یکشنبه ای گرم و روی یکی از میزهای دفاتر شرکت توسط پایس در بطن مادر ازدواج نکرده او کاشته شده و در همان ساعت، صدای زنگ خطر همان دیگ بخار به صدا در آمده بود تا همسر قانونی، متوجه ساختگی بودن دلیل غیبت شوهرش نشود. آن زن هنگامی به خیانت شوهر پی برد که او دیگر در این دنیا حضور نداشت و در نتیجه نمی توانست کاری بر علیه مرد انجام دهد و انتقام بگیرد. او چند سال پس از مرگ شوهرش زنده ماند و چون فرزندی نداشت، همیشه ملتمسانه از خداوند می خواست حرامزاده شوهرش را از بین ببرد.

فلورنتینو آریزا از ارائه چنین تصویری از پدرش، آزرده شد، زیرا مادرش همواره از او به عنوان مردی بزرگ یاد می کرد و می گفت به این دلیل کار ناوبری را برگزید که برادر بزرگتر، همکار ناخدا خوان. ب. البرس، پدر ناوبری رودخانه ای به حساب می آمد. دو برادر، فرزندان نا مشروع مادری بودند که به آشپزی اشتغال داشت، ولی پدرانی متفاوت داشتند. دو برادر نام خانوادگی مادر را بر خود گذاشته بودند که نام یکی از پاپها را هم به دنبال داشت. نام دو پاپ، به طور اتفاقی از روی تقویم مقدس انتخاب شده بود، غیر از لئون دوازدهم که اسم پاپ زنده و حاضر در واتیکان را بر خود داشت. فلورنتینو، نام پدر بزرگ مادری آنها بود. ترانزیتو آریزا نیز اسم پدر بزرگ را بدون توجه به پاپهای زنده یا مرده، بر پسرش نهاده بود.

فلورنتینو آریزا همیشه دفتر یادداشتهای روزانه پدرش را که پر از شعر و نقاشی و به ویژه قلبی تیر خورده بود، همراه داشت. می دانست اغلب اشعار، به خاطر مادرش سروده شده است. همواره دو چیز او را شگفتزده می کرد. یکی اینکه دستخط پدر، شباهت

بسیاری به خط خودش داشت، در حالی که فلورنتینو دستخط خود را از میان چندین الگویی که در دفتر خطاطی وجود داشت انتخاب کرده بود. دوم اینکه عبارتی در آن دفترچه به چشم می خورد که به نظر می رسید خودش واژه هایش را انتخاب کرده و نوشته است. عبارت، چنین بود: « تنها دردی که شاید در هنگام مردن داشته باشم، این است که مرگ من از درد عشق نباشد .»

دو عکس نیز از پدرش داشت. یکی در سانتافه در دوران جوانی و در سن و سال فلورنتینو در زمانی که عکس را دید، برداشته شده بود. در آن عکس پالتو کلفتی بر تن داشت که او را بسیار چاق نشان می داد، انگار در پوست خرس باشد. به ستونی سنگی تکیه داده بود که بر فراز آن مجسمه ای بی سر به چشم می خورد. در کنارش پسر خردسالی با کلاهی مخصوص ناخدایان دیده می شد که همان لئون دوازدهم بود. عکس دوم را نیز پدرش را در کنار تعدادی سرباز نشان می داد که لوله دراز ترین تفنگ را در دست می فشرد و کسی نمی دانست مربوط به کدام جنگ داخلی است. با مشاهده آن عکس معلوم می شد که پدرش نیز همچون برادرانش، آزادیخواه و فراماسونی متعصب بوده است. با این حال، پایس دوست داشت پسرش را به مدرسه مذهبی بفرستد. فلورنتینو آریزا شباهتی را که دیگران میان او و پدرش می دیدند، مشاهده نمی کرد. لئون همیشه می گفت که پایس نیز به دلیل شعر گونه نوشتن سندهای اداری، مورد سرزنش و توبیخ قرار می گرفت. به هر حال عکسها شباهتی را میان فلورنتینو و پدرش نشان نمی دادند. در واقع پایس نه آن گونه بود که مادر عاشقانه تعریف می کرد، و نه به شکلی که لئون دوازدهم بدون احساس به توصیف او می پرداخت. البته چندین سال بعد، فلورنتینو شباهت نهفته میان خود و پدر را کشف کرد. هنگامی که در برابر آینه ایستاده بود و چند تا مویش را شانه می زد. در آن لحظات فهمید هر گاه مردی به دوران سالخوردگی برسد، به پدرش شبیه می شود.

هیچ خاطره ای از پدرش نداشت. تنها می دانست روزگاری در محل سکونت خود در اوایل دوران عشق و عاشقی با ترانزیتو در یکی از آن خانه ها، به سر می برده است. پس از تولد فلورنتینو آریزا، پدرش دیگر به سراغ آنها نیامد و تنها مدرک شناسایی نوزاد، سند غسل تعمید بود. در میان اسناد کلیسای پاروکیا، نوشته ای یافت شد مبنی بر اینکه فلورنتینو آریزا، فرزند زنی بی شوهر به نام ترانزیتو آریزا است. ولی در آن نوشته، هیچ نشانی از نام و مشخصات پدرش به چشم نمی خورد. با این حال، پایس تا روزی که زنده بود، دور از چشم دیگران، همه نیازهای فرزندش را بر آورده می کرد. اوضاع نامناسب اجتماعی، موجب شد که فلورنتینو آریزا به مدرسه دینی گام نگذارد. پس از به صدا در آمدن طبلهای جنگ داخلی، به این دلیل که تنها فرزند زنی بی سرپرست بود، از اعزام به خدمت و میدان جنگ، معاف شد.

روزهای جمعه در مقابل دفتر شرکت کشتیرانی کاراییب می نشست و به تصاویر حیوانات در کتابی کهنه می نگریست که به دلیل استعمال بیش از حد، تقریباً پاره شده بود. پدر از کنارش می گذشت، ولی بدون انداختن نگاهی به او، وارد دفتر می شد. همان فراکی را بر تن داشت که چندین سال بعد ترانزیتو آریزا مجبور شد آن را کوچک کند تا به اندازه پسرش در آید. قیافه اش شبیه خوان اوانجلیتا بود که شمایلش معمولاً در دیوارهای محراب کلیسا دیده می شد. چند ساعت بعد که از دفتر شرکت بیرون می آمد ، به دقت به اطراف می نگریست تا مطمئن شود هیچ کس حتی کالسکه رانش او را ...

نمی بیند . آنگاه عجولانه پولی معادل مخارج یک هفته را به پسرش می داد و می رفت . آنها هرگز با هم حرف نمی زدند. خود پدر اشتیاقی به این کار نداشت ، و از طرفی پسر از او می ترسید . روزی پس از انتظار بسیار برای بیرون امدن پدر، اندکی به دفتر نزدیک شد . پدر بلافاصله بیرون آمد ، پولها را داد و گفت :

- این را بگیر و دیگر به اینجا نیا!

آخرین دیدار با پدرش ، همان بود. چند سال بعد فهمید وظیفه رساندن پولها را لئون دوازدهم که در حدود ده سال از برادرش کوچکتر بود بر عهده گرفته است. لئون این کار را پس از مرگ اسرار آمیز برادرش نیز ادامه می داد. پایس که گفته می شد بر اثر ابتلا به بیماری قلنج مرده است ، برای آینده تنها فرزندش "پسر خیابانها" وصیتی نکرده بود.

فلورنتینو آریزا در دورانی که به عنوان منشی در شرکت کاراییب کار می کرد ، هرگز نتوانست شعر و غزل را از نوشته هایش حذف کند ، زیرا همواره زیرا همواره با هر نفسی که می کشید ، به فرمینا دازا می اندیشید . هرگز یاد نگرفت بدون در زهن داشتن نام فرمینا ، چیزی بنویسد. پس از ارتقا به سمت های دیگر در آن شرکت ، چنان لبریز از عشق سرکوب شده بود که در قلبش جایی برای نگهداری احساسات و تصوراتش نداشت. به همین دلیل آنچه را می دانست ، رایگان در اختیار عشاقی می گذاشت که سواد نداشتند . بلافاصله پس از پایان کار در شرکت ، همچنان به گذرگاه طاقدار می رفت ، کت فراک خود را با حالتی خاص از تن بیرون می آورد و بر پشتی صندلی آویزان می کرد ، آستینهای کشدار را می پوشید ، دکمه های جلیقه را می گشود و تا پاسی از غروب گذشته در آنجا می ماند تا امیدی در دل عاشقی مایوس زنده کند و نامه ای عاشقانه و پرسوز و گذار برایش بنویسد . گاهی زن بینوایی برای حل اختلاف با فرزندانش نزد او می آمد . زمانی سربازی مراجعه می کرد تا عریضه ای به منظور دریافت دستمزد عقب افتاده بنویسد و در مواقعی نیز فردی دزد زده حاضر می شد تا اموال از دست رفته اش را با نوشتن شکایت ، بگیرد. ولی عاشق ناکام ، علیرغم تلاشی که انجام می داد ، نمی توانست این گروه را راضی روانه کند ، زیرا تنها هنر او ، نوشتن نامه های سوزناک عاشقانه بود و نه تحریر عریضه های دولتی. در مواردی که با عاشقی مواجه می شد ، لزومی نداشت بپرسد چه دردی دارد. تنها نگاهی به سفیدی چشمانش می انداخت و متوجه وضعیت نامطلوب او می شد. پس از آن شروع به نوشتن می کرد و در همان حال ، به فرمینا دازا می اندیشید . تنها به فرمینا دازا... و همچنان می نوشت. یک ماه از شروع کارش می گذشت که به منظور گریز از مراجعه بی اندازه عشاق ، مجبور شد برای نوشتن نامه های عاشقانه ، به مشتریان وقت ملاقات بدهد.

شیرین ترین خاطره او از آن دوران ، حضور دختری نوجوان و خجالتی بود که عصر روزی به او مراجعه کرد . دخترک نمی دانست در پاسخ نامه ای پر شور که به تازگی در یافت کرده بود ، چه باید بنویسد ، زیرا متن نامه سرشار از احساساتی پاک و بی نظیر بود. فلورنتینو آریزا نامه را از او گرفت و خواند و بلافاصله متوجه شد که خودش آن را برای عاشقی نا امید نوشته است . بنابراین پاسخ نامه را با دستخطی متفاوت و متنی در حد و اندازه درک و فهم دخترک نوشت . از ویژگیهای فلورینتینو این بود که می توانست با دستخطهای گوناگون بنویسد و هر یک از آنها را در مورد مشتریان به فراخور خصوصیاتشان مورد استفاده قرار می داد . در آن لحظه که برای دخترک نامه می نوشت سن وسال فرمینا دازا را به یاد آورد و در همان حدی که دخترک ، عاشق خود را دوست داشت ، برایش نوشت. پس از یک ماه ، عاشق و معشوق هر یک به طور جداگانه نزد فلورنتینو آمدند و از او به خاطر متن موثری که در نامه ها به کار برده بود ، سپاسگذاری کردند . همچنین اطلاع دادند که به زودی با یکدیگر ازدواج خواهند کرد. آن دو جوان ، پس از به دنیا آمدن فرزندشان ،پی بردند که نویسنده نامه عاشقانه آنها یک نفر بوده است. بنابراین با هم نزد عریضه نویس زیر

آزیرا از نتیجه چنین رویدادی جالب و موثر ، چنان خوشحال شد و روحیه گرفت که علیرغم اوقات اندک بیکاری ، منظومه ای به نام "مونس عاشقان" سرود و هر نسخه آن را به بهای بیست سکه فروخت. بیش از نیمی از مردم شهر ، آن منظومه را از بر کردند و به در و دیوار خانه هایشان آویختند. پس از آن نیز با توجه به ارتباط عاشقانه کتبی گذشته با فرمینا دازا و با اصلاح نوشته های قدیمی در حدود هزار نامه عاشقانه را در سه جلد گردآوری کرد که شباهت زیادی به فرهنگ واژه های کوراروبیاس داست. هیچ یک از ناشران تمایلی به انتشار آن سه جلد کتاب نداشت. بنابراین پس از مدتی آنها را به اتاق زیر شیروانی منتقل کرد و در کنار سایر نامه های نوشته شده برای فرمینا دازا گذاشت. مانع اصلی در راه چاپ کتاب ها ، ترانزیتو آریزا مادرش بود که حاضر نشد قلک خود را بشکند و پس انداز دوران زندگی دشوارش را صرف سرمایه گذاری روی آنها بکند. چندین سال بعد که فلورنتینو آریزا به اندازه کافی ثروتمند شد ، تا بتواند کتاب هایش را چاپ و منتشر کند ، هر چند با اکراه ، ولی به این نتیجه رسید که مطالب نامه ها دیگر کهنه شده اند و به درد نسلهای تازه نمی خورند.

دوستان دوران جوانی فلورنتینو ازیرا چه در زمانی که او در دتر شرکت کارائیب کار میکرد و از پنجره به بیرون نگاه می کرد و چه در زمانی که زیر گذرگاه طاقداری می نشست و نامه عاشقانه می نوشت ، به این نتیجه رسیدند که ابری ضخیم ،به تدریج خاطرات ارتباط و آشنایی آنها را در بر میگیرد و در آینده ای نه چندان دور، او را از دست خواهند داد. نتیجه گیری آنها کاملا درست بود. هنگاهی که فلورنتینو اریزا از سفر رودخانه بازگشت ، به سراغ عده ای از دوستانش رفت و به امید فراموش کردن فرمینا دازا با آنها بیلیارد بازی کرد و به باشگاه های مختلف سر می زد . در واقع به خودش یاد آوری میکرد که هنوز و همچنان مردی آزاد همانند گذشته است. مدتی بعد که توسط لئون دوازدهم ، به عنوان کارمند دفتری پذیرفته شد ، با همکاری اداری به باشگاه شرکت می رفت و دومینو بازی می کرد. چندی بعد نیز اطلاعات زیادی در مورد کشتیها و شرکت کشتیراتی که نام اختصاری آن " آر سی سی " بود پیدا کرد و با همکاران اداری به تبادل نظر در مورد نحوه اجرای امور شرکت پرداخت . آنگاه به عنوان یکی از اعضای اصلی گروه آنان در آمد. در آن دوران حتی شیوه غذا خوردن خود را نیز تغییر داد. او که پیش از آن به نوع و مقدار غذا و نحوه خوردن آن اهمیتی نمی داد ؛ با پیروی از برنامه ای تازه که تا آخر عمر طول کشید ، عادتی جدید در خود ایجاد کرد . این برنامه هر روز اجرا می شد. یک فنجان قهوه بدون شیر برای صبحانه ، یک تکه ماهی آب پز همراه با چند قاشق برنج پخته برای ناهار ، و یک فنجان قهوه با شیر و مقداری پنیر برای شام. قهوه بدون شیر را در هر ساعتی و در هر شرایطی می نوشید و ترجیح می داد خودش آن را درست کند تا تیره رنگ و دارای مزه ای چون نفت خام باشد. همیشه آن را در فلاسک و در کنار دستش قرار می داد. واقعا تبدیل به آدمی متفاوت شده بود ، ولی در ضمن می کوشید همان مرد پیش از گرفتار آمدن در دام عشق جافرسا و ناکام باشد.

فلورنتینو آریزا هرگز نتوانست مانند گذشته باشد. دستیابی به فرمینا دازا همچنان یکی از رویاهای دست نیافتنی او باقی ماند. با این حال به اندازه ای به وصال دوباره امیدوار بود که مادرش ترانزیتو را وادار ساخت اتاقی را که در خانه اضافه بود همچنان نگه دارد تا سرانجام معجزه رخ دهد. مادر نیز بر خلاف روزی که برای انتشار کتاب خست نشان داد و پولی برای چاپ آن نپرداخت ، این بار با خوشرویی

پیشنهاد فرزندش را پذیرفت و با سخاوت کامل ، همه خانه را خرید و بلافاصله نوسازی کرد . به جای اتاقهای خواب ، یک سالن پذیرایی بزرگ ساخت و در طبقه دوم ، دو اتاق خواب بزرگ و روشن درست کرد ، یکی برای زن و شوهری که بتوانند در آن به سر ببرند ، و دیگری برای فرزندانی که از آنها به دنیا خواهند آمد . در محل سابق کارگاه ، باغچه ای پر از گل رز ایجاد کرد که

فلورنتینو هر روز پیش از عزیمت از خانه و رفتن بر سر کار ، به گلها رسیدگی می کرد . آنچه به عنوان یادبود دست نخورده باقی ماند ، مغازه کوچک فروش لوازم و همچنین اتاقی بود که فلورنتینو در آن می خوابید . ننوی توری به دیوار آویخته و میز کارش پر از نامه و کتاب و همچون همیشه ، در هم ریخته و آشفته بود . ترانزیتو به طبقه دوم رفت و در اتاق مخصوص زن و شوهر که بزرگترین و روشن ترین اتاق آن خانه به حساب می آمد و دارای ایوانی با صفا با رایحه خوشی از گلها و نسیم دریا بود ، زندگی را آغاز کرد . اتاق با ویژگیهای اخلاقی فرمینا دازا سازگاری داشت . دیوارهای ساده و سفید رنگ ، تختخواب همچون بستر زندانیان ، میز کوچکی با شمعی روی دهانه یک بطری ، یک کمد قدیمی و یک دستشویی پایه دار ، از تزیینات اتاق به شمار می آمدند .

فرآیند خرید و بازسازی خانه ، تقریباً سه سال طول کشید . همزمان با پایان کار ، یک شرکت کشتیرانی رودخانه ای به عنوان رقیب ، در دوران اوج شکوفایی اقتصادی شهر ، تأسیس شد . مدتی بعد نیز بیماری لاعلاجی به سراغ ترانزیتو آریزا آمد . مشتریانش را که معمولاً قدیمی بودند ، نمی شناخت و سفارشهای آنان را به اشتباه انجام می داد . در چنین حرفه ای معمولاً به عنوان حفظ آبرو و اعتبار مشتریان ، هیچ سندی نوشته و امضا نمی شد و همان حرفی که می زدند یا قولی که می دادند ، ملاک انجام معامله بود . نخست تصور می کرد گوشهایش نمی شنوند ، ولی خیلی زود متوجه شد که به تدریج حافظه خود را از دست می دهد و دچار فراموشی می شود . به همین دلیل شغل امانت پذیری و در واقع نزولخواری را کنار گذاشت . خرید خانه را از پولهای درون کوزه انجام داد و تنها تعدادی سنگ و اشیای قیمتی داشت که صاحبانشان قادر به پرداخت بدهی و از گرو در آوردن آنها نبودند .

علیرغم گرفتاریها و مسؤولیتهای زیادی که فلورنتینو آریزا با آنها مواجه بود ، روحیه اش هرگز دچار تزلزل نشد و همچنان در فکر پیشرفت و ایجاد ارتباطهای تازه بود . پس از رابطه جنسی ناپایدار با بیوه نازارت که دروازه عشقهای خیابانی را به رویش گشود ، به دنبال افراد منزوی و پراکنده در خیابان افتاد تا عقده هایی را که فرمینا دازا در قلبش ایجاد کرده بود ، بگشاید . به راستی نمی دانست این هرزگیها را به خاطر آرامش روح و قلب انجام می دهد یا تأمین نیاز جسم . تعداد مراجعات او به مهمانخانه ، به تدریج کمتر و کمتر می شد . البته نه به این دلیل که نیازهایش را از محل دیگری تأمین می کرد ، بلکه دیگر نمی خواست آنها او را با رفتاری متفاوت با گذشته پاکی که داشت ، ببینند .

برج فانوس دریایی همواره مکانی امن برای گرفتارشدگان در طوفان بود . فلورنتینو در نخستین روزهای آغاز دوران سالخوردگی ، آنجا را دوباره کشف کرد ، زیرا محلی دور افتاده و مناسب برای خوشگذرانی و در خود فرو رفتن ، به ویژه شبها بود . این گونه تصور می کرد که گوشه هایی از صحنه های عشقبازی او با زنان ولگرد ، از طریق آینه و چراغ گردان ، برای ملوانان شناورهای روی آب ارسال می شود . بنابراین بیشتر از هر جا به برج فانوس می رفت . متصدی برج نیز که از دوستان قدیمی به حساب می آمد ، غالباً از او و زنی که همراهش بود ، با خوشرویی استقبال می کرد . همین امر موجب می شد که دلهره زن همراه ، از بین برود . در

پایین ترین طبقه و تقریباً نزدیک پایه های برج ، اتاقی بود که صدای برخورد شدید آب با موج شکنها ، آوایی همچون صدای غرق شدن یک کشتی ایجاد می کرد . آن اتاق برای ساعات شب فلورنتینو آریزا در نظر گرفته شده بود ، ولی او درون اتاق فانوس را ترجیح می داد ، زیرا از آنجا همه شهر و چراغ قایقها و کشتیهای دور و نزدیک شناور روی آبها ، به خوبی معلوم بود و منظره ای جالب را به وجود می آورد .

در آن دوران ، فلورنتینو به نظریه ای ساده در مورد ایجاد روابط عاشقانه دست یافت . حتی قصد داشت آن را به صورت فهرستی راهنما ، در مقدمه کتاب چاپ نشده " مونس عاشقان " بنویسد ، ولی این طرح نیز همچون خود کتاب ، سرنوشتی نامعلوم پیدا کرد ، زیرا زنی به نام آسنسیا سانتاندر چنان درسی درباره عشقبازی به او آموخت که همه تجربیات و همچنین نظریه تازه اش را بی ارزش نشان داد و او را متوجه کرد که هر چه بداند ، کافی نیست .

آسنسیا سانتاندر تجربه یک زندگی زناشویی بیست ساله و سه فرزند ازدواج کرده را پشت سر داشت . کسی نمی دانست او شوهرش را رها کرده است ، یا شوهرش او را ، یا هر دو با هم یکدیگر را . مسلم این بود که شوهر به دنبال زندگی همیشگی با معشوقه سابق خود رفت ، و زن هم فرصتی مناسب یافت تا نخست در وسط روز ، آقای روسندو دلاروسا، ناخدای یکی از کشتیهای رودخانه پیما را از در اصلی خانه به درون دعوت و از او پذیرایی کند . همان مردی که پیشتر ، از در عقب و در نیمه های شب ، مورد استقبال قرار می گرفت . همین ناخدا ، بدون در نظر گرفتن جنبه های مختلف اقداماتش ، فلورنتینو آریزا را به دیدار آسنسیا سانتاندر برد .

ناخدا برای صرف ناهار فلورنتینو آریزا را با خود به خانه آسنسیا برد . فلورنتینو از همان لحظه ورود به جای توجه به غذا یا حتی خانم خانه ، شیفته زیبایی خانه شد و به همین دلیل هم به زن تبریک گفت .

تا هفت سال بعد ، فلورنتینو خود را مجاز می دانست نزد آسنسیا برود و نگران غافلگیر شدن توسط ناخدا نباشد ، زیرا او در زمره دریانوردانی به حساب می آمد که همیشه در بدو ورود به بندر ، حتی اگر نیمه شب بود ، با به صدا در آوردن سوت کشتی ، حضورش را اعلام می کرد . از آن گذشته ، فلورنتینو آریزا با مراجعه به برنامه سفرهای ناخدا ، می دانست چه زمانی برای دیدار آسنسیا سانتاندر مناسب است . همواره بدون اطلاع قبلی به خانه او می رفت ، ولی چه روز بود و چه شب ، زن را منتظر خود می یافت .

رفت و آمد های بی برنامه فلورنتینو آریزا به خانه زیبای آسنسیا سانتاندر ادامه داشت تا اینکه در ساعت پنج بعد از ظهر روزی که از صبح در خانه او حضور داشت ، زن از بستر برخاست و برای نوشیدن آب به آشپزخانه رفت . هنوز گام از اتاق بیرون نرفته بود که ناگهان فریادی از وحشت بر آورد ، زیرا تنها چیزی که از وسایل خانه باقی مانده بود ، همان چراغهای آویخته به سقف بود . سایر وسایل را از جمله مبلهای عتیقه ، فرشهای ایرانی ، مجسمه ها و دیوار کوبهای دستباف ، زینتهای ساخته شده از سنگهای قیمتی و خلاصه همه چیزهایی که خانه او را زیباترین جلوه می دادند ، به سرقت برده بودند .دزدان همه آنها را بدون اینکه مزاحم عشقبازی زن و مرد درون خانه شوند ، از راه ایوان برده و تنها ورق کاغذی را روی دیوارهای نخستین اتاق چسبانده بودند که نوشته ای به این مضمون داشت : " به تلافی بی بندوباری شما ... "

ناخدا روسندو دلاروسا نمی دانست چرا آسنسیا سانتاندر ماجرای دزدی را به پلیس گزارش نداد یا نخواست با مال خرها تماس بگیرد و به دنبال اموال مسروقه باشد . حتی اجازه نداد حرفی در این باره زده شود .

فلورنتینو آریزا به دیدارهای خود از زنی که خانه اش غارت شده بود ، ادامه می داد . در آن خانه تنها سه چهارپایه در آشپزخانه باقی مانده بود که دزدان فراموش کرده بودند آنها را با خود ببرند و لوازمی که در اتاق خواب قرار داشت . فلورنتینو دیگر صبح زود به آنجا نمی رفت . این کار نه به دلیل سرقت انجام گرفته ، بلکه به خاطر سوار شدن بر پدیده نوظهوری به نام واگن اسبی بود که در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم ، همه را دچار شگفتی می کرد . فلورنتینو روزی چهار بار سوار بر آن می شد ، دو بار برای رفت و برگشت به دفتر کار و دو بار برای رفت و برگشت به خانه آسنسیا سانتاندر . گاهی در واگن اسبی کتاب می خواند و گاهی نیز وانمود می کرد مطالعه می کند . مدتی بعد لئون دوازدهم کالسکه ای در اختیار او قرار داد که دو اسب کوچک با زین و برگ و یراق طلایی داشت ، ولی فلورنتینو حسرت سوار شدن بر همان واگن اسبی را می خورد . در این مورد کاملاً حق داشت ، زیرا برای کسی که به منظور عشقبازی پنهانی به خانه ای می رود ، بدترین دشمن ، کالسکه ای است که در مقابل خانه در انتظار بازگشت او باشد . شاید به همین دلیل بود که فلورنتینو معمولاً کالسکه را در محلی دورتر از خانه متوقف می کرد و بقیه راه را پای پیاده می پیمود . در میان خاطراتش ، عشق بازی شبانه با زنی را ملحوظ داشت که هرگز نفهمید نامش چیست .

هنگامی که با کالسکه در شبی که کارناوال شادی در خیابانها به راه افتاده بود ، از محله ای می گذشت ، زنی توجه او را جلب کرد که به نظر نمی رسید بیشتر از بیست سال داشته باشد و حالتی بی پروا در میان جمعیت داشت . کاملاً مشخص بود که برای شرکت در

کارناوال نیامده است ، مگر اینکه واقعاً قصد داشته باشد به همان شکل و شمایل معمولی ، جزو شرکت کنندگان شود . موهای سرش بلند ، روشن و صاف بود و روی شانه هایش تاب می خورد . پیراهن کتانی ساده و بلندی برتن داشت و نشان می داد از سر و صدای جمعیت سرسام گرفته است . مردم با حالتی وحشیانه به سوی یکدیگر آرد برنج پرتاب می کردند . برسر اسبها و قاطرهای کالسکه ها گل می بستند و همه را با آرد ، سفید می کردند . فلورنتینو آریزا از سردرگمی دخترک استفاده و دعوت کرد با هم بستنی بخورند . در واقع در آن لحظه حرف دیگری برای گفتن به ذهنش نرسید . دخترک بدون اینکه دچار شگفتی شود ، نگاهی به او انداخت و پاسخ داد :

- با کمال میل می پذیرم ، ولی در ضمن به تو اخطار می کنم که من دیوانه هستم .

فلورنتینو آریزا به لطیفه ای که دختر گفته بود ، خندید و او را سوار کرد تا با هم به بستنی فروشی بروند و در حال خوردن ، از ایوان آنجا مراسم را تماشا کنند . پس از آن دو کلاه کرایه کردند و بر سر گذاشتند و به مردمی که در میدان می رقصیدند ، ملحق شدند . شور و شوق جمعیت حاضر ، به آن دو که همچون عاشق و معشوقی تازه به یکدیگر رسیده خود را تکان می دادند سرایت کرد . دخترک همچون رقاصه ای حرفه ای می رقصید و جسارت زیادی نشان می داد . در همان حال ، گفت :

- می دانی با دعوت کردن از من ، چه دردسری برای خودت خریده ای ؟ من دیوانه ای فراری از تیمارستان هستم .

آن شب فلورنتینو آریزا فرصت یافت تا مدتی هر چند کوتاه ، به دوران نوجوانی و زمانی که هنوز دلشکسته نشده بود ، بازگردد ، ولی آن لحظات پایدار نبود ، زیرا خیلی زود متوجه شد وقت توزیع جوایز فرا رسیده است . جایزه برای عجیب ترین لباس ، نقاب ، کلاه ، و آرایش . با این حساب پایان مراسم اعلام می شد . به دخترک توصیه کرد با هم به برج فانوس دریایی بروند و طلوع خورشید را که چیزی به آن نمانده بود ، تماشا کنند . او با شادمانی پذیرفت ، ولی درخواست کرد مدتی منتظر بمانند . تا جوایز برندگان را بدهند و بروند .

همین انتظار در حرکت به سوی فانوس دریایی ، زندگی فلورنتینو آریزا را نجات داد . درست در لحظه ای که دخترک آمادگی خود ر ا برای رفتن به برج اعلام کرد ، دو مأمور همراه پرستاری از تیمارستان چوپان الهی ، برای دستگیری او آمدند . آنها از ساعت سه بعد از ظهر که دخترک از تیمارستان گریخته بود ، تا نیمه شب به دنبال او می گشتند . این دیوانه فراری با یک داس که از دست باغبان تیمارستان به زور گرفته بود ، نخست سر نگهبانی را بریده و سپس دو نفر را به سختی زخمی کرده و گریخته بود تا بتواند در مراسم جشن آن روز شرکت کند و برقصد . هیچ کس تصور نمی کرد او در خیابانها و در میان مردم ، در حال رقصیدن باشد ، بلکه گمان همه این بود که احتمالاً در یکی از خانه ها پنهان شده است . به همین دلیل ، تقریباً همه خانه های اطراف از جمله صومعه و مدرسه را مورد تفتیش قرار داده بودند .

دور کردن و بردن دخترک از آنجا آسان نبود ، زیرا با داسی که تا آن موقع زیر دامنش پنهان کرده بود ، سرسختانه در برابر آنها ایستادگی می کرد . هنگامی موفق به دستگیری او شدند که تعداد مأموران به شش نفر افزایش یافت . جلیقه ای به او پوشاندند و آستینهای بلندش را به دور بدنش گره زدند . مردم و به ویژه جوانان ، جمع شده بودند و با کف زدن و سوت کشیدن ، آنها را به شدت تشویق می کردند . گمان آنها این بود که آن صحنه هم یکی از دهها نمایش از پیش طراحی شده کارناوال آن شب است .

فلورنتینو آریزا با قلبی شکسته صحنه را ترک کرد . روز بعد ، یک جعبه شکلات که از انگلستان وارد شده بود ، خرید و به تیمارستان رفت . او را به داخل راه ندادند ، ولی دیوانگان ساکن در آنجا ، از پشت پنجره ها به او می نگریستند . هنگامی که حضور فلورنتینو چند روز متوالی تکرار شد ، آنگاه همه دیوانگان انواع دشنامها را نثارش کردند . عده ای از آنها هم به ستایش از او مشغول شدند . مرد در حالی که جعبه شکلات را همچنان در دست داشت ، امیدوار بود سرانجام دخترک را هم پشت پنجره ببیند ، ولی این کار میسر نشد .

چند ماه بعد ، طبق معمول همه روزه ، از کالسکه پیاده شد و جعبه شکلات در دست در پیاده رو ایستاد . دختر کوچکی که همراه با پدرش از آنجا می گذشتند ، از فلورنتینو خواست شکلاتها را به او بدهد . پدر دختر پس از سرزنش کردن فرزندش از مرد عذرخواهی کرد ، ولی او جعبه را به دختر داد ، با این امید که تلخی افکار را از ذهن خود بزداید . آنگاه دستی به پشت پدر دخترک زد و گفت :

- این شکلاتها به خاطر عشقی خریداری شده بود که سرانجام به جهنم رفت !

باز هم سرنوشت ، بازی دیگری را در همان واگن اسبی برایش تدارک دیده بود . زنی به نام لئونا کاسیانی که بدون عشقبازی ، نقشی عمده در این رابطه داشت . در ساعت پنج بعد از ظهر روزی که سوار بر واگن اسبی به خانه می رفت ، حضور زنی را پیش از اینکه او را ببیند ، احساس کرد و نگاهش چنان بود که انگار بدن او را از دور لمس می کرد . ناخودآگاه سر بلند کرد و به زن نگریست که در انتهای واگن ، ولی کاملاً متمایز با سایر مسافران به او خیره شده بود . فلورنتینو دیگر چشم از چشم زن بر نداشت . در همان حال اندیشید : " سیاه ، جوان ، زیبا ، ولی بدون تردید ، یک روسپی ! "

کوشید فکر زن را از ذهنش بزداید ، زیرا می دانست عشقی در کار نخواهد بود . در میدان توقفگاه واگنها که انتهای مسیر بود ، پیاده شد و از پله های مارپیچ به سرعت بالا رفت . با مادرش در ساعت شش قرار ملاقات داشت . در حال پیشروی ، صدای گامهای سریعی را از پشت سر شنید . به عقب نگریست تا آنچه را که می دانست ، ببیند . بله ، همان زن بود . همچون بردگان لباس نقش دار و دامن نازک بر تن داشت . در هنگام عبور از روی چاله های خیابان ، چنان دامنش را بالا می گرفت که انگار می خواهد برقصد . بلوز یقه بازش ، سرشانه هایش را نشان می داد . از گردنبند و کلاه سفید رنگ و عمامه مانندی استفاده کرده بود . فلورنتینو آریزا با چنین لباسی در روزهایی که به مهمانخانه می رفت ، آشنایی داشت . در مهمانخانه معمولاً همه در ساعت شش بعد از ظهر ، تازه صبحانه می خوردند و از اندامشان به عنوان چاقویی به منظور تهدید مردان استفاده می کردند که " همبستری ، یا جانت ! "

فلورنتینو آریزا به منظور اطمینان از اینکه مورد تعقیب است یا نه ، مسیرش را تغییر داد . زن نیز به همان جهت پیچید ، بر سرعت گامهایش افزود و فاصله اش را کمتر کرد . فلورنتینو آریزا ایستاد . به طرف زن برگشت ، به چتری که در دست داشت ، تکیه داد و راه را بر زن بست . زن هم ایستاد و به او خیره شد .

فلورنتینو گفت :

– خانم زیبا ، انگار اشتباه گرفته ای ! من اهل کارهایی که تو انتظار داری نیستم .

زن گفت :

– ولی من می دانم که هستی ! هر کس قیافه ات را ببیند ، بلافاصله این امر را متوجه می شود .

فلورنتینو آریزا ضرب المثلی را به یاد آورد که در دوران کودکی ، پزشک خانوادگی آنها که در ضمن پدر خوانده اش بود ، در مورد یبوست مزمنش او گفته بود :

- مردم دنیا به دو گروه تقسیم می شوند . یکی کسانی که می توانند به راحتی قضای حاجت کنند ، و دیگری کسانی که نمی توانند .

پزشک بر اساس چنین نظریه ای ، اصولی را برای شناسایی افراد برقرار کرده بود و در ضمن آن را پایه سایر اظهار نظرهای خود قرار می داد . فلورنتینو آریزا هم با توجه به تجربیاتی که در زندگی داشت ، فرضیه ای ارائه داده و پایبند آن شده بود : " مردم دنیا به دو گروه تقسیم می شوند . یکی کسانی که می توانند عشقبازی کنند ، و دیگری کسانی نمی توانند . "

در واقع به کسانی که فاقد این توانایی بودند ، اعتماد نداشت و می دانست که در مورد همه چیز اغراق و بزرگنمایی می کنند . مثلاً هنگامی که با دشواری بسیار موفق به انجام کاری می شوند ، به گونه ای آن را بزرگ جلوه می دهند که انگار آفریننده عشق هستند . در صورتی که خبرگان این کار ، هرگز در این مورد حرفی نمی زنند و لافزنی نمی کنند . در ضمن آنها چنان سرگرم زندگی توأم با خوشگذرانی هستند که فرصتی برای برداشتن قفل از دهان ندارند . آنان می دانند که باید در زندگی هوشیار و راز نگهدار باشند . بنابراین هرگز در مورد شاهکارهایشان صحبت نمی کنند ، زیرا به دیگران اعتماد ندارند . چنان خود را بی تفاوت نشان می دهند که مردم آنان را ناتوان یا سرد مزاج می نامند . فلورنتینو آریزا نیز چنین بود و اتفاقاً دلش می خواست که مردم در مورد او چنین بیندیشند ، زیرا خیالش راحت می شد و هر کاری را که میل داشت ، انجام می داد . این گروه در سراسر دنیا اعضای زیادی داشت که یکدیگر را می شناختند ، حتی اگر زبان مشترک نداشتند . شاید به همین دلیل بود که فلورنتینو آریزا با شنیدن اظهار نظر صریح زن ، شگفتزده نشد . می دانست او هم یکی از این اعضا به حساب می آمد و در ضمن هم اطلاع داشت که فلورنتینو را شناخته است .

بزرگترین اشتباه فلورنتینو آریزا در طول زندگی همین بود که تصور می کرد زن از او عشق می خواهد ، حال یا در ازای دریافت پول ، یا بدون آن . در حالی که آنچه زن می خواست ، عشق نبود ، بلکه کاری داشت و به دنبال شغلی هر چند با درآمد اندک ، در شرکت کشتیرانی کاراییب بود . فلورنتینو آریزا پس از شنیدن درخواست زن ، چنان شرمنده شد که راهی جز جبران رفتارش نداشت . بلافاصله او را نزد مسؤول استخدام شرکت برد و او هم شغلی در حدی پایین به زن داد . عجیب اینکه زن ، سه سال با جدیت و بدون اعتراض ، در آن مقام کار کرد .

دفتر شرکت کشتیرانی رودخانه ای کاراییب از هنگام آغاز کار در بارانداز رودخانه که هیچ شباهتی با اسکله های ویژه کشتیهای اقیانوس پیما در لاس انیماس نداشت ، دارای ساختمانی چوبی ، سقف شیبدار با پوششی از شیروانی ، ایوان ستون دار در قسمت جلو ، و پنجره های مجهز به توری در چهار طرف بود که چشم اندازی کامل بر محل لنگر اندازی کشتیهای بزرگ و کوچک داشت . قایقها و کشتیها از

... آن پنجره ها همچون تابلو نقاشی رنگینی آویخته به دیوار به نظر می رسیدند. سازندگان آلمانی ساختمان، شیروانی آن را به رنگ سرخ و دیوارهایش را به رنگ سفید در آورده بودند تا شباهت زیادی به کشتیهای رودخانه پیمای آن دوران داشته باشد، ولی

ساکنان ساختمان، سالها بعد همه جای آن را رنگ آبی زدند. این رنگ هم دوام زیادی نداشت و در زمانی که فلورنتینو آریزا در آنجا به کار مشغول بود، در و دیواری خاکی رنگ و کثیف داشت. رنگ شیروانی آن هم پریده و در چند جا با ورقهای فلزی نو، وصله شده بود. در پشت ساختمان، دور محوطه ای پهناور را توری فلزی بسته بودند که در وسط آن محوطه، دو انبار نوساز بنا شده بود. پشت انبارها لوله فاضلاب بزرگی به چشم می خورد که به آبهای راکدی می پیوست که وسایل اضافی و کهنه شرکت از پنجاه سال پیش، در آنجا قرار داشت.

وسایلی همچون بقایای کشتیهای قدیمی رودخانه پیما از نوع نخستین طرحهایی که تنها یک دود کش داشتند. و سیمون بولیوار آنها را تبرک کرده بود، و مدلهای جدیدی که کابینهای مجهز به پنکه برقی داشت. اغلب این ضایعات اوراق شده و اسقاط بود و به درد استفاده مجدد در ساخت کشتیهای جدید نمی خورد، ولی بعضی از آنها به اندازه ای سالم بود که تنها به رنگ تازه ای نیاز داشت تا بتواند مسافران را بدون ترس از سوسمارها، دوباره در آب رودخانه شناور کند.

قسمت اداری در طبقه دوم ساختمان، دارای اتاقهایی کوچک همچون کابین کشتی بود. با این حالت به دلیل این که سازندگان ساختمان متخصصان شهرداری نبودند، بلکه از مهندسان صنایع دریایی به حساب می آمدند، بسیار راحت و جادار به نظر می رسیدند. دفتر لئون دوازدهم نیز همچون اتاق کار سایر کارکنان اداری در همان طبقه و در انتهای راهرو واقع شده بود. هیچ تفاوتی از نظر ظاهری با سایر اتاقها نداشت، جز اینکه هر روز صبح یک گلدان بلوری با چند شاخه گل خوشبو روی میز کارش می گذاشتند. قسمت ارباب رجوع و مسافران، در طبقه اول بود که در آن، چند نیمکت تازه رنگ خورده و میز بزرگی به شکل پیشخوان برای فروش بلیت و تحویل بار مسافران در آن دیده می شد. در همان طبقه، قسمت عمومی قرار داشت. محلی که نامی ابهام آور بر آن نهاده بودند و کارهایی که در قسمتهای دیگر انجام نمی گرفت، به آن بخش احاله می شد. خانم کاسیانی در یکی از اتاقهای همان قسمت، پشت میز و نیمکتی شبیه آنچه در مدارس مورد استفاده قرار می گیرد، می نشست و در کنارش کیسه های ذرت آماده برای ارسال نامه های فراوان و بلاتکلیف، چنان روی هم انباشته شده بود که اجازه نمی داد کسی او را ببیند. روزی لئون دوازدهم به آن اتاق رفت تا ببیند چه کار مفید تری می توان در آنجا انجام داد. پس از حدود سه ساعت برگزاری جلسه پرسش و پاسخ و گیج کردن همه کارمندان که در آن اتاق جمع شده بودند، به دفتر خود باز گشت. این جلسه نه تنها مشکلی را حل نکرد، بلکه بر میزان آن افزود.

روز بعد که فلورنتینو آریزا به دفتر کارش وارد شد، یادداشتی را روی میز دید که خانم لئوناکاسیانی برایش نوشته و فرستاده بود. پس از خواندن یادداشت، آن را نزد عمویش برد تا ببیند او هم نوشته را مناسب می داند یا نه. خانم کاسیانی، تنها کارمندی بود که در جلسه بعد از ظهر روز قبل، نظر خود را اعلام نکرد و با در نظر گرفتن مقام و موقعیت خود، فروتنانه ایستاد و خاموش ماند. در آن یادداشت، تذکر می داد که سکوت او، نه به دلیل بی توجهی، که به خاطر دور از ادب بودن اظهار نظر در حضور صاحبنظران بوده است. نامه ای ساده و در عین حال، هشدار دهنده بود. لئون دوازدهم، طرحی مبنی بر تجدید سازمان در نظر داشت، ولی پیشنهاد خانم لئوناکاسیانی ، آن طرح را بیهوده می دانست و اعلام می کرد که در واقع در آن شرکت، قسمتی به نام عمومی وجود ندارد، بلکه محل کار او، مکانی برای تخلیه مشکلات ناراحت کننده سایر قسمتهاست که می خواهند خود را از زیر بار مسؤولیت پرداختن به آنها برهانند. خانم کاسیانی توصیه می کرد که آن بخش را حذف کنند و کارهای واگذار شده را به قسمتهای ارسال کننده پس بفرستند و آنها را ملزم به انجام اقدامات لازم روی کارهای نیمه تمام کنند.

لئون دوازدهم نمی دانست خانم لئو ناکاسیانی کیست. هر چند روز پیش به محل کار او رفته بود، ولی چهره چنین زنی را به خاطر نمی آورد. پس از خواندن یادداشت، زن را به دفتر کار خود احضار کرد و دو ساعت با او به طور محرمانه به گفتگو مشغول شد. روش کار لئون دوازدهم برای شناختن خصوصیات اخلاقی کارمندانش، همیشه این گونه بود. لئو ناکاسیانی در یادداشت خود، پیشنهادی ساده مطرح کرده و مطمئن بود که نتیجه ای مطلوب خواهد داشت. ولی لئون دوازدهم از آن پیشنهاد خوشش نمی آمد و در عوض خود زن را پسندیده بود. آنچه بیشتر از همه نظر لئون را جلب کرد ، نحوه ادامه تحصیل خانم کاسیانی، پس از پایان دوره دبستان و رفتن به مدرسه نظام بود. از آن گذشته این زن بدون استفاده از معلم خصوصی، در خانه اش و با استفاده از جدید ترین روش ابداع شده در آن زمان، زبان انگلیسی را یاد گرفته و در سه ماه گذشته نیز، هر روز بعد از ظهر به کلاس ماشین نویسی رفته و این هنر را که همه می گفتند آینده درخشانی دارد، آموخته بود. البته در مورد تلگراف نیز همگان عقیده مشابهی داشتند و پیش از آن نیز موتورهای بخار را در چنین جایگاهی قرار داده بودند.

پس از خروج خانم لئو ناکاسیانی از جلسه دو نفره، لئون دوازدهم لقبی به او داد که تا پایان عمر، مورد استفاده قرار گرفت: « همنام من، لئونا »

لئون دوازدهم پیشنهاد لئونا را پذیرفت و با چرخش قلم، قسمت دردسر ساز شرکت را حذف و امور آن را به قسمتهای دیگر واگذار کرد و توضیح داد هر قسمتی باید به حل مشکلات مربوط به خود اقدام کند. همچنین مقام تازه ای برای لئونا در نظر گرفت و در واقع ابداع کرد. مقامی که نه می توانست نامی بر آن بگذارد ، و نه وظیفه ویژه ای بر عهده دارنده آن. ولی عملاً لئونا از آن لحظه به بعد، منشی لئون شد. بعد از ظهر همان روز و پس از خاکسپاری بدون سر و صدای قسمت عمومی، لئون دوازدهم از فلورنتینو آریزا پرسید که لئونا ناکاسیانی را از کجا پیدا کرده است. فلورنتینو نیز همه چیز را با صداقت پاسخ داد.

عمویش گفت:

ـ بسیار خوب، پس از فردا با همان واگن اسبی رفت و آمد کن و اگر دخترانی چون او را یافتی به اینجا بیاور. با در اختیار داشتن دو سه دختر مثل لئونا، می توانیم کشتی بادبانی تو را هم نجات بدهیم.

فلورنتینو آریزا این گفته لئون دوازدهم را همچون سایر بذله گویی هایش، جالب و شنیدنی به حساب آورد، ولی از روز بعد، کالسکه را از او گرفتند تا مجبور شود با واگن اسبی رفت و آمد کند و استعدادهای درخشانی مثل لئونا کاسیانی را بیابد.

خانم لئونا کاسیانی چند روز بعد، تردیدها و نگرانیها را کنار گذاشت و استعدادهای خود را که در طول سه سال نخست پنهان داشته بود، نشان داد. در سه سال دوم حضور، اختیار همه چیز را به دست گرفت، و در انتهای آن دوره به مقام مدیریت کل دست یافت. البته هرگز گامی جلوتر از آن ننهاد، زیرا یک مقام کمتر از فلورنتینو آریزا بود. همواره از فلورنتینو دستور می گرفت و خود ترجیح می داد چنین باشد، هر چند فلورنتینو نمی دانست که در واقع او از لئونا دستور می گیرد و جز به اجرا گذاشتن توصیه های خانم کاسیانی، کاری انجام نمی دهد. همین توصیه پذیری به او کمک کرد تا علیرغم دامهای زیادی که دشمنان پنهان و آشکار بر سر راهش قرار داده بودند، در مسیر پیشرفت گام بگذارد.

لئونا کاسیانی استعداد و توانایی زیادی برای درک اسرار دیگران داشت و همواره می دانست در چه زمانی و چه مکانی ناگهان حضور یابد و از رمز و راز کارها سر در بیاورد. بسیار چالاک و کم حرف بود و با مشکلات، عاقلانه مواجه می شد و هر گاه به مسائل لاینحل

بر می خورد، ضمن نشان دادن همدردی، محکم و استوار همچون سنگ در برابر آن می ایستاد. این کار را به خاطر خودش نمی کرد ، بلکه کنار زدن موانعی که بر سر راه فلورنتینو آریزا قرار می گرفت، حتی با نثار خون خود، هدف اصلی او بود. واقعاً می خواست فلورنتینو پله های پیشرفت و ترقی را به سرعت طی کند و به اوج برسد. زندگی تازه خود را مدیون فلورنتینو آریزا می دانست و کارهای انجام شده را، شیوه ای برای سپاسگزاری از او به حساب می آورد. این از خودگذشتگی تا جایی پیش رفت که فلورنتینو ناگهان تصور کرد ممکن است آن زن در حال مانع تراشی برای پیشرفت او باشد، ولی پاسخ محکم لئونا، او را بر سر جای خود نشاند:

ـ اشتباه نکن. هر وقت بخواهی، از سر راهت کنار می روم. ولی بهتر است پیش از گرفتن هر تصمیمی، خوب درباره آنچه می خواهی انجام بدهی، فکر کنی.

فلورنتینو آریزا که هرگز تجربه ای در این کار نداشت، خوب اندیشید و پس از اینکه به واقعیت امر پی برد، به اشتباه خود اذعان کرد.

فلورنتینو در گیر و دار عشقی نافرجام و بدون اطمینان در مورد آینده ای که می خواست با فرمینا دازا داشته باشد، خود را در گردابی از هرزگی گرفتار کرده بود و علیرغم بحرانهایی که در شرکت پدید می آمد فرصتی برای اندیشیدن به گذشته یا آینده باقی نمی گذاشت، هر گاه به فراغتی دست می یافت به همان روال همیشگی روی می آورد. هرگز از درون احساس آرامش نمی کرد و بارها در درون آرزو می کرد که کاش لئونا کاسیانی همان زنی باقی بماند که نخستین روز دیدار در واگن اسبی خود را نشان داده بود. در آن صورت می توانست بدون در نظر گرفتن مقام لئونا در شرکت، و رابطه اش با لئون دوازدهم، به راحتی با او عشقبازی کند. لئونا کاسیانی همچنان همان وضعیت...

سابق را حفظ کرده بود و همان لباسهای ویژه بردگان را می پوشید و کلاه سفید عمامه ای شکل را بر سر می گذاشت ، از همان گوشواره ها ، گردنبند ها و حلقه های تزیینی ارزان قیمت استفاده می کرد و با حلقه های زیادی که در همه انگشتانش دیده می شد ، خود را به شکل ماده شیری در می آورد که از سیرک گریخته است . در آن سالها ، تغییرات زیادی نکرده و اگر هم کرده بود ، نشان از زیبایی بیشتر و جاذبه های فراوانتر داشت . همچون زنان جا افتاده می خرامید و شباهت بیشتری به زنان آفریقایی پیدا کرده بود . در آن مدت ، فلورنتینو آریزا هرگز به او پیشنهاد همخوابگی نکرده بود و این کار را اشتباه می دانست . تردیدی نداشت که آن زن در همه امور به او کمک می کند ، غیر از این یک کار .

شبی که تا دیر وقت مشغول کار در دفترش بود ، عادتی که پس از فوت مادرش داشت ، در هنگام خروج ، مشاهده کرد که از اتاق خانم لئونا کاسیانی نور بیرون می تابد . به آرامی و بدون اینکه در بزند ، وارد اتاق شد و زن را در حالتی دید که عینک طبی تازه خود را که او را شبیه استادان دانشگاه می کرد ، برچشم زده و سخت در حال رسیدگی به کارهای کشور است . فلورنتینو اندیشید که در آنجا تنها هستند ، اسکله خلوت شده ، شهر به خواب رفته ، تاریکی همه جا را فرا گرفته ، و لنگر انداختن کشتیها از یک ساعت دیگر غیر ممکن است . از این فکر ، دچار خوشحالی و در عین حال وحشت شد . درست مانند ده سال پیش که در پیاده رو راه را بر آن زن بسته بود ، ایستاد و به چترش تکیه داد . البته این بار می کوشید لرزش زانوانش معلوم نشود .

با لحنی آرام گفت :

– حرفی بزن ، ای شیر زن . تا چه زمانی می خواهی به این بازی ادامه بدهیم ؟

لئونا کاسیانی عینک از چشم برداشت ، خنده ای خیره کننده کرد و در حالی که کاملاً بر خود مسلط بود ، با لحنی دوستانه گفت :

– آه فلورنتینو آریزا ، ده سال است که در اینجا منتظر تو نشسته ام تا چنین پرسشی را مطرح کنی ...

احساس خرد شدگی و حسرت سراسر وجود فلورنتینو آریزا را در بر گرفت . تازه در آن لحظه متوجه شد چه فرصتهایی را از زمان نشستن روی صندلی واگن اسبی تا آن روز از دست داده است . علیرغم کارهای زیادی که زن تنها به خاطر او انجام داده بود ، در سن و سالی بسر می برد که دیگر نمی توانست برای فلورنتینو آریزا مناسب باشد . تفاوت سنی آن دو نفر ، بیست سال بود و سدی محکم در برابرشان ایجاد می کرد . لئونا برای او زنی سالخورده به حساب می آمد ، ولی معلوم بود که مرد را همچنان دوست دارد . به جای اینکه فلورنتینو را از خود براند ، با لحنی شهوانی ادامه داد :

– ... اگر با تو همخوابه شوم ، احساس می کنم با پسرم به بستر رفته ام ... پسری که هرگز نداشته ام .

فلورنتینو آریزا تردید داشت که این عبارت ، آخرین تصمیم زن باشد ، زیرا بر این باور بود که وقتی زنی پاسخ منفی می دهد ، در انتظار اصرار طرف مقابل می ماند تا بتواند آخرین تصمیم نهایی را بگیرد . ولی همه چیز در مورد لئونا کاسیانی فرق می کرد و چون نمی خواست مرتکب اشباه دوباره شود ، علیرغم نیاز شدیدی که داشت ، موضوع را خاتمه داد . از آن به بعد نیز اگر اختلاف نظری پیش می آمد که موجب کدورت می شد ، هر دو بدون ایجاد ناراحتی برای یکدیگر ، می کوشیدند آن را برطرف کنند . به این ترتیب فلورنتینو متوجه شد می تواند با زنی بدون همبستر شدن ، رابطه صمیمانه و دوستانه داشت .

لئونا کاسیانی تنها فرد غریبه ای به حساب می آمد که فلورنتینو آریزا با او در مورد روابطش با فرمینا دازا حرف زد . سایر کسانی که از این امر مطلع بودند ، یا در این دنیا حضور نداشتند ، یا چیزی به خاطر نمی آوردند . سه نفر از آنها ، یعنی مادرش که پیش از مرگ به فراموشی دچار شده بود ، گالا پلاسیدیا که عمری طولانی داشت ، و اسکولاستیکا که نخستین نامه عاشقانه زندگی فلورنتینو از سوی فرمینا را در میان کتاب دعایش پنهان کرده و برایش آورده بود ، هر سه مرده بودند . یازده مسؤول دفتر پستی یا متصدی تلگراف نیز که در منطقه محل اقامت هیلده براندا می زیستند ، دیگر در تماس دائمی با فلورنتینو نبودند ، و خویشاوندان مادری فرمینا نیز در ناحیه ای دور زندگی می کردند و اغلب او را نمی شناختند .

آنچه فلورنتینو آریزا نمی دانست ، میزان آگاهی دکتر خوونال اوربینو از این رویداد بود . هیلده براندا در خلال برگزاری مهمانیهای متعدد در نخستین ماههای ازدواج فرمینا دازا ، این راز را برای دکتر اوربینو آشکار کرده بود . البته چنان غیر منتظره و سریع آن

گمنام معرفی کرده بود که احتمال می رفت در مراسم آینده ، جایزه ببرد . دکتر اوربینو او را نمی شناخت و هیلده براندا نیز به سادگی گفته بود که او یکی از عشاق فرمینا دازا در دوران پیش از ازدواج و روابط آنها بسیار اندوهبار بوده است . دکتر اوربینو هم بدون اینکه نگاهی به او بیندازد ، گفته بود :

- آه ، نمی دانستم طرف شاعر هم بوده .

سپس خاطره او را از ذهنش زدوده بود ، زیرا ضمن مشغله زیادی که داشت ، حرفه پزشکی او را عادت داده بود اسرار زندگی دیگران را به فراموشی بسپارد .

فلورنتینو آریزا دریافت که غیر از مادرش ، سایر کسانی که از این رابطه آگاهی داشته اند ، از اطرافیان فرمینا دازا هستند . در دنیای واقعی ، تنهای تنها بود ، آن هم هنگامی که زیر فشار ناراحتیها ، نیاز به فردی برای درددل کردن و حرف زدن داشت ، کسی را نمی یافت . بنابراین ، لئونا کاسیانی تنها شخص شایسته برای شنیدن اسرار او به حساب می آمد .

در یک بعد از ظهر داغ تابستان، فلورنتینو آریزا همین افکار را در ذهنش می پروراند که خوونال اوربینو ، از پله های دفتر بالا رفت . دکتر هر دو یا سه پله را که می پیمود ، مکث می کرد تا بتواند گرمای ساعت سه بعد از ظهر را تحمل و نفسی تازه کند . هنگامی که به آستانه در رسید ، عرق کرده و از نفس افتاده بود . به زحمت گفت :

- گمان می کنم طوفان شدیدی در راه باشد .

فلورنتینو آریزا چند بار دیگر هم او را دیده بود که در دفتر شرکت ، به دنبال لئون دوازدهم می گردد ، ولی این بار کاملاً آشکار بود که با فلورنتینو کار دارد . در آن دوره دکتر خوونال اوربینو موفق شده بود طرحهایش را ارائه کند ، ولی به منظور اجرای آنها نیاز به پول داشت . به همین دلیل به اصطلاح کلاهش را دور می گرداند تا اگر کسی علاقه مند به امور بهداشتی باشد ، بتواند کمک کند . لئون دوازدهم ، همواره یکی از طرفداران و حامیان مالی دکتر اوربینو و طرحهای او به شمار می آمد ، ولی در آن روز ، تازه ده دقیقه از فرورفتن او به خواب نیمروزی می گذشت ، بنابراین فلورنتینو از خوونال خواست تا زمانی که عمویش بیدار می شود ، در دفترش که چسبیده به دفتر کار لئون دوازدهم بود ، منتظر بماند .

آن دو نفر چند بار در شرایط متفاوت یکدیگر را دیده بودند ، ولی هرگز دیدار آنها رو در رو و کلامشان با هم مستقیم نبود . فلورنتینو احساس حقارت می کرد و از خودش نفرت داشت . برایش چند دقیقه انتظار و حضور دکتر در دفتر ، به اندازه یک عمر طول کشید . در آن مدت کوتاه ، سه بار از جای برخاست و رفت تا ببیند آیا عمویش بیدار شده است یا نه . یک فلاسک قهوه بدون شیر را در فنجانها خالی کرد ، ولی خوونال اوربینو حتی یک قطره هم ننوشید ، زیرا معتقد بود که قهوه ، نوعی سم است . در همان حال بحث های گوناگونی را پیش کشید ، بدون اینکه اهمیتی بدهد کسی به حرفهایش گوش می دهد یا نه .

فلورنتینو آریزا نمی توانست شخصیت برجسته ذاتی ، سخنان سنجیده ، رایحه ملایم کافور مورد استفاده ، و جذابیت دکتر را تحمل کند . با این حال چاره ای جز گوش دادن یا دست کم وانمود کردن به این کار ، نداشت . تا این که خوونال اوربینو ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید :

شما از موسیقی خوشتان می آید ؟

فلورنتینو آریزا با شنیدن این سخن ، شگفتزده شد . همواره به کنسرتهایی که در شهر به مناسبتهای گوناگون برگزار می شد ، می رفت . ولی این پرسش چنان غیر منتظره بود که احساس می کرد قادر نیست به بحث وارد شود یا اظهار نظری معتبر کند . هرگاه موسیقی معمولی می شنید ، اختیار از کف می داد ، چه رسد به گوش سپردن به والسهای پر احساس و زیبای آن دوران . در حفظ کردن چنین آهنگهایی استعدادی واقعاً شگفت انگیز داشت . محال بود آهنگی را که دوست دارد یک بار بشنود و تا ابد آن را در حافظه اش نگهداری نکند .

پاسخ فلورنتینو به پرسش دکتر اوربینو زیاد جدی نبود . لبخندی زد و اظهار داشت :

– از گاردل خوشم می آید.

دکتر اوربینو بلافاصله متوجه منظور او شد و گفت :

– بله ، متوجه شدم . مشهور است .

سپس موضوع را عوض کرد و بحث طرحهای بهداشتی را پیش کشید و اظهار تأسف کرد که هرگز مورد پشتیبانی رسمی قرار نگرفته اند .

لحظاتی بعد ، باز هم درباره موسیقی حرف زد و برای فلورنتینو آریزا از برگزاری کنسرتهای مبتذل و نا امید کننده ای سخن گفت که آثار هنرمندان محبوب و بزرگ قرن نوزدهم را به خوبی اجرا نمی کردند . همچنین خاطر نشان ساخت که یک سال وقت خود را صرف فروش بلیت کرد تا بتواند گروه سه نوازی کورتوت – کاسالز – تیباد را به شهر دعوت کند تا در تآتر شهرداری به اجرای کنسرت مشغول شوند ، ولی در میان دولتمردان حتی یک نفر را نیافته بود که این گروه و اعضای آن را بشناسد . با این حال در هنگام برگزاری کنسرت ، حتی یک صندلی خالی برای نشستن و تماشا کردن پیدا نمی شد و مردم بارها تقاضای تکرار اجرا داشتند . دکتر می گفت نه تنها کنسرت سه نوازی ، بلکه سایر کنسرتها و نمایشهای اجرا شده از جمله گروه رامون کار است که نمایش کارآگاه را به صورت اپرت به صحنه آورد ؛ گروه زار زوئلا از دون ماتولو دلاپره سا ؛ لوس سانتانه لاس که نمایشی پر هیجان و خنده دار بود ؛ شعبه بازانی هنرمند که در یک چشم بر هم زدن می توانستند لباسهایشان را عوض کنند ؛ دانیسه دآلتاینه که رقصنده ای قدیمی بود و باله برگر را اجرا می کرد ؛ اورسوس بدنام ، دیوانه ای از باسک که در میدان گاوبازی ، به تنهایی با گاو ها مواجه و بر آنها پیروز می شد ، چنان استقبالی نشان دادند که همه بلیتها به فروش رفت و عده ای هم موفق به تماشای آنها نشدند . دکتر عقیده داشت که اگر این همه در گیر جنگ داخلی و مبارزه با بیماریهای واگیر دار بومی نبودند ، می توانستند پیشرفتهای چشمگیری داشته باشند ، ولی چاره ای ندارند جز اینکه از مردم به منظور ارتقای سطح بهداشت عمومی ، کمک بخواهند .

آنچه در حین گفتگو بیشتر از همه توجه فلورنتینو آریزا را جلب کرد ، امکان احیای مراسم شعر خوانی بود که مهمترین حرکت ترقی خواهانه حفظ شده از زمانهای دور ، توسط دکتر اوربینو به حساب می آمد . فلورنتینو برای اینکه اظهار نکند که خود از طرفداران و شرکت کنندگان همیشگی آن مراسم بوده است ، مجبور شد لبانش را محکم به هم بفشارد . در واقع نمی خواست بگوید که حضور او همواره توجه شعرای معروف کشور و سایر مناطق اطراف کارائیب را جلب می کرد .

هنوز مدت زیادی از گفتگوی آنها نمی گذشت که ناگهان هوای خفقان آور دفتر ، خنک شد . طوفان شدیدی می وزید و اسکلت ساختمان را همچون کشتی دستخوش امواج ، می لرزاند . دکتر خوونال اوربینو اهمیت زیادی به این پدیده جوی نشان نداد و تنها اشاره ای برای مقایسه این طوفان با گردبادهای ماه ژوئن کرد . بلافاصله نیز موضوع را به گفتگو درباره همسرش تغییر داد . از فرمینا دازا نه تنها به عنوان مونس و همدم یاد کرد بلکه او را فردی پر تلاش و مهربان و شریک کارها و زندگی خود نامید .

– بدون او هرگز به جایگاهی که کسب کرده ام ، دست نمی یافتم .

فلورنتینو می کوشید تسلط بر خویشتن را حفظ کند و تنها با تکان دادن ملایم سر ، حرفهای او را مورد تأیید قرار دهد . می ترسید حرفی بزند و ماجرای ارتباط گذشته بر ملا شود . خیلی زود دریافت که خوونال اوربینو علیرغم گرفتاریهای زیادی که در زندگی دارد ، به هر حال می تواند فرصتی به دست بیاورد و به ستایش از همسرش بپردازد . آن هم درست به اندازه ای که فلورنتینو او را می ستود . این واقعیت موجب خشم او شد . ولی در عین حال فهمید که دکتر همسرش را می پرستد . مردی که همیشه در تفکرات

تنهایی فلورنتینو ، دشمن شماره یک به حساب می آمد ، ناگهان تبدیل به شخصیتی شد که همچون خودش قربانی سرنوشتی ناخواسته و اسیر احساسات قلبی است . درست مثل دو گاو که به یک یوغ سنگین و غیر قابل تحمل بسته شده باشند . به همین دلیل ، پس از بیست و هفت سال انتظار و سکوت ، برای نخستسن بار احساس کرد که دلش نمی خواهد به خاطر ارضای قلب شکسته شده اش ، چنان مرد برجسته و شایسته ای بمیرد و از صفحه روزگار محو شود .

پانزده دقیقه بعد ، طوفان آرام گرفت ، ولی در همان مدت کوتاه گیاهان مردابها را تخریب کرد و نیمی از شهر را در نوردید.

دکتر خوونال اوربینو پس از خروج از دفتر رییس شرکت کشتیرانی ، بدون اینکه منتظر صاف شدن کامل هوا بماند ، ضمن سپاسگزاری از سخاوت لئون دوازدهم که آنچه را می خواست در اختیارش نهاد ، به سوی کالسکه اش راه افتاد . فلورنتینو آریزا چتر خود را به او امانت داد تا بارانی که آرام آرام می بارید ، او را خیس نکند . مرد جوان نه تنها از واگذاری چتر ناراحت نبود ، بلکه امیدوار بود فرمینا دازا بفهمد که آن را چه کسی به شوهرش داده است . هنوز به سخنانی می اندیشید که در گفتگو با دکتر اوربینو به گوشش خورده بود . که لئونا کاسیانی به گونه ای غیر منتظره به دفتر آمد . دیگر نمی توانست وانمود کند که تحت تأثیر قرار نگرفته است . در واقع بیشتر از آن نمی توانست فشار فزاینده راز درونی را که همچون بخار محبوس شده قصد انفجار داشت ، تحمل کند . بنابراین دریافت که یا باید در همان لحظه پرده از اسرار درون بردارد و همه چیز را بگوید ، یا تا ابد چنین فرصتی را به دست نخواهد آورد . پیش از اینکه حرفی در مورد ملاقات خود با دکتر بزند ، نظر زن را درباره خوونال اوربینو پرسید .

لئونا بلافاصله پاسخ داد :

– مرد عمل است . کارهای زیادی انجام می دهد که به نظر بیش از اندازه می آیند ، ولی کسی نمی داند چه فکری در ذهن دارد .

با دندانهای تیزش پاک کن انتهای مداد را جوید و به زمین انداخت و برای اینکه به بحث خاتمه بدهد ، گفت :

– شاید هم این همه کار را به این دلیل انجام می دهد که فکر نکند .

فلورنتینو آریزا که مایل نبود لئونا کاسیانی از دفتر برود ، به آرامی گفت :

– آنچه مرا ناراحت می کند ، مردن این مرد است .

لئونا گفت :

– خوب ، همه روزی می میرند .

فلورنتینو گفت :

– درست است ، ولی او باید بیش از دیگران چنین سرنوشتی را تجربه کند و بپذیرد .

زن که معلوم بود چیزی از حرفهای او نفهمیده است ، شانه هایش را بالا انداخت و از دفتر کار بیرون رفت .

فلورنتینو آریزا به این موضوع اندیشید که سرانجام روزی در حالی که در بستر در کنار فرمینا دازا دراز کشیده است ، به او خواهد گفت که هرگز اسرار ارتباط عاشقانه خودشان را برای کسی ، حتی لئونا کاسیانی ، برملا نکرده است . بله ، او هرگز چنین رازی را فاش نخواهد کرد . دلیل رازداری او این نبود که نمی خواست کلید صندوقچه حفظ اسرار را بگشاید ، بلکه در واقع کلید صندوقچه را گم کرده بود .

رویداد دیگری هم در آن بعد از ظهر شکل گرفت . فلورنتینو آریزا همچنان خاطرات اندوهبار دوران نوجوانی و جوانی را در ذهن داشت . به یاد برگزاری مراسم شعر خوانی افتاد که طنین موفقیتهای او را در سراسر کاراییب گستراند . او از جمله پایه گذاران و پیشکسوتان آن مراسم به حساب می آمد ، ولی زیاد مورد توجه قرار نمی گرفت . به ندرت در طول جلسات سخنرانی می کرد و معمولاً می کوشید از نظرها پنهان بماند . در واقع قصد مطرح کردن خود را نداشت و اهمیتی به حضور در حاشیه نمی داد ، زیرا به خاطر جاه طلبی یا گرفتن جایزه شرکت نمی کرد ، بلکه نفس برگزاری مراسم و شعر خوانی و مشاعره برایش مهم بود . در یکی از مسابقات شعرخوانی ، مسؤولیت اهدای جوایز به فرمینا دازا محول شد . پاکت حاوی نام برندگان را گشود و اسامی را با صدای بلند خواند . به اندازه ای این کار را دقیق و جالب انجام داد که تصویب شد در سالهای بعد نیز همین مسؤولیت را بر عهده بگیرد و اسامی برندگان را بخواند . در همان روز فلورنتینو آریزا در گوشه تاریکی از سالن محل گردهمایی نشسته بود . فرو رفته در صندلی ، گل کاملیا بر یقه کت و مشتاق شنیدن صدای فرمینا دازا ، این امید را دل می پروراند که نامش اعلام شود . روی صحنه مرمرین سالن ، سه پاکت لاک و مهر شده را به دست فرمینا دادند . فلورنتینو می اندیشید که اگر نامش به عنوان برنده جایزه لاله طلایی آن مسابقه بیرون بیاید ، چه التهاب و غوغایی در قلب دخترک ایجاد خواهد کرد . مطمئن بود که فرمینا دازا با گشودن پاکت و مشاهده اشعار داخل آن ، دستخط او را خواهد شناخت و به یاد روزهایی خواهد افتاد که زیر درخت بادام در مقابل پارک کوچک می نشست و گلدوزی می کرد . همچنین نامه های معطر و خاطره سرناد الهه تاجدار را به یاد خواهد آورد که نسیم به گوشش می رساند و قلبش به لرزه در خواهد آمد .

ولی چنین نشد . جایزه لاله طلایی که دریافت آن آرزوی همه شاعران کشور و منطقه بود ، به شاعری از اهالی چین رسید . حاضران که نتیجه اعلام شده و معیارهای مورد نظر مسؤولان را باور نمی کردند ، نخست اندیشیدند که احتمالاً اشتباهی رخ داده است . ولی واقعیت داشت و رأی بی طرفانه داوران در مورد برگزیدن شاعر چینی ، از طرف مسؤولان برگزاری تأیید شد .

برنده جایزه ، در اواخر قرن نوزدهم همراه با بسیاری از هموطنان چینی در دورانی که راه آهن پاناما به منظور اتصال دو اقیانوس درست می شد ، به آن منطقه آمدند . بیماری وبا که عده بسیاری را نابود کرد ، نتوانست آسیبی به آنها برساند . بنابراین یک گروه چینی شامل ده نفر در همان منطقه ماندند . چنان به یکدیگر شباهت داشتند که کسی نمی توانست آنها را از هم تمیز بدهد . عده ای همراه با زن و فرزند و سگهایی که خوردنی بودند در محوطه ای نزدیک باراناز سکونت گزیدند ، ولی در مدتی کمتر از چهار سال ، ناگهان ناگهان تعدادشان چنان زیاد شد که منطقه را تبدیل به محله چینیها کردند . مهمانان ناخوانده به صورت غیر قانونی یا به

عبارتی بدون عبور از گمرک به داخل کشور می آمدند . تعدادی از چینیها به اندازه ای زود پیر شدند که شگفتی مردم را بر می انگیختند که چگونه سالهای جوانی را با این سرعت پشت سر گذاشته اند . مردم شهر آنها را به دو گروه تقسیم کرده بودند : چینیهای بد ، و چینیهای خوب . چینیهای بد مسؤول اداره رستورانها و اماکن عمومی ساحل بودند . در آن رستورانها هر از چند گاهی فردی

... متشخص پشت میزی می نشست و بشقابی پر از برنج پخته و گوشت موش همراه با گل آفتابگردان می خورد و ناگهان در همان نقطه جان خود را از دست می داد. این گروه از نظر مردم، پیشگامان برده داری سفیدپوستان به حساب می آمدند. چینیهای خوب معمولاً در رختشویخانه کار می کردند و رموز این شغل را از اجداد خود یاد گرفته بودند. پیراهنهای مشتریان را چنان تمیز و آهارزده تحویل می دادند که انگار استفاده نشده است. یکی از همین افراد موفق شد بر بیشتر از هفتاد شاعر مشهور و کار آمد غلبه کند و جایزه مسابقات را به خود اختصاص دهد.

هنگامی که فرمینا دازا نام برنده را خواند، کسی متوجه نشد او چه می گوید و چه کسی را به عنوان نفر برتر اعلام می کند. ولی درک نام آن فرد زیاد مهم نبود. زیرا لحظاتی بعد، شاعر چینی از روی یکی از صندلیهای ردیف عقب برخاست و در حالی که لبخند می زد و دندانهایش را نشان می داد ، روی صحنه رفت. انگار تردیدی نداشت که برنده می شود، زیرا لباس و شنل ابریشمی زردرنگی پوشیده بود که تنها به منظور حضور در چنین مجلسی و برای دریافت جایزه مورد استفاده قرار می گرفت. شاعر چینی، لاله طلایی دارای عیار بالا را دریافت کرد و در میان هلهله و تشویق مردم شگفتزده، آن را بوسید. مدتی ساکت ماند تا جمعیت حاضر آرام شوند و بعد قطعه شعری به مناسبت پیروزی خود خواند. کسی معنای اشعارش را نمی دانست، ولی فرمینا دازا با صدای پر احساس خود آن را دوباره خواند و حاضران را شگفتزده کرد. چنان شعر الهام بخشی بود که تنها می توانست اثری از شاعر بزرگ و مشهور باشد. عده ای تصور می کردند سراینده اشعار فرد دیگری است و مرد چینی تنها مسؤولیت خواندن آن را بر عهده گرفته است. روزنامه ملی کشور با توجه به آن رویداد، مقاله ای را به تعریف و تمجید از فرهنگ باستانی چین و تأثیر آن بر منطقه کاراییب اختصاص داده و مردم آن کشور را شاعران مادر زاد نامیده بود. به هر حال حتی اگر سراینده شعر، مرد چینی نبود، این راز هرگز افشا نشد، زیرا برنده جایزه چندی بعد در گذشت و لاله طلایی را هم با خود به گور برد. روز مرگ شاعر، تقریباً همه مطبوعات به یاد آوری صحنه های پر شور مراسم شعر خوانی همت گماردند و غزل او بار دیگر در روزنامه ها به چاپ رسید در حالی که اطراف شعر را تصاویر زیبا دختران زیبا، احاطه کرده بود. به این ترتیب چنان شعر را مبتذل جلوه دادند که مردم اطمینان یافتند سراینده آن کسی جز همان مرد چینی نمی تواند باشد.

فلورنتینو آریزا هر گاه به آن رویداد می اندیشید، زن فربهی را به یاد می آورد که در هنگام برگزاری مراسم در کنارش نشسته بود. پیش از شروع شعر خوانی، متوجه حضور او شد، ولی اتفاقات جالب بعدی، حواسش را منحرف کرد. زن پوستی سفید داشت و رایحه ای مطبوع از بدنش به مشام می رسید. بر سینه اش یک شاخه گل مصنوعی کاملیا به چشم می خورد. لباس مخمل سیاه چسبانی بر تن داشت که همرنگ چشمانش بود. یک گوشواره بزرگ، گردنبندی از همان جنس و شکل و یک انگشتر براق، تزئینات ظاهری او را تشکیل می داد. یک خال مصنوعی زیبا روی گونه راستش با استفاده از مداد روی گونه راستش گذاشته بود. در میان همهمه حاضران، نگاهی به چهره فلورنتینو انداخت و با لحنی صمیمانه گفت:

ـ باور کن برایت متأسفم.

فلورنتینو آریزا از سخن او شگفتزده شد. نه به دلیل احساس همدردی واقعی او به خاطر شکست در مسابقه، بلکه چون نمی دانست زنی بیگانه چگونه به اسرار درون او پی برده است. پیش از اینکه حرفی بزند، زن توضیح داد:

ـ هنگامی که در پاکت را باز می کردند، متوجه شدم گل روی یقه ات می لرزد. به این ترتیب به راز تو پی بردم.

آنگاه گل مگنولیای مصنوعی خود را به فلورنتینو آریزا نشان داد و افزود:

ـ به همین دلیل این گل را از روی سینه ام برداشتم.

به خاطر عدم موفقیت فلورنتینو آریزا در مسابقه، اشک در چشمان زن فربه حلقه زده بود. فلورنتینو آریزا برای تسکین زن، توصیه کرد:

ـ موافقی به جایی برویم که بتوانیم با هم گریه کنیم؟

به این ترتیب زن را تا خانه اش رساند و سپس به بهانه اینکه دیر وقت است، او را وادار ساخت تا به درون خانه دعوتش کند تا مشروبی بنوشند و به عکسهایی نگاه کنند که زن اظهار می کرد متعلق به خودش است. در واقع زن از ترفندی قدیمی استفاده و در مسیر محل مراسم تا خانه در مورد عکسهایی ویژه حرف زد و مرد جوان را بر انگیخته بود که به تماشاکردن آنها تمایل نشان دهد.

به درون خانه گام گذاشتند و باز بودن در اتاق خواب، نخستین چیزی بود که توجه فلورنتینو را جلب کرد. در درون اتاق، تختخواب چوبی بزرگی با تزئینات چوبی و برنجی به چشم می خورد. این صحنه، مرد جوان را دچار آشفتگی ذهنی کرد. زن که متوجه موضوع شده بود، در را بست. سپس روی کاناپه دارای روکشی گلدار نشستند و شروع به تماشای آلبوم عکسی کردند که زن آورده بود.

فلورنتینو آریزا به آرامی آلبوم را ورق می زد و به عکسها می نگریست. لحظه ای سرش را بلند کرد و دید که اشک در چشمان زن جمع شده است، به او توصیه کرد که هر قدر می تواند، بگرید زیرا با این کار اندوهی که دارد، از بین می رود. البته یاد آور شد که پیش از گریستن ، باید سینه بندش را باز کند. در واقع خود او به زن کمک کرد تا بندهای آن را بگشاید، ولی ناگهان بندها پاره شد و سینه هایش بیرون افتادند. فلورنتینو به نوازش پشت گردن زن مشغول شد، ولی ناگهان زن گریستن را فراموش کرد و مشتاقانه او را در بر گرفت.

روابط آنها چندین سال ادامه یافت. مرد به تدریج در می یافت که در آستانه سی سالگی مهر آن زن به دلش افتاده است. نامش سارا نوریه گا بود. ادعا می کرد که در طول زندگی، تنها پانزده دقیقه از سرنوشت خود اظهار رضایت کرده است و آن هنگامی بود که در عنوان شباب، جایزه ای برد که به خاطر اشعاری که شاگردان بی بضاعت می سرودند به او اعطا شد. پس از آن به تحصیل ادامه داده و شغل معلمی در مدرسه دولتی شهر را پذیرفته بود. در یک آپارتمان اجاره ای در محله قدیمی عاشقان، به نام گتسه مانی می زیست.

اشعاری که سروده و برنده شده بود، هرگز در جایی به چاپ نرسید. چند بار با مردانی که اظهار می کردند عاشق شده اند، ارتباط برقرار کرده بود، ولی آنها پس از مدتی، از زندگی او کنار رفته بودند. در واقع هیچ یک از آنها قصد ازدواج نداشت. واقعیت این بود که کسی حاضر نمی شد با زنی ازدواج کند که با او همبستر شده است. هنوز جدایی از نخستین نامزد رسمی خود را به یاد داشت و

تسلی نمی یافت. نامزدش که ادعا می کرد او را بسیار دوست دارد، ناگهان عهدی را که بسته بود به فراموشی سپرده و درست یک هفته پیش از روز مقرر برای ازدواج، دخترک را فریب خورده و بی پناه، رها کرده و رفته بود.

هر چند زن از آن رویداد با اندوه و تأسف سخن می گفت، ولی پس از مدتی به این نتیجه رسیده بود که چه با ازدواج و چه بدون آن، زندگی بدون حضور مردی برای همبستر شدن، ارزشی ندارد.

سارا در هنگام عشقبازی عادت داشت پستانکی بر دهان بگذارد و به همین دلیل تعدادی پستانک به رنگهای گوناگون را خریده و بر بالای بسترش آویخته بود تا در مواقع ضروری مورد استفاده قرار دهد.

درست است که سارا نوریه گا نیز همانند فلورنتینو آریزا آزاد بود و در صورت ادامه روابط با او کسی نمی توانست اعتراضی بکند، ولی مرد جوان از همان آغاز، چنین رابطه ای را بر خلاف اصول اخلاقی می دانست و می کوشید کسی پی به رابطه آنها نبرد. با این حساب، شبها پنهانی از در حیاط خلوت به خانه می آمد و پیش از بامداد، به آرامی از در خارج می شد. البته او هم مانند سارا به خوبی آگاه بود که همسایگان بیشتر از آنچه وانمود می کنند، می دانند، ولی چنین احتیاطی را لازم می دانست و نه تنها در مورد سارا نوریه گا، که با همه زنانی که با آنان رابطه داشت، به کار می برد. او هرگز از زنانی که با آنان معاشرت داشت سوء استفاده نکرد. در واقع همیشه به گونه ای رفتار می کرد که انگار با فرمینا دازا ازدواج کرده، ولی شوهری است که همواره بدون اطلاع همسرش، به او خیانت می کند و قصد ندارد این بی وفایی را طوری جلوه دهد که موجب ناراحتی او شود.

ترانزیتو آریزا تا هنگام مرگ این گونه می اندیشید که پسری پرورش داده است که عشق را می شناسد، ولی به دلیل بد اقبالی و شکست در نخستین احساسی که به دختری داشته دیگر در مقابل چنین انگیزه ای مصونیت پیدا کرده است. سایر نزدیکان و دوستان فلورنتینو آریزا معتقد بودند او شخصیتی اسرار آمیز دارد و به روابط پنهانی و غیر معمول اشتیاق نشان می دهد و در نتیجه نه تنها در برابر عشق، بلکه در برابر زن نیز مصونیت دارد. البته فلورنتینو نیز در مورد خودش چنین نظری داشت، یا دست کم این گونه وانمود می کرد که دوستان و نزدیکانش کاملاً درست می اندیشند. این رفتار، موجب ناراحتی سارا نوریه گا نمی شد، زیرا او هم مانند سایر زنانی که عاشق فلورنتینو می شدند، یا لااقل او را دوست داشتند، می دانست که مرد جوان، ماندنی نیست و خیلی زود از زندگی او خواهد رفت.

فلورنتینو آریزا هر زمانی اراده می کرد، به خانه سارا می آمد. به ویژه بامداد روزهای یکشنبه که وقت مناسبی برای ملاقات بود. با ورود او به خانه، سارا همه کارها را رها می کرد و روح و جسمش را در اختیار مرد قرار می داد. تختخواب بزرگ و غریب او همیشه آماده لذت بخشیدن به فلورنتینو آریزا بود. مرد از هوش سارا که بدون اندوختن تجربه کافی، می دانست چگونه باید رفتار کند، شگفتزده می شد. از اینکه می توانست هیکل درشت خود را به چابکی و به صورتی که انگار در آب شناور است حرکت بدهد، تعجب می کرد. زن نیز این گونه توجیه می کرد که عشق علاوه بر اینکه استعدادی خدایی است، می تواند معجزه کند و به انسان نیرویی بیش از حد تصور اعطا کند.

ـ انسان یا با چنین استعدادی زاده می شود، یا هرگز به رمز و راز آن پی نمی برد.

فلورنتینو آریزا ناگهان دچار حسادتی شدید شد. به این گمان افتاد که سارا نوریه گا گذشته ای پرماجراتر از آنچه وانمود می کند و می گوید دارد. ولی چاره ای نداشت جز اینکه حرفهای زن را بپذیرد. در واقع خودش هم به سارا همچون سایر زنان گفته بود که او

تنها عشق زندگیش است. یکی دیگر از چیزهایی که فلورنتینو آریزا نمی توانست تحمل کند، حضور گربه ای بد خلق در بستر مشترک آنها بود.این گربه در نخستین عشقبازی آن دو نیز حاضر شده و با وحشیگری بدنشان را خونین کرده بود. البته سارا نوریه گا چند روز پس از آن، گربه را نزد دامپزشک برده و ناخنهایش را کشیده بود، ولی باز هم فلورنتینو از آن حیوان خوشش نمی آمد.

علیرغم خستگی شدید پس از عشقبازی، سارا دوست داشت ساعتی را هم به خواندن شعر اختصاص دهند. زن فربه حافظه ای بسیار خوب برای از بر کردن اشعاری احساسی که در آن سالها سروده می شد و به صورت جزوه در می آمد، داشت. در خیابانها جزوه های شعر را به بهای دو سکه می فروختند. سارا آنها را می خرید و به دیوار می آویخت تا هر گاه فرصت دارد، بخواند و حفظ کند. مدتی نیز به جمع آوری اشعار اخلاقی همت گماشت، ولی هرگز فرصتی برای چاپ و انتشار آنها نیافت. هر گاه شعری را می خواند، چنان تحت تأثیر احساسات قرار می گرفت که صدایش گوش فلک را کر می کرد. در چنین مواردی فلورنتینو مجبور می شد یکی از پستانکها را بر دهان او بگذارد و از همان روشی استفاده کند که در موقع ساکت کردن کودکان شیر خوار به کار می رود.

روزی در اوج دوران روابط، فلورنتینو آریزا از سارا نوریه گا پرسید که کدام یک از موارد را عشق راستین می داند: صرف همه نیرو و حرکات تند در بستر، یا کسب آرامش در حضور یکدیگر روزهای یکشنبه بعد از ظهر. پاسخ نوریه گا جالب بود:

ـ عشقبازی معنوی در بالاتنه و عشقبازی عملی، در پایین تنه انسان انجام می گیرد.

خود نیز از عبارتی که به کار برده بود، خوشحال و شگفتزده نشان می داد. تصمیم گرفت چنین توضیحی را در شعری در ستایش عشق مورد استفاده قرار دهد. این موضوع را با فلورنتینو در میان گذاشت و هر دو با هم شروع به سرودن شعر کردند. سارا نوریه گا شعر مشترک را به مؤسسه شعر خوانی فرستاد که دوره پنجم مسابقات را برگزار می کرد . تردیدی نداشتند که هیچ شاعری نمی تواند چنین غزلی زیبا بسراید و در نتیجه جایزه نخست به آنها تعلق خواهد گرفت. ولی این بار هم فلورنتینو آریزا برنده نشد. پس از این شکست ادبی، در حالی که با هم به خانه می رفتند، سارا نوریه گا چنان از افکاری که در سر داشت خشمگین بود که نمی توانست آن را پنهان کند. در واقع بدون اینکه از ارتباط فلورنتینو آریزا و فرمینا دازا اطلاعی داشته باشد، تصور می کرد برنده نشدن شعر آنها، بدون شک بر اثر توطئه آن زن است. البته فلورنتینو توجهی به اعتقادات او نکرد، از لحظه اعلام برندگان و اعطای جوایز، فرمینا دازا را زیر نظر داشت، زیرا مدت زیادی از زمانی که او را دیده بود، می گذشت. به نظر می رسید که فرمینا پس از مادر شدن، تغییرات زیادی کرده است. فلورنتینو آریزا می دانست که پسر فرمینا به مدرسه می رود، ولی هرگز حالت مادرانه را چنین آشکار در آن زن ندیده بود. افزایش اندازه دور کمر، شیوه تنفس، و مکثهایی که در موقع خواندن متن یا حرف زدن می کرد، تفاوتهای عمده پیش و پس از مادر شدن به حساب می آمد.

فلورنتینو به منظور یاد آوری رویدادهای مراسم، هنگامی که سارا نوریه گا در حال پختن غذا بود، روزنامه ها و مجلاتی را می خواند که گزارشهایی از اعطای جایزه بهترین شعر همراه با عکسهای رنگی چاپ کرده بودند. با مشاهده آنها بیشتر به تغییرات ایجاد شده در فرمینا دازا پی برد. هرگز تصور نمی کرد زندگی خودش یا فرمینا دازا این اندازه دچار تحول شود. در واقع همه چیز بر خلاف رؤیاهایش پیش رفته بود، ولی چاره ای جز صبر وتحمل نداشت. می دانست به محض اینکه نام فرمینا دازا را بر زبان بیاورد، لبانش می لرزد و به همین دلیل در مورد او با کسی حرف نمی زد.

در همان حال که عکسها را تماشا می کرد، ناگهان سارا نوریه گا نزد او آمد، نگاهی به عکسها انداخت و حرفی زد که خون در رگهای

ـ روسپی!

نیازی به توضیح دادن نبود. فلورنتینو آریزا بلافاصله فهمید چه کس را می گوید. در یکی از عکسها، فرمینا دازا لباس سیاهی همچون یوز پلنگ بر تن داشت. انگار در جشن بالماسکه شرکت کرده بود. فلورنتینو برای اینکه اسرارش فاش نشود، مجبور شد واکنشی نشان ندهد و تنها بگوید که آن زن را دورادور می شناسد و رابطه ای جز سلام و احوالپرسی با هم ندارند و حتی از زندگی خصوصی او چیزی نمی داند. با این حال، لیاقت فرمینا دازا را ستود و او را به دلیل نجابت ذاتی، شایسته حضور در اوج نامید. این سخنان را از مادرش یاد گرفته بود که همواره در مورد فرمینا دازا چنین قضاوتی داشت.

چون فلورنتینو نمی توانست پاسخی برای اتهام زشت سارا نوریه گا بیابد، مجبور شد به منظور پنهان داشتن لرزش ناشی از خشم، موضوع صحبت را عوض کند، ولی موفق نشد، زیرا سارا همچنان می خواست عقده هایش را که از آن زن به خاطر ایجاد مانع در برابر برنده شدن آنها داشت، خالی کند. هر چند دلیل محکمی در این مورد نداشت و حتی یک بار نیز با فرمینا دازا رو به رو نشده بود، ولی کینه او را در دل داشت. با لحنی طعنه آمیز ، گفت:

ـ ما زنها این چیزها را خوب درک می کنیم.

انگار با گفتن این عبارت، احساساتش تخلیه شد، زیرا دیگر حرفی نزد. از آن لحظه به بعد، فلورنتینو آریزا نگاهی متفاوت به او داشت. شاید هم بهانه ای شد برای نشان دادن بیزاری خود از زنبارگی، نه به دلیل استغفار و توبه، بلکه چون دیگر به سن و سالی رسیده بود که به تدریج ناتوان و از کار افتاده می شد. عشقبازی او دیگر همچون گذشته سرشار از شور و هیجان و متحرک نبود. پلکهایش رفته رفته سیاه می شد و سالخوردگی را در ذهن تداعی می کرد. خشم ناشی از شکست خوردن در مسابقه شعر، او را از پای در آورده بود و ناراحتیهای دیگر را چند برابر می دید.

بر سر میز غذا ، سارا نوریه گا که برنج پخته بود و نارگیل برای شام تهیه دیده بود، دوباره سرگرم رسیدگی به دلایل عدم موفقیت در دستیابی به جایزه شد. نخستین بار نبود که چنین بحثی پیش می آمد. سارا می کوشید اشتباهات خود و او را بیابد و گوشزد کند. فلورنتینو از موقعیت ایجاد شده نهایت استفاده را کرد تا بتواند تلافی سخن زشتی را که سارا در مورد فرمینا بر زبان آورده بود، در بیاورد.

زن می خواست بداند در صورت پیروز شدن و دستیابی به جایزه لاله طلایی، به هر یک از آنها چند گلبرگ طلا می رسید و مرد او را دریافت چنین جایزه ای نمی دانست. بحث آنان به مراحل خطرناک و ناراحت کننده ای رسید تا حدی که سارا نوریه گا از جای برخاست و به سراغ ساعت دیواری رفت که ده دقیقه به دوازده شب را نشان می داد. از صندلی بالا رفت و زنگ ساعت را روی چهار صبح تنظیم کرد. به این ترتیب به فلورنتینو آریزا فهماند که موقع رفتن است. مرد در همان لحظه احساس کرد که پایان رابطه بدون عشق آنها فرا رسیده است. فرصت کافی برای برداشتن نخستین گام را داشت. اندکی صبر کرد تا ساعت نوریه گا او را به بستر دعوت کند و با دادن پاسخ منفی و نپذیرفتن دعوت، نشان دهد که همه چیز تمام شده است. ولی چنین نشد. به جای آن از زن خواست پس از تنظیم ساعت ، لحظاتی در کنارش بنشیند تا با هم حرف بزنند. سارا این دعوت را پذیرفت، ولی روی صندلی دیگری در فاصله دورتر نشست. فلورنتینو انگشتش را در لیوان شراب فرو برد و جلو رفت تا در دهان سارا بگذارد. کاری که همیشه برای برانگیختن زن به آغاز عشقبازی انجام می داد. ولی سارا دست او را کنار زد و گفت:

**ـ حالا نه، منتظر کسی هستم.**

**فلورنتینو آریزا از زمانی که از سوی فرمینا دازا رانده شد، یاد گرفته بود که همواره تصمیم آخر را در مورد آغاز یا پایان رابطه با زنان، خود بگیرد. هر گاه مشاجره ای میان او و سارا نوریه گا پیش می آمد، می کوشید با تحریک زن به عشقبازی، موضوع را به فراموشی بسپارد. بر این باور بود که هر مردی تا موقعی که قادر باشد زنی را به اوج لذت برساند، او را در اختیار و تحت سلطه خواهد داشت. با توجه به چنین عقیده ای، هر نوع خفتی را پذیرفته بود تا امکان تصمیم گیری به زن ندهد ولی در آن شب، پس از شنیدن سخن سارا نوریه گا، چنان احساس حقارت کرد که لیوان شراب را لاجرعه سر کشید و کوشید به هر کاری برای ابراز خشم خود متوسل شود. بدون خداحافظی در را به هم کوبید و بیرون رفت و از آن به بعد، هرگز یکدیگر را ندیدند.**

**ارتباط فلورنتینو آریزا با سارا نوریه گا، طولانی ترین رابطه او با یک زن به حساب می آمد. البته همزمان با سارا با زنان دیگری نیز معاشرت داشت. از نخستین روزی که با سارا آشنا شد تا پنج سال بعد، دوباره زندگی عاشقانه شبانه را آغاز کرد. کارهایش را به گونه ای برنامه ریزی می کرد که بتواند از زمانهای آزاد بهترین استفاده را ببرد. سارا نوریه گا به خوبی می توانست اوقات تنهایی فلورنتینو آریزا را پر کند و موجب خوشگذرانی شود، ولی در واقع کسی نمی توانست...**

**جای فرمینا دازا را در قلب او پر کند . با این حال ، در همین پنج سال ، حالتی تسلی بخش برای درد های مرد داشت و دست کم به او کمک کرد که بدون دیدن فرمینا به زندگی ادامه دهد . فلورنتینو آریزا دیگر به بهانه های مختلف ، کارهایش را نیمه تمام نمی گذاشت و آواره کوچه و خیابانهایی نمی شد که احتمال می داد فرمینا از آنجا بگذرد .**

**پس از پنج سال ، بلافاصله پس از بیرون آمدن از خانه سارا نوریه گا ، اندوه شدیدی به او روی آورد و بار دیگر پریشانی به سراغش آمد و دچار اضطرابی شد که در زمان انتظار کشیدن در پارک کوچک و وانمود کردن به خواندن کتاب ، گرفتارش می کرد . باز هم تمایل شدید به مرگ دکتر خوونال اوربینو در قلبش زنده شد . در همان دوران متوجه شد که سرنوشت او به گونه ای رقم خورده است که باید همواره در ارتباط با بیوه زنان باشد و با حضور در کنار آنان ، احساس خوشحالی کند . این امر او را نگران نکرد ، ولی در معاشرتهای بعدی ، محتاط تر از پیش اقدام می کرد . در جستجوهای شبانه با تعداد زیادی از آنها آشنا شد و دریافت که آن منطقه کوچک ، پر از زنان بیوه ای است که برای لذت بخشیدن آمادگی دارند . بارها شاهد سوگواری زنانی بود که در مراسم خاکسپاری از حاضران می خواستند آنها را هم در کنار شوهرانشان در تابوت بگذارند ، زیرا از مواجه با روزهای تنهایی می ترسیدند . ولی مدتی بعد ، با واقعیت زندگی و شرایط تازه خو می گرفتند و با نشاط بیشتری سر بر می آوردند . پس از مرگ شوهر ، چند هفته یا چند ماه خود را در خانه زندانی و تنهایی را پیشه می کردند . آنگاه با گذشت زمان ، گاهی عاشق بالشهایشان می شدند و گاهی مستخدمه هایشان را همدم خود می دانستند . گاهی نیز از فرصت به دست آمده استفاده می کردند و کارهایی را انجام می دادند که پیشتر مجالی برای پرداختن به آنها نداشتند . مثلاً دکمه لباسهای شوهران مرحومشان را می دوختند ، پیراهنهایشان را اطو می کردند ، یقه هایشان را آهار می زدند ، صابون مخصوص حمام آنها را در جای همیشگی می گذاشتند ، بالش آنها را مرتب می کردند ، بشقاب و قاشق و چنگال آنها را روی میز غذاخوری می چیدند و امیدوار بودند ناگهان سر از گور در بیاورند و بی خبر به خانه بازگردند . با گذشت زمان ، به تدریج در می یافتند که آن کارهای سرشار از صداقت و پر از نشانه های وفاداری ، بیهوده است**

، زیرا معشوقه سرنوشت و مالک پهنه تختخواب خود شده اند . دیگر کسی ملافه و پتو روی آنها نمی اندازد و پس از برخاستن از خواب ، تنها هستند .

فلورنتینو آریزا تقریباً هر روز صبح نمونه هایی از آن دست را می دید که پوشیده در لباسهای تیره رنگ ، همچون کلاغهایی خسته از کلیسا بیرون می آیند و بار سنگین زندگی آینده را بر دوشهایشان احساس می کنند . معمولاً با مشاهده فلورنتینو ، با گامهای کوتاه و سریع عرض خیابان را می پیمودند و به پیاده رو مقابل می رفتند مبادا با گذشتن از کنار مردی غریبه ، شرافتشان لکه دار شود . با این حال ، فلورنتینو تردیدی نداشت که روزی یکی از همین بیوه های اندوهگین ، بیشتر از هر زنی دارای نشاط خواهد شد . در مدت معاشرتهای طولانی با زنان بیوه ، به این موضوع پی برده بود و می دانست تعدادی از آنها پس از مرگ شوهر ، حتی بیشتر از پیش احساس شادمانی خواهند داشت .

با کسب چنین تجربیاتی ، این امید در او زنده شد که شاید روزی فرمینا دازا نیز به چنان سرنوشتی دچار شود و چاره ای جز پذیرفتن مردی به نام فلورنتینو آریزا نداشته باشد . امیدوار بود عشق و ازدواج در دیگری در زندگی فرمینا شکل بگیرد که در آن نقش شوهرش را برعهده داشته باشد و عشقی را تجربه کند که در برابر همه بیماریها و رویدادهای ناگوار بیمه شود و حتی مرگ نیز نتواند میان آنها جدایی پدید بیاورد .

اگر فلورنتینو آریزا کمترین اطلاعی از این امر داشت که افکار فرمینا دازا تا چه اندازه با رویاهای او فاصله دارد ، هرگز به خود امیدواری نمی داد . به ویژه در دورانی که زن ، دنیای تازه ای را در اختیار داشت که در آن همه چیز شکل می گرفت جز بدبختی . ثروت مزایای زیادی داشت ، هر چند زیانهایی هم می رساند ، ولی بیشتر از نیمی از مردم دنیا ، آن را تنها وسیله لازم برای زندگی ابدی به حساب می آوردند . فرمینا دازا در آستانه بلوغ ، فلورنتیتو آریزا را قاطعانه از خود راند و احساس ترحم ، جای عشق را در قلبش پر کرد . ولی هرگز از این کار پشیمان نشد و تردیدی نداشت که تصمیم درستی گرفته است . خود متوجه نبود چه انگیزه ای موجب ایجاد چنین بصیرتی در درونش شد تا اینکه سالها بعد در آستانه سالخوردگی ناگهان در حین گفتگویی تصادفی با فلورنتینو آریزا ، آن انگیزه را کشف کرد . همه می دانستند که فلورنتینو وارث منحصر به فرد شرکت کشتیرانی رودخانه ای کاراییب است . همه می دانستند که بارها او را دیده اند ، ولی هیچ کس به درستی نمی دانست چه شکل و شمایلی دارد . فرمینا دازا به همین سادگی دلیل از بین رفتن عشق او را دریافت .

– انگار هیچ کس نیست . در واقع شبح است .

بله ، فلورنتینو آریزا شبح بود . شبح فردی که کسی او را نمی شناخت . هنگامی که فرمینا در مقابل خواستگاری دکتر خوونال اوربینو مقاومت نشان می داد ، احساس می کرد دستهای شبحی او را عذاب می دهد . نمی توانست چنین عذابی را تحمل کند . هنگامی که این احساس به سراغش می آمد ، گرفتار آشفتگی عجیبی می شد که تنها با حضور فردی که بتواند وجدانش را آرام سازد ، می توانست آن را از خود براند . در دوران کودکی ، اگر بشقابی را در آشپزخانه می شکست ، به زمین می افتاد ، یا انگشتش لای در می ماند ، نزدیکترین فرد بزرگسال را می یافت و تقصیر این رویداد را به گردن او می انداخت :

– تو باعث شدی !

در واقع آن لحظات به دنبال کسی می گشت که او را مقصر قلمداد کند و خود را از زیر بار گناه برهاند . چنین توهمی گاهی چنان زندگی زناشویی آنها را دچار آشفتگی می کرد که دکتر خوونال اوربینو ، چاره ای نداشت جز اینکه با توجه به سوابق امر ، بلافاصله نزد همسرش برود و برای آرام کردن او بگوید :

- جای نگرانی نیست عزیزم ... تقصیر من بود ... من باعث شدم ...

در واقع دکتر از تصمیمات ناگهانی همسرش که همواره با احساس گناه اتخاذ می شد ، می ترسید . به هر حال پس از دور کردن فلورنتینو آریزا از زندگی عشقی ، همیشه عذاب وجدان در درونش وجود داشت و سخنان تسکین دهنده ، نتوانسته بود آن را برطرف سازد . تا چند ماه پس از آن رویداد ، بامدادان از خواب برمی خواست ، پنجره ایوان را که به سوی پارک کوچک گشوده می شد ، باز می کرد ، ولی مرد جوان گوشه گیر را که در نیمکتی می نشست و به خانه آنها می نگریست و از دوری محبوب رنج می برد ، نمی دید . پنجره را می بست ، آهی می کشید ، و می گفت :

- مرد بیچاره !

با اندکی تفکر به این نتیجه می رسید که مرد جوان ، تا آن اندازه که نشان می داد سمج نبوده است . آنگاه از تصمیمی که گرفته بود ، بیشتر عذاب می کشید . گاهی انتظار داشت نامه ای از او دریافت کند ، ولی بیهوده بود . زمانی که می خواست برای زندگی آینده خود و ازدواج با دکتر خوونال اوربینو تصمیم جدی بگیرد ، بحران روحی شدیدی به سراغش آمد . می دانست هیچ دلیل قانع کننده ای برای پذیرش عشق دکتر ندارد ، همچنان که هیچ دلیل قانع کننده ای هم برای نپذیرفتن عشق فلورنتینو نداشت . در واقع خوونال اوربینو را دوست داشت ، درست به همان اندازه که پیشتر به فلورنتینو علاقه مند بود ، ولی دکتر را نمی شناخت و نامه هایش را به اندازه نامه های عاشق پیشین ، جذاب و پر از لطف نمی دید . از آن گذشته ، خواستگاری اوربینو برپایه عشق شدید نبود . از فردی چون دکتر بعید بود که بتواند زندگی منظم ، شاد و توأم با کار و جدیت خود را فدای فرمینا دازا کند . اگر چنین کاری می کرد ، شاید پایه های عشق را استحکام می بخشید . همین بی تفاوتی ، فرمینا را هر لحظه بیشتر سردرگم می کرد . از سوی دیگر ، باور کرد که برای زندگی کردن ، نیازی به عشق ندارد .

یکی از صفات منفی دکتر خوونال اوربینو که موجب می شد حتی لورنزو دازا در موافقت با ازدواج او و دخترش دچار تردید شود ، حس ضعف و نا توانی کامل بود . در واقع هر کس او را می دید ، خیلی زود در می یافت که تا چه اندازه بی اراده است . فرمینا در دومین باری که او برای معاینه به خانه آمد ، به این موضوع پی برد ، ولی پس از اینکه با هیلده براندا حرف زد ، دچار تردید شد . شخصیت ضعیف دکتر از نظر دختر دایی فرمینا ، ویژگی مثبتی به حساب می آمد . البته در آن موقع چنین احتمالی را در نظر نگرفت که شاید هیلده براندا توسط لورنزو دازا دعوت شده باشد تا با ترفندهایی که می شناسد ، دختر عمه اش را وادار به پذیرش او کند .

پس از اینکه هیلده براندا به دفتر پستی رفت ، فرمینا دازا نیز تمایل زیادی داشت همراه او برود و فلورنتینو آریزا را ببیند ، با او در خلوت حرف بزند ، در مورد تردیدهایش سخن بگوید و در ضمن تأکید کند که دیگر در مقابله با پدرش ، تسلیم نخواهد شد ، ولی

به جای آن ، در لحظه ای حساس تصمیم گرفت با دکتر خوونال اوربینو ازدواج کند . نه به این دلیل که مردی خوش قیافه ، ثروتمند ، شاداب و شایسته است ، بلکه چون می ترسید چنین بختی را از دست بدهد و دیگر کسی به خواستگاری نیاید . بیست و یک سالگی ، آخرین حد سنی برای مجرد ماندن یک دختر به حساب می آمد و اگر در آن محدوده تسلیم سرنوشت نمی شد ، دیگر از دست رفته محسوب می شد . بنابراین همان لحظه به قوانین الهی تن در داد و عبارتی را شنید که در کلیسا به دختران تازه ازدواج کرده می گویند :

" ... تا آن زمان که مرگ ، شما را از هم جدا سازد ... "

بلافاصله پس از پایان مراسم ، همه تردیدهایش را برطرف کرد . بدون اینکه اشک بریزد یا بنالد و بدون اینکه اجازه دهد احساس پشیمانی او را بیازارد ، خاطرات فلورنتینو آریزا را از ذهن زدود . او را از قلبش بیرون راند و در عوض اجازه داد شقایقهای عشق در قلبش شکفته شوند . آخرین عبارتی که درباره فلورنتینو آریزا برزبان آورد ، دو کلمه بیشتر نبود :

– مرد بیچاره !

آرامش فرمینا دازا تا آخرین روزهای ماه عسل ادامه داشت ، ولی به محض بازگشت از مسافرت ، تردیدهای تازه ای وحشیانه به ذهنش هجوم آوردند . چمدان ها و یازده صندوق وسایل خریداری شده و سایر بسته های ضروری ، به خانه آمد و گشوده شد تا فرمینا دازا به عنوان بانوی کاخ سابق مارکز دکاسالدوئرو در آنجا زندگی کند ، دچار پنداری مرگ آور شد و دریافت زندانی اشتباهی خانه ای ناشناخته شده است . زندانی مردی که در واقع مرد زندگی نیست . شش سال طول کشید تا موفق شد از آن زندان رها شود . این مدت ، بدترین دوران زندگی او به حساب می آمد . در آن سالها چاره ای نداشت جز اینکه بداخلاقیها و سرزنشهای خانم بلانکا مادر شوهر و رفتارهای ناشایست خواهران شوهرش را تحمل کند . اگر آنها به صومعه نپیوسته و نپوسیده بودند ، یک دلیل ساده داشت ، زیرا در درونشان صومعه داشتند .

دکتر خوونال اوربینو در برابر افراد خانواده خود ، برده بود و هرگز به درخواستهای همسرش توجهی نشان نمی داد . می دانست که فرمینا دازا با قدرت تحمل بی نظیر ، می تواند این دوران سخت را پشت سر بگذارد . او نیز همچون مادرش پایبند افکاری کهنه ، بد بینانه و تعصب آمیز مذهبی بود . خانم بلانکا در دوران جوانی ، زنی با نشاط ، با هوش و اجتماعی به حساب می آمد و تقریباً چهل سال از عمر خود را در آن کاخ گذراند . ولی پس از مرگ شوهرش ، چنان تلخکامی ناشی از بیوه شدن او را در بر گرفت که از ویژگیهای گذشته ، اثری برایش باقی نماند . دردمندی ، سستی و نفرت از دنیا در قلبش خانه کرد و این نفرت ، نثار شوهر مرحومش نیز شد ، زیرا او آگاهانه فدای پشتیبانی از تعدادی سیاهپوست بی ارزش شده بود ، در حالی که می توانست بخاطر همسرش ، زنده بماند . زندگی شاد فرمینا دزا تا پایان ماه عسل ادامه داشت . تنها دلخوشی زن پس از ورود به کاخ ، شوهرش بود که او هم جرأت ایستادگی در برابر اوامر مادرش را نداشت . همیشه تنها مقصر رویدادها ، خوونال بود و مادر نیمه دیوانه و خواهران

سبک مغزش همیشه او را سرزنش می کردند ، به ویژه به دلیل ازدواج با فرمینا . دختر بیچاره خیلی دیر متوجه شد که شوهرش تا چه اندازه در برابر افراد خانواده اش ناتوان و ضعیف است و بر خلاف اقتدار ظاهری ، شخصیتی نا امید و بی اراده در درون دارد .

هنگامی که پسر فرمینا دازا به دنیا آمد ، پناهگاهی مطمئن برای مادرش شد . پس از اینکه قابله جسمی لزج و خون آلود را از شکم زن بیرون کشید و به او نشان داد ، ناگهان دریافت که هیچ احساسی نسبت به آن ندارد، و دچار وحشت شد . ولی تنهایی در کاخ ، او را وادار ساخت با فرزندش انس بگیرد . مادر جوان یاد گرفت که انسان فرزندش را تنها به این دلیل که از وجودش جدا شده است دوست ندارد ، بلکه چون در هنگام پرورش یافتن در دامان مادر ، محبتی بی نظیر میانشان ایجاد می شود ، دوست دارد . طولی نکشید که فهمید غیر از نوزاد و آنچه در خانه متعلق به فرزندش می شد ، از همه چیز و همه کس نفرت دارد . به تدریج از احساس تنهایی و گذر عمر و گورستانی که اتاقهای بزرگ و بی پنجره داشت ، دلتنگ می شد و رنج می برد . در شبهای طولانی و بی پایان ، صدای فریادهای دیوانگانی که در تیمارستان جنب کاخ به سر می بردند ، دچار سرسام می شد و احساس می کرد خودش نیز به زودی عقلش را از دست خواهد داد .

مجبور بود کارهایی بکند که به نظرش عجیب و رنج آور می رسید . چیدن میز ، استفاده از وسایل غذاخوری نقره ای ، پذیرایی از پنج شبح با شیر قهوه و کلوچه تخم مرغی ، تسبیح گرداندن هنگام غروب ، آداب و رسوم ویژه غذا خوردن ، پوشیدن لباسهایی که ویژه دلقکهای سیرک بود ، حتی از مواقعی که به فرزندش شیر می داد و سینه هایش را نمی پوشاند و راه رفتن خودش که به نظر خانمهای ساکن خانه همچون زنان هرجایی بود ، او را عذاب می داد .

به منظور برگزاری نخستین مهمانی چای عصر ، برای دوستانش دعوتنامه فرستاد و می خواست با پیروی از روش تازه ای که انگلیسیها باب کرده بودند ، با کیک از آنها پذیرایی کند و روی میز گلهای ساده و زیبا بگذارد . خانم بلانکا از اینکه فرمینا دازا در آن مهمانی قصد پذیرایی با شکلات و پنیر و نان نداشت ، احساس شرمندگی می کرد و به همین دلیل هم با برگزاری چنین مجلسی مخالفت کرد . حتی اگر فرمینا دازا رؤیاهایش را که شب پیش دیده بود ، تعریف می کرد و مثلاً می گفت که غریبه ای برهنه در کاخ راه می رفت و خاکستر به اطراف می پاشید ، خانم بلانکا بلافاصله اظهار می داشت :

- یک زن نجیب نباید چنین خوابهایی ببیند .

علاوه بر اینکه فرمینا دازا خود را در آن خانه بیگانه احساس می کرد ، دو موضوع دیگر هم او را می آزرد . یکی خوردن هر روزه خوراک بادمجان بود که خانم بلانکا به خاطر احترام به شوهر متوفایش حاضر نبود از پختن و آوردن آن اجتناب کند . زن جوان حتی از تصور خوردن آن به لرزه در می آمد ، زیرا از همان دوران کودکی بادمجان دوست نداشت ، تا پنج سالگی حتی یک بار هم آن را

نچشیده بود ، ولی گمان می کرد رنگ آن مثل زهر است . در آن سال پدرش او را مجبور می کرد همه بادمجانهای موجود در قابلمه را که برای شش نفر پخته بود ، بخورد . بعد از خوردن آن ، احساس کرد چیزی نمانده است که بمیرد و مدام استفراغ می کرد . در دوران پس از ازدواج نیز همان احساس را در مقابل خوردن بادمجان داشت . موضوع دوم این بود که روزی خانم بلانکا با لحنی سرزنش بار گفت :

- من زنانی را که نمی توانند پیانو بنوازند ، نجیب نمی دانم .

آنگاه توصیه کرد که فرمینا دازا نواختن پیانو را یاد بگیرد . این امر با مخالفت شدید زن جوان مواجه شد . او در دوران کودکی علیرغم اینکه نواختن این ساز را دوست نداشت ، مدتی آموزش دیده بود . دکتر خوونال اوربینو برای نخستین بار به پشتیبانی از همسرش برخاست ، او یادگیری پیانو در بیست و پنج سالگی را نوعی تنبیه به حساب می آورد . بنابراین پس از جرو بحثی کوتاه با مادرش ، او را قانع کرد که فرمینا دازا به جای پیانو ، چنگ بنوازد . توجیه دکتر برای خانم بلانکا این بود که پیانو ، ساز فرشتگان است . به دنبال موافقت مادر ، چنگ بسیار گرانبهایی را از وین وارد کردند که رنگ آن طلایی بود و آوایی که از آن برمی خاست ، واقعاً به طنین چنگ طلایی شباهت داشت . سالها بعد ، همین چنگ یکی از وسایل پر ارزش اهدا شده به موزه شهر شد تا اینکه موزه و همه آثار و وسایلی که در آن بود ، روزی در آتش سوخت و خاکستر شد .

فرمینا دازا به این دلیل رنج زندگی کردن در آن زندان بزرگ و با شکوه را تحمل می کرد که در نهایت قربانی نشود . بنابراین چاره ای نداشت جز اینکه آنچه را از او می خواستند یا به او تحمیل می کردند ، بدون اعتراض بپذیرد . نخستین استاد چنگ نوازی را برایش از مومپوس آوردند . ولی پس از دو هفته ، ناگهان در گذشت . به این ترتیب مجبور شد به آموزشگاهی برود و تحت نظر موسیقیدانی به فراگیری چنگ مشغول شود که صدای نفسهایش همچون گورکن بود و آوای لطیف چنگ طلایی نفیس را تحت تأثیر قرار می داد .

فرمینا دازا از اینکه تا آن اندازه مطیع و فرمانبردار است ، تعجب می کرد . هر چند در خلوت و تنهایی و در لحظات خاموش زندگی زناشویی ، خود را مورد انتقاد و سرزنش قرار می داد ، ولی با توجه به اوضاع و شرایطی که در کاخ حکمفرما بود ، بلافاصله به یاد ضرب المثلی قدیمی می افتاد و سکوت می کرد .

" هنگامی که باد می وزد ، بادبزن دستی را به خاک بسپارید ! "

امتیازاتی این چنین ، که اگر بتوان آنها را امتیاز نامید ، مثل نواختن چنگ به جای پیانو ، نمی توانست از میزان نگرانیها و آشفتگیهای او بکاهد یا مانع تحقیر شدنش توسط مادر شوهر و دختران او شود . با این حساب ، فرمینا دازا هرگز از نفرین کردن آنها و آرزوی مرگ برایشان ، خسته نمی شد و در این راستا ، خانم بلانکا را در اولویت قرار می داد .

در این میان دکتر اوربینو ضعف خود را در برخورد جدی با مادرش ، پنهان نمی کرد و همه سخنان او را ، حتی اگر مخالف قوانین اجتماعی و کلیسایی بود ، می پذیرفت . هرگز قبول نداشت که ناراحتیهای موجود در خانه ، نتیجه برخورد ناشایست مادرش است ، بلکه آنها را ناشی از پیامدهای محتوم ازدواج می دانست . دلیلی بی پایه و اساس که تنها از ناتوانی او سرچشمه می گرفت . در واقع در این اظهار نظر ، هیچ منطقی وجود نداشت . دکتر چنین استدلال می کردکه ازدواج ، میان دو فرد با دیدگاهها ، تربیتها و ویژگیهای متفاوت ، منجر به این می شود که پس از چند ماه ، احساس کنند که زندانی شده اند . می گفت :

– ازدواج هرشب پس از عشقبازی خاتمه می یابد و زندگی سخت ، پیش از صرف صبحانه آغاز می شود .

به این ترتیب نمونه چنین تصویری ، زندگی زناشویی خود آنها بود که از نظر او دو فرد از طبقه متفاوت اجتماعی مجبور بودند در کنار یکدیگر به سر ببرند . به هر حال چه دکتر اوربینو حق داشت و چه نداشت ، زندگی زناشویی آنان در دوران آموزشی چنگ توسط فرمینا دازا ، این گونه می گذشت . علیرغم حضور همه روزه بادمجانها بر سر میز و رفتارهای جنون آمیز خانم بلانکا و دختران ناقص العقل او ،

... هر گاه خوونال اوربینو به حمام می رفت، به خود اجازه می داد که از همسرش بخواهد در صابون زدن بدنش، به او کمک کند. فرمینا دازا نیز با یادآوری خاطرات زندگی کوتاه در اروپا، این مسؤولیت را می پذیرفت و پس از آن هم عشقبازی چنان انجام می گرفت که حاصلی جز خستگی نداشت. شاید با توجه به همین رابطه بود که معمولاً مستخدمان در خفا، به یکدیگر می گفتند:

ـ اگر آنها صاحب فرزندان زیاد نمی شوند، برای این است که مثل آدمیزاد همبستر نمی شوند.

گاهی نیز که از مهمانی به خانه باز می گشتند و تحت تأثیر شهوت قرار می گرفتند، همان پشت در اتاق خواب، عشقبازی می کردند و تنها در همین مدت کوتاه، مشکلات زندگی زناشویی را به فراموشی می سپردند. در غیر از چنین مواقعی ، همه چیز به صورت عادی می گذشت و در زمان رفتن به بستر هیچ شور و شوقی در آنان وجود نداشت. فرمینا دازا به همان عادات دوران پیش از ازدواج باز می گشت، کاغذ سیگار معطرش را مورد استفاده قرار می داد و دوباره معشوق بدن خویشتن بود. به محض ورود خوونال به بستر، فرمینا دازا یا سردرد داشت، یا از گرمای هوا رنج می برد، یا خود را به خواب می زد، یا از همه بدتر، دچار عادت ماهانه می شد. به اندازه ای در مورد افراط می کرد که دکتر اوربینو با همه تجربیات علمی، مجبور شد بر سر کلاس درس، البته بدون اشاره به زندگی زناشویی خود، اعتراف کند که در این دنیا زنانی را می توان یافت که پس از ده سال ازدواج، دست کم سه بار در هر هفته، عادت ماهانه دارند!

بداقبالیهای زیادی روی داد و در این میان بدترین خبری که به او رسید، اطلاع از شغل واقعی پدرش بود. می دانست که این موضوع

مطب دکتر خوونال اوربینو حضور یافت و آخرین اطلاعات در مورد پدر همسرش را برایش آورد. غیر از توضیحات مفصلی که داد، در یک جمله ماهیت واقعی او را بیان کرد.

ـ هیچ قانونی، چه مدنی، چه الهی وجود ندارد که این مرد از آن تخطی نکرده یا زیر پا نگذاشته باشد...

فرماندار اشاره کرد که آقای لورنزو دازا، پس از ازدواج دخترش، بسیاری از کارهای غیر قانونی خود را با استفاده از نام و اعتبار دامادش انجام می دهد به گونه ای که برای عده زیادی از جمله خود فرماندار، باور کردن اینکه دختر و داماد او اطلاعی از این موارد ندارند، بسیار مشکل است.

دکتر خوونال اوربینو تنها چاره را همچنان در استفاده از نام و اعتبار خود می دانست. به همین دلیل، در موضوع دخالت کرد و با اتکا به حیثیت خانوادگی و حرفه ای خویش، موفق شد ماجرا را ختم به خیر کند. او از لورنزو دازا خواست با نخستین کشتی، از شهر برود و دیگر هرگز باز نگردد. پیرمرد به زادگاه خود باز گشت. همان کاری که بارها همچون سایر دوستداران سرزمینهای اجدادی خود، انجام داده و برای نوشیدن آب باران که در چاهی جمع می شد و سایر ساکنان سابق او از آن می نوشیدند، به زادگاهش رفته بود. این بار سفر او بدون بازگشت به حساب می آمد. هر چند اعتراضاتی نسبت به گفته های فرماندار و تصمیم دکتر خوونال اوربینو داشت خود را بی گناه و هدف توطئه های سیاسی می دانست ، و می کوشید دست کم دامادش را در این مورد قانع کند، ولی چاره ای جز رفتن از شهر نداشت. پیش از عزیمت، برای فرمینا دازا که از هنگام ازدواج، او را « دخترم » خطاب می کرد؛ برای نوه اش که نسل او را زنده نگه می داشت؛ و برای سرزمینی که او را از فقر و بدبختی نجات داده و اجازه انجام چند معامله و رسیدن به ثروت به او داده بود، دعا کرد.

لورنزو دازا هنگامی از آنجا رفت که پیر و بیمار بود، ولی عمری بسیار طولانی تر از قربانیان خود داشت. فرمینا دازا هنگامی که خبر مرگ پدرش را شنید، نفسی به راحتی از سینه بر کشید. به منظور اجتناب از سرزنش و سرکوفت دیگران، لباس سوگواری نپوشید، ولی تا چند ماه، هر گاه به حمام می رفت تا در تنهایی سیگاری دود کند، در سکوت می گریست. نخست نمی دانست گریه هایش برای چیست، ولی مدتی بعد دریافت که تنها برای فقدان پدرش بوده است.

بزرگترین پیروزی فرمینا دازا و دکتر خوونال اوربینو در آن سالها، دوری گزیدن از سنتهای نابخردانه و گام نهادن به آیینهای تازه قرن جدید بود. مردم در آن زمان خود را با رسومی سرگرم می کردند که بسیار مبتذل و بی پایه بود. آنها حاضر نبودند با غلبه بر نفس برخوردی تازه را با جامعه تجربه کنند. در واقع مشکل جامعه، ترس از برخورد با ناشناخته ها بود. فرمینا دازا تعریفی متفاوت از این امر داشت:

« سخت ترین کار برای زندگی کردن در یک جامعه، غلبه بر ترس است. ولی سخت ترین کار برای ادامه زندگی زناشویی، دوری گزیدن از یکنواختی و امور کسالت آور است...»

در واقع هنگامی چنین امر مهمی را کشف کرد که بیست و یک سال داشت و با لباس عروسی به باشگاهی تفریحی رفت تا در تالار بزرگ آن که رایحه گلها فضایش را معطر می کرد، دامن بلند توری خود را جمع کند و در هیجان شنیدن آهنگهای والس و غوغای مردم عرق کرده و زنانی که هراسان و بدون اعتماد به نفس به او می نگریستند، مستغرق شود. هر چند تعداد حاضران در سالن، زیاد بود، ولی در واقع آنان نمی دانستند چگونه باید تهدیدی را که از دنیای خارج به آنان نزدیک می شود، بر طرف سازند.

فرمینا دازا نیز تا آن لحظه از عمر خود جز مدرسه در هیچ اجتماع دیگری حضور نیافته بود، ولی در همان نخستین نگاه، دریافت که حاضران در باشگاه که به نوعی دشمنانش به حساب می آمدند زیرا متعلق به طبقه متفاوتی از اجتماع بودند، به او با نفرت نمی نگرند، بلکه نگاهشان حاکی از ترس و وحشت است. به همین دلیل به جای برنامه ریزی برای مبارزه، دلش به حال آنان سوخت و برای بهتر شناساندن خود، تصمیم گرفت به آن طبقه از مردم، کمک کند. آنها درست همان کسانی بودند که انتظار داشت باشند. در واقع شهرها نیز از نظر زن هیچ تفاوتی با هم نداشتند و همان شکلی را داشتند که او در خیال خود به تصویر می کشید.

فرمینا دازا پاریس را علیرغم ریزش بارانهای فراوان، مغازه داران خسیس، و کالسکه رانان پست، زیباترین شهر دنیا می دانست. البته این نظر بیشتر به آن جهت ابراز می شد که بهترین روزهای عمر خود، یعنی دوران ماه عسل را در آنجا گذرانده بود. به هر حال، حضور فرمینا دازا در هر مهمانی، می توانست جاذبه زیادی به منظور جلب مردم داشته باشد.

در این حال، دکتر خوونال اوربینو به گونه ای دیگر و به شیوه خاص خود، جلب توجه می کرد. هوشیار و موقر بود و با معلومات علمی زیادی که داشت، می توانست مرکز و مرجع هر بحثی باشد. هیچ مراسمی بدون حضور دکتر اوربینو و همسرش برگزار نمی شد.

برگزاری نمایشگاههای ویژه، مجالس شعر خوانی، قرعه کشی بلیتهای بخت آزمایی، جشنهای ملی و حتی مراسم نخستین پرواز بالون، در غیاب آن مورد استقبال قرار نمی گرفت و با حضور آنان، بیشترین تعداد جمعیت را جذب می کرد. این زن و شوهر جوان، در هر محفلی، جایگاهی ویژه داشتند و چنان شادمانه با همه برخورد می کردند که کسی خوشحال تر از آنها یافت نمی شد. همیشه در نخستین ردیف صندلیها می نشستند و به یکدیگر احترام می گذاشتند و نشان می دادند چه زندگی زناشویی موفق و زیبایی دارند.

پس از عزیمت لورنزو دازا، خانه ای که از او بر جای ماند، مکانی امن برای فرمینا به حساب می آمد که همواره از کاخ عذاب آور می گریخت و به آنجا پناه می برد. هر گاه خود را دور از نگاه دیگران می یافت، به پارک کوچک می رفت و با دوستان قدیمی، همکلاسیهای سابق و همکاران نقاش خود دیدار می کرد. این عمل، در واقع می توانست جایگزین خیانت به شوهرش باشد. ساعات متوالی در خانه می ماند، خاطرات دوران نوجوانی و پیش از ازدواج را در ذهنش به تصویر می کشید، قفس پرندگان و کلاغهای معطر را تمیز می کرد و اگر گربه ای در خیابان می یافت، به خانه می برد و به گالاپلاسیدیا می سپرد تا از آن نگهداری کند. مستخدمه سیاهپوست، سالخورده و از کار افتاده شده بود و به کندی کار می کرد، ولی همواره برای مرتب نگه داشتن خانه، اشتیاق نشان می داد. فرمینا دازا روز نخست به اتاق خود رفت و پنجره اش را گشود. همان مکانی که فلورنتینو آریزا و دکتر خوونال اوربینو برای نخستین بار او را دیده بودند. در واقع آن اتاق، نهانخانه ای مقدس برای یاد آوری خاطرات گذشته بود.

بعد از ظهر یکی از روزهای زمستان که هوا به تدریج طوفانی می شد، فرمینا دازا به سوی پنجره ایوان رفت تا آن را ببندد. ناگهان چشمش به پارک کوچک افتاد و فلورنتینو آریزا را نشسته روی همان نیمکت مرمرین دید. با دوران جوانی، تفاوتهای بسیاری داشت، ولی به همان شکلی بود که فرمینا دازا همیشه در ذهن تصور می کرد. کت بلند پدرش را روی زانو گشوده بود و می خواند. چنین تصویری از او، فرمینا را به شدت هراسان کرد که مبادا از جمله رؤیاهای پیش از مرگ باشد.به همین دلیل به شدت اندوهگین شد.

این اندیشه از ذهنش گذشت که شاید با ازدواج با او، خوشبخت می شد. چنین فکر ساده ای، بر میزان اندوه او افزود و احساس کرد

از او خواست به دیدار فلورنتینو آریزا برود، با او حرف بزند و برای بهشتی که آن مرد بیچاره احساس می کرد از دست داده است، با هم سوگواری و همدردی کنند. هنوز سخنانش به پایان نرسیده بود که بانگ خروسهای سحر به گوش رسید و نور بامدادی به درون اتاق خواب آنها تابید. دکتر اوربینو خسته از پرحرفی زن، با چشمانی پف کرده ناشی از بی خوابی، و با قلبی پر تلاطم ناشی از گریه های شبانه همسرش، از بستر بیرون رفت، کفشهایش را پوشید، کمربندش را محکم کرد و همه آثار مردانگی خود را جمع کرد تا بتواند به فرمینا دازا بگوید:

ـ بله ، عزیزم. ما با هم به جستجوی عشقی می رویم که در اروپا گم شد. روزهای بهتری در انتظار ما خواهد بود.

دکتر اوربینو چنان به حرفهایی که زد اعتقاد داشت که بلافاصله با بانک و وکیل خود تماس گرفت تا همه ثروتش را که دیگران تصور می کردند افسانه است و تنها خودش می دانست که این گونه نیست و به اندازه ای است که می توان زندگی مرفهی داشت ، تبدیل به شمش طلا کند تا بتوان آنها را به خارج از کشور منتقل ساخت. می خواست با این کار از آن سرزمین سخت و ناراحت کننده برود و حتی تکه زمینی برای دفن خود و همسرش نداشته باشد.

خیلی زودتر از آنچه فرمینا دازا تصور می کرد، کشتی اقیانوس پیمای فرانسوی، بار دیگر در بندر لنگر انداخت وهنگامی که فرمینا دازا همراه با شوهر و فرزندش از کالسکه مجلل پیاده شدند تا به سوی کشتی بروند، فلورنتینو آریزا آنها را دید. همان حالتی را داشتند که آنها را در موقعیتهای متعدد دیده بود، آراسته و مرتب. از رفتار پسر کوچک معلوم بود در بزرگسالی چه مردی خواهد شد و اتفاقاً درست هم حدس زده بود.

دکتر خوونال اوربینو کلاهش را برای فلورنتینو آریزا از سر برداشت و گفت:

ـ برای فتح سواحل فلاندر می رویم.

فرمینا دازا نیز سر تکان داد و گفته شوهرش را تأیید کرد. فلورنتینو آریزا به نوبه خود کلاه از سر برداشت و سر را اندکی پایین آورد. نگاه فرمینا دازا به او بی تفاوت و فاقد ترحم و دلسوزی بود، ولی در عین حال، زن برای نخستین بار، شبح را می دید.

آن دوران برای فلورنتینو آریزا نیز سخت و ناگوار بود. علاوه بر اینکه مشکلات زیادی در شغل خود داشت و مسؤولیتهایش روز به روز بیشتر می شد، حالات بحرانی مادرش نیز افزایش می یافت. در واقع ترانزیتو آریزا حافظه اش را کاملاً از دست داده بود، به گونه ای که گاهی به سوی پسرش که در اتاق می نشست و مطالعه می کرد، می نگریست و با لحنی شگفتزده می پرسید:

ـ تو کیستی؟

فلورنتینو همیشه پاسخ می داد:

ـ پسر تو!

مادر باز هم می پرسید:

ـ پسرم، حالا بگو ببینم، من کیستم.

ترانزیتو آریزا چنان فربه شده بود که نمی توانست به درستی راه برود. روزها را در مغازه کوچک می گذراند که البته دیگر چیزی برای فروختن نداشت. به محض اینکه با شنیدن نخستین بانگ خروس از خواب بر می خاست، تا دیروقت شب که دوباره به بستر می رفت، لباسهای آراسته و مرتب می پوشید. خیلی کم می خوابید. روی سرش تاج گل می گذاشت، لبانش را با ماتیک آرایش می کرد و به دستها و چهره اش پودر می زد.در این حالت، از هر کس که در مغازه حضور می یافت، می پرسید:

ـ خوب، حالا من کیستم؟

اغلب همسایگان می دانستند او در انتظار شنیدن چه پاسخی است، بنابراین پاسخ می دادند:

ـ تو کوکاراچیتا مارتینز هستی.

این نام و لقب که از داستان کودکان اقتباس شده بود، موجب می شد که زن احساس خوشحالی کند. پس از آن، روی صندلی می نشست و با بادبزن دستی دارای پرهای بلند صورتی، خود را خنک می کرد. پس از چند ساعت، دوباره آرایش می کرد و همان سؤال پیشین را می پرسید:

ـ خوب ، حالا من کیستم؟

روزی که فلورنتینو آریزا بر حسب اتفاق از آنجا می گذشت، با مشاهده رفتار همسایگان که مادرش را مسخره می کردند، چنان خشمگین شد که دستور داد پیشخوان و قفسه های مغازه را بیرون بریزند و دری را که به خیابان باز می شد، ببندند و دیوار کشی کنند. سپس آنجا را به صورت اتاق خواب کوچکی در آورد که در داستان کودکان برای کوکاراچیتا مارتینز در نظر گرفته شده بود. مادر با مشاهده اتاق که آن را بسیار شبیه مکان توصیف شده در داستان می دید، دیگر هرگز از کسی نپرسید:

ـ من کیستم؟

فلورنتینو به پیشنهاد لئون دوازدهم، پیرزنی را یافت تا از مادرش مراقبت کند. این پرستار پیر نیز اغلب اوقات در خواب به سر می برد و انگار او هم نمی دانست کیست. بنابراین فلورنتینو به محض بازگشت از محل کار، در کنار مادرش می ماند تا به خواب برود. دیگر به باشگاه نمی رفت تا دومینو بازی کند و مدت زیادی می گذشت که دیگر به زنانی که سابقاً با آنان ارتباط داشت، سر نمی زد. پس از ارتباطی که با اولیمپیازوله تا برقرار کرد، دچار دگرگونه احساسی شدید شد و همچون صاعقه زدگان به نظر می رسید.

ماجرا چنین بود که فلورنتینو آریزا در روزی طوفانی در ماه اکتبر که همه از سرما می لرزیدند، عمو لئون دوازدهم را به خانه رساند و پس از باز گشت، از پنجره کالسکه دختر لاغر اندام و چابکی را دید که لباسی توری همچون لباس عروس پوشیده بود و به دنبال چترش که باد شدیدی آن را به سوی دریا می برد، به این طرف و آن طرف خیابان می دوید. فلورنتینو به کمک دخترک رفت، او را سوار بر کالسکه کرد و به خانه اش برد که در منطقه ای دورافتاده در ساحل قرار داشت.

حیاط خانه از خیابان دیده می شد و چندین قفس پر از کبوتر در آن بود. دخترک در بین راه به او اطلاع داد که کمتر از یک سال پیش با مردی که اجناس بدلی می فروشد، ازدواج کرده است. با نشانیهایی که زن داد، فلورنتینو آن مرد را شناخت. گاهی او را در حال تخلیه کالاهای ارزان قیمت از کشتیها می دید که همواره سبدی قفس مانند، همچون سبد ویژه حمل نوزادان همراه داشت.

فاصله ای بیشتر از حد معمول با هم داشتند. لحن آهنگین صدایش موجب می شد در نظر فلورنتینو آریزا، زنی شوخ و بذله گو جلوه کند، ولی چهره زیبا و جذابی نداشت. فلورنتینو پس از این که زن را به خانه اش که در آن با پدر و مادر و سایر خویشاوندان شوهرش می زیست رساند، او را فراموش کرد.

چند روز بعد، فلورنتینو شوهر آن زن را دید که به جای تخلیه کالا، وسایلی را سوار کشتی می کرد. معلوم بود که می خواهد به مسافرت برود. پس از حرکت کشتی، صدای فریبنده شیطان، در درون فلورنتینو شنیده شد. به همین دلیل پس از رساندن لئون دوازدهم به خانه، ناخودآگاه کالسکه را به سوی خانه اولیمپیازوله تا راند. از فراز نرده های حیاط، زن را دید که به کبوترانش دانه می دهد. از درون کالسکه با صدای بلند پرسید:

ـ کبوترها را چند می فروشی؟

زن صدای او را شناخت. پاسخ داد:

ـ کبوترها را نمی فروشم.

مرد پرسید:

ـ اگر یکی از آنها را بخواهم، چه باید بکنم؟

زن پاسخ داد:

ـ اگر زنی را گرفتار در طوفان می بینی، او را سوار کن و به خانه اش و به قفسهای کبوترهایش برسان.

این گونه فلورنتینو آریزا با هدیه ای به عنوان سپاسگزاری از سوی اولیمپیا به خانه بازگشت. کبوتری نامه بر با حلقه ای فلزی در یکی از پاهایش.

شب بعد، درست در هنگام صرف شام، زن زیبای کبوترباز، همان کبوتر اهدایی را در حیاط دید. به این گمان که شاید حیوان فرار کرده باشد، آن را گرفت و پس از معاینه کامل، تکه کاغذی را بسته شده به پایش دید. در واقع نامه ای عاشقانه بود. فلورنتینو آریزا برای نخستین بار، ولی نه آخرین بار، مدرکی کتبی در ارتباطاتش بر جای می گذاشت. البته به اندازه کافی محتاط بود که نام و امضایی زیر نامه هایش نگذارد.

روز بعد که چهارشنبه بود، در راه خانه پسری که همان کبوتر را در قفسی در دست داشت، به او داد. در ضمن پیام شفاهی زن را هم به او داد.

« لطفاً در قفس را بسته نگهدارید، چون اگر کبوتر باز هم فرار کند، دیگر آن را پس نمی دهم...»

نمی دانست از این پیام چه بر می آید. یا کبوتر نامه را گم کرده بود، یا اولیمپیا می خواست نقش زنان نجیب را بازی کند. شاید هم کبوتر را فرستاده بود تا مرد آن را با نامه ای دیگر به او بازگرداند. به نظر می رسید آخرین حدس او به واقعیت نزدیکتر از بقیه باشد. ولی پس چرا پیامی از سوی زن نیاورده بود؟

روز بعد فلورنتینو آریزا نامه بدون امضای دیگری به پای کبوتر بست و حیوان را پرواز داد. ولی این بار پاسخ به روز بعد موکول نشد. بعد از ظهر همان روز باز همان پسرک کبوتر را با قفس دیگری پس آورد. این بار هم پیامی دیگر داشت:

« بار قبل کبوتر را به خاطر احترام و این بار از روی ترحم و...

... دلسوزی پس فرستادم. ولی به جرأت می گویم اگر باز هم حیوان به خانه ما بیاید، دیگر آن را باز نمی گردانم...»

فلورنتینو آریزا همچون دختر بچه ای تا نیمه شب با کبوتر بازی می کرد. برایش لالایی می خواند و تکانش می داد تا بخوابد. ناگهان چشمش به تکه کاغذ کوچکی بسته شده به پای حیوان افتاد. کاغذ را باز کرد و متن آن را خواند:

« من به نامه های بدون نام و امضا پاسخ نمی دهم! ...»

قلب فلورنتینو آریزا پس از خواندن متن، سرشار از نشاطی جنون آمیز شد. انگار نخستین عشق را می خواست تجربه کند. آن شب لحظه ای چشم روی هم نگذاشت و از این سو به آن سو غلتید. صبح روز بعد، پیش از رفتن بر سر کار، نامه ای عاشقانه نوشت و همراه با یک شاخه گل رز خوشبو به حلقه پای کبوتر بست و حیوان را روانه خانه زن کرد.

هر چند این نوع ارتباط سه ماه طول کشید، ولی فایده چندانی نداشت. زن هرگز از دریافت و مطالعه نامه های فلورنتینو آریزا و پس فرستادن کبوتر خودداری نکرد، ولی همواره در پاسخ می نوشت:

« من از آن زنها که تو تصور می کنی، نیستم...»

فلورنتینو معمولاً در نامه هایش محلهایی را برای ملاقات تعیین می کرد. زن به نیمی از آنها توجه نشان نمی داد، و هر بار که به محل می رفت، وانمود می کرد بر حسب تصادف از آنجا می گذشته است.

فلورنتینو آریزا تبدیل به مردی متفاوت شده بود. عاشقی که نمی خواست خود را نشان دهد، ولی در عشق، همچنان حریص بود. مردی که همه چیز می خواست ولی در ازایش چیزی نمی داد. در واقع ردپایی از هیچ زنی در قلبش باقی نمی گذاشت. همانند شکارچی ماهری بود که بر سر راه همه زنها کمین می کرد. چند بار در حالی که همان کبوتر را در آغوش داشت، به سوی خانه اولیمپیا رفت و دو بار در زمانهایی که شوهرش در خانه حضور داشت، زن را وادار ساخت نیمه شب به خیابان بیاید. در این دوران احساس می کرد نیروی عشق او را به میدان نبرد فرا می خواند.

شش ماه پس از نخستین دیدار، سرانجام روزی به کابین کشتی رودخانه ای تازه رنگ شده ای رفتند. عصر زیبایی بود. اولیمپیا زوله تا که برای نخستین بار به عنوان کبوتر بازی عاشق، عشقبازی لذت بخشی را تجربه می کرد، ترجیح داد تا چند ساعت بعد، همچنان برهنه روی بستر بماند و از لحظات لذت ببرد. کابین برای تعمیرات و رنگ آمیزی تخلیه شده و بوی رنگ و تینر فضا را انباشته بود، ولی آن دو نفر چنان غرق در لذت بودند که پدیده های ناخوشایند را احساس نمی کردند. فلورنتینو آریزا چنان در دام هوس گرفتار بود که انگشتش را در قوطی رنگ قرمز فرو برد و روی کفل زن پیکانی رسم کرد. روی شکمش هم نوشت: « این گربه زیبا متعلق به من است . »

آن شب اولیمپیا زوله تا بدون اینکه به خاطر داشته باشد که روی بدنش چه نوشته شده است، مطابق معمول برای رفتن به بستر در برابر چشمان شوهرش لباسهایش را در آورد. مرد با مشاهده آن عبارت، با خونسردی به دستشویی رفت، تیغی را همراه آورد و در همان حال که زن مشغول پوشیدن لباس خواب بود، سرش را برید.

فلورنتینو آریزا تا چند روز اطلاعی در مورد ماجرا نیافت تا سرانجام شوهر قاتل و فراری دستگیر شد، به جنایت اعتراف کرد و دلیل ارتکاب آن را برای خبرنگاران شرح داد. فلورنتینو تا سالهای متمادی با هراس و وحشت به آن رویداد می اندیشید. از همان روز دستگیری مدام موضوع محاکمه و سپس دوران زندانی شدن مرد را پیگیری می کرد. از قرار گرفتن تیغه چاقو زیر گلوی خودش نمی ترسید، هراس او از رسوایی، آبروریزی، و احتمال پی بردن فرمینا دازا به بی وفاییها و خیانتهایش بود.

روزی در همان سالهای انتظار ، هنگامی که پرستار ترانزیتو برای خرید مایحتاج خانه به بازار رفته و به دلیل ریزش شدید باران مجبور شده بود مدت زیادی در خیابان بماند تا باران قطع شود، پس از بازگشت به خانه، پیرزن را مشاهده کرد که آرایش غلیظی کرده بود و با چشمانی درخشان، خیره به نقطه ای نامعلوم می نگریست. دو ساعت بعد، پرستار متوجه شد که او مرده است. ترانزیتو لحظاتی پیش از مرگ، همه سکه ها و سنگهای قیمتی را از کوزه های پنهان زیر تختخواب بیرون آورده، میان بچه های همسایگان تقسیم کرده و گفته بود هر چه می خواهند بخرند.

فلورنتینو آریزا مادرش را در منطقه ای به خاک سپرد که گورستان وبا زدگان نامیده می شد. بر سر مقبره او یک بوته گل سرخ کاشت. چند بار به مزار مادرش سر زد و خیلی زود دریافت که گور اولیمپیا زوله هم نزدیک است. روی مقبره او سنگی به چشم نمی خورد. تنها نام و تاریخ مرگش را با انگشت روی سیمان خشک نشده با دست خطی بد نوشته بودند. فلورنتینو اندیشید شاید این کار هم، نوعی شوخی کینه جویانه توسط قاتل باشد. با این حال، هر گاه بر سر مقبره مادر حاضر می شد، یک شاخه گل سرخ می چید و بر مزار اولیمپیا می گذاشت. در نهایت روزی بوته ای گل سرخ بالای گور زن مقتول کاشت. با گذشت مدتی کوتاه، هر دو بوته چنان رشد کردند و گلهای فراوان دادند که مجبور شد برای هرس کردن آنها، از قیچی باغبانی استفاده کند. علیرغم این کارها، دو بوته همچنان به رشد عجیب ادامه می دادند تا اینکه سراسر گورستان را پوشاندند. به همین دلیل، مردم شهر، آنجا را گورستان گل سرخ نامیدند. ولی مدتی بعد، یکی از شهرداران تازه انتصاب شده، دستور داد همه بوته ها را از ریشه درآورند و روی سر در ورودی آن بنویسند: « گورستان عمومی » .

فلورنتینو آریزا پس از مرگ مادرش، بار دیگر به زندگی دیوانه وار بازگشت. دیدار با معشوقه های سابق، رفتن به باشگاه برای بازی دومینو، مطالعه کتابهای عاشقانه، و حضور بر سر مقبره مادر و اولیمپیا، از برنامه های روزانه او بود. در واقع کارهایی را انجام می داد که از نظر خودش انحطاط به حساب می آمد و از آنها می ترسید. با این حال همین امور موجب می شد به گذشت روزگار فکر نکند. در یکی از روزهای یکشنبه ماه دسامبر، هنگامی که از هرس کردن گلهای سرخ با قیچی باغبانی خسته شده بود، متوجه پرستوهایی شد که روی سیمها نشسته بودند، فهمید چه زمان زیادی از مرگ اولیمپیا زوله و مادرش گذشته است.

انگار زمان برایش متوقف شده بود و نمی دانست چگونه و با چه سرعتی می گذرد. سالها از لحظه ای که فرمینا دازا در نامه ای نوشته بود دوستش دارد می گذشت. فلورنتینو تصور می کرد تنها خودش زنده می ماند و دیگران به پایان عمر نزدیک می شوند. یک هفته پیش با همان زن و شوهری برخورد کرد که از طرف هر دو نامه عاشقانه می نوشت. فرزند آنها که پسر خوانده خودش

نیز به حساب می آمد، به اندازه ای بزرگ شده بود که او را در نگاه نخست نشناخت، ولی پس از معرفی چنان حیرت کرد که به سرزنش خود پرداخت:

ـ چه مردی شده! یعنی اینقدر زود گذشته؟

با ابتلا به نخستین نشانه های بیماری، ترانزیتو به دیگران می گفت:

ـ پسرم در مقابل همه بیماریها مقاوم است، غیر از وبا که به آن دچار شد.

این سخنان را پیش از ابتلا به فراموشی حافظه بر زبان می آورد، ولی اشتباه می کرد. بیماری پسرش، مرض عشق بود، نه وبا. انگار با هر رویداد بدی که در زندگی فلورنتینو شکل می گرفت، این بیماری به سراغش می آمد. پزشک هم تشخیص داده بود که او به چه بیماری وحشتناکی مبتلاست. البته ورم یکی از غدد داخلی، وجود چهار زگیل در بدن و شش کیسه عفونی در کشاله ران، نمی توانست نه برای فلورنتینو، و نه برای سایر مردان، بیماری به حساب آید، بلکه همه از پیامدهای محترم جنگ تلقی می شد.

پس از رسیدن به چهل سالگی به دلیل احساس دردهای کوتاه مدت در اغلب اعضای بدن، به پزشک مراجعه کرد و تشخیص صحیح او را شنید:

این دردها مربوط به سالخوردگی و یاد آوری خاطرات گذشته است.

فلورنتینو آریزا به خانه بازگشته ولی نفهمیده بود که خاطرات گذشته چگونه می تواند بر فردی چنین تأثیر بگذارد. به هر حال هنگامی که در آن بعد از ظهر، دو پرستو را نشسته روی سیمها دید، به یاد دوران جوانی، عشقهای پرشمار ولی گذرا، ناملایمات و سختیهای بسیار، و تصمیمات مهم یا بی اهمیتی که اتخاذ کرده بود، افتاد. چنان لرزشی سراسر وجودش را تکان داد که مجبور شد قیچی باغبانی را کنار بگذارد و به دیوار گورستان تکیه دهد، وگرنه زلزله سالخوردگی ، او را بر زمین می کوبید. با لحنی سرشار از وحشت، گفت:

ـ لعنتی! همه این بلاها در طول سی سال برایم نازل شد.

درست می گفت. همه چیز از سی سال پیش شروع شد. سی سال طولانی که سایه های آن، چهره فرمینا دازا را نیز تحت تأثیر قرار داده بود. هر چند بهترین دوران زندگی آن زن، دست کم از نظر خودش، به حساب می آمد. روزهای هراس آور زندگی فرمینا در قصر به پایان رسیده و فراموش شده بود. او در خانه تازه ای در لامانگا می زیست و بر سرنوشت خویش تسلط داشت. اگر قرار می شد دوباره شوهری برای خود برگزیند، بدون تردید باز هم به سراغ خوونال می آمد.

پسرش سنت خانوادگی تحصیل در دانشکده پزشکی را ادامه می داد و دخترش شباهت زیادی با دوران نوجوانی خودش داشت به گونه ای که احساس می کرد بدنش را دو نیم کرده اند و نیمی را به دختر داده اند. پس از سفر به اروپا، برای اینکه هرگز به قصر باز نگردد، مجبور شد سه بار دیگر هم به مسافرت برود. بدون تردید خداوند دعاهای او را شنیده و مورد توجه قرار داده بود، زیرا پس از دو سال زندگی در پاریس و کوشش برای یافتن باقیمانده عشق گمشده با کمک شوهرش، شبی تلگرافی مبنی بر بیماری شدید خانم بلانکا دریافت کرد، ولی پیش از اینکه بتواند کاری انجام دهد، تلگراف دیگری ، خبر از فوت زن داد. بنابراین بلافاصله به کشور بازگشتند.

فرمینا دازا در حالی که لباسی سیاه بر تن داشت، از کشتی گام به ساحل گذاشت. هر چند لباسش بسیار گشاد بود، ولی نمی توانست رازش را بپوشاند. بله، او باز هم باردار شده بود. خبر مسرت بخش بارداری او در همه جا پیچید و موجب شد اهالی خوش ذوق شهر، شعری طنزگونه را با الفاظی مؤدبانه به این مضمون بسرایند:

« حدس بزن زیبا روی میهن ما، در آنجا چه می کند...»

هر چند ابیات این شعر که با آهنگی معمولی خوانده می شد، حالتی عامیانه داشت، ولی شخص دکتر خوونال اوربینو تا چند سال بعد، هر گاه به مجالس یا مهمانیهای رقص گام می گذاشت، بارها تقاضای پخش آن را می کرد و با این کار نشان می داد که اهمیتی به غیبتها و شایعات نمی دهد.

کاخ مجلل مارکز کاسالدوئرو با همه نشانه های اشرافیت، با بهایی اندک به شهرداری فروخته شد. شهرداری هم آن را با مبلغی گزاف به دولت مرکزی فروخت، زیرا یکی از باستانشناسان هلندی پس از خاکبرداریهایی که به منظور کشف گور واقعی کریستف کلمب انجام داد، در پنجمین حضور خود هم به نتیجه نرسید، ولی قدمت آن محل را دریافت و به دولت اطلاع داد. خواهران خوونال بدون اینکه چیزی از برادرشان طلب کنند، در صومعه ای عزلت گزیدند و فرمینا دازا ترجیح داد در خانه پدرش بماند تا خانه ای که در لامانگا انتخاب کرده بودند، آماده شود. پس از آماده شدن و در واقع بازسازی خانه قدیمی، فرمانروایی بر همه جا را بر عهده گرفت و اتاقها را با مبلهای ساخت انگلستان که از سفر ماه عسل همراه آورده بود، تزئین کرد و مبلها و وسایل دیگری را نیز به آنها افزود. از همان روز نخست، خانه را پر از حیوانات عجیبی کرد که برای خریدن آنها، شخصاً سوار بر کشتی می شد و به جزایر آنتیل می رفت. فرمینا دازا همراه با شوهرش، پسری اجتماعی و آداب دان، و دختری که چهار ماه پس از بازگشت از سفر اروپا به دنیا آمد و اوفلیا نامیده شد، زندگی دوران میانسالی را آغاز کرد.

دکتر اوربینو کاملاً دست از تلاش برای جلب محبت و عشق کامل فرمینا دازا برداشته بود، زیرا به وضوح می دید که همه محبتهای همسرش، در بهترین لحظه های زندگی، نثار فرزندانش می شود. در نتیجه مجبور شد به آنچه در قلب فرمینا باقی می ماند، بسنده کند. در واقع درک متقابل و همدلی هنگامی میان آنان ایجاد شد که اصلاً انتظار نمی رفت. در یک مهمانی مجلل، چشم فرمینا دازا بر سر میز غذا به خوراکی افتاد که نامش را نمی دانست. با خوردن یک بشقاب از آن، چنان غذا را خوشمزه یافت که بشقاب دوم را هم پر کرد. سپس با افسوس از اینکه نمی تواند به دلیل پیروی از آداب معاشرت به سراغ بشقاب سوم برود، نام خوراکی خوشمزه را از زبان زنی که در کنارش نشسته بود، شنید. بادمجان!

چاره ای نداشت جز اینکه اعتراف کند تا آن لحظه اشتباه می کرده است. از آن روز به بعد، بادمجان به طرق مختلف بر سر سفره آنان، درست مانند روزهای زندگی در قصر کاسالدو ئرو دیده می شد.

خوراکیهای گوناگون بادمجان که در لامانگا پخته می شد، در میان همه اعضای خانواده محبوبیت زیادی داشت و دکتر خوونال اوربینو نیز همواره به شوخی می گفت که دلش می خواهد دختر دیگری داشته باشد که محبوب ترین نام در خانه را روی او بگذارد و او را بادمجان اوربینو بنامد.

زندگی خصوصی غیر قابل پیش بینی فرمینا دازا در نخستین روزهای ورود به خانه، او را سر در گم و ناراحت می کرد. نمی دانست تفاوت میان زندگی زناشویی با حضور تنها یک زن و شوهر با زندگی با مسؤولیت تربیت بچه ها چیست، ولی پس از مدتی به این

نتیجه رسید که باید برای بچه ها اولویت قائل شود. به تدریج آرزوها و رؤیاهای دست نیافتنی و بیهوده را از ذهن راند، زیرا اندیشیدن به خاطرات دوران نوجوانی و حضور در مدرسه و پارک، قلبش را به درد می آورد. متوجه می شد که واقعیتها چه تأثیری بر زندگی او می گذارند. موقعیت خود را در خانه به خوبی درک می کرد: خدمتکاری آراسته و در خدمت افراد خانواده که محبوبیت زیادی در خارج از خانه و نزد افراد طبقات مختلف اجتماعی دارد.

همه او را دوست داشتند و در عین حال، از او می ترسیدند. در خانه احساس می کرد شوهرش زندگی خود را به او وام داده و از همسرش خواسته است امپراتور بزرگ آن قلمرو کوچک باشد. البته همه آن خانه یا قلمرو به دکتر اوربینو تعلق داشت، ولی فرمینا دازا به خوبی می دانست که شوهرش او را بیشتر از هر کس و هر چیزی در دنیا دوست دارد. بنابراین زن هم می کوشید خدمتکاری مقدس برای خوونال باشد. آنچه موجب ناراحتی فرمینا می شد، غذا پختن روزانه بود. چاره ای نداشت جز اینکه غذا را به موقع آماده کند و در ضمن مطابق میل شوهرش بپزد. مجبور بود حدس بزند یا تصمیم بگیرد چه غذایی برای روز بعد درست کند که مورد توجه دکتر باشد. خوونال در این مورد هرگز کمکی به او نمی کرد و اگر زن فرصتی می یافت و از شوهرش می پرسید چه باید بپزد، خوونال بی آنکه نگاه از روی سطور روزنامه بردارد، پاسخ می داد:

ـ هر چه باشد، فرقی نمی کند...

پاسخ دکتر از نظر کسانی که او را به عنوان فردی آرام و خوش خلق می دانستند، بسیار مناسب و متواضعانه به حساب می آمد، ولی زمانی که بر سر میز غذا می نشست، همه چیز را به دقت وارسی می کرد که کاملاً مطابق میلش باشد. امیالش منحصر به فرد بودند: گوشت نباید مزه گوشت بدهد. از ماهی نباید رایحه ماهی به مشام برسد. گوشت خوک نباید مزه علف داشته باشد. مرغ نباید بوی پرهایش را بدهد. مارچوبه باید حتماً بر سر سفره باشد، حتی اگر فصل آن نباشد، تا دکتر از استشمام رایحه خوش این گیاه، لذت ببرد.

فرمینا دازا هرگز شوهرش را سرزنش نمی کرد، بلکه زندگی را سرزنش می کرد. دکتر در آن زندگی، فرمانده ای سنگدل به حساب می آمد. با کوچکترین بهانه ای که می یافت، بشقابش را کنار می زد و با لحنی اعتراض آمیز می گفت:

ـ این غذا را با عشق نپخته اند.

پس از آن نیز دچار توهماتی می شد که همه اعضای خانواده و حتی حاضران در خانه را کاملاً تحت تأثیر قرار می داد. روزی مقداری چای از درون فنجانش نوشید ، فنجان را کنار زد و گفت:

ـ مزه پنجره می دهد!

هم فرمینا دازا و هم پیشخدمتها مبهوت به او نگریستند. تا آن لحظه کسی نشنیده بود که پنجره به جای چای دم شود. البته پس از نوشیدن چای، همه به این نتیجه رسیدند که چای، طعم پنجره دارد.

خوونال شوهری کاملاً سنتی بود. هرگز چیزی را از زمین بر نمی داشت، چراغی را خاموش و روشن نمی کرد، یا دری را نمی بست و نمی گشود. اگر بامدادان در هنگام پوشیدن لباس، یکی از دکمه هایش می افتاد، صدایش به گوش فرمینا دازا می رسید که می گفت:

ـ هر مردی باید دو زن داشته باشد: یکی برای دوست داشتن و یکی برای دوختن.

هر گاه با نوشیدن نخستین قاشق سوپ، یا نخستین جرعه قهوه دهانش می سوخت، فریادش سراسر خانه را می لرزاند، هر چند کسی را دیگر نمی ترساند، که می گفت:

ـ زمانی که این خانه را ترک کنم و بروم، همه شما خواهید فهمید چه کسی را از دست داده اید! از بس دهانم سوخت، خسته شدم.

یا می گفت:

ـ معمولاً غذاهای اشتها آور و خوشمزه را مواقعی درست می کنید که یا من بیمار هستم، یا به دلیل خوردن مسهل، نمی توانم لقمه ای از آن بخورم.

فرمینا دازا که از بهانه گیری های شوهرش کلافه شده بود، برای تنبیه کردن دکتر، هدیه ای غیر معمول برای جشن تولد خود درخواست کرد و از او خواست فقط یک روز مسؤولیت انجام دادن کارهای خانه را بر عهده بگیرد.

دکتر با خوشرویی این مسؤولیت را پذیرفت و از بامداد شروع به کار کرد. صبحانه مفصلی بر سر میز چید، ولی یادش رفته بود که همسرش نیمرو دوست ندارد و شیر را با قهوه نمی نوشد. آنگاه دستور پختن غذا برای هشت مهمان صادر کرد و به پیشخدمتها وظایفی داد تا به بهترین نحو انجام دهند و او را نزد همسرش روسفید کنند. ولی هنوز ظهر نشده بود که تسلیم شدن خود را، باز هم با خوشرویی و بدون رنجش اعلام کرد. از همان شروع کار متوجه شد که نمی داند هریک از وسایل آشپزخانه در کجا قرار دارد. پیشخدمتها نیز او را در...

این امر راهنمایی نمی کردند واجازه میدادند همه جا را بهم بریزد تا چیزی را بیابد در واقع انگار آنها هم در این بازی نقشی بر عهده داشتند.در ساعت ده صبح هنوز هیچ کاری برای درست کردن ناهار انجام نشده نظافت خانه نیمه کاره مانده,اتاق خواب مرتب نشده و شستن حمام ودستشویی به تعویق افتاده بود یادش رفت دستمال کاغذی را در دستشویی بگذارد ملافه ها را بیرون بیاورد کالسکه ران را دنبال بچه ها بفرستد ودستورات مقتضی را بو سایر پیشخدمتها را مامور تهیه غذا کرد در ساعت یازده که زمان زیادی به ورود مهمانان نمانده بود بی نظمی وسر وصدا و آشوب چنان در خانه بالا گرفت که فرمینا دازا در حال خندیدن نه با قیافه ای چون یک فاتح که با حالتی دلسوزانه برای شوهری در مانده در کارهای خانه مسئولیت را تحویل گرفت.

هر گاه بحثی در مورد آن روز مطرح می شد دکتر خورنال اوربینو همچون همیشه با حالتی بهانه جویانه گفت:

تو هم اگر جای من به مداوای بیماران مشغول شوی بدون تردید درمانده خواهی شد.

به هر حال این آزمایش نتیجه ای هم به دنبال داشت اینکه متوجه شدند نمی توان با پیروی از شیوه های شخصی به عشق مشترک دست یافت.در واقع از نظر آنان هیچ چیز به اندازه عشق دشوار نبود.

فرمینا در اوج شکوفایی زندگی زناشویی به مناسبتهای مختلف فلورنتینو آریزا را می دید آن مرد نیز که به تدریج دارای مقام ومنزلت مناسبی شده بود,برخوردی معمولی با زن داشت.

حتی یک بار بر اثر حواس پرتی سلام کردن را از یاد برد فرمینا در مورد فلورنتینو اطلاعات زیادی داشت زیرا در همه محافل ومجالس به ویژه در گرد هماییهای تجاری همه در باره پیشرفت ارام ومحتاطانه

ودر عین حال سختکوشانه او در شرکت کشتیرانی رودخانه ای کارائیپ بحث می کردند می دید که رفتار وظاهر مردم عوض شده و حالتی بسیار مناسب و خوب به خود گرفته است. انگار اندکی اضافه وزن وضعیتی بهتر به او می داد موهای سرش ریخته بود ولی این نقیصه را با مقام مهمی که به دست اورده بود جبران می کرد.

در یک مورد خاص با پیروی از پیشرفتهای جامعه به مقابله بر می خاست و ان استفاده از کت فراک کهنه کلاه قدیمی و کرواتی بود که در مغازه مادرش یافت و چتری با ظاهری زشت که همیشه به دست می گرفت.

فرمینا دازا نگاهی به او نگاهی متفاوت با گذشته داشت میان جوان لاغر اندامی که زیربرگه های خزان زده در پارک می نشست وبه خاطر محبوبش آه می کشید مردی میانسال که اندکی فربه ودارای مقام و عنوانی مهم بود,تفاوتهای بسیاری را می دید ,با این حال هر گاه خبرهای خوبیدرباره او می شنید خوشحال می شد واحساس می کرد بارگناهی که از هنگام راندن او بر دوش دارد سبک می شود.

هنگامی که فرمینا دازا اندیشید خاطرات فلورنتینو آریزا کاملا از ذهنش پاک شده است ناگهان احساس کرد مرد در مکانهایی حاضر می شود که کمتر انتظار حضورش می رود در واقع فلورتینو شبح روزهای دلتنگی او شده بود در آن دوران هر گاه صدای تندر را پیش از ریزش باران می شنید به خود تلقین می کرد که رویدادی ناگوار در زندگی خانوادگی شکل خواهد گرفت خاطره ای هم از دوران گذشته داشت که چون زخمی کهنه ناگهان سر باز می کرد وروحش را به تلاطم در می آورد خاطره مربوط به سفر به زادگاه هیلده براندا بود که معمولا در بعدازظهر همه روزهای ماه اکتبر در سیه راد ویلانوئه وا از نو زنده میشد انگار همین دیروز به آنجا سفر کرده ومدتی را نزد دخترهای خود گذرانده بود دهکده ماتائوره در دامنه کوه را به خوبی به خاطر داشت که دارای تنها یک خیابان مستقیم وپر از درخت بود.

پرنده های زیبایی که در دهکده پرواز می کردند خانه جن زده ای که هر روز در آن پس از بیدار شدن از خواب لباس خوابش را خیس از اشکهای فراوان پتامورالز می دید.همان دوشیزه ای که سالها پیش درست روی همان بستری که او می خوابید به خاطرش عشق مرده بود.

پس از ان هم به یاد بعد از ظهرهایی می افتاد که در سان خوان دل سزار ,همراه هیلده براندا در خیابان های زرد رنگ قدم می زدند و هر گاه به دفتر پستی نزدیک می شدند قلبش به چنان شدتی می تپید که انگار می خواست از دهانش بیرون بیاید و به همین دلیل دندانهایش را محکم بر هم می فشرد.

فرمینا دازا خانه پدری را فروخت,زیرا نمی توانست درد خاطرات گذشته را تحمل کند.منظره پارک کوچک از پشت پنجره ایوان رایحه گلهای حیاط در شبهای گرم تابستان مشاهده قیافه پیرزنی وحشتناک در بعد از ظهر یکی از روزهای ماه فوریه .همان بعد از ظهری که سرنوشت او را رقم زده,و خلاصه هر خاطره کوچکی از ان محل اورا به یاد روزهایی می انداخت که با فلورنتینو آریزا گذرانده بود.البته می دانست که این خاطرات عاشقانه یا ناشی از ندامت نیستند,بلکه تنها اندوهی بودند که تا گونه هایش را خیس از اشک نمی کردند محو نمی شدند زن نیز ناخودآگاه اسیر همان دامی شده بود که سایر قربانیان فلورنتینو آریزا را در خود خفه می کرد.

**فرمینا دازا درست در لحظه ای به شوهرش چسبید که دکتر خورونال اوربیتو بیشتر از همیشه به او نیاز داشت ده سال بزرگتر از همسرش بود در هنگام راه رفتن تلو تلو می خورد علیرغم اینکه مرد به حساب می امد خود را ضعیف تر از همسرش احساس می کرد.**

**رابطه انها به مرحله ای رسیده بود که می توانستند به سادگی افکار یکدیگر را بخوانند والبته از این امر ناراحت بودند.اگر اتفاقی برای یکی می افتاد می دانست واکنش دیگری چیست ولی باکمک یکدیگر بر کینه های گذرا ,زشتیهای زندگی و سایر عوامل ازار دهنده غلبه می کردند پس از سی سال زندگی زنا شویی یکدیگر را دوست داشتند و می دانستند می توانند باز هم بر ناملایمات فائق ایند هر چند هر لحظه از زندگی زناشویی دشواری های ویژه ای برایشان ایجاد می کرد ولی دیگر اهمیتی به آن نمی دادند انها گام در ساحلی دیگر نهاده بودند.**

## فصل 5

**در طول برگزاری مراسم ویژه آغاز قرن بیستم، پدیده های جالبی نیز به معرض تماشای عموم گذاشته شد که خاطره انگیزترین آنها، پرواز و مسافرت با بالون بود. ابتکاری تازه که دکتر خوونال اوربینو، تلاش زیادی برای واقعیت بخشیدن به آن کرد. بیشتر از نیمی از جمعیت شهر در ساحل رودخانه با خوشحالی و شگفتی فراوان، شاهد برخاستن بالون بزرگی بودند که رنگهای آن، پرچم ملی را در ذهن تداعی می کرد. نخستین سفر این سفینه فضایی به سوی سان خوان دلاسیه ناگا در سی فرسنگی شمال شرقی و رساندن نامه های مردم به آنجا بود. در واقع نخستین بسته نامه های هوایی به آن منطقه حمل می شد. دکتر خوونال اوربینو و همسرش از مسافران سبد بالون به حساب می آمدند و بعد از آنها هم خلبان و سایر مسافران که شش مهمان متشخص دیگر بودند. نامه های ارسالی از سوی فرماندار توسط همین سرنشینان به شهرداری سان خوان دلاسیه ناگا تسلیم می شد تا به عنوان نخستین نامه هوایی نوشته شده توسط فرماندار، برای همیشه به طور رسمی ثبت شود.**

**یکی از خبرنگاران حاضر که از طرف روزنامه تجارت روز در مراسم حضور داشت، از دکتر پرسید:**

**ـ اگر در طول این سفر با خطری مواجه شوید، به عنوان آخرین پیام، چه خواهید گفت؟**

**خوونال اوربینو بدون اینکه لحظه ای در دادن پاسخ به آن پرسش پر از سوء تفاهم درنگ کند، گفت:**

**ـ به نظر من قرن نوزدهم برای همه به پایان رسیده، جز برای ما که شاید این گونه به پایان برسد.**

**فلورنتینو آریزا نیز در میان جمعیت که سرود ملی کشور را می خواند، با قلبی پر اندوه ایستاده بود و به رویدادهای جاری می نگریست. مردی از کنار دست او به دوستش گفت:**

**ـ انجام دادن چنین کاری برای زنی به سن و سال فرمینا دازا، زیاد عجیب و باور کردنی نیست.**

فلورنتینو ضمن تأیید گفته های مرد در دل، به این نتیجه رسید که پرواز با بالون بر خلاف آنچه همه فکر می کنند، نباید کار خطرناکی باشد.

بالون به آرامی و بدون مواجه شدن با خطری ویژه در آسمان آبی به پرواز در آمد و با توجه به باد ملایمی که می وزید، در ارتفاعی کم از دامنه های کوهستان پوشیده از برف و سپس از فراز مردابهای پهناور گذشت. سرنشینان از بالا ویرانه های شهر باستانی کارتاخناد ایندیاز، زیباترین شهر دنیای گذشته را که توانسته بود سیصد سال در برابر تهاجم انگلیسیها و شقاوت دزدان دریایی مقاومت کند، می دیدند. بسیاری از دیوارهای خانه ها همچنان سالم و پایدار مانده بود. باد در خیابانهای مخروبه می وزید و بوته های خشک خار را به این طرف و آن طرف می برد. قلعه های اطراف شهر، در حال ویران شدن بود. اجساد زیادی هم زره پوشیده در گوشه و کنار به چشم می خوردند که بر اثر بیماری وبا به تدریج پوسیده می شدند.

بالون در کاتاکا از فراز کلبه های کنار دریاچه تروخاس که آب زلال و خوش رنگ آن چشمها را خیره می کرد، گذشت. سرنشینان بالون دریاچه مصنوعی ویژه پرورش سوسمار را دیدند. این حیوانات را برای استفاده از گوشت و پوست، نگهداری می کردند. باغهای پر از سیبهای سرخ و گلهای رنگارنگ روییده بر فراز دیوارها را تماشا کردند. جمعیت زیادی هم در آنجا گرد آمده بودند و شادمانی خود را از مشاهده بالون نشان می دادند. کودکان پابرهنه روی بامها و ایوانهای خانه ها به بالا و پایین می پریدند و شادی می کردند. قایقرانان برای سرنشینان بالون دست تکان می دادند و عده ای از آنها در آب شیرجه می رفتند تا هدایایی شامل بسته های لباس، شیشه های دارو و مواد خوراکی را که بانویی زیبا و دارای کلاهی پردار از بالا به پایین می انداخت، بگیرند.

بالون به اقیانوس رسید و سپس از فراز مزارع موز گذشت. فرمینا دازا به یاد زمانی افتاد که دختری خردسال بود و دست در دست مادرش همراه با گروه دیگری از زنان به آن سو می آمدند و گردش می کردند. در آن هنگام لباس سفید رنگ ساده ای ، همانند لباس مادرش می پوشید، کلاه توری سفید بر سر می گذاشت و چتر سفید در دست می گرفت.

راننده بالون که دوربین در دست داشت و مناظر زیر پای خود را به دقت می نگریست، گفت:

ـ انگار همه مرده اند!

پس از آن، دوربین را به دست دکتر خوونال اوربینو داد. دکتر به هر جا نگاه می کرد ، اجساد کشاورزان را می دید که روی گاریها و کنار نهرهای بزرگ و کوچک افتاده بودند. یکی از سرنشینان بالون گفت:

ـ وبا در روستاها قتل عام می کند.

دکتر اوربینو در همان حال که با دوربین به همه جا می نگریست، پاسخ داد:

ـ احتمالاً نوع خاصی از وبا در اینجا شایع شده، چون جای ضربه هایی در پشت گردن همه اجساد به چشم می خورد. گمان می کنم آنها را از روی ترحم کشته اند.

بحث در همان مرحله پایان یافت. بالون دریای خروشانی را پشت سر گذاشت و به سلامت در ساحل گسترده و گرم آن، در زمینی ترک خورده و شبیه شوره زار فرود آمد. هوا بسیار گرم بود . مقامات محلی که برای گریز از گرما چتر در دست داشتند جلو آمدند.

کاغذی کوچکی را که در دست گرفته بودند، در هوا تکان می دادند. گروه موسیقی شهر پیوسته و به خوبی می نواختند. آن شهر یکی از نقاط بسیار آباد سواحل کاراییب به حساب می آمد.

فرمینا دازا مشتاق بازدید از زادگاه خود، در انتظار زنده کردن خاطرات گذشته های دور بود، ولی به مسافران اطلاع دادند به دلیل شیوع وبا، کسی اجازه ورود به شهر ندارد.

دکتر خوونال اوربینو نخستین نامه هوایی رسمی را همراه با سایر نامه ها تحویل داد که البته این نوشته ها پس از آن دیگر هرگز دیده نشدند. سخنان نمایندگان استقبال کننده، همچون همیشه یکنواخت و کسل کننده بود و در واقع کسی توجهی به گفته هایشان نمی کرد.

به دلیل طوفانی شدن هوا، راننده بالون نتوانست سفینه را به هوا ببرد. در نتیجه سرنشینان پیاده شدند، بر پشت قاطرها نشستند و راه پوئبلو ویه خو را در پیش گرفتند. مردابهای این شهر، به دریای آزاد می پیوست.

فرمینا دازا تردیدی نداشت که در کودکی همراه با مادرش، سوار بر ارابه ای شده که دو گاومیش آن را می کشیدند و از آن جاده عبور کرده است. البته هنگامی که بزرگتر شد، این ماجرا را چند بار برای پدرش تعریف کرد، ولی لورنزو دازا همواره پاسخ می داد که چنین چیزی امکان ندارد. می گفت:

ـ خودم آن مسافرت را خوب به خاطر می آورم. آنچه تو می گویی البته واقعیت دارد، ولی چنین مسافرتی، پنج سال پیش از موقعی انجام شد که تو به دنیا بیایی.

سه روز بعد پیشتازان بالون سواری پس از پشت سر گذاشتن یک شب طوفانی و عذاب آور، به همان بندری باز گشتند که از آن عزیمت کرده بودند. عده زیادی از مردم در بندر حضور داشتند و از آنها همچون قهرمانان ملی استقبال کردند.

فلورنتینو آریزا که خود را در میان جمعیت پنهان کرده و در مسافتی نه چندان دور ایستاده بود، از همان فاصله متوجه نشانه های وحشت در چهره فرمینا دازا شد، ولی عصر همان روز که زن را سوار بر دوچرخه در مراسم ویژه ای دید که دکتر خوونال اوربینو هزینه برگزاری آن را پرداخت کرده بود، نشانه ای از هراس در چهره او وجود نداشت.

فرمینا دازا سوار بر دوچرخه ای عجیب بود که چرخ جلو بسیار بزرگ و چرخ عقب بسیار کوچکی داشت. نظیر چنین چرخ کوچکی تنها در سیرکها دیده می شد. زین دوچرخه روی چرخ جلو تعبیه شده و فرمینا روی آن نشسته بود. شلوار گشادی بر تن داشت که برای زنی سالخورده نامناسب می نمود و در ضمن فلورنتینو را نیز آشفته می کرد. با این حال، کسی مهارت فرمینا دازا را در راندن دوچرخه عجیب نفی نمی کرد.

آن صحنه موجب شد فلورنتینو آریزا رویدادهای دیگری را در ذهن به تصویر بکشد و اشتیاقش برانگیخته شود. چنین خاطراتی نشان از گذر سریع عمر و بی رحمی زمان داشت، ولی انگار او جای پای زمان را نه در خویشتن، که در چهره فرمینا دازا می دید.

شبی به مهمانخانه دون سانچو رفت که از دوران استعمار بر جای مانده بود. در گوشه ای خلوت، دور، و نیمه تاریک نشست. هر گاه برای خوردن غذا به مهمانخانه می آمد، در همان گوشه می نشست. ناگهان در آینه بزرگ دیواری، چشمش به فرمینا دازا افتاد که

همراه با همسرش با دو زوج دیگر بر سر میز بزرگی نشسته بودند. صندلی فرمینا در محلی بود که فلورنتینو آریزا به وضوح می توانست زیبایی و وقار او را در آینه ببیند.

فرمینا دازا پس از نوشیدن چهار لیوان دیگر مشروب، از جای برخاست و همراه با دوستانش آماده عزیمت شد. در هنگام ترک مهمانخانه چنان از نزدیک فلورنتینو گذشت که رایحه خوش عطرش علیرغم عطرهای گوناگون و تندی که همراهش زده بود، به مشام مرد رسید و او را تکان داد.

از آن شب به بعد، مدت یک سال فلورنتینو آریزا هر روز به سراغ صاحب مهمانخانه می رفت، او را زیر فشار می گذاشت و وعده پرداخت پول و وسایل نفیس دیگری می داد تا بتواند آینه دیواری را بخرد، ولی آن مرد، نه به خاطر اطلاع از احساسات فلورنتینو، بلکه با این اعتقاد آینه را نمی فروخت که قاب چوبی زیبا و کنده کاری شده آن توسط هنرمندان ونیزی ساخته شده و جفت دیگری دارد که نزد ماری آنتوآنت ملکه فرانسوی بوده و کسی نمی دانست پس از مرگ این زن، چه بر سر آینه آمده است. البته سرانجام فلورنتینو در این معامله پیروز شد و با اهدای دو سنگ گرانبها و کمیاب و پس از گذشت یک سال، آینه را به خانه برد و در اتاق خواب، به دیوار آویخت. نه به خاطر قاب نفیس کنده کاری شده آن، بلکه به دلیل حفظ و زنده نگه داشتن تصویر یار و اینکه فرمینا دازا، بیشتر از یک ساعت در آن به طور مجازی حضور داشته است.

فلورنتینو همواره فرمینا دازا را می دید که دست در دست دکتر خوونال اوربینو در حال قدم زدن است. گامهای هر دو چنان راحت و همآهنگ بود که انگار فرشی زیر پایشان گسترده بودند ، به آرامی پیش می رفتند و تنها هنگامی درنگ می کردند که می خواستند با کسی سلام و احوالپرسی کنند. دکتر هر بار با مشاهده فلورنتینو آریزا، با او به گرمی دست می داد و گاهی نیز دستش را روی شانه او می گذاشت، ولی فرمینا دازا همیشه می کوشید خود را اندکی دور نگه دارد و رفتاری نشان دهد که فلورنتینو گمان نکند خاطراتی از دوران نوجوانی هنوز در ذهنش وجود دارد. زندگی آنان در دو دنیای متفاوت ادامه می یافت. از یک سو فلورنتینو می کوشید گامهای بلندی بردارد و خود را به دلدار برساند، و از سوی دیگر، فرمینا دازا گامی به عقب می گذاشت و از او دور می شد. با این حال، مرد به خوبی می دانست که رفتار زن به منظور حفظ آبرو و نشان دادن نجابت است. این موضوع را هنگامی دریافت که در کارگاه کشتی سازی شهر به عنوان نماینده لئون دوازدهم عمویش در مراسم به آب انداختن یک کشتی شرکت کرد. در آن مراسم مهم، اغلب مقامات محلی و افراد طبقه ممتاز شهر حضور داشتند.

فلورنتینو آریزا در تالار بزرگ کشتی که هنوز رایحه قیر و رنگ تازه از آن به مشام می رسید، در حال پذیرایی از مهمانان بود که ناگهان همهمه زیادی روی عرشه، توجه او را جلب کرد. افراد دسته موسیقی شروع به نواختن مارش پیروزی کردند. فلورنتینو دید که فرمینا دازا دست در دست شوهرش همانند ملکه های باستانی، می خرامد و از مقابل مردان یونیفرم پوشیده گارد احترام، زیر بارانی از پرچمهای کاغذی رنگین و گلبرگهای زیبا ، می گذرد. فلورنتینو با مشاهده آن صحنه، به زحمت موفق شد بر لرزش دست و پایش غلبه کند. زن و شوهر محبوب، به سوی مهمانان دست تکان می دادند و در میان هلهله حاضران به پیش می رفتند. لباس، کلاه و کفشهای پاشنه بلند فرمینا دازا چنان زیبا بود و جلب توجه می کرد که کسی به اطراف نظر نمی انداخت تا از حال دیگران باخبر شود.

فلورنتینو آریزا همراه با مقامات ارشد محلی در میان هیاهوی حاضران، آوای موسیقی، آتشبازی باشکوه و سه بوق متوالی کشتی که اسکله را پر از دود کرد، روی پل به انتظار ایستاد تا از آن دو استقبال کند.

دکتر خوونال اوربینو با همان گرمی و رفتار مؤدبانه همیشگی که همواره به طرف مقابل این احساس را می بخشید که مورد توجه فراوان قرار گرفته است، به ترتیب با همه مقامات حاضر دست می داد و جلو می آمد. نخست با ناخدای کشتی که یونیفرم زیبایی داشت و در جلو صف حاضران ایستاده بود، سپس با اسقف اعظم، فرماندار که با همسرش حضور داشتند، شهردار و همسرش، و سرانجام فرمانده نظامیان. فرمینا دازا پس از اینکه با فرمانده دست داد، ناگهان خود را در برابر فلورنتینو آریزا یافت. نمی دانست چه واکنشی باید نشان دهد. در همان لحظه فرمانده نظامیان دخالت کرد و از فرمینا دازا پرسید:

ـ ایشان را می شناسید؟

زن نه پاسخ مثبت داد و نه منفی، تنها دستش را با لبخندی ساختگی پیش آورد. این نوع برخورد، قبل از آن نیز اتفاق افتاده بود و پس از آن هم اتفاق افتاد. فلورنتینو آریزا کوشید رفتاری مناسب مقام و جایگاه فرمینا داشته باشد. بنابراین دست زن را گرفت و مؤدبانه بر آن بوسه زد. هر چند رفتار فرمینا دازا به نظر مرد بسیار تحقیرکننده می آمد، ولی زمانی که اندیشید شاید این روش ستمگرانه، به منظور پنهان کردن رنج عشق باشد، بلافاصله احساس کرد شور و شوق دوران نوجوانی بازگشته و آتش عشق در درونش شعله ور شده است، بار دیگر خاطرات گذشته، خانه فرمینا دازا، پارک لوس اوانجلیوس ، و مکانهایی را که نامه هایشان را قرار می دادند، در ذهنش به تصویر کشید. به یاد آورد که چگونه در پارک در آرزوی یک لحظه دیدن دخترک می نشست و منتظر می ماند. ولی فرمینا دازا رویدادها را به گونه ای دیگر تحلیل می کرد و می کوشید با آنچه پیش می آید، همآهنگی داشته باشد. فلورنتینو آریزا دیگر طاقت دوری نداشت. شاید به همین دلیل تصمیم گرفت به طریقی به خانه آنها در لامانگا راه پیدا کند یا دست کم در برابر آن جایی را بیابد و انتظار بکشد.

لامانگا ناحیه ای در جزیره ای دور از شهر قرار داشت که نهری آن را از منطقه مسکونی جدا می کرد. این نهر به محوطه ای می پیوست که پر از درخت کاکائو بود و در روزهای یکشنبه در دوران استعمار، پذیرای دلدادگان بی پناه می شد. پس از آن دوران، پل سنگی ساخته شده توسط اسپانیاییها فرو ریخته و به جای آن پلی از آجر ساخته شده بود. چراغهایی برای ایجاد روشنایی، روی خیابان پل نصب شده بود و گاریهایی که توسط قاطر کشیده می شدند، زیر نور آنها از روی پل می گذشتند.

ساکنان لامانگا در آغاز از صدای ایجاد شده توسط نیروگاه برقی که نزدیک خانه هایشان ایجاد شده بود، دچار ناراحتی و بی خوابی می شدند. کسانی که نیروگاه را می ساختند ، هرگز تصور نمی کردند با چنین معضلی مواجه شوند. اعتراضها و توصیه های دکتر خوونال اوربینو هم نتوانست موجب انتقال نیروگاه به مکانی دور و غیر مسکونی شود تا مردم بتوانند استراحت کنند. ولی انگار خداوند صدای او را شنید و تصمیم گرفت درخواستش را اجابت کند، زیرا شبی دیگ بخار نیروگاه با غرشی وحشتناک منفجر شد و زمین لرزه ای شدید ایجاد کرد. تکه های دیگ به آسمان رفت ، از فراز خانه ها گذشت و درست به هدف خورد: بزرگترین سالن اجتماعات صومعه سان خولیان در هم کوبیده شد.

به این ترتیب تأسیسات ویران شده نیروگاه در آغاز سال نو تخلیه شد. از معجزات این رویداد، می توان به این امر اشاره کرد که تکه هایی از دیگ منفجر شده در آن شب، چهار زندانی را که همان روز از زندان گریخته بودند، به قتل رساند.

محوطه آرام لامانگا پس از مدتی دیگر جایگاه دلدادگان نبود، زیرا به تریج گروهی از اشراف، خانه هایشان را در آنجا بنا کردند. خیابانهای آن منطقه در تابستانها خاکی، در زمستانها پر از گل و لای، و در همه فصول دلتنگ کننده بود. خانه هایی که در آنجا

توانست اشتیاق عشاق را برای حضور در آن ناحیه برانگیزاند. هر چند در آن دوران، گردشهای دو نفری عصر گاهی با درشکه های کرایه ای تک اسبی که آنها را به شیوه کالسکه های دوران ویکتوریا تزیین می کردند تا موجب جلب توجه همگان شود، متداول شده بود. معمولاً دلدادگان با همین درشکه ها به بالای تپه ای می رفتند تا آسمان سرخ رنگ و دلگیر ماه اکتبر را تماشا کنند. در کنار مدرسه صومعه و درون آب، سگهای دریایی به چشم می خوردند که در کمین شکار به این سو و آن سو می رفتند. اگر در همان لحظات کشتی اقیانوس پیما از آنجا می گذشت، چنان نزدیک به نظر می رسید که گمان می رفت با دراز کردن دست بتوان آن را لمس کرد.

معمولاً فلورنتینو آریزا پس از گذراندن یک روز کسالت آور در دفترش، یکی از همان کالسکه ها را کرایه می کرد و بدون اینکه سقف آن را کنار بزند، در صندلی فرو می رفت و پنهان از نگاه مردم، کالسکه ران را وادار می ساخت از راههای فرعی و دورافتاده براند. تنها هدف او از این درشکه سواری، نگاه کردن مخفیانه به زنان و دخترانی بود که در میان درختهای موز باغهای اطراف قدم می زدند. فرزندان فرمینا دازا اندکی پیش از ساعت پنج بعد از ظهر به خانه باز می گشتند و فلورنتینو آنها را سوار بر کالسکه خانوادگی می دید. پس از آن هم دکتر خوونال اوربینو از خانه بیرون می آمد و برای عیادت به کلیسا یا عیادت بیماران به منزل آنها می رفت. در حدود یک سال رفت و آمد، فلورنتینو حتی یک بار هم نتوانست فرمینا دازا را ببیند.

در بعد از ظهر یکی از روزها فلورنتینو آریزا به منظور گریز از باران تند ماه ژوئن، هنگامی که قصد سوار شدن بر درشکه داشت، پای اسب لیز خورد و او را بر زمین کوبید. همچنان که می خواست از میان گل و لای برخیزد، ناگهان متوجه شد که این اتفاق، درست در برابر خانه دکتر اوربینو افتاده است. با اینکه می کوشید درشکه چی پی به رازش نبرد، اختیار از کف داد و فریاد زد:

– لطفا اینجا نه ! هر جای دیگری که می خواهی اشکال نداره ولی اینجا نه .

درشکه چی هراسان از آزردگی فلورنتینو آزیرا بدون گرفتن افسار اسب ، کوشید حیوان را از زمین بلند کند. ولی همین کار ، موجب شکستن میله درشکه شد. فلورنتینو ناگریز از درشکه بیرون آمد و به اندازه ای زیر باران و در کنار خیابان ایستاد تا درشکه دیگری از راه رسید ، او را سوار کرد و به خانه اش رساند. پیش از آمدن درشکه دوم ، یکی از خدمتکاران دکتر اوربینو از داخل خانه ، فلورنتینو آزیرا را در آن وضعیت نا مناسب دید ، برایش چتری آورد و از او دعوت کرد برای زدودن گل و لای لباسهایش به داخل بیاید و در ایوان منتظر بماند . البته فلورنتینو حتی در رویاهایش نیز نمی دید که روزی از او بخواهند به خانه دکتر اوربینو برود ، ولی به دلیل سر و وضع بدی که داشت ، ترجیح می داد هرگز فرمینا دازا او را نبیند.

در دورانی که دکتر اوربینو و خانواده اش در قسمت قدیمی شهر زندگی می کردند ، معمولا برای ادای دین فرایض مذهبی ، در ساعت هشت صبح روزهای یکشنبه ، فاصله خانه تا کلیسا را با کالسکه طی می کردند و در مسیر ، گاهی تعدادی از دوستانشان را هم می دیدند ، ولی بعد از اینکه کلیسای دیگری در کنار ساحل و گورستانی در کنار آن ساخته شد ، آنها دیگر به کلیسای جامع نمی رفتند ، بلکه در همان کلیسای لامانگا حضور می یافتند ، مگر اینکه مراسم ویژه ای قرار بود برگزار شود.

فلورنتینو آزیرا از چنین تغییر و تحولی خبر نداشت و معمولا روزهای یکشنبه در کافه پاروکیا حضور می یافت و به تماشای کسانی مشغول میشد که به کلیسا وارد یا از آن خارج می شدند. سرانجام چندی بعد ، متوجه این امر شد و از آن به بعد ، چهار یکشنبه ماه اوت را به کلیسای جدید رفت. در آنجا دکتر اوربینو را همراه با فرزندانش و بدون حضور فرمینا دازا می دید .

در یکی از همان یکشنبه ها ، به گورستان نوساز جنب کلیسا رفت . ساکنان لامانگا برای خویشاوندان در گذشته و حتی خودشان آرامگاه های با شکوه و زیبایی ساخته بودند . فلورنتینو ناگهان دو مقبره آماده را دید که در کنار هم واقع شده و سنگهایی روی آنها گذاشته بودند. روز سنگها تاریخ تولد به چشم می خورد ، ولی جای تاریه مرگ خالی بود. متن اولی را خواند : همچنان در کنار یکدیگر و در سایه حمایت پروردگار فرمینا دازا و اوربینو دلاکاله.

در سایر ماه های سال ، فرمینا دازا در هیچ یک از مراسم اجتماعی و مذهبی شرکت نکرد . حتی در جشن کریسمس که معمولا همراه با شوهرش حضور می یافت و چون خورشید در میان جمع می درخشید ، نبود. جای خالی او به ویژه در شب نخست اجرای نمایش اپرا بیشتر از همیشه و هر جای دیگر به چشم می خورد. در میان تنفس بین دو پرده نمایش ، فلورنتینو آزیرا خود را در میان جمعی یافت که همگی در مورد فرمینا دازا حرف می زدند .اغلب آنها مدعی بودند که فرمینا را در یکی از نیمه شب های ماه ژوئن دیده اند که سوار بر کشتی اقیانوس پیمای گونارد شد تا به پاناما برود. همچنین می گفتند در آن نیمه شب تور سیاهی بر سر و صورت انداخته بود تا احتمالا نشانه های بیماری عذاب آوری را که هستی او را تهدید می کرد ، از دیگران پنهان بدارد.

مردی پرسید:

– زنی با چنان نیرویی شگفت انگیز ، چگونه در دام بیماری اسیر شده ؟ بیماری او جیست ؟

مرد دیگری پاسخ داد :

– بیماری سل.

فلورنتینو آریزا می داسنت که مردم وابسته به طبقه اشراف معمولا دچار بیماری های مرموزی می شوند و در شبی که روز بعد از آن تعطیلی مهمی است ، می میرند تا همه مردم بتوانند در مراسم خاکسپاری آنان شرکت کنند و در نتیجه جشن هایی که قرار است برگزار شود اعتبارشان را از دست می دهند. گاهی نیز چنان پیش از مرگ درد می کشند که فریادشان نقل محافل و مجالس می شود . از آن گذشته ثروتمندان معمولا برای توبه کردن کوشه عزلت می گزیدند و خود را از انظار دور نگه می داشتند. اغلب به بیمارستان ادونتیستها می رفتند و در اتاقی سفید رنگ و بزرگ خود را حبس می کردند و منتظر سرنوشتی می ماندند که خداوند برایشان مقدر کرده بود. در همان نقطه به اندازه ای می ماندند تا یا بهبود یابند یا به استقبال مرگ بشتابند. پس از خالی شدن اتاق سفید رنگ ، بوی تند اسید فنیک به مشام می رسید ، ولی کسی نمی توانست بگوید این رایحه به دلیل مردن ساکن اتاق مورد استفاده است یا به خاطر ضد عفونی آن پس از بهبودی بیمار.

کسانی که به خانه باز می گشتند چنان با خویشاوندن ، دوستان و آشنایانشان با مهر و محبت رفتار می کردند که انگار می خواهند توجه آنان را به قدردانی از نعمتهایی که در اختیارشان قرار گرفته است ، جلب کنند. روی شکم تعدادی از آنان نیز بخیه هایی به چشم می خورد که انگار پینه دوزی با سوزن و نخ آنها را دوخته است. در حضور خویشاوندانی که برای ملاقات می آمدند ، لباسهایشان را بالا می زدند ، جای بخیه ها را به حاضران نشان می دادند و سپس به شرح خاطرات دوران گوشه نشینی می پرداختند. البته اطلاعی از زمانهایی که بیهوش بودند ، نداشتند . این بیهوشیها گاهی به مناسبت مصرف دارو بوده و گاهی به طور طبیعی اتفاق می افتاد.

ولی هیچ کس از سرنوشت یا خاطره های بیمارانی که هرگز باز نمی گشتند ، اطلاعی نداشت . بدترین سرنوشت برای کسانی رقم می خورد که در عزلت و در چادر های بدون در و پنجره محبوس می ماندند و پیش از آنکه بر اثر بیماری سل جانشان را از دست بدهند از شدت اندوه می مردند.

اگر قرار بود سرنوشت فرمینا دازا را شخص فلورنتینو آریزا حدس بزند، نمی توانست انتخابی درست داشته باشد. فلورنتینو حاضر بود واقعیت را بداند، حتی اگر بسیار ناگوار باشد. هرچه بیشتر می کوشید کمتر به نتیجه می رسید. نمی دانست به چه کسی مراجعه کند و اطلاعات درست بگیرد.

در دنیای کشتی های اقیانوس پیما که فلورنتینو هم عضوی از آن بشمار می آمد، هیچ رازی نمی توانست پنهان بماند، ولی هیچ یک از اعضای آن خبری درمورد بانوی سیاه پوش که توری بر سر انداخته باشد، چیزی نمی دانست. در منطقه ای که ساکنانش هر رویدادی را پیش از شکل گرفتن حدس می زدند و پیش بینی می کردند، به ویژه اگر مربوط به اشراف میشد، کسی از فرمینادازا خبر درستی نداشت.

فلورنتینو آریزا به رفت و آمدهایش به لامانگا ادامه داد و بدون اینکه اشتیاقی به شرکت در مراسم مذهبی یا جشن های عمومی داشته باشد، معمولا درآنها حضور می یافت. با گذشت زمان صحت ماجرای شنیده شده توسط او به اثبات می رسید. همه چیز در خانه دکتر اوربینو حالت عادی داشت، مگر دیده نشدن فرمینادازا.

فلورنتینو درجست و جو هایش با رویدادهای تازه ای مواجه میشد که یا از آنها اطلاعی نداشت، یا دلیلی برای کنجکاوی نمی یافت. یکی از این رویدادها، مرگ لورنزو و دازا در زادگاهش بود. فلورنیتو آریزا به خاطر می آورد که سال های متوالی او را بر سر میز شطرنج و درحال بازی در کافه پاروکیا می دیده است. مرد به اندازه ای حرف می زد که گاهی صدای خرخر از گلویش برمی خاست. غبار پیری و افزایش وزن او را تندخو و بداخلاق کرده بود. پس از ملاقات رو در رو در کافه پاروکیا در قرن گذشته، دیگر هرگر با هم حرف نزده بودند. فلورنتیو تردیدی نداشت که لورنزو دازا حتی پس از ازدواج دخترش با دکتر اوربینو همچنان کینه ی پسرک مزاحمی را در دل داشته است. البته بغض انباشته شده در قلب فلورنتینو نیز کمتر از کینه ی لورنزو نبود. به هرحال برای اطلاع از حال و وضعیت فرمینا دازا بهترین راه، رفتن به پاروکیا و گرفتن خبر از پدر او بود.

حضور فلورنتینو آریزا در کافه پاروکیا، درست در زمانی بود که خرمیا دسنت آمور، یک تنه در برابر چهل و دو رقیب شطرنجباز می نشست و مبارزه می کرد. به این ترتیب، از مرگ لورنزودازا مطلع شد. هرچند با مردن لورنزو واقعیت زندگی فرمینادازا پنهان می ماند، ولی شادی فلورنتینو را همراه داشت. درنتیجه مجبور شد ماجرای بیمارستان و فرمینا را همان گونه که شنیده بود، باور کند. تنها امید او این ضرب المثل معروف بود)(زنان بیمار، هرگز نمی میرند)).

روزهایی که اندوه سراسر وجودش را دربر می گرفت، به خود دلداری میداد که اگر قرار باشد روزی فرمینا دازا بمیرد، زودتر از همه، این خبر به گوش خودش خواهد رسید.

ولی این امر هرگز محقق نشد، زیرا فرمینادازا زنده و سالم بود. او در مزرعه ای در نیم فرسنگی روستای فلورس دماریا، زادگاه هیلده براندا دختردایی خود به سر می برد. به آنجا رفته بود تا مدتی دور از دیگران و بدون معاشرت و هیاهو و جنجال زندگی کند این کار بدون دعوا و مجادله و کاملا با نظر شوهرش انجام گرفته بود. پس از چندین سال زندگی مشترک، ناگهان با بحرانهایی

مواجه شده بودند که چاره ای جز جدایی موقت نداشتند. هرگز انتظار نمی رفت در دوران سالخوردگی و درحالی که فرزندانشان در اوج شکوفایی بودند و نیاز به مراقبت و رسیدگی بیشتری از سوی پدرو مادر داشتند، ناگهان با بدبختیهایی مواجه شوند که چنین آنهارا غافلگیر و از یکدیگر دور کند. خوشبختانه دکتر اوربینو و فرمینا پس از بحثهایی سازنده و مثبت و اتخاذ تصمیمی عاقلانه، جدایی موقت را برگزیدند والبته نمی دانستند در آینده ادامه زندگی آنها میسر خواهد بود یا نه، هرگز مطرح نکردند که پس از مدتی دوری یا حتی در همین دوران به

... یکدیگر وفادار بمانند. فرمینا دازا دچار خشم شدیدی شده بود و راهی جز رفتن نداشت. نمی دانست به کجا خواهد رفت و دکتر خوونال اوربینو نیز به دلیل اینکه در این ماجرا احساس گناه می کرد، نمی توانست مانع از رفتن همسرش شود.

در یکی از شبهای ماه ژوئن، فرمینا دازا در حالی که تور سیاهی روی سر و چهره اش انداخته بود، بدون اطلاع دادن به دیگران، نه با کشتی اقیانوس پیمای گونارد که قرار بود به پاناما برود، بلکه با یک کشتی ارزان قیمت و معمولی، عازم سان خوان دلاسیه ناگا زادگاه و محل رشد و نمو خود شد. در مدتی طولانی که از آنجا دور مانده بود، خیلی احساس دلتنگی می کرد. به اندازه هوای حضور در آن ناحیه را داشت که خودش تصور می کرد شاید یکی از بهانه هایش برای درگیری با شوهرش، همین باشد. در آن دوران، جدایی زن و شوهر به بهانه دلتنگی برای زادگاه، امری مرسوم نبود و به همین دلیل فرمینا دازا و دکتر خوونال اوربینو، عزیمت زن را به سان خوان دلاسیه ناگا، به دیگران اطلاع ندادند.

پس از اینکه فرمینا دازا تصمیم ناگهانی و حیرت آور خود را گرفت، به فرزندانش توضیح داد که برای تغییر آب و هوا و دیدار با هیلده براندا به خانه آنها می رود و سه ماه در آنجا می ماند. ولی واقعیت این بود که هرگز قصد بازگشت نداشت. دکتر اوربینو که با اخلاق و رفتار همسرش آشنایی داشت و می دانست هر تصمیمی بگیرد، برگشت ناپذیر است، با تواضع بسیار از سر راه کنار رفت و به قضا و سرنوشت تسلیم شد. تصور می کرد تنبیهی از طرف خداوند برایش در نظر گرفته شده است.

علیرغم این جدایی تندخویانه و غیر منتظره، هنوز چراغهای کشتی کوچک در افق بار انداز از گستره دید محو نشده بود که زن و شوهر به شدت دچار ندامت و پشیمانی شدند. هر چند در مدت زمان دوری، هر دو برای اطلاع از وضعیت یکدیگر و به ویژه فرزندانشان نامه نگاری می کردند و با هم ارتباط مکاتبه ای داشتند، ولی تا دو سال بعد، نتوانستند راهی برای حضور دوباره در کنار هم بیابند که به شخصیت و غرور یکی از طرفین، لطمه وارد نیاید.

دو سال پس از عزیمت فرمینا دازا به فلورس دماریا، فرزندان دکتر اوربینو برای گذراندن تعطیلات تابستانی، عازم همان ناحیه شدند. فرمینا دازا دست کم وانمود می کرد که از زندگی تازه، راضی و خشنود است. این موضوع در نامه هایی که پسر برای پدرش می نوشت، آشکارا بیان می شد.

در همان زمان، اسقف ریوهاچارا با قاطری سفید رنگ برای انجام امور مذهبی به فلورنس دماریا رفت. زائران بسیاری او را همراهی می کردند. نوازندگانی هم به دنبال آنان می آمدند که با نواختن آکوردئون و سنج بر هیجان امر می افزودند. دستفروشان دوره گرد، غذا و طلسم و دعا ارائه می دادند. سه روز تمام، همه اصطبلها و طویله های موجود در آن ناحیه، محل اقامت افرادی شده بود که اغلب نابینا، کر و لال، یا دارای نقص عضوهای دیگر بودند. دلیل حضور آنان، امیدواری به گرفتن شفا نبود، بلکه می خواستند قاطر سفیدرنگ را ببینند. شایع شده بود که این حیوان به محض مشاهده صاحبش، اعمالی شگفت انگیز و معجزه آسا انجام می دهد.

اسقف ریو هاچارا از زمانی که کشیشی ساده به حساب می آمد، همواره با افراد خانواده دکتر اوربینو دلا کاله معاشرت داشت و به عنوان مهمان برای صرف غذا دعوت می شد. پس از اینکه اسقف شد نیز، در مراسمی با توجه به شادی و شور و شوق مردم ، صحنه را ترک کرد و برای صرف ناهار به خانه هیلده براندا رفت که فرمینا نیز در آنجا حضور داشت. در هنگام صرف غذا تنها درباره امور دنیوی حرف زدند، ولی بعد از آن، به فرمینا دازا اطلاع داد در صورت تمایل می تواند به گناهانش اعتراف و توبه کند. زن از این کار امتناع ورزید و با لحنی سرشار از مهربانی به گونه ای که به اسقف بر نخورد و در عین حال قاطعانه اظهار داشت که گناهی مرتکب نشده است که بخواهد توبه کند. فرمینا دازا دلش می خواست اعتراف و توبه کند، می دانست خبر این کار به گوش همگان خواهد رسید. در نتیجه ترجیح داد رفتاری این گونه نداشته باشد.

از سوی دیگر دکتر اوربینو نیز معتقد بود او در ایجاد دو سال زندگی تلخ و ناراحت کننده هیچ قصوری نکرده، بلکه مقصر واقعی در این امر، همسرش است. او دلیل اختلاف میان خود و فرمینا دازا را این گونه بیان کرد که زن عادت دارد لباسهای کثیفی را که برای شستن کنار گذاشته، چه متعلق به خودش باشد، چه به دیگران، با وسواسی بیمارگونه ببوید تا بتواند تصمیم بگیرد آنها را بشوید یا نه.

فرمینا دازا از دوران نوجوانی چنین کاری را انجام می داد و حتی لباسهای شسته شده و تمیز را هم می بویید. البته اهمیتی به موضوع نمی داد و هرگز تصور نمی کرد روزی این کار دردسری جدی در زندگی او ایجاد کند، بنابراین عادتش را همچنان ادامه می داد. دکتر اوربینو در همان شب نخست ازدواج، متوجه این عادت ناپسند شد. دکتر می دانست هر گاه زنان دور هم جمع شوند، اغلب سیگار می کشند، مشروب می نوشند و در مورد شوهرانشان حرف می زنند. می دانست گاهی چنان مست می شوند که مدت زیادی توان راه رفتن ندارند و به زمین می افتند. البته اهمیتی به این امور نمی داد، ولی عادت ناپسند فرمینا دازا برایش قابل تحمل نبود و آن را نوعی بیماری به حساب می آورد. فرمینا گفته های شوهرش را نخست شوخی تلقی می کرد و چندان توجهی به آنها نشان نمی داد و در صورتی که مجبور بود پاسخی بدهد، می گفت:

ـ خداوند بینی را بیهوده روی چهره من قرار نداده!

صبح روزی که فرمینا دازا به بازار رفته بود، همه پیشخدمتها به منظور یافتن پسر سه ساله او که گم شده بود، به خانه همسایگان سر زدند، ولی اثری از او نیافتند. کار جستجو تا زمانی ادامه یافت که فرمینا از بازار برگشتو مشکل را به راحتی حل کرد. ردپای پسرش را بویید و تعقیب کرد تا سرانجام به صندوقچه ای رسید که کودک در آن به خوابی عمیق و شیرین فرو رفته بود. کسی تصور نمی کرد طفل به آنجا رفته و خوابیده باشد. در پاسخ به پرسش دکتر اوربینو در مورد چگونگی یافتن پسر کوچک، فرمینا با خونسردی گفته بود:

ـ از شیوه بوییدن استفاده کردم.

حس بویایی قوی فرمینا نه تنها برای تصمیم گیری برای شستن لباسها و یافتن کودکان گمشده، به کار می رفت، بلکه در شرایط و موقعیتهای گوناگون دیگری نیز از جمله زندگی اجتماعی، به او کمک می کرد. دکتر اوربینو در طول زندگی مشترک، به توانایی همسرش در این مورد پی برد، به ویژه در همان ماههای نخست ازدواج که مشاهده می کرد فرمینا دازا علیرغم دارابودن سابقه ای کوتاه در ورود به جمع افراد طبقه اشراف که تعصب شدیدی در مورد سنتهای خود داشتند و کسی را به راحتی در میان خود نمی

صبح یکی از روزهای یکشنبه که می خواست به کلیسا برود، پیش از خروج از خانه، رایحه ای تازه و بیگانه را از لباسهای شوهرش استشمام کرد. لباسها را دوباره بویید. اشتباه نمی کرد. رایحه متعلق به شخص دیگری بود. بوی بدن فردی ناشناس. انگار دکتر با زن دیگری به بستر رفته بود. با دقت بسیاری به بوییدن تک تک لباسهای شوهرش ادامه داد، کت، جلیقه، پیراهن، کراوات، لباسهای زیر، و حتی جورابها. رایحه ای از لباسهای او به مشام می رسید که در طول زندگی سابقه نداشت. رایحه گل یا عطر نبود، بلکه مربوط به بدن انسان می شد. فرمینا دازا در ذهنش به دنبال سابقه این رایحه گشت، ولی موفق نشد دریابد که مربوط به کدام یک از کارها یا برنامه های روزانه شوهرش است. می دانست در کلاسهای درس صبح و بعد از ظهر دکتر چنین رایحه ای نمی تواند وجود داشته باشد، زیرا فرصتی برای همخوابگی وجود نداشت و هیچ زن عاقلی حاضر نبود در چنان ساعاتی از روز، به چنین کاری دست بزند. دلیل این امر، ساده بود. صبحها کسی حوصله نداشت در ساعات اولیه، اتاق خواب را مرتب کند و آماده پذیرایی از مردان شود، به ویژه اینکه معمولاً رفتن به بازار، خرید مایحتاج روزانه و پختن ناهار، درست در همین ساعات انجام می شد. از آن گذشته در چنان لحظاتی، ممکن بود یکی از فرزندان خانه با سری شکسته ناشی از اصابت سنگ، به خانه بازگردد و مادر را برهنه در بستر ببیند و رسوایی به بار بیاید. از طرف دیگر فرمینا دازا می دانست شوهرش تنها شبها میل به همخوابگی پیدا می کند و چنین کاری را در تاریکی مطلق انجام می دهد، یا اگر در این اوقات میسر نباشد، صبحهای زود، پیش از نخستین نغمه سرایی پرندگان بامدادی. او در این مورد اظهار می داشت:

ـ تنها در همین دو موقع لذت دارد که آدم لباسهایش را در آورد و دوباره بپوشد.

با این حساب، رایحه لباسهای دکتر می توانست متعلق به زن دیگری باشد که در هنگام عیادت خوونال از بیمارانش در خانه آنها، یا در فواصل بیکاری میان رفتن به سینما یا شطرنج بازی کردن با دوستانش به او منتقل می شود. فرمینا دازا نمی توانست به راحتی دلایلی را که در ذهن داشت، مورد تأیید قرار دهد. همچنین از دسته زنانی نبود که شوهرش را تعقیب کند و دریابد به کجا می رود و با چه کسانی معاشرت دارد. بیشتر از همه، به عیادتهای عصر هنگام دکتر از بیماران سوءظن داشت. بررسی امکان رابطه شوهرش با بیماران، زیاد مشکل نبود، زیرا او برای هر یک از آنها پرونده ای جداگانه داشت که از نخستین لحظه حضور بر بالین بیمار، تا هنگام شمارش آخرین نفسهای او، همه چیز را یادداشت می کرد و حتی مسؤولیت امضای جواز دفن را هم بر عهده می گرفت و برای شادمانی روح فرد متوفی، دعا می خواند و همین دعاها را هم می نوشت و در پرونده قرار می داد.

تا سه هفته پس از کشف آن رایحه ناشناس، فرمینا دازا دیگر چنان بویی را از لباسهای شوهرش استشمام نکرد، ولی روزی ناگهان دوباره همان رایحه را احساس کرد و به شدت تکان خورد. چند روز متوالی بر شدت این رایحه افزوده شد و این شدت به ویژه روز یکشنبه که همه در خانه بودند و دکتر حتی لحظه ای از نظر همسرش دور نشده بود، به حداکثر رسید.

در بعد از ظهر یکی از همان روزها، فرمینا دازا به گونه ای بی سابقه، ناگهان به اتاق کار دکتر اوربینو وارد شد. خودش هم نمی دانست چگونه به این فکر افتاد یا به خود اجازه داد که در آنجا حضور یابد و با استفاده از یک ذره بین، یادداشتهای شوهرش را در پرونده های بیماران مختلف بخواند. برای نخستین بار به آن اتاق وارد شده بود. اتاقی پر از کتابهای دارای جلد چرمی و عکسهای مربوط به امور پزشکی، تقدیرنامه های دوران تحصیل، و خنجرهایی با دسته های کنده کاری شده مربوط به گذشته بود. در واقع خلوتکده ای پر رمز و راز به حساب می آمد که فرمینا دازا همواره آرزو می کرد چنین مکانی را در اختیار داشته باشد تا بتواند با شوهرش به راحتی در آنجا ارتباط کلامی و جسمی برقرار کند. فرمینا همیشه آن اتاق را دست نیافتنی و بیگانه می یافت و احساس

از کارهای خصوصی دکتر اوربینو سر در بیاورد. به هر حال، در اتاق کار حضور داشت و به دنبال کشف حقیقتی بود که او را نگران و بی تاب می کرد . بنابراین چاره ای نداشت جز اینکه به کنجکاوی یا تفتیش ادامه بدهد تا به آنچه می خواهد ، برسد. تمایل، بسیار شدیدتر از غرورش بود و وقار او را به شدت تحت تأثیر قرار می داد.

فرمینا دازا نمی دانست به چه نتیجه ای خواهد رسید. بیماران شوهرش، همیشه حریمی غیر قابل دسترسی داشتند، مگر اینکه از دوستان و آشنایان خودش به حساب می آمدند. اغلب بیماران افرادی ناشناس بودند که دکتر، آنان را نه از روی چهره، بلکه به خاطر دردهایشان می شناخت. این افراد نه به خاطر رنگ چشم یا میزان تپش قلب، بلکه با توجه به اندازه ریه ها، رنگ زبان، میزان خون در ادرار، و هذیانهای شبانه روزی برای پزشک ارزش داشتند. همه آنها به طبابت خوونال اوربینو ایمان داشتند و می دانستند که نجات جانشان، تنها به مهارتهای او بستگی دارد، هر چند گاهی نیز به مرحله ای می رسیدند که مجبور بودند از زبان دکتر بشنوند: « آرام باش، خداوند در انتظار دیدار تو به سر می برد .»

فرمینا دازا پس از دو ساعت جستجو، بدون اینکه سرنخی پیدا کند ، با احساس شرم از انجام دادن چنین کار ناشایستی، از اتاق بیرون آمد.

روزهای بعد، فرمینا در حالی که همچنان نا آرام و نگران می نمود، به تدریج متوجه دگرگونیهای تازه ای در شوهرش شد. دکتر بر سر میز غذا کم اشتها و در بستر، بهانه گیر و بد اخلاق بود. به پرسشهای مطرح شده چنان طعنه آمیز پاسخ می داد که دیگر کسی نمی توانست بگوید همان مرد خوش خلق سابق است. در واقع همچون شیری اسیر در قفسی کوچک بود.

فرمینا دازا برای نخستین بار در طول زندگی زناشویی، به یاد لحظاتی افتاد که شوهرش دیرتر از حد معمول به خانه می آمد و این دیر آمدن، تداوم داشت. هر گاه می کوشید با پرسشهای گمراه کننده به واقعیت دست یابد، چنان پاسخهایی می شنید که بر میزان نگرانی و سوء ظن او می افزود و آزرده خاطر می شد. شبی هراسان از خواب پرید و مشاهده کرد که دکتر با حالتی پر از نفرت و کینه به او می نگرد. فرمینا دازا نظیر آن صحنه را به یاد می آورد که کابوسی در دوران نوجوانی به سراغش آمده بود. همان شبی که در خواب دید فلورنتینو آریزا به کنار بسترش آمده است. البته در آن کابوس، فلورنتینو نگاهی عاشقانه داشت، نه نفرت آمیز. علاوه بر آن، این بار کابوس نمی دید، بلکه شوهرش واقعاً در کنار بستر حضور داشت و در ساعت دو نیمه شب ، به او خیره می نگریست.

صبح روز بعد که فرمینا دازا دلیل آن رفتار را از دکتر پرسید، خوونال غلتی در بستر زد، سرش را بر بالش فشرد و گفت:

ـ خواب دیده ای!

پس از آن شب نیز تا چند روز، فرمینا دازا به هیچ نتیجه ای دست نیافت و نتوانست آنچه را جستجو می کرد، پیدا کند. احساس می کرد به زودی دچار جنون خواهد شد. طولی نکشید که متوجه شد در هفته های گذشته، دکتر اوربینو در مراسم مذهبی و عبادتهای روزهای یکشنبه شرکت نداشته است. دلیل عدم حضور او را پرسید، ولی پاسخی که دریافت کرد، مبهم بود و بیشتر بر سوء ظن او اضافه کرد. دیگر تردیدی نداشت که رویدادی ناخوشایند شکل گرفته است، زیرا شوهرش از هشت سالگی به بعد، هرگز از شرکت در چنین مراسمی، خودداری نکرده بود. احساس می کرد دکتر آلوده به گناه شده و هر لحظه بیشتر در گردابی که برای خود درست کرده است، فرو می رود و گناهان بیشتری مرتکب می شود. انگار قصد نداشت حتی نزد کشیش یا اسقف برود و اعتراف و توبه کند. فرمینا دازا هرگز انتظار نداشت روزی دچار درد و رنجی شود که عشق او را به مخاطره بیندازد، ولی ناگهان خود را گرفتار

چنان مصیبتی می دید که رهایی از آن برایش دشوار می نمود. تنها چاره ای که به نظرش رسید، این بود که آشیانه ماری زهر دار را بسوزاند و خاکستر به دست آمده را به خاک بسپارد.

بعد از ظهر روزی که فرمینا دازا روی ایوان نشسته و به دوختن جوراب مشغول بود و شوهرش هم مثل هر روز پس از خواب نیمروزی، کتاب می خواند، ناگهان کار دوختن را کنار گذاشت، عینکش را تا روی پیشانی بالا زد و با لحنی عاری از هر نوع تندخویی، گفت:

ـ دکتر!

خوونال که مستغرق در مطالعه رمان مشهوری مربوط به دوران گذشته بود، بدون برداشتن سر از روی کتاب، گفت:

ـ بله!

فرمینا گفت:

ـ سرت را بالا بگیر و مرا نگاه کن!

دکتر همان کار را کرد. از پشت شیشه تار عینکش نمی توانست به خوبی همسرش را ببیند. دلش هم نمی خواست عینک مطالعه را از چشم بردارد و متوجه خشمی بشود که در نگاه فرمینا دازا احساس می شد. تنها پرسید:

ـ چه شده؟

زن پاسخ داد:

ـ بهتر از من می دانی!

پس از بر زبان راندن این عبارت، عینک خود را روی چشمانش گذاشت و به دوختن جورابها ادامه داد. دکتر خوونال اوربینو دریافت که دیگر دوران نگرانی به پایان رسیده است، ولی پیش بینی او درست نبود. نسیمی که قلب او را نوازش می داد، پیش درآمد طوفان شدیدی بود که درونش را به لرزه در می آورد. انگار روح خانم باربارا لینچ سرانجام به خانه او آمده بود.

دکتر خوونال اوربینو در حدود چهار ماه پیش، با آن زن در بیمارستان میزری کوردیا، هنگامی که در انتظار نوبت معاینه به سر می برد، آشنا شد و همان لحظه دریافت که در زندگی زناشویی او، گسستگی شگرفی روی داده است. باربارا زنی بلند قامت، سیه چرده، خوش لباس، و زیبا بود . کلاهی بر سر داشت که بر چشمانش سایه می انداخت. آن روز که در زندگی دکتر ظاهر شد، پیراهنی سرخ با ژاکتی سفید و خالدار بر تن داشت. زیبایی او به ویژه در مقایسه با سایر زنان حاضر در آنجا، بی نظیر بود. دکتر اوربینو به ندرت به معاینه بیمارانش در بیمارستان می پرداخت، زیرا فرصتی برای این کار نداشت، ولی هر گاه به آنجا سر می زد، اگر بیماری حضور می یافت او را معاینه می کرد تا به شاگردانش نشان دهد مهمترین کار پزشک که تأثیری بیشتر از دارو و درمان دارد، همانا تشخیص درست و به موقع بیماری است. بنابراین هنگامی که نوبت به خانم زیبای دو رگه رسید، خوونال اوربینو، از همه مهارتهایش استفاده کرد تا ضمن معاینه بیمار و تشخیص درست نوع بیماری، شاگردانش متوجه رفتار و نگاههایش که اتفاقی و گذرا هم نبودند، نشوند. با استفاده از هوش ذاتی، نشانی خانه زن را بدون اینکه از او بگیرد، از روی یادداشتهای موجود در پرونده به ذهن سپرد و

پس از معاینه آخرین بیمار، از بیمارستان بیرون آمد، سوار بر کالسکه شد و به کالسکه ران دستور داد به همان نشانی برود. زن روی ایوان خانه نشسته بود و از استنشاق هوای تازه و خنک، لذت می برد.

خانه باربارا، نمونه ای واقعی از منازل ساخته شده به سبک مرسوم در آنتیل به حساب می آمد. همه جای آن، حتی شیروانیهایش، به رنگ زرد در آمده بود. گلدان ها و گلهای بسیار زیبایی روی دیوارها و ایوان خانه به چشم می خورد که جلوه خاصی به ظاهر ساختمان می بخشید. سرخسهای خوشرنگی نیز بر طاق درگاه ورودی خانه روییده بودند. پایه ساختمان، از چوب بود. شوره زار مالاکریانزا در کنار خانه قرار داشت. قفسی را در ایوان به دیواره شیروانی آویخته بودند که یک مرغ مقلد در آن به این طرف و آن طرف می رفت.

ناگهان از مدرسه ای که در آن سوی خیابان قرار داشت، بچه ها با هیاهوی بسیار بیرون آمدند و کالسکه ران نیز به منظور اجتناب از رمیدن اسب، ناگزیر افسار حیوان را محکم کشید. همین حرکت ناگهانی موجب شد باربارا لینچ متوجه حضور دکتر در آنجا شود. با....

.. حالتی برای خوونال دست تکان داد که انگار از سالها پیش ، او را می شناسد . بلافاصله دعوت کرد به خانه اش بیاید تا با هم قهوه ای بنوشند و منتظر رفتن بچه ها و باز شدن راه بمانند . علیرغم اینکه دکتر تمایلی به نوشیدن قهوه نداشت ، ولی دعوت زن را پذیرفت و به داخل رفت تا به سخنان باربارا گوش دهد . سخنانی که مشتاقانه آن را شنید و به این کار ادامه داد و خواب راحت از چشمانش در روزهای بعد ، ربوده شد . حرفهای آرامش بخش زن ، همیشه برایش تازگی داشت و هرگز یکنواخت نمی شد . در اوایل زندگی زناشویی ، یکی از دوستان دکتر پیش بینی کرده بود در آینده ای نه چندان نزدیک ، گرفتار چنان عشق خواهد شد که می تواند اساس خانواده اش را بر هم بریزد . خوونال اوربینو که به پاکی و صداقت خود اطمینان داشت ، این گفته ها را مورد تمسخر قرار داده و به او خندیده بود ، ولی ناگهان خود را گرفتار همان پیش بینی منحوس می دید .

خانم باربارا لینچ تنها فرزند کشیشی به نام جاناتان ب لینچ به حساب می آمد . فرزند کشیشی سیاهپوست ، پروتستان و لاغر اندام که همواره سوار بر یابو می شد و به محله فقیر نشین مجاور شوره زار مالا کریانزا می رفت . موعظه هایش از جانب خدایی بود که دکتر اوربینو آن را " خ " می نامید تا با خدایی که می شناخت ، اشتباه نشود .

باربارا لینچ به زبان اسپانیایی تسلط داشت ، ولی هرگاه می خواست عباراتی طویل را در صحبتهایش به کار ببرد ، دچار لکنت می شد . همین لکنت ها بر میزان جذابیت او به شدت می افزود . در ماه دسامبر به بیست و هشت سالگی گام می گذاشت . چندی پیش از شوهرش که یکی از شاگردان پدرش به حساب می آمد ، پس از دو سال زندگی زناشویی تلخ و آزار دهنده ، جدا شده بود و هیچ انگیزه ای برای تشکیل زندگی تازه در او وجود نداشت . همیشه می گفت :

-هیچ مونسی جز این مرغ مقلد ندارم .

دکتر اوربینو پریشان تر از آن بود که بخواهد گفته زن را نشانه منظوری پنهانی و طعنه آمیز تعبیر کند . بنابراین نه تنها خود را برای کاری که انجام می داد سرزنش نمی کرد ، بلکه آن را موهبتی خدادادی به حساب می آورد ، هر چند گاهی نیز وجدانش هشدار می داد :

به هر حال خوونال تاوربینو پیش از ترک خانه باربارا در مورد بیماری او و معاینه آن روز صحبت کرد . می دانست هیچ چیز بیماران را به اندازه حرف زدن در مورد نوع بیماری خاصی که به آن دچار شده اند ، خوشحال و آرام نمی کند . از مشاوره پزشکی و تشخیص نشانه هایی که دیده بود ، با باربارا گفتگو کرد و چنان او را تحت تأثیر قرار داد که زن برانگیخته شد تا آنچه را در مورد بیماری خود می داند ، بر زبان بیاورد . دکتر نیز در عوض قول داد در ساعت چهار بعد از ظهر روز بعد ، برای معاینه کامل دیگری ، نزد او بیاید . زن که توانایی پرداخت حق ویزیت نداشت ، دچار نگرانی شدیدی شد ، ولی خوونال خیلی زود موضوع را فهمید و به او توضیح داد که جای نگرانی نیست .

–ما پزشکان کارهایمان را به گونه ای برنامه ریزی می کنیم و به مورد اجرا می گذاریم که در نهایت هزینه درمان افراد فقیر ، از طرف افرادی تأمین شود که از طبقات اشرافی و پولدار جامعه به حساب می آیند .

آنگاه دفتر یادداشتش را گشود ، قلم به دست گرفت و چنین عبارتی را در آن نوشت :

" خانم باربارا لینچ ، منطقه مسکونی شوره زار مالاکریانزا ، روز شنبه ساعت چهار بعد از ظهر ... "

چند ماه بعد، هنگامی که فرمینا دازا به اتاق کار شوهرش رفت و این یادداشت را خواند و به پرونده مربوط به معاینه ، تشخیص و درمان مراجعه کرد ، با مشاهده نام زن ، ناگهان تکان خورد و اندیشید باربارا احتمالاً از جمله رقاصه های هرزه ای است که معمولاً با کشتیهای مخصوص حمل میوه از نیواورلینز به آن بندر می آیند و دیگر نمی روند ، ولی پس از مشاهده نشانی زن ، حدس زد که چون سیاهپوست است ، احتمالاً از جاماییکا می آید . به هر حال تردیدی نداشت که چنین زنی هرگز نمی تواند توجه شوهرش را به خود جلب کند ، بنابراین خیلی زود او را از یاد برد .

دکتر خوونال اوربینو ، ده دقیقه زودتر از موعد مقرر در روز شنبه ، به خانه باربارا لینچ رفت . زن هنوز خود را آماده پذیرایی از دکتر نکرده بود . دکتر از زمانی که در پاریس مجبور شد در آزمون شفاهی حضور یابد ، تا آن لحظه که باربارا را برای بار دوم ملاقات کرد ، هرگز دچار چنین اضطرابی نشده بود .

زن در حالی که زیر پیراهنی ابریشمی و نازکی برتن داشت ، روی تشکی برزنتی دراز کشیده بود و بسیار زیبا تر از پیش به نظر می رسید . اندامش بسیار چشم نواز بود . پوست تیره ، لثه های خوشرنگ ، دندانهای سفید و گردن خوش حالتش نشان می داد که فردی سرزنده و پر تحرک است . رایحه خوشی نیز از بدنش به مشام می رسید . همان رایحه ای که فرمینا دازا از لباسهای شوهرش استشمام کرده بود . دلیل حضور باربارا لینچ در بیمارستان ، دل درد خفیفی بود که او را رنج می داد و دکتر نیز در همانجا هشدار داده بود که همین نشانه های خفیف را هم نباید نادیده گرفت .

این بار دکتر اوربینو نه به منظور درمان بیماری ، بلکه به دلیل کنجکاوی ، به معاینه اندامهای درونی زن مشغول شد و خیلی زود دریافت که اعضای درونی او نیز همچون اعضای بیرونی ، زیبا هستند . موج لذتی که از دست زدن به بدن باربارا به دکتر اوربینو دست می داد ، چنان بود که در آن لحظات تبدیل به مردی ناتوان و در هم شکسته شد . در واقع دیگر دکتر اوربینو ، مشهورترین پزشک ناحیه کاراییب به حساب نمی آمد .

خوونال اوربینو به یاد سالهای دوری افتاد که مشابه چنین احساسی را به زن دیگری داشت ، ولی او دست دکتر را پس زده و گفته

-آنچه تو می خواهی شاید به گونه ای دیگر قابل دسترسی باشد ، ولی این طور ، هرگز .

ولی در آن بعد از ظهر زیبا ، باربارا بدون هیچ اعتراضی خود را به دستهای دکتر سپرده بود . زمانی هم که متوجه شد پزشک مشهور به تنها چیزی که در آن لحظات نمی اندیشد علم است ، گفت :

– تصور می کردم چنین رفتاری ، مخالف اصول اخلاقی رایجی باشد که پزشکان متعهد به رعایت آنها شده اند . خوونال اوربینو با شنیدن این سخنان ، چنان خیس از عرق شد که انگار او را با لباس در درون حوضی پر آب انداخته باشند . دست و صورتش را با حوله ای خشک کرد و با لحنی آرام گفت :

– اصول اخلاقی پزشکی به گونه ای نوشته شده که انگار همه پزشکان از چوب درست شده اند .

باربارا گفت :

– نمی خواهم بگویم حق انجام دادن چنین کاری ندارید ، ولی فکر نمی کنید توجه شما به زنی سیاهپوست ، و بینوا چون من ، نمی تواند مناسب باشد ؟

دکتر گفت :

– حتی یک لحظه هم نتوانستم تو را فراموش کنم .

این اعتراف تکاندهنده ، ترحم و دلسوزی را به دنبال نداشت ، بلکه موجب خنده ای شیرین شد که بر چهره باربارا لینچ نقش بست و اتاق خواب را همچون پرتوی نورانی ، روشن کرد .

دکتر خوونال اوربینو که از عذاب وجدان و درماندگی آسوده شده بود ، نفسی تازه کرد و زن پاسخ داد :

– همان لحظه که شما را در بیمارستان دیدم ، متوجه احساساتان نسبت به خودم شدم . دکتر اوربینو باید توضیح بدهم درست است که فردی سیاهپوست هستم ، ولی احمق نیستم !

ماجرا به این سادگی نبود . زن نمی خواست آلوده شود و غرورش را از دست بدهد . همواره در پی یافتن روزنه ای به منظور دستیابی به عشق بود . می دانست که شایستگی مواجه شدن با چنین پدیده ای را هم دارد . هرچند به دکتر اوربینو فرصت کافی داد تا اظهار عشق کند و احساسات خود را نشان دهد ، ولی او را به اندازه ای بر نینگیخت که حرمتهای مقدس درونی را نادیده بگیرد یا بشکند . در آن روز ، در برابر حرکات احساس برانگیز دکتر ، مقاومتی نشان نداد ، ولی پس از آن مانع پیشروی دکتر شد و حتی برای معاینات بیشتر ، لباسهایش را در نیاورد . خوونال اوربینو نیز با اینکه شور و شوق بسیاری داشت ، نمی خواست کاری کند که چنین طعمه ای از دامش رها شود ، بنابراین با همان تذکر نخست زن ، بر خود مسلط شد و با جدیت به معاینه ادامه داد . عقل سلیم حکم می کرد باید طعمه را نگه دارد و گاهی به آن دندان بزند ، نه اینکه همه را ناگهان بخورد یا موجبات رهایی آن را فراهم کند . در واقع دکتر اوربینو بسیار ضعیف تر از آن بود که از مرحله لذت بردن از معاینه جلوتر برود ، مرز او همین بود .

کشیش لینچ زندگی مناسب و خوبی نداشت . اغلب اوقات عمرش ، سوار بر یابو می گذشت که با یک کوله پشتی پر از انجیل ، رسالات مربوط به آیین پروتستان ، و خوراکیهای مصرفه مربوط به هر فصل ، به سفر می رفت و ناگهان روزی باز می گشت که کسی

انتظار نداشت . همین امر ، یکی از نگرانیهای خوونال و باربارا به حساب می آمد که البته توجیه مناسبی برای آن وجود داشت . ولی نگرانی مهمتر ، وجود مدرسه در آن سوی خیابان بود . هرچند شاگردان مدرسه درسهایشان را با دقت و با صدای بلند می خواندند ، ولی نیم نگاهی هم از پنجره های کلاس به بیرون می انداختند و اتفاقاً تنها منظره ای که کاملاً در گستره دیدشان قرار داشت ، خانه کشیش لینچ بود . درها و پنجره های خانه از ساعت شش صبح باز می ماند و باربارا لینچ بیرون می آمد تا قفس مرغ مقلد را به حاشیه شیروانی بیاویزد تا پرنده تنها ، بتواند به صدای دانش آموزان گوش دهد و در از بر کردن درسهای روزانه آنها ، سهیم باشد . دانش آموزان هم متقابلاً نغمه سرایی مرغ را می شنیدند که با نوای زیبا و دلنشین کاراییبی ، هماهنگ با آنها ، درسهایی را که از بر کرده بود ، پاسخ می داد . آنها باربارای جوان را هم می دیدند که روسری زیبایی به رنگ روشن می بندد ، کارهای خانه را انجام می دهد و بعد از ظهر ها روی ایوان می آید ، روی صندلی می نشیند ، و سرودهای مذهبی را زمزمه می کند .

دکتر اوربینو و باربارا لینچ مجبور بودند در ساعاتی یکدیگر را ببینند که دانش آموزان مدرسه به خانه هایشان رفته باشند . تنها دو گزینه داشتند : یا دیدار در ساعاتی بین دوازده ظهر تا دو بعد از ظهر که بچه ها برای صرف ناهار می رفتند ؛ یا پس از ساعت چهار بعد از ظهر که مدرسه تعطیل می شد . البته مورد دوم مناسبتر می نمود ، زیرا دکتر اوربینو آخرین بیمار خود را نیز عیادت کرده بود و فرصت داشت که پیش از حضور بر سر میز غذا و صرف شام همراه با افراد خانواده اش ، به ملاقات بیمار زیبایش بشتابد .

مشکل دیگر اوربینو ، موقعیت شغلی او بود . دکتر نمی توانست بدون سوار شدن بر کالسکه مشهور خود به جایی برود و همین موضوع ممکن بود موجب رسوایی شود ، به ویژه اینکه کالسکه همواره در مقابل خانه هایی که او به آنجا می رفت ، تا هنگام بازگشت منتظر می ماند . البته خوونال اوربینو می توانست همانند دوستانش که به باشگاه یا کافه می رفتند ، با پرداخت اندکی پول ، کالسکه ران را وادار به سکوت کند ، ولی هرگز چنین کاری نمی کرد . طبیعت او این گونه بود که پرداخت حق السکوت و رشوه را مجاز نمی دانست . همان روزی که ارتباط دکتر اوربینو با باربارا لینچ آغاز شد ، کالسکه ران به خود جرأت داد و پیشنهاد کرد آیا بهتر نیست او برود و در اطراف چرخی بزند و در زمان مقرر باز گردد ؟ دکتر خوشحال شد ، ولی پاسخ تندی به او داد :

– از هنگامی که تو را شناخته ام ، نخستین بار است حرفهایی از دهانت بیرون می آید که نباید بیاید . ولی اشکالی ندارد ، این بار سخنانت را ناشنیده می گیرم ...

در چنان شهری هر گاه کالسکه یک پزشک در مقابل خانه ای توقف می کرد ، دیگر پنهان نگه داشتن بیماری صاحب خانه ، امکان پذیر نبود . بنابراین دکتر در ادامه افزود :

– ... به شرط اینکه کسی در شهر متوجه نشود تو این پیشنهاد را داده ای و من پذیرفته ام !

به این ترتیب گاهی به کالسکه ران دستور می داد برود و باز گردد و گاهی در مسافتی مانده به خانه باربارا ، از کالسکه پیاده می شد . اگر فاصله کم بود ، پیاده می رفت و اگر زیاد بود ، بر درشکه دیگری سوار می شد . با این کار ، انتظار داشت دهان دیگران بسته شود ، ولی انگار نتیجه بر خلاف خواسته دکتر بود . یکی از دلایل لو رفتن ماجرا ، نسخه های دکتر بود که به داروخانه ها می رفت و مسؤولان داروخانه ها می توانستند به آسانی نام بیمار ، نوع بیماری و نشانی او را دریابند. با این حساب خوونال اوربینو نمی توانست امیدوار باشد که ارتباط تا ابد مخفی بماند و حضور کالسکه اش را در مقابل خانه باربارا لینچ طبیعی و معمولی جلوه دهد .

از آن به بعد ، زندگی دکتر اوربینو همچون جهنم شد . خوونال و باربارا در هنگام شوریدگی و در اوج هوسهایشان حاضر بودند هر خطری را با دل و جان بپذیرند و به عواقب آن تن در دهند ، ولی پس از پایان کار و خاموش شدن آتش هوس ، متوجه می شدند با چه مشکلات عدیده ای مواجه خواهند شد . دکتر در هنگام ورود به خانه باربارا حاضر بود هر قولی بدهد و هر کاری بکند بدون اینکه به عواقب آنها بیندیشد ، ولی پس از فروکش کردن تب ، همواره انجام قولهایش را به زمانی دیگر موکول می کرد ، زیرا یارای مقابله با مشکلات ناشی از رسوایی نداشت . از طرفی هم می ترسید مبادا با انجام ندادن به موقع قولهایش ، زن را از دست بدهد . بنابراین می کوشید بر تعداد دفعات ملاقات با او بیفزاید . به چیزی جز باربارا لینچ نمی اندیشید و هر روز با هیجان و التهاب زیادی منتظر می ماند تا لحظه دیدار فرا برسد . همه قرار های خود را فسخ می کرد تا به این کار برسد . تنها باربارا او را جذب می کرد . علیرغم این تب و تاب و شور و هیجان هر روز بعد از ظهر به محض اینکه به خانه باربارا لینچ می رسید ، آرزو می کرد رویدادی شکل بگیرد که بتواند هر چه زودتر از آنجا دور شود . هرگاه به آن محل پا می گذاشت دچار نگرانی شدیدی می شد و هنگامی که سر پر موی کشیش لینچ را می دید که در ایوان نشسته است و انجیل می خواند یا به بچه های همسایگان آیات مذهبی می آموزد ، خوشحال می شد و نفسی به راحتی می کشید . از اینکه مجبور نمی شد رسوایی احتمالی را تحمل کند ، احساس آرامش می یافت و به سرعت به خانه باز می گشت ، ولی به محض ورود به خانه ، آتش در دلش شعله ور می شد و اشتیاقی جنون آمیز برای رفتن نزد باربارا او را در بر می گرفت و آرزو می کرد باز هم بعد از ظهر دیگری بیاید .

با تداوم رفت و آمد دکتر ، دیگر موضوع ترس از رسوایی از بین رفت و پس از سه ماه ، بی پروایی به آنجا رسید که باربارا لینچ با شنیدن صدای گامهای معشوق یا نزدیک شدن کالسکه مشهور ، تا آستانه در به استقبال می آمد . روزهایی که با دکتر قرار ملاقات داشت بهترین لباسهایش را می پوشید . دامنی بلند با گلهای سرخ و چیندار برتن می کرد و زیبایی او دو چندان می شد. هنگامی که دکتر وارد می شد ، به اندازه ای هیجان داشت که نه شهامت زن جوان را می دید و نه زیباییهای ظاهری او را ، در عوض عجله داشت هر چه زودتر به آنچه می خواهد دست یابد . در این کار هم هرگز خواسته های زن را مورد توجه قرار نمی داد ، بلکه بلافاصله پس از پایان کار ، او را به حال خود می گذاشت و خسته و نا توان به خانه اش باز می گشت . همواره گمان می کرد طعم عشق را در مرز میان مرگ و زندگی احساس کرده است ، در حالی که تنها کاری که انجام می داد ، تقلایی جسمانی بود که هیچ ارتباطی با عشق واقعی نداشت . همچنین می کوشید همه کارهایش به موقع به اتمام برسد و هر چه زودتر راهی خانه شود . در راه شرمنده از گناهی که کرده بود ، خود را سرزنش می کرد و از اینکه نمی توانست از فرمینا دازا بخواهد که او را ببخشد و پشتش را به دلیل ارتکاب خیانت داغ کند ، به خود دشنام می داد . معمولاً در خانه چیزی نمی خورد و دعاهایی را زیر لب زمزمه می کردد که هرگز اعتقادی به آنها نداشت . در همان حال که فرمینا دازا در خانه راه می رفت و خانه را مرتب می کرد ، او در رختخواب دراز می کشید و کتابی را در دست می گرفت تا نشان دهد که مشغول مطالعه است . آنگاه دچار خیالپردازی می شد و به گرداب عشق زن سیاهپوست فرو می رفت که هر روز عصر ، درست در ساعت چهار و پنجاه دقیقه دامنی بلند و ویژه دیوانگان جاماییکایی می پوشید و در انتظار ورود معشوق می ماند و همین تصویر ، همواره او را نزد خود فرا می خواند .

در چند سال گذشته ، دکتر به اندازه ای در مورد تواناییهایش اطلاعات کسب کرده بود که می دانست چه موقعی واقعاً بیمار است و چه موقعی احساس بیماری می کند . کتابهای زیادی در این مورد خوانده و بعضی از نشانه ها را در بیماران خود مشاهده کرده و شناخته بود . کسانی را می دید که بدون هیچ سابقه ای ناگهان از نشانه هایی حرف می زنند که انگار آنها را در متون کتابهای آموزشی خوانده اند ، ولی پس از انجام آزمایشهای لازم ، معلوم می شد همه آن بیماریها خیالی بوده اند .

یکی از استادان دکتر اوربینو که در بیمارستان لاسالپتریه ره که بیماریهای کودکان و روشهای درمانی آنها را تدریس می کرد ، طب اطفال را رشته ای کاملاً تخصصی و واقعی به حساب می آورد و به درستی معتقد بود که کودکان تنها در زمانی احساس بیماری می کنند که واقعاً بیمار باشند ، زیرا هرگز نه می خواهند و نه می توانند با سخنان فریبنده ، پزشک را گول بزنند ، بنابراین همواره از درد هایی می گویند که به راستی آنها را احساس کرده باشند . در حالی که بزرگسالان در دوره ای از زندگی خود ، گاهی دچار بیماریهایی می شوند که تنها نشانه های آن را شنیده اند . دکتر اوربینو هرگز تصور نمی کرد پزشکی چون خودش با آن همه معلومات و تجربیات ، دچار توهم شود و خود را بیمار بداند ، یا برعکس ، هرگاه بیمار می شود ، با توسل به دلایل پزشکی ، خود را سالم به حساب بیاورد .

روزی در چهل سالگی در کلاس درس با لحنی آمیخته به شوخی و جدی به دانشجویان گفت :

– آنچه در زندگی کم دارم ، کسی است که بتواند مرا درک کند .

ولی از زمانی که در بندهای دام باربارا لینچ اسیر شد ، دیگر با کسی چنین شوخی هایی نمی کرد ، زیرا کسی بود که بتواند او را درک کند . با این حال ، اغلب دچار توهم می شد و همان نشانه های بیماران سالخورده را در بدنش احساس می کرد . ریه هایش را چنان آشکار می دید که به راستی گمان می کرد می تواند اندازه های آنها را بدون لمس کردن ، بگوید . صدای کلیه هایش را که همچون خرخر گربه ها بود ، می شنید . جای همه غده های درون بدنش را می دانست . صدای جریان خون در رگهایش به گوشش می رسید . گاهی نیمه شب همچون ماهیهای بیرون افتاده ار آب ، از خواب می پرید و نفسش بند می آمد . قلبش به گونه ای می تپید که هر لحظه احتمال می داد از کار بیفتد . صدای تپش قلبش را همچون آهنگ گروه موسیقی مدارس ، به گونه ای مقطع می شنید . قلبش ناگهان از تپیدن باز می ایستاد و بعد ، چون لطف خداوند شامل حالش می شد ، دوباره به کار می افتاد . به جای استفاده از روشهای درمانی ویژه ای که به بیمارانش توصیه می کرد ، ناتوانی خود را در نظر می آورد و دچار جنون می شد . باز هم ...

... می اندیشید واقعاً به کسی غیر از باربارا نیاز دارد که او را درک کند. در پنجاه و هشت سالگی تنها کسی که می توانست چنین کاری را انجام دهد، فرمینا دازا بود، زنی مورد اعتماد، قابل اتکاء و دوست داشتنی که همواره در کنار او وجدان خود را آرام و راحت می یافت.

همان لحظه ای که فرمینا دازا مطالعه شوهرش را دچار وقفه کرد و از او خواست سرش را بالا بگیرد و نگاهش کند، دکتر اوربینو احساس کرد رازش برملا شده است، ولی نمی دانست چگونه. برای خوونال اوربینو قابل درک یا باور کردنی نبود که همسرش بتواند با بوییدن لباسهایش، اسرار او را آشکار سازد. با این حساب، دیگر در آن شهر کسی نمی توانست رازی داشته باشد و آن را از سایرین پنهان کند. در همان دوران نخستین تلفنهای ثابت، وارد خانه ها شد و تعداد زیادی از خانواده ها به دلیل سخن چینی افرادی بی نام و نشان از هم پاشیدند. تعداد دیگری نیز که از این امر دچار وحشت شده بودند، یا تلفنهایشان را پس دادند، یا هرگز به دنبال تقاضای نصب آنها نرفتند.

دکتر اوربینو می دانست همسرش به اندازه ای به او اعتماد دارد که به سخنان افراد فتنه گر و ناشناس اهمیتی نمی دهد. در عین حال می دانست کسی به اندازه کافی شهامت ندارد که خود را معرفی کند و به سخن چینی متوسل شود تا راز دیگران را آشکار سازد. تنها اندیشه ای که از ذهن دکتر گذشت، همان ترفند کهنه و متداول بود، یعنی نوشتن نامه ای از طرف فردی ناشناس و انداختن مخفیانه آن، از زیر در به داخل خانه، با امضای جعلی. این روش مؤثر بود، زیرا علاوه بر پنهان نگه داشتن هویت واقعی نویسنده، اطلاعات به دست آمده را حاصل خواست پروردگار جلوه می داد.

حسادت در خانه دکتر اوربینو جایی نداشت. در مدت سی سال زندگی مشترک، خوونال به آرامش موجود در خانواده مباهات می کرد. واقعیت هم همین بود. درست همچون چوب کبریتهای سوئدی که جز با تماس با گوگرد قوطیهای خودشان، آتش نمی گرفتند. به هر حال ، نمی دانست اگر فرمینا دازا با آن شخصیت والا و وقار ذاتی از خیانت شوهرش باخبر شود، چه واکنشی نشان خواهد داد. با شنیدن سخن همسرش که گفت سرش را بالا بگیرد و به او بنگرد، بدون درنگ همین کار را کرد. ولی خیلی زود متوجه شد که برای پنهان کردن آشوب درونی چاره ای جز این ندارد که سرش را پایین بیندازد و وانمود کند در پیچ و خم رودخانه جزیره الکا سرگردان مانده است و نمی تواند راه چاره ای بیابد. فرمینا دازا بیشتر از آن حرفی نزد. پس از پایان دوختن جورابها، سوزن و نخ را در جعبه خیاطی گذاشت و پس از دادن دستورهای لازم جهت پختن شام، برخاست و به اتاق خواب رفت.

دکتر اوربینو به این نتیجه رسید که لازم است تصمیمی ستایش انگیز بگیرد و دیگر هرگز در حدود ساعت پنج بعد از ظهر به دیدار باربارا لینچ نرود و با این کار همه قول و قرارهای دلفریبی را که در اوج لذت و شادکامی به زن داده بود، زیر پا بگذارد. آخرین هدیه ای که باربارا لینچ از دکتر اوربینو گرفت، نیم تاج زیبایی بود که دکتر آن را در کاغذهای مخصوص دارو بسته بندی کرد و به دست راننده درشکه ای داد تا به زن جوان برساند. درشکه چی هرگز متوجه نشد در آن بسته چه چیزی وجود دارد.

پس از آن دکتر خوونال اوربینو دیگر هیچ وقت حتی به صورت تصادفی، باربارا لینچ را ندید. این تصمیم شجاعانه، تأثیر بدی بر زندگی دکتر گذاشت. بارها در دستشویی خانه خود را حبس کرد و به اندازه ای گریست که به جای اشک، خون از چشمانش جاری شد. تنها به این شیوه توانست دوران هجران فاجعه بار را تحمل کند. روزی که فرصتی به دست آورد، به جای رفتن به خانه باربارا لینچ و ملاقات با او، نزد کشیش رفت و به گناهی که مرتکب شده بود اعتراف و سپس توبه کرد. روز یکشنبه هم در مراسم مذهبی کلیسا حضور یافت. قلبش شکسته، ولی وجدانش آسوده بود. شاید خردمندانه ترین کاری که می توانست انجام دهد، همین بود.

آن شب با خیال راحت و منزه از آلودگیهای حیوانی ، در حالی که لباسهایش را در می آورد تا بخوابد، با فرمینا دازا در مورد دعاهای سحرگاه در هنگام دچار شدن به بی خوابی، افسردگی، و همچنین گریه های پنهانی در دستشویی سخن گفت. چنان از اسرار نهانی ارتباط خود حرف زد که انگار تیره بختیهای دوران سالخوردگی را در ذهن به تصویر می کشید. آشوبی که در درونش بر پا شده بود، چنان او را تحت فشار قرار می داد که تنها دو راه برای گریز از آن می شناخت: یا درددل با کسی که او را درک کند، یا رسواشدن در جمع. به این ترتیب، پس از اعتراف به گناهان نزد کشیش و درددل با فرمینا دازا، به چنان آسایشی دست یافت که انگار خود را در آب مقدس عشق زندگی زناشویی شسته بود.

فرمینا دازا در حالی که با شکیبایی به اعترافات شوهرش گوش می داد، لباسهای او را یکی یکی می گرفت، می بویید و بدون اینکه دستهایش بلرزد یا چهره اش تغییر کند، در سبد لباسهای شستنی می انداخت. آن شب ، رایحه سوء ظن برانگیز را از لباسهای دکتر خوونال اوربینو، استشمام نکرد. البته برایش فرقی نمی کرد.

پیش از اینکه دکتر وارد بستر شود، در کنار تختخواب زانو زد و ماجرای دوران آشفتگی و آلوده به گناهش را با لحنی بغض آلود، با این عبارت پایان داد:

ـ به نظرم می رسد همین روزها می میرم.

زن در پاسخ به این گفته، بدون اینکه پلک بر هم بزند، با خونسردی و به آرامی گفت:

ـ بهترین اتفاقی که می تواند بیفتد، همین است. چون به این ترتیب، هم من به آرامش می رسم، هم تو.

سالها پیش از آن در هنگام شیوع بیماری مرگ آور وبا، دکتر اوربینو در مورد مرگ همین گونه اظهار نظر کرده و همین جواب را از فرمینا دازا شنیده بود. پاسخی کوبنده و بی رحمانه. خوونال اوربینو، چنین پاسخهایی را حاصل نیروی ذاتی زنان در نشان دادن سنگدلی می دانست. نیرویی با همان شدت که زمین برای چرخیدن به دور خورشید دارد. در واقع دکتر در آن دوران نمی دانست که خشونت همسرش، تنها برای پنهان نگه داشتن هراس او از احتمال از دست دادن شوهرش است. با این حال، فرمینا دازا در آن شب، واقعاً خواستار از دست دادن شوهرش است. چنین خواسته ای، دکتر را به شدت تکان داد. لحظاتی بعد صدای هق هق گریه همسرش به گوش رسید و او را دچار حیرت کرد، زیرا می دانست زنی همچون فرمینا به خاطر هر مصیبتی نمی گرید، بلکه تنها هنگامی گریه سر می دهد که از شدت خشم، توان از کف داده باشد، به ویژه اگر احساس کند در امری مقصد است. البته در آن حالت نیز هر چه بیشتر می گریست، به جای آرامش یافتن، بر میزان خشمش افزوده می شد. شعله ور شدن آتش خشم او نیز از احساس گناه بود و در نتیجه نمی توانست از فرو ریختن اشکهایش جلوگیری کند.

در آن لحظات دکتر اوربینو قدرت دلداری دادن به همسرش نداشت، به خوبی می دانست که آرام کردن زنی چون فرمینا دازا، بسیار سخت تر از آرام کردن ببری است که نیزه ای در پهلویش فرو کرده باشند. در ضمن نمی توانست به همسرش بگوید که ریشه تیره روزی برای همیشه کنده شده و دیگر حتی در ذهنش نیز اثری از آن بر جای نمانده است.

به دلیل خستگی جسمانی مدتی به خواب رفت، ولی پس از اینکه چشم گشود، فرمینا را زیر نور چراغ روشن کنار بستر مشاهده کرد که بدون اشک ریختن، دراز کشیده و چشمانش باز است. معلوم بود که در آن مدت، دگرگونی تازه ای در همسرش ایجاد شده است، دگرگونی درونی و احتمالاً خطرناک. احساسی که با گذشت زمان، ته نشین و با ضربه ای ناگهانی، که از حسادت زنانه نشأت می گرفت خروشان شده بود. به نظر می رسید در همان شب، ناگهان پیر شده است. دکتر از مشاهده آن همه چین و چروک در چهره و موهای خاکستری در سر همسرش، چنان دچار نگرانی و وحشت شد که چاره ای نداشت جز اینکه بر خود فشار بیاورد و به فرمینا دازا توصیه کند که به دلیل خستگی جسمی و روحی نیاز به استراحت دارد و باید بخوابد.

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود . فرمینا دازا بدون اینکه نگاهی به شوهرش بیندازد، با لحنی آرام و صدایی بدون لرزش ناشی از خشم و ناراحتی، گفت:

ـ من حق دارم او را بشناسم!

همین جمله کافی بود تا خوونال اوربینو همه حقایق را بر زبان بیاورد . پس از آن، باز هم احساس راحتی و سبکی کرد، انگار باری به سنگینی دنیا را از روی شانه هایش برداشته بودند. به این نتیجه رسیده بود که فرمینا دازا از رویدادهای همه آن روزها آگاه شده

است و تنها می خواهد ماجرای واقعی را از زبان شوهرش بشنود. ولی در واقع آن زن چیزی در مورد اصل ماجرا نمی دانست، زیرا هر گاه دکتر به تعریف ماجرا مشغول می شد، او یا در دل، یا آشکارا چنان می گریست که نمی توانست به درستی رویدادها را درک کند. اشکهای زن، چنان داغ بود که زندگی دکتر را می سوزاند، زیرا مرد نتوانسته بود مطابق میل همسرش رفتاری جوانمردانه داشته باشد. فرمینا دازا از او توقع داشت به گونه ای زندگی کند که بتواند در آن سن و سال، با وجدان راحت سوگند بخورد که تا آن لحظه گامی غیر معمول و گناهکارانه در زندگی برنداشته و همواره به همسرش وفادار مانده است. بتواند سایر مردان را که به همسرانشان خیانت می کنند مورد سرزنش قرار دهد و کسانی را که با آبروی خانوادگی خود بازی می کنند، نفرین کند.

لحظه ای که خوونال گفت نزد کشیش رفته و اعتراف و توبه کرده است، فرمینا چنان خشمگین شد که دکتر ترسید ناگهان چشمان همسرش از کاسه بیرون بیاید. فرمینا دازا از همان دورانی که به مدرسه مذهبی می رفت، دریافته بود کسانی به کلیسا می روند و اعتراف و توبه می کنند که تقوا را در خود خفه کرده اند و چه زن و چه مرد به خانواده خود زخمهایی وارد می سازند که هرگز التیام نمی یابد، ولی پس از اعتراف خیال می کنند گناهانشان پاک شده است. به همین دلیل پس از شنیدن سخنان دکتر، به او گفت:

ـ حالا که همه چیز را به کشیش و من گفته ای، لابد به بازار می روی و به مارگیرها هم اطلاع می دهی.

برای فرمینا دازا پایان راه فرا رسیده بود. می دانست مدت زیادی پیش از اعترافات شوهرش، آبرو و شرافت خانوادگی آنها بر باد رفته و رسوایی آنها نقل محافل و مجالس است. تردیدی نداشت که طعنه های موجود در سخنان مردم، به اندازه ای کوبنده می شود که تحمل آن، بسیار سخت تر از استقامت در برابر درد ناشی از شنیدن سرگذشت خیانت بار شوهرش خواهد بود. آنچه بیشتر از سایر موارد او را رنج می داد، رنگ سیاه پوست آن زن بود، زنی سیاه پوست!

دکتر گفته او را اصلاح کرد:

ـ زنی دو رگه!

دیگر فرصتی برای اصلاح گفته های زن یا درست بر زبان آوردن جمله ها نمانده بود. فرمینا دازا تصور می کرد پایان دنیا فرا رسیده است. با این حساب، با لحنی تند پاسخ داد:

ـ مگر چه تفاوتی دارد؟ حالا فهمیدم آن رایحه مربوط به زنی سیه چرده بود.

این سخنان دوشنبه نیمه شب بر زبان فرمینا دازا جاری شد و در ساعت هفت بعد از ظهر جمعه همان هفته، زن چمدانی برداشت، دست دختر خوانده اش را که دختر مستخدمه اش بود گرفت، و پارچه ای توری بر سر انداخت تا چهره اش را بپوشاند و کسی نتواند در مورد او و شوهرش بدگویی کند. آنگاه به بارانداز رفت، سوار بر کشتی شد و به سوی سان خوان دلاسیه ناگا حرکت کرد.

پس از سه روز مجادله سخت، دکتر اوربینو و فرمینا دازا توافق کردند مدتی نامعلوم ، از یکدیگر دور باشند. دکتر توصیه کرد که همسرش به مزرعه هیلده براندا برود و در آنجا اقامت کند و فرمینا هم پذیرفته بود.

دکتر برای بدرقه همسرش به بارانداز نرفت. فرزندان آنها که تصور می کردند مادرشان به منظور استراحت به مسافرت می رود، به او توصیه می کردند هر چه می تواند بیشتر در آنجا بماند و لذت ببرد. خوونال اوربینو اوضاع را به گونه ای جلوه داد که کسی نتواند

آریزا موفق به دریافت اطلاعات از کسی نشد، نه به دلیل نداشتن امکان کشف واقعیت، بلکه به این دلیل بود که سرنخی برای دستیابی به اطلاعات نبود.

خوونال اوربینو تردیدی نداشت که خشم زن پس از مدتی نه چندان طولانی، فرو خواهد نشست و به خانه باز خواهد گشت. فرمینا دازا نیز مطمئن بود خشمی پایان ناپذیر در سینه دارد که هرگز فرو نخواهد نشست و با این باور از آنجا رفت که دیگر باز نگردد.

فرمینا دازا خیلی زود متوجه شد تصمیم قاطعانه ای که برای رفتن به مسافرت اتخاذ کرده، بیشتر از اینکه نتیجه خشم و آزردگی باشد، به خاطر دلتنگی بوده است. پس از سفر ماه عسل، چند بار دیگر هم به اروپا رفته و احساس کرده بود پهنه دریا می تواند آرامش زیادی به او ببخشد. زنی دنیا دیده و آشنا به آداب و رسوم زندگی امروزی بود و می توانست از مواهب معاشرت با طبقات گوناگون مردم لذت ببرد. ولی پس از سفر نیمه کاره با بالون، دیگر از شهر و کشورش خارج نشده و به جایی نرفته بود. به ویژه دلش می خواست به مزرعه دختر دایی خود هیلده براندا در سان خوان دلاسیه ناگا برود. او تصور می کرد فضایی در آنجا وجود دارد که می تواند موجب فراموش کردن همه رنجهای دوران زندگی زناشویی باشد، ولی واقعیت این بود که حضور در سرزمین مادری و زادگاهش احساسی بسیار ژرفتر و ریشه دارتر از آن بود که فکر می کرد. شاید به همین دلیل امیدوار بود که حضور در آن ناحیه بتواند روحیه از دست رفته را به او باز گرداند.

پس از اینکه فرمینا دازا با مستخدمه اش در سان خوان دلاسیه ناگا از کشتی پیاده شد، همان آواهای آشنا را ، علیرغم دگرگونیهای بسیاری که در آن سرزمین روی داده بود، شنید و همه چیز را دلپذیر یافت. فرماندار که می دانست فرمینا دازا به آن شهر می آید، از او خواست در صورت تمایل، پیش از عزیمت به سوی سان پدرو آلخاندریو ، سوار بر کالسکه ای دو نفره شود و همراه با او گردشی در شهر بکنند. قصد اصلی فرمینا دازا از رفتن به سان پدرو آلخاندریو، مشاهده تابوت ناجی کشور بود. می خواست ببیند آیا درست می گویند که به اندازه تابوت یک کودک است، یا نه.

در کرختی ساعت دو بعد از ظهر، فرمینا دازا از خیابانهایی در شهر زادگاهش گذشت که شباهت زیادی به ساحل شنی دریا داشتند. خانه های با شکوه ساخته شده به سبک پرتغالی با پنجره های برنزی و نشانه های اصالت خانوادگی بر بالای آنها حکاکی شده بود و محلی که مادرش در نخستین ماههای ازدواج به فرزندان خانواده های ثروتمند شهر، درس پیانو می داد و آنها را به نواختن قطعات اندوهبار وادار می ساخت، آهنگهایی که بارها نواخته می شد، ولی هرگز نتیجه مطلوب به دست نمی آمد، مورد بازدید قرار داد. میدان اصلی قدیمی و فراموش شده را دید که در خاک بی حاصل آن، حتی یک درخت هم نروییده بود. درشکه چیهایی را دید که کلاه بر سر داشتند و در کنار اسبهایشان به حالت ایستاده، چرت می زدند. قطار زرد رنگ سان پدرو آلخاندریو را دید و زیباترین خانه شهر را مشاهده کرد که در کنار کلیسا قرار داشت و سنگهای سبز رنگ سر در آن که شبیه نمای ظاهری صومعه های قدیمی بود. به پنجره اتاق خوابی نگریست که در سالهای دور، یعنی در دورانی که به سختی به یادش می آمد، آلوارز در آن به دنیا آمده بود. عمه اسکولاستیکا را به یاد آورد که چندین سال همه مناطقی را که می شناخت، زیر و رو کرد و او را نیافت. بلافاصله هم به یاد روزهایی افتاد که همراه با عمه اش به مدرسه می رفت و ناگهان « او » را در ذهنش به تصویر کشید. بله، خودش بود. فلورنتینو آریزا، در حالی که کتابی روی زانوانش قرار داشت، و مطالعه می کرد.

باز هم به گردش در شهر ادامه دادند، ولی فرمینا دازا نتوانست خانه نیاکانش را پیدا کند. در جایی که تصور می کرد همان خانه قرار داشته باشد، آغل خوک به چشم می خورد و در آن سوی خیابان، روسپیان بر در خانه هایشان ، در هم شکسته و خواب آلود، در

انتظار مشتری یا دست کم دریافت نامه ای از زادگاهشان که حتماً در مناطقی دور واقع شده بود، نشسته بودند. نه، این شهر نمی توانست همان شهر سالهای گذشته باشد.

با آغاز گردش در شهر، فرمینا دازا نیمی از چهره اش را با روسری پوشاند. نه از آن جهت که شناخته نشود، زیرا در آن شهر متفاوت با گذشته، واقعاً کسی او را نمی شناخت، بلکه از اجساد پراکنده در اغلب خیابانها که به تدریج بو می گرفتند می ترسید. جنازه هایی که زیر نور و گرمای شدید خورشید، فاسد می شدند.

فرماندار گفت:

ـ همه این مردم، به علت ابتلا به وبا مرده اند!...

فرمینا دازا می دانست که اجساد متعلق به وبا زدگان است، زیرا دهانشان را با آهک پر کرده بودند، ولی پشت گردن هیچ یک از آنها، جای ضربه دیده نمی شد.

از سان خوان دلاسیه ناگا تا مزارع سان پدرو آلخاندریو تنها نه فرسنگ فاصله بود، ولی قطار زرد رنگ این مسافت را یک روز تمام در راه بود، زیرا لکوموتیوران همه مسافران را می شناخت و به خاطر آنان توقفهای متعددی داشت. کسانی که پاهایشان از شدت خستگی و بی تحرکی ورم می کرد، به نوبت تقاضا می کردند قطار مدتی توقف کند تا بتوانند در ساحل یا مزارع زیبای موز راه بروند، یا در آب دریا غوطه ور شوند و خستگی از تن به در کنند. تعدادی از مسافران نیز گرسنه می شدند و پس از توقف قطار به سراغ گاوهای سرگردان در مزارع می رفتند، شیر آنها را می دوشیدند و می خوردند.

فرمینا دازا حتی پس از رسیدن به مقصد هم دچار وحشت و هراس بود. او که انتظار نداشت با موضوعی غیر عادی مواجه شود، ناگهان غافلگیر شده بود. در یکی از مزارع، تابوت ناجی کشور را به شاخه های درخت تمبر هندی آویخته بودند. زن با دو چشم خود دید که تابوت او همان گونه که می گفتند، نه تنها برای مردی قهرمان چون او، بلکه حتی برای نوزادی شیرخوار نیز بسیار کوچک بود. یکی از زائران که اطلاعات زیادی در این مورد داشت، معتقد بود که آن تابوت، ساختگی است، زیرا ناجی کشور را در زمینی بایر رها کرده بودند و پس از مرگ، کسی او را در تابوت قرار نداد. این رویداد چنان تأثیر شگرفی بر قلب و روح فرمینا دازا گذاشت که علیرغم تصمیم از پیش اتخاذ شده به منظور بازدید از همه مناطق خاطره انگیز، ناگهان تغییر عقیده داد و به این نتیجه رسید که بهتر است تنها به خاطراتی که از آن مناطق در ذهن داشت، دلخوش باشد. شاید به همین دلیل بود که در این سفر، لذتی را که در مسافرت پیشین به این نواحی برده بود، نبرد. نمی خواست بیشتر از آن دچار دلتنگی و ناراحتی شود. اگر در مواردی به اجبار گذارش به مناطق خاطره انگیز می افتاد، نوای آکوردئون، هیاهوی میدان نبرد خروسها و صدای گلوله تپانچه ها را که به منظور نشان دادن شادی شلیک می شدند، می شنید و لذت می برد، ولی همچنان چهره اش را با روسری می پوشاند تا واقعیتها را نبیند و خاطراتش پاک نشود.

هر چند عدم مشاهده روستاها و مناطق بین راه، کار مشکلی بود،...

... ولی فرمینا دازا این رفتار را تا رسیدن به مزرعه پرورش گاو هیلده براندا دختر دایی خود ، ادامه داد . شبی که به آنجا وارد شده ، هیلده براندا را ایستاده در خانه ، در انتظار دید . چیزی نمانده بود از شدت حیرت و تعجب ، بیهوش شود ، چون گمان می کرد

چاق و باد کرده شده بود . فرزندان هیلده براندا ، بسیار نافرمان و گستاخ بودند و شوهرش ، سربازی باز نشسته که حقوق ماهانه اندکی داشت ، به سختی می توانست معاش افراد خانواده اش را تأمین کند . هر چند مرد محبوب هیلده براندا به حساب نمی آمد ، ولی بدون تردید شوهری بود که همسرش را می پرستید .

با این حال ، آثاری از دوران بلوغ ، در چهره و اندام هیلده براندا دیده می شد . چند روز گذشت تا فرمینا دازا حاضر شد از خانه بیرون بیاید و برای گردش عازم باغها و مزارع اطراف شود . پیش از آن ، جز برای رفتن به کلیسا به منظور شرکت در مراسم مذهبی ، از خانه خارج نمی شد . او با نوه های هیلده براندا ، دختر دایی و شریک و غمخوار دوران عاشقی و سرخوشی به کلیسا می رفت . نوه های هیلده براندا ، پسرانی گاو چران و معمولاً سوار بر اسب بودند ، یا دخترانی خوش لباس که شباهت زیادی به مادر بزرگشان در دوران جوانی داشتند . آنها همراه با فرمینا سوار بر گاری می شدند ، ولی تا رسیدن به مقصد ، هرگز نمی نشستند و ایستاده و پیوسته آواز می خواندند .

فرمینا دازا برای رسیدن به کلیسا ، تنها از میان یک روستا می گذشت که فلورس دماریا نام داشت . او در مسافرت پیشین ، تنها به این دلیل از آنجا دیدن نکرد که احساس می کرد آن را دوست نخواهد داشت . هرگز گمان نمی کرد روستای جالبی باشد ، ولی پس از چند بار عبور ، فلورس دماریا را چنان زیبا و دلفریب یافت که حدی بر آن تصور نبود . با این حال ، پس از چند سال ، هرگز نتوانست روستا را همان گونه که بود در ذهنش به تصویر بکشد ، بلکه آنجا را همان طور که پیش از دیدن می اندیشید ، در نظر می آورد .

دکتر خوونال اوربینو پس از دریافت نامه ای از اسقف ریو هاچا با این مضمون که دلیل عدم بازگشت همسرش ، نه نفرت و بیزاری ، بلکه ترس از پایمال شدن غرور است ، تصمیم گرفت برای باز گرداندن او ، به فلورس دماریا و مزرعه پرورش گاو هیلده براندا سفر کند . تنها نامه ای برای هیلده براندا نوشت و در آن یادآور شد که هم او و هم فرمینا دازا تمایل زیادی دارند که در شهر خودشان به زندگی عادی ادامه دهند ، ولی هیچ کس را از مسافرت خود آگاه نکرد .

در واقع فرمینا دازا نیز تنها به خانه و زندگی و شوهر و فرزندانش می اندیشید . در ساعت یازده صبح روزی که در آشپز خانه برای ناهار خوراک بادمجان درست می کرد ، هیاهوی افراد ، شیهه اسبها و شلیک تیر به آسمان به نشانه خوش آمد گویی را شنید و

توجهش جلب شد ، ولی صدای نزدیک شدن گامهایی آشنا و لحنی مردانه و سرشار از غرور ، او را از شدت هیجان و شادی ، تکان داد . مرد می گفت :

– منتظر نمان تا دعوتت کنند ! خودت را برسان !

چیزی نمانده بود از شدت خوشحالی بمیرد . در حالی که به سرعت دستهایش را می شست تا فرصت را از دست ندهد ، زمزمه کرد :

– خدایا تو چه بخشنده و مهربان هستی ! هرگز این لطف بزرگ را فراموش نمی کنم ، ای خدای خوب من !

ناگهان به خود آمد و متوجه شد که آن روز به حمام نرفته و حتی آرایش نکرده است . خوراک بادمجان چنان او را مشغول کرده بود که فرصتی برای این کارها نداشت . نگران بود که چگونه با آن سر و وضع آشفته به استقبال شوهرش برود . می دانست که ظاهری بسیار زشت و کثیف دارد . چهره اش به دلیل حضور گاه و بیگاه زیر نور تند خورشید ، سوخته بود و سالخورده تر از پیش و شلخته به نظر می رسید . بر هیلده براندا لعنت فرستاد که از آمدن دکتر اوربینو مطلع بوده و به او خبر نداده است .

چاره ای نبود . دستهایش را با پیشبند آشپزی خشک کرد ، تا حدی که فرصت داشت ، دستی به موها و سر و رویش کشید و کوشید همه توان خود را جمع کند تا موفق به مهار احساسات و هیجانش شود و اجازه ندهد همه بدنش با دیدن شوهرش به لرزه در آید . آنگاه با گردنی افراشته ، چشمانی درخشان و چهره ای مصمم ، به راه افتاد . حالتی ستیزه جویانه داشت ، ولی از آنچه سرنوشت برایش رقم زده بود ، سپاسگزاری می کرد . می توانست خیلی زود با آسودگی کامل ، به خانه بازگردد.

هر چند فرمینا دازا سرشار از هیجان و خوشحالی بود ، ولی دکتر خوونال اوربینو ، محبت پیشین را در همسرش ندید . در چهره زن ، نوعی تلخکامی و در رفتارش نشانه های عذاب به چشم می خورد . کاملاً در هم شکسته و نا امید می نمود . به نظر می رسید که مشتاق بازگشت به خانه باشد ، ولی انگار می خواست با رفتارش از کاری که شوهرش با عشقش انجام داده و به سراغش آمده بود ، اظهار نارضایتی و او را سرزنش کند .

در حدود دو سال از ترک خانه توسط فرمینا دازا می گذشت که رویدادی نادر شکل گرفت که اگر ترانزیتو آریزا زنده بود ، آن را هم به یکی از شوخیهای خداوند نسبت می داد . فلورنتینو آریزا هرگز به سینما نرفته بود و نمی خواست برود . اصولاً این هنر را دوست نداشت ، ولی لئونا کاسیانی ، شبی او را به سینما دعوت کرد و مرد بدون اعتراض ، پذیرفت که با هم به تماشای فیلمی به نام کابیریا ، یکی از سناریوهای مشهور اثر گابریل دآنو نز یو ، شاعر مشهور آن دوران بروند . همه مردم در مورد این فیلم تعاریف بسیاری شنیده و در انتظار نمایش آن بودند . فلورنتینو و لئونا شب نخست نمایش را برای رفتن به سینمای تابستانی دون گالیله ئو دکونته انتخاب کردند . تماشاگرانی که به آن سینما می آمدند ، معمولاً ترجیح می دادند به جای تماشای فیلم ، به آسمان پر ستاره و درخشان بنگرند و لذت ببرند . واقعاً لذت آنها با مشاهده چنان منظره ای ، بیشتر از دیدن صحنه های عشقبازی در فیلمهای صامت آن دوران بود . آن شب افراد زیادی به سینما آمده بودند ، به گونه ای که جای سوزن انداختن نبود . اغلب حاضران ، افرادی سرشناس و برجسته بودند .

لئونا کاسیانی ، محو تماشای فیلم بود ، ولی فلورنتینو آریزا که احساس کسالت می کرد ، ترجیح داد چرت بزند . نمی دانست چرا دعوت لئونا را پذیرفته و به سینما آمده است . ناگهان صدای زنی را شنید که انگار افکار او را خوانده بود . زن با صدای بلند و لحنی انتقاد آمیز ، اظهار داشت :

– آه ، خدای من ! چه فیلم مزخرف و کسالت آوری !

زن تنها همین عبارت را بر زبان آورد و دیگر چیزی نگفت ، ولی صدایش به دلیل سکوتی که در محوطه نمایش حکمفرما بود ، طنین زیادی داشت . در آن هنگام هنوز نواختن پیانو در زمان نمایش فیلمهای صامت ، رایج نبود و تنها صدای یکنواخت و همچون بارش دستگاه نوار گردان به گوش می رسید .

فلورنتینو آریزا در طول زندگی معمولاً در لحظاتی خداوند را به یاد می آورد که واقعاً چاره ای نداشت . ولی در آن ساعت و در حال تماشای فیلم ، علیرغم اینکه وضعیت روحی و جسمی او مناسب بود و هیچ مشکلی نداشت ، در دل از پروردگار سپاسگزاری کرد . صدای همان زن را شنید که روزی در سالهای دور ، در پارک و در هنگام ریزش برگهای پاییزی بر اثر وزش نسیمی آرام ، به او گفته بود :

- حالا برو ، ولی تا موقعی که نگفته ام ، رویت را برنگردان !

این صدا را حتی اگر از فاصله بیست فرسنگی زیر زمین هم می شنید ، بدون لحظه ای تردید ، می شناخت . فلورنتینو آریزا می دانست آن زن در صندلی ردیف پشتی و در کنار شوهری که تقدیر برایش در نظر گرفته ، نشسته است . می توانست گرمای نفسهای او را روی پوست گردنش احساس کند به همین دلیل کوشید هوای متبرک اطراف را با تنفسی عمیق ، به درون ریه هایش ببرد . دیگر لازم نبود به جسد کرم خورده و پوسیده زنی بیندیشد که برایش زندگی بخش بود ، بلکه زنی زنده و زیبا را در ذهنش به تصویر می کشید ، با همان حالتی که نخستین فرزندش را باردار بود .

فلورنتینو آریزا ضرورتی احساس نمی کرد تا چشم از پرده سینما بردارد ، درد و رنج موجود در فیلم را نادیده بگیرد ، و سر برگرداند تا زن رؤیاهایش را ببیند . رایحه آشنا و عشق آفرین بادام تلخ را استشمام می کرد و مست و مدهوش می شد . براین باور بود که هرگز تا این اندازه به زن دلخواهش نزدیک نبوده است .

فیلم به پایان رسید و چراغهای محوطه باز سینمای تابستانی روشن شد . فلورنتینو آریزا مدتی روی صندلی بی حرکت ماند تا همه از جای برخیزند . آنگاه از روی صندلی بلند شد و دکمه های جلیقه اش را بست . ایستاد و با حالتی آشفته سرش را برگرداند . چهار فرد با هم مواجه شدند . چنان نزدیک به هم ایستاده بودند که حتی اگر هیچ تمایلی به سلام و احوال پرسی نداشتند ، مجبور بودند این کار را بکنند . نخست خوونال اوربینو با لئونا کاسیانی که یکدیگر را به خوبی می شناختند لبخندی رد و بدل کردند ، سپس با همان حالت تظاهر به بزرگواری ، دست فلورنتینو آریزا را گرفت و فشرد . فرمینا دازا از روی ادب ، و تنها ادب ، به هر دو آنها لبخند زد . لبخندی که تنها نشان دهد آنها را می شناسد و نیازی نیست شوهرش معرفیشان کند . لئونا کاسیانی موقرانه و با حالتی

که از ویژگیهای انسانهای دو رگه بود ، پاسخ لبخند او را داد ، ولی فلورنتینو آریزا که همچنان به دلیل آن ملاقات غیر منتظره شگفتزده و مبهوت می نمود ، نمی دانست چه واکنشی باید نشان دهد .

فرمینا دازا شخصیتی متفاوت یافته بود . نشانه ای از بیماری مهلکی که می گفتند مبتلا به آن شده است ، یا بیماری دیگری ، هر چند بی اهمیت ، در او به چشم نمی خورد . همچنان اندامی متناسب و باریک داشت ، ولی از چهره اش به راحتی خوانده می شد که دو سال گذشته را به دشواری پشت سر گذاشته است . موهایش را کوتاه کرده و بخشی از آن را روی پیشانی حالت داده بود . این نوع آرایش ، او را زیباتر نشان می داد . موهایش دیگر عسلی نبود ، بلکه رنگ برنزی داشت . چشمان کشیده و زیبایش از پشت شیشه عینکی که ویژه زنان سالخورده بود ، به اندازه نیمی از درخشش سابق را هم نداشت .

در هنگام خروج از محوطه سینمای تابستانی ، فلورنتینو آریزا که هنوز هم برخود تسلط نیافته بود ، مشاهده کرد که زن برخلاف همیشه ، دست شوهرش را نگرفته است . موضوع دیگری که او را متعجب ساخت ، این بود که زنی با آن همه سابقه متانت و وقار ، روسری کهنه ای برسر و به جای کفش ، دمپایی به پا داشت . لحظاتی بعد مشاهده کرد که فرمینا برای گام نهادن روی پله های خروجی ، ناچار شد دست شوهرش را بگیرد و با این حال چیزی نمانده بود بلغزد و به زمین بیفتد . این امر به شدت فلورنتینو آریزا را متأثر کرد .

فلورنتینو آریزا همواره در مورد گامهای متزلزل و بی ثبات دوران سالخوردگی حساسیت زیادی به خرج می داد . او در همان دوران جوانی که در پارک کوچک می نشست و کتاب اشعارش را مطالعه می کرد ، به تماشای زوجهای سالخورده ای مشغول می شد که در عبور از خیابان ، به یکدیگر کمک می کردند . رفتار آنان را الگویی برای سالهای آینده خود می دانست .

آن شب و در هنگام نمایش فیلم صامت در سینمای تابستانی ، مردانی هم سن و سال دکتر خوونال اوربینو نیز حضور داشتند که به خاطر دارا بودن موهای خاکستری ، احترام سایر حاضران را برمی انگیختند . مردانی بذله گو و خوش بیان که از نظر همه ، به ویژه زنان ، افرادی سرحال وبرازنده به حساب می آمدند ، در حالی که همسران آنها ، علیرغم تفاوت سنی زیادی که معمولاً با هم داشتند ، به اندازه ای ناتوان و خمیده شده بودند که برای جلوگیری از لغزیدن بر روی سایه هایشان ، چاره ای جز چنگ زدن بر بازوان شوهران خود نمی یافتند . ولی این دوران دیری نمی پایید ، زیرا چند سال بعد ، مردان به لحظات پیری و ناتوانی گام می گذاشتند و این بار همسرانشان کار حمایت از آنان را بر عهده می گرفتند ، انگار تبدیل به افرادی نابینا می شدند و به منظور جلوگیری از سقوط

در چاه تحقیر کننده سالخوردگی ، چاره ای جز توسل به زنان نداشتند . البته همسران عاقل ، برای اینکه شوهرانشان زیاد احساس حقارت نکنند ، در گوش آنان زمزمه می کردند که مراقب برداشتن گامهایشان باشند و به آرامی نقشه محلهای خطرناک را برایشان شرح می دادند :

- آنجا سه پله دارد ، نه دو پله ، در وسط خیابان چاله ای کنده اند . یک گدای بی خانمان در پیاده رو افتاده و انگارمرده .

تلاش زیادی می کردند که شوهرانشان را سالم از خیابان بگذرانند . این کار را چنان با دقت انجام می دادند که انگار آنجا تنها گذرگاه موجود در آخرین رودخانه زندگی است . فلورنتینو آریزا به اندازه ای تصویر آینده خود را در آینه زندگی این افراد دیده بود که حتی اندیشه رسیدن به آن سنین ، او را به شدت هراسان می کرد و از این دوران ، بیشتر از عفریت مرگ می ترسید . از اینکه روزی مجبور شود به بازوی زنی تکیه کند و راه برود ، می دانست هرگز نمی تواند امیدی به حضور زنی چون فرمینا دازا در کنار خود داشته باشد .

ملاقات در سینما ، حالت خواب آلودگی فلورنتینو آریزا را که هنگام تماشای فیلم صامت به سراغش آمده و او را وادار به چرت زدن کرده بود ، از بدن و چشمانش دور کرد . به جای اینکه لئونا کاسیانی را با درشکه به خانه برساند و خود نیز عازم خانه اش شود ، از زن خواست با هم در خیابان قدم بزنند و پیاده به خانه بروند . بنابراین در خیابانها سرگردان شدند . صدای برخورد کفشهایشان با کف پیاده رو طنینی همچون صدای سم اسبها داشت . گاهی از پنجره های نیمه گشوده زمزمه های عاشقانه ای به گوش می رسید که از نظر دو رهگذر شبانه ، با توجه به اینکه رازگویی به حساب می آمد ، بسیار بلند و غیر عادی بود . فلورنتینو آریزا به منظور عدم افشای اسرار درون ، لبانش را بر هم می فشرد تا کلامی بر زبان نیاورد و راز عشق نافرجامش را بر ملا نکند . آنها همچون دو دلداده قدیمی ، گامهایی هماهنگ بر می داشتند و در سکوت پیش می رفتند . لئونا کاسیانی به صحنه های فیلم کابیریا می اندیشید و فلورنتینو آریزا نیز بدبختیهای خود را در ذهن مرور می کرد . مردی در ایوان خانه ای در مجاورت میدان ایستاده بود و آواز می خواند . آوایش طنینی گسترده داشت و انگار به گوش همه ساکنان شهر می رسید . شعری غریبانه می خواند :

" زمانی که ،

**من از میان ،**

**امواج فراوان ،**

**موجود بر پهنه ،**

**دریایی بی کران ،**

**می گذشتم ... "**

**در خیابان سنت آواستون ، درست در لحظه ای که فلورنتینو آریزا لازم بود از لئونا کاسیانی خداحافظی کند و او را تنها بگذارد تا وارد خانه اش شود ، ناگهان به جای گفتن شب بخیر ، از زن خواست اجازه دهد به خانه اش وارد شود و با هم شراب بنوشند . دومین بار بود که درخواستی از لئونا کاسیانی می کرد که غیر مترقبه بود . بار نخست ، ده سال پیش بود و لئونا هنوز پاسخ خود را به یاد می آورد :**

**– اگر می خواهی به داخل خانه بیایی ، باید برای همیشه بمانی .**

در آن شب فلورنتینو به خانه زن نرفت ، ولی این بار اوضاع تفاوت داشت . دلش می خواست برود ، حتی اگر برخلاف عزم او باشد . لحظاتی بعد مرد به شدت دچار شگفتی شد ، زیرا زن بدون اینکه قولی بگیرد یا شرطی بگذارد ، او را به داخل فرا خواند .

به این ترتیب بود که در زمانی غیر منتظره ، فلورنتینو به خلوتگاه عشقی گام گذاشت که تصور می کرد پیش از به دنیا آمدن ، نابود شده است .

پدر و مادر لئونا کاسیانی فوت کرده بودند . تنها برادرش در کوراسائو کار می کرد و فردی ثروتمند به حساب می آمد . به همین دلیل خانه پدری را به لئونا داده بود تا در آن زندگی کند . سالها پیش ، هنگامی که فلورنتینو آریزا در این اندیشه به سر می برد که لئونا را به عنوان معشوقه خود بر گزیند ، با جلب رضایت پدر و مادر زن که زنده بودند ، روزهای یکشنبه به خانه آنها می رفت و گاهی تا نیمه شب در کنار او می ماند . در واقع رابطه مرد با پدر و مادر زن به اندازه ای خوب بود که خانه آنها را چون خانه خودش می دانست . ولی آن شب ، پس از تماشای فیلم صامت و ورود به خانه لئونا کاسیانی ، احساس می کرد اتاق پذیرایی را از یاد برده است . انگار وسایل اتاق را جابه جا کرده بودند . تصاویر تازه ای را آویزان بر دیوار می دید و می اندیشید آن تغییرات را به عمد ایجاد کرده اند تا به او نشان دهند هرگز گام به درون آن خانه نگذاشته است . گربه لئونا دیگر او را نمی شناخت .

قلبش در هم شکست و گفت :

– مرا به یاد نمی آورد !

زن در حالی که لیوانهای شراب را آماده می کرد ، روی به سوی فلورنتینو آریزا برگرداند و گفت :

– نگران این موضوع نباش . به تو اطمینان می دهم که گربه ها هرگز کسی را به یاد نمی آورند . این اقتضای طبیعتشان است .

در کنار هم روی مبلی نشستند و درباره خودشان حرف زدند . لحظاتی را در سالهای دور به خاطر آوردند که در واگن اسبی با هم آشنا شده بودند . زندگی کاری آنان در دو اتاق جداگانه ، ولی در مجاورت هم می گذشت . در واقع تا آن شب در مورد چیزی جز کار حرف نزده بودند ، مگر به ندرت .

فلورنتینو آریزا در حال گفتگو به آرامی به نوازش کردن زن مشغول شد . رفتاری کاملاً ماهرانه و اغفال کننده داشت . لئونا کاسیانی نه خود را کنار کشید ، و نه علاقه نشان داد . تنها هنگامی مجبور شد واکنش نشان دهد که نزدیک بود مرز حرمتها درنوردیده شود . در آن لحظه ، دست فلورنتینو را گرفت ، کف آن را بوسید ، و گفت :

– مراقب رفتارت باش ! خیلی وقت است می دانم تو مردی نیستی که من به دنبالش هستم .

لئونا کاسیانی در نوجوانی ، در حالی که در بار انداز قدم می زد ، ناگهان از پشت سر در دستهای مردی مقتدر اسیر شد و محکم روی صخره ها فرود آمد . تجاوز توأم با خشونت مردی که لئونا هرگز چهره اش را ندید ، چنان دخترک را به هیجان آورد که آرزو می کرد همیشه در کنارش بماند و او را به ساحل آرامش برساند . تردیدی نداشت علیرغم ندیدن چهره و نشنیدن صدای مرد ، می تواند به راحتی او را از میان جمعیتی انبوه بشناسد . از همان روز به بعد ، به همه کسانی که اعتمادش را جلب می کردند و به سخنانش گوش می دادند ، می گفت :

– اگر روزی با مردی مواجه شدی که در سالهایی بسیار دور در شب پانزدهم اکتبر به دخترک سیاهپوست و بیچاره ای در بارانداز تجاوز کرده ، لطفاً نشانی مرا به او بده.

لئونا این سخنان را از روی عادت بر زبان می آورد . علیرغم تکرار این عبارت ، امیدی به یافتن مرد مقتدر نداشت . فلورنتینو آریزا به همان اندازه این ماجرا را شنیده بود که قایقهایی را در ساعت دو نیمه شب در آب می دید .

دست کم هر یک سه لیوان مشروب نوشیده بودند . در آن لحظات فلورنتینو آریزا مطمئن شد که مرد مورد جستجوی لئونا کاسیانی نیست. از این موضوع بسیار خوشحال شد. در هنگام ترک خانه گفت :

آفرین بر تو ماده شیر ! من و تو ببر خطرناکی را از بین بردیم !

نه تنها این موضوع در آن شب برملا شد و به نتیجه رسید ، بلکه دروغ شرورانه در مورد نقاب روی چهره فرمینا دازا که ویژه مسلولین بود نیز آشکار شد. بیماری فرمینا ، آرامش زندگی پر تلاطم فلورنتینو آزیرا را بر هم زده بود . می ترسید که زن پیش از دکتر بمیرد ، ولی پس از ملاقات آن شب ، علیرغم لغزش پای فرمینا دازا در لحظه خروج از سینما ، دوباره متقاعد شد که زن زنده خواهد ماند. البته وحشتی تازه سراپای وجودش را فرا گرفت ، مبادا خودش زودتر از آن دو نفر دار فانی را وداع گوید! سالهای انتظار و نا امیدی را پشت سر گذاشته بود و به تدریج گام به دنیای بیماری های ناشناخته و متعدد می گذاشت که ساده ترین آنها ، شب ادراری بود. احساس می کرد لحظات زندگی که زمانی شریک غمها و ناراحتی هایش بودند ، دیگر با او همراه نیستند و از هیچ توطئه ای جهت تضعیف او رویگردان نیستند.

چند سال پیش به میعادگاهی خطرناک رفته بود. پیش از ورود به خانه ای که به آنجا دعوت داشت ، تصور می کرد که ورود به آن غیر ممکن است ، ولی هنگامی که به خانه رسید ، مشاهده کرد که در باز است و لوله های آن را هم تازه رغن کاری کرده اند تا بتوانند بدون ایجاد سر و صدا وارد شود. لحظاتی پشت در ایستاد و ناگهان این اندیشه از ذهنش گذشت که اگر در بستر زنی شوهردار بمیرد چه رسوایی بزرگی برای خودش و آن زن ایجاد خواهد کرد. به همین دلیل ، پشیمان شد و بازگشت . تحت تاثیر چنین افکار خردمندانه ای به این نتیجه رسید که در صورت مرگ ناگهانی در چنان شرایطی ، دیگر نمی تواند با زنی که از اواخر یک قرن تا اوایل قرنی دیگر در رویاهایش حضور داشته است ، دست در دست یکدیگر ، به آرامی از عرض خیابانهایی که به مقبره هایی متعدد ختم می شود بگذرد.

فلورنتینو با توجه به معیارهای آن زمان ، مردی سالخورده به حساب می آمد. هر چند چهره اش نشان نمی داد ، ولی پنجاه و شش سال داشت . شاید اینگونه توصر می شد که چون سالهایی سرشار از عشق داشت ؛ به او خوش گذشته و خوب مانده بود . اصراری نداشت با جوانتر نشان دادن ظاهرش ، خود را مضحکه دیگران کند . در عین حال جرات هم نمی کرد برای کسی اعتراف کند که به خاطر پاسخ ردی که در قرنی گذشته از زنی گرفته است ، همچنان در خلوت می گرید . روزگار خوشی برای جوان ماندن نبود. جوانان در آن دوران همان لباسهایی را می پوشیدند که میانسالان بر تن می کردند. این کار را بلافاصله پس از بلوغ انجام می دادند و تا آخر عمر دست از این روش بر نمی داشتند. از آن گذشته موضوع شان و مقام هم در میان بود . مردان جوان می کوشیدند از لباسهای پدربزرگهایشان استفاده کنند و عینک هایی به چشم بزنند که زیاد مناسب سن آنها نبود . به این ترتیب می خواستند خودشان را محترم نشان دهند . به محض اینکه به سی سالگی می رسیدند ، برای راه رفتن عصا به دست می گرفتند ، برای زن نیز

تنها دو سن وجود داشت . بیست و دو سالگی برای ازدواج و سن پیردختری و ترشیدگی ابدی برای کسانی که از قافله جا می ماندند . سایر زنان عبارت از مادران ، زنان شوهر دار ، بیوه زنان و مادر بزرگان بودند که تفاوت سنی آنها با یکدیگر به یک نسل می رسید. مادر بزرگ ها روی چوب ، خطوطی حکاکی می کردند ، نه برای تعیین سالهایی که زندگی کرده بودند ، بلکه برای شمارش سالهای باقیمانده عمرشان .

فلورنتینو آزیرا با جسارت و تهور با دامهای سالخوردگی مواجه می شد. البته از همان دوران جوانی می دانست که پیر جلوه می کند و سرنوشت به گونه ای برایش رقم خورده است که از همان سنین بلوغ به شکل سالخوردگان در آید. نیاز مالی این امر را بزرگنمایی می کرد . از جمله اینکه ترانزیتو آزیرا ، لباسهای شوهرش را به جای دور انداختن ، کوتاه می کرد و به تن فرزندانش می پوشاند. با این حساب ، هنگامی که فلورنتینو به مدرسه می رفت ، فراک می پوشید و هر گاه روی نیمکت می نشست ، دنباله کتش روی زمین کشیده می شد . همچنین کلاه کشیشها را بر سر می گذاشت و برای اینکه برایش اندازه باشد ، مقداری پنبه درون آن قرار می داد ، هر چند در این حالت نیز ، کلاه تا روی گوشهایش پایین می آمد. از پنج سالگی مجبور بود از عینک طبی استفاده کند ، موهای سرش سیاه و مثل یال اسب ، زبر بود. درست همانند موهای مادرش. پس از سپری شدن دوران بی ثباتی ناشی از جنگهای داخلی ، مدارس موظف به رعایت معیارهایی در سطح بالا شدند. با این حال ، گاهی نیز بزرگسالانی که هنوز رایحه باروت از بدنشان به مشام می رسید ، مستقیما از جبهه های نبرد بر سر کلاسهای مدارس عمومی حاضر می شدند آنان اغلب یونیفرم افسران دشمن را که اسیر می کردند ، می پوشیدند و معمولا نشانها ، مدال ها و حتی درجه ها نیز روی لباسها به چشم می خورد. این دانش آموزان رزمنده ، سلاحهایشان را نیز در مدرسه همراه داشتند و هرگاه بحثی در می گرفت یا اختلافی پیش می آمد ، بدون درنگ به سوی یکدیگر تیراندازی می کردند. اگر در درسی نمره کم می گرفتند ، به روی معلمانشان اسلحه می کشیدند و او را با تهدید وادار می ساختند نمره مناسب بدهد. یکی از همین دانش آموزان سرباز که سی سال داشت و در مدرسه لاسه تحصیل می کرد ، همراه با سرهنگ بازنشسته ای از نیروهای مردمی ، خوان ارمینا ، معاون مدرسه را که در کلاس درس دینی گفته بود : « خداوند عضو متعصب حزب محافظه کار است » با گلوله کشته بود. از سوی دیگر فرزندان ذکور خانواده های مشهور . برجسته ای که از هم پاشیده و پراکنده شده بودند ، معمولا لباسهای شاهزادگان قدیمی را می پوشیدند و عده ای از آنان که دچار فقر شده بودند ، حتی پا برهنه به مدرسه می رفتند . پدیده های متضاد و غریب به دلایل گوناگون ظهور می کرد. ولی شاید عجیب ترین آنها فلورنتینو آزیرا بود . ولی البته او معمولا می کوشید زیاد جلب توجه نکند و کاری به کار دیگران نداشته باشد . با این حال روزی فردی در خیابان بر سرش فریاد کشید :

– انگار هر کس فقیر تر و زشت تر است ، افاده بیشتری دارد و پر توقع تر از همه است.

به هرحال فلورنتینو از آن روز به بعد و تا آخر عمر دارای ظاهری شد که با طبیعت پر رمز و راز و شخصیت تاحدودی موقرانه اش هماهنگی کامل داشت. هنگامی که نخستین شغل مهم خود را در شرکت کشتیرانی رودخانه ای به دست آورد ، لباسهای تازه ای را به خیاط سفارش داد ، ولی آنها را از روی همان لباسهای قدیمی پدرش الگوبرداری کرده بود . هر چند پدرش در سی و سه سالگی ، یعنی درست هم سن و سال مسیح در زمان فوت ، زندگی را بدرود گفته بود . ولی با این حال لباسهایش قدیمی به حساب می آمد.

به این ترتیب ، فلورنتینو آریزا همیشه سالخورده تر از سن واقعی به نظر می رسید . بریگیدا زوله تای رُک گو و بی ملاحظه ، یکی از معشوقه های گذرا که همیشه واقعیات را با طنازی ابراز می کرد ، در همان روز نخست آشنایی به فلورنتینو آزیرا گفت که او را بدون لباس ترجیح می دهد ، زیرا هنگامی که چیزی نمی پوشد ؛ دست کم بیست سال جوانتر به نظر می رسد . فلورنتینو به دو دلیل هرگز موفق نشد وضع ظاهری خود را اصلاح کند ، نخست آنکه ذوق و سلیقه شخصی اجازه نمی داد به گونه ای متفاوت لباس بپوشد ، دوم آنکه اگر می خواست در بیست سالگی جوانتر از آنچه هست نشان دهد ، چاره ای جز پوشیدن شلوار کوتاه و بیرون آوردن کلاه ملوانی از گنجه نداشت . از طرفی نمی توانست باورهایی را نادیده انگارد که در مورد سالخوردگی رایج بود . بنابراین لرزش سراسر بدنش با مشاهده لغزیدن فرمینا دازا در هنگام خروج از سینما ، غیر منتظره نبود. می دانست که مرگ ، در مبارزه ای که با عشق آغاز کرده ، به پیروزی بزرگی دست یافته است.

تا آن لحظه بزرگترین مبارزه ای که با همه وجود در آن شرکت کرد و با فضاحت شکست خورد ، جنگ علیه طاسی سر بود.تخستین باری که موهای سرش را در شانه می دید ، متوجه شد که در دره سقوط کرده است ، دوزخی که افراد دارای موهای پر پشت و دائمی ، هرگز عذاب آن را درک نمی کنند . او سالها به هر ترفندی برای حفظ موهایش متوسل شد . هیچ دارو و یا روغنی نبود که امتحان نکرده و هیچ عقیده و توصیه ای نبود که نپذیرفته باشد. لطلاعات زیادی در مورد نحوه کاشت و برداشت محصولات کشاورزی داشت زیرا شنیده بود رابطه مستقیمی میان فصول مختلف کشاورزی و ریزش مو وجود دارد. معمولا این اطلاعات را با مطالعه مجله سالانه بریستول به دست می آورد. آرایشگر طاسی را که تا پیش از ریزش موهای خودش نزد او می رفت ، عوض کرد و نزد آرایشگر دیگری رفت که مو داشت و از کشور دیگری آمده بود. موهایش را همیشه در هفته نخست هر ماه کوتاه می کرد . هنوز معجزات آرایشگر تازه به اثبات نرسیده بود که معلوم شد به دلیل تجاز به چند نو جوان تحت پیگرد قانونی قرار دارد و سرانجام نیز به همین اتهام توسط پلیس دستگیر و روانه زندان شد .

فلورنتینو آزیرا همه آگهی های مربوط به داروهای گوناگون و روشهای مختلف رشد و ترمیم موی سر را خوانده بود . این آگهی ها را از روزنامه های خلیج کارائیب ؛ می برید و نگهداری می کرد . معمولا در چنان تبلیغاتی دو تصویر به چشم می خورد. یکی مردی با سری طاس به شکل خربزه ، و دیگری مردی با موهایی به پرپشتی یال شیر ، زیر آنها می نوشتند: پیش از درمان ؛ پس از درمان.

پس از گذشت شش سال ، او یکصد و هفتاد و دو دارو را از میان این آگهی ها انتخاب کرده و مورد استفاده قرار داده بود . درمانهای تکمیلی دیگری را نیز از روی نوشته های چسبیده به شیشه داروهای مختلف انجام می داد ولی نتیجه آنها جز ورم ، خارش و رایحه بدی که از پوست سرش به مشام می رسید ، نبود. پزشکان مارتینیکوئه ، آماس سر او را زرد زخم شمالی نام نهاده بودند. به دنبال آن نیز همه گیاهان دارویی که در بازار توسط بومیان عرضه می شد ، و داروهای مشرق زمین را که جادویی می نامیدند و در گذرگاه طاقدار می فروختند ، آزمایش کرد و سر انجام هنگامی متوجه شد گول خورده است که سرش همچون قدیسان ، کاملا بی مو شد.

در سال 1900 که جنگ داخلی هزار روزه ، سراسر کشور را به خاک و خون کشیده بود ، مردی ایتالیایی به شهر آمد که کلاه گیسهایی با موی طبیعی انسان به اندازه های مختلف می ساخت. این کلاه گیسها بسیار گران بود و کارکرد آنها نیز تنها سه ماه

تضمین می شد و سازنده یا فروشنده ، بعد از آن مدت ، هیچ مسئولیتی را بر عهده نمی گرفت. فلورنتینو آزیرا در میان چند مردی که تصمیم به استفاده از آنها گرفتند ، نفر اول بود . پسا از اینکه کلاه گیس را بر سر گذاشت ، متوجه شد چنان شباهتی به موهای واقعی خودش دارد که ممکن است بر اثر هیجان حتی راست بایستد. با این حال ، از فکر اینکه موها متعلق به مردگان است ، به شدت می ترسید. از همین معضل طاسی به خودش امیدواری تازه ای داد ، اینکه هرگز شاهد سفید شدن موهایش نخواهد بود.

در همان دوران ، روزی یکی از افراد مست ، در هنگام خارج شدن فلورنتینو ازیرا از شرکت او را دید. مشتاقانه به سویش رفت ، او را در آغوش گرفت ، کلاهش را از سرش برداشت ، بوسه ای بر سر طاس او زد و فریاد کشید :

– اعجوبه بدون زلف !

همه کارگران و حاضران در اسکله به شدت خندیدند . همان شب ، یعنی در چهل و هشت سالگی ، چند تار موی کرک مانندی را که روی شقیقه ها و پشت گردنش باقی مانده بود چید و تسلیم طاسی مطلق شد . هر روز صبح ، پیش از حمام گرفتن ، صورت و سرش را صابون می مالید تا کف کند ، سپس با تیغ اصلاح ، همه را صاف و یکدست می تراشید. پیش از هرگز کلاهش را حتی در محل کار نیز

...بر نمی داشت، زیرا طاسی به او احساس برهنگی می داد و در نتیجه برداشتن کلاه را عملی خارج از نزاکت می دانست. ولی پس از اینکه پذیرفت طاسی جزیی از وجودش به حساب می آید، همه صفتهای مردانه ای را که شنیده بود به انسان های فاقد مو نسبت داد. فضایلی که بدون تردید چیزی جز موهومات یا تخیلات یک فرد طاس نیست. پیش از طاسی کامل نیز می کوشید با تغییر دادن جهت موهایش، این عیب را بپوشاند و هر چند تا اندازه ای موفق هم می شد، ولی همچنان از کلاههایی استفاده می کرد تا اینکه کلاه تازه ای به نام تارتاریتا که جنس آن از حصیر بود، رایج شد.

از دست دادن دندانها نیز مزید بر علت شد. این نقیصه، حاصل مصیبتی طبیعی نبود، بلکه نتیجه کار ناشیانه دندانسازی سیار بود که برای برطرف کردن عفونتی ساده، از مسهل استفاده کرد. فلورنتینو آریزا از کلبتین دندانسازی به شدت می ترسید. به همین دلیل هم نزد دندانپزشک نرفت تا به درمان دندانها یا لثه هایش اقدام کند، بلکه همچنان درد شدید را تحمل کرد و در خانه فریاد کشید تا سرانجام شبی مادرش از اتاق مجاور صدای ناله هایش را شنید و دچار وحشت شد. سرآسیمه به سراغ پسرش رفت و از او خواست دهانش را باز کند تا پیشرفت بیماری عشق را به چشم ببیند، ولی خیلی زود متوجه شد که فلورنتینو دچار عفونت لثه ها شده است.

عمو لئون دوازدهم او را نزد فرانسیس آدونای فرستاد که دندانسازی تنومند بود و همواره از شلوار کوتاه و گتر استفاده می کرد و همه وسایل دندانپزشکی را در خورجینی شبیه ساک مهمانداران حمل می کرد. همواره سوار بر کشتی رودخانه ای می شد و به روستاهای اطراف می رفت، ولی اغلب روستاییان تصور می کردند فروشنده ای سیار است. دندانساز تنها نگاهی به دهان فلورنتینو انداخت و تصمیم گرفت همه دندانهای فاسد و سالم او را بکشد تا در برابر بیماریهای آینده دندان، مصون بماند. این نوع درمان، بر خلاف طاسی، فلورنتینو را ناراحت نمی کرد و تنها مجبور بود درد کشیدن دندانها را بدون استفاده از داروی بیهوشی تحمل کند. داشتن دندان مصنوعی نیز موجب ناراحتی او نمی شد. نخست به این دلیل که بهترین خاطره دوران کودکی او جادوگری بود که در

یک کارناوال شادی، دندانهای مصنوعی بالایی و پایینی خود را در می آورد و روی میز می گذاشت و دندانها در همان حال، به هم می خوردند و صدا می دادند. دوم اینکه باز هم از همان دوران کودکی همواره دچار دندان دردهای شدیدی می شد و تحمل از دست می داد. همچون درد عشق، بی رحم و عذاب آور بود.

پس از کشیدن دندانها، دیگر احساس ناراحتی نمی کرد و نداشتن دندان را از نشانه های پیری به حساب نمی آورد، زیرا هرگاه لبخند می زد، چهره اش بیشتر از قبل خوشایند می شد. به این ترتیب دوران نقاهت کشیدن دندانها را با شکیبایی طی کرد.

عمو لئون دوازدهم با دقت فراوان مراقب رفتارهای فلورنتینو پس از کشیدن دندانهایش و نتایج کار بود، به طوری که انگار به جای او، خودش به دندانساز مراجعه کرده بود. علاقه او به دندانهای مصنوعی، در یکی از سفرهایش در رودخانه ماگدالنا پدید آمد که نتیجه عشق شدیدش به اجرای شیوه خوانندگی بل کانتو بود. شبی زیر نور قرص ماه کامل، در مدخل بندر گامارا، با یک ملوان آلمانی شرط بست که می تواند با خواندن یک آهنگ عاشقانه محلی ناپل، در کنار نرده های اتاق ناخدا، همه حیوانات جنگل حاشیه رودخانه را بیدار کند. ولی شرط را باخت. در تاریکی رودخانه، صدای بال زدن حواصیلها در مرداب، تنفس نهنگها، حرکت ناشی از وحشت ماهیها که می کوشیدند خود را به ساحل پرتاب کنند، به گوش می رسید، ولی در هنگام خواندن آخرین بیت شعر، درست در لحظه ای که همه می ترسیدند حنجره خواننده بر اثر شدت فشاری که وارد می آورد پاره شود، ناگهان دندانهای مصنوعی او به بیرون پرتاب شد و در آب فرو رفت.

کشتی سه روز در بندر تنه ریف توقف کرد تا بتوانند برای لئون دوازدهم دندانهای تازه ای بسازند. دندانهای جدید، کاملاً اندازه دهانش بودند، ولی زمانی که کوشید برای ناخدا شرح بدهد چگونه دندانهای پیشین را از دست داده است، ریه هایش را پر از هوای داغ ناحیه جنگلی کرد و با همان قدرت آن شب، برای ترساندن تمساحها همان آواز را خواند... باز هم دندانهایش بیرون پرید و جریان تند آب، آن را برد.

از آن زمان به بعد، لئون دوازدهم هر جا می رفت، یک دست دندان مصنوعی اضافی نیز همراه می برد. در خانه در داخل کشو میزکار، و جاهای دیگر، همچنین در داخل سه فروند از کشتی هایش، دندان مصنوعی یدکی گذاشته بود. هر گاه می خواست بیرون از خانه و در رستوران غذا بخورد، دندان اضافی را در قوطی شربت ضد سرفه ای که همراه داشت، می گذاشت. دلیل این بود که روزی در هنگام جویدن لایه خشک شده روی گوشت خوک، یکی از دندانهایش شکست. با توجه به همین رویدادها و از ترس اینکه مبادا برادرزاده اش هم قربانی موقعیتهای ناگوار مشابهی شود، به آدونای دندانساز توصیه کرد که از همان موقع، دو دست دندان برای فلورنتینو آریزا بسازد. یک دست از نوع ارزان قیمت برای استفاده روزمره، و یک دست نیز از جنس مرغوب، با روکش طلا روی دندانهای آسیا که واقعی به نظر برسد، برای مراسم روزهای یکشنبه و مهمانیها.

سرانجام در روز یکشنبه ای که مراسم جشن نخل طلایی برگزار می شد، فلورنتینو آریزا با قیافه ای متفاوت و با لبخندی که همه دندانهایش را نشان می داد، در خیابانها ظاهر شد. انگار شخص دیگری به جای او در دنیا حاضر شده بود.

این ماجرا در زمانی روی داد که ترانزیتو آریزا درگذشت و فرزندش را در خانه تنها گذاشت.

البته این تنهایی موجب می شد که خانه اش تبدیل به بهشتی برای اهداف او شود. خانه علیرغم داشتن پنجره های متعدد رو به خیابانی که آن را خیابان پنجره ها می نامیدند، امن ترین مکان برای زندگی عاشقانه به حساب می آمد، زیرا هر رهگذری تصور می

کرد ممکن است کسی از پشت شیشه های پنجره او را زیر نظر داشته باشد. البته فلورنتینو آریزا نمی خواست خانه را برای مقاصد سوء مورد استفاده قرار دهد، بلکه قصد داشت آنجا را برای حضور فرمینا دازا آماده کند. ترجیح می داد فرصتهای طلایی را از دست بدهد، ولی خانه را آلوده به عشقبازیهای بیهوده و ننگین نکند.

خوش اقبالی او در این بود که همزمان با پیمودن پله های پیشرفت در شرکت کشتیرانی رودخانه ای، امتیازات زیادی را نیز به دست می آورد. از جمله امتیاز استفاده شبانه از دفتر شرکت و امکان حضور در روزهای یکشنبه و تعطیل در آنجا که این امر، با جلب نظر مساعد نگهبان انجام می گرفت.

روزی در زمانی که سمت معاونت اول ریاست شرکت را بر عهده داشت، در حال عشقبازی با زنی، ناگهان در باز شد، عمو لئون دوازدهم سرش را به داخل آورد و به گونه ای به اطراف نگریست که انگار می خواست مطمئن شود اشتباه نیامده است. از بالای عینک نگاهی به فلورنتینو انداخت و با لحنی کاملاً آرام که گویی منظره ای عادی را می بیند، گفت:

ـ عجیب است! تو هم درست مثل پدرت با زنان عشقبازی می کنی!...

آنگاه پیش از اینکه در را ببندد، نگاهش را به محلی نامعلوم دوخت و ادامه داد:

ـ ... و شما خانم، ادامه بدهید! لازم نیست خجالت بکشید. من به چهره تان حتی نگاه هم نکردم.

این ماجرا هرگز مورد بحث قرار نگرفت، ولی هفته بعد، کار کردن در دفتر فلورنتینو آریزا غیر ممکن شد. روز دوشنبه تعدادی برقکار با وسایلی که همراه داشتند، ناگهان به دفتر هجوم آوردند و یک پنکه سقفی نصب کردند. لحظاتی بعد، تعدادی قفلساز آمدند و با سر و صدای فراوان، به گونه ای که انگار در جبهه های جنگ حضور دارند، چفت و بستی اضافی به در انداختند. گویی به منظور جلوگیری از سرزده وارد شدن به اتاق، این کار را انجام می دادند. هنوز آنها کاملاً از شرکت خارج نشده بودند که تعدادی نجار، بدون اطلاع قبلی، وارد شدند و بلافاصله شروع به اندازه گیری قسمتهای مختلف دفتر کردند، بی آنکه بگویند چرا چنین کاری انجام می دهند. به دنبال آنها پرده دوزان، نمونه هایی از پارچه های زیبایی همراه آوردند تا ببینند کدام یک با رنگهای وسایل و دیوارهای دفتر جور است. چند روز بعد هم یک کاناپه تختخواب شو با نقشهای برجسته از طریق پنجره به داخل آوردند، زیرا ورود آن از طریق در، امکان نداشت. آنها در ساعاتی نامناسب به دفتر می آمدند و پر سر و صدا و گستاخانه کار می کردند. هر گاه فلورنتینو آریزا اعتراض می کرد، با خونسردی پاسخ می دادند:

ـ دستور از مقام بالا صادر شده!

فلورنتینو هرگز متوجه نشد چنین مزاحمتهایی، نوعی محبت از سوی لئون دوازدهم است، یا روشی برای متنبه ساختن و مراقبت از رفتار سوء او به حساب می آید. واقعیتی که هرگز از ذهنش نگذشت، تصمیم عمویش به تشویق او در معاشرت با زنها بود. لئون دوازدهم نیز از دیگران شنیده بود که فلورنتینو آریزا رفتاری متفاوت با عادات سایر مردان دارد و همین امر مانع برگزیدن او به عنوان رییس آینده شرکت پس از مرگ عمویش، و موجب نگرانی فراوان لئون دوازدهم شده بود.

لئون دوازدهم، بر خلاف برادر مرحومش ، زندگی زناشویی با دوامی داشت که شصت سال طول کشیده بود. از اینکه روزهای یکشنبه در خانه می ماند و برای کار کردن به شرکت نمی آمد، به خود می بالید. چهار پسر و یک دختر داشت که می خواست همه

آنها را به عنوان جانشینان امپراتوری بدون تاج و تخت خود تربیت کند، ولی در رویدادهایی که بیشتر شباهت به داستانهای تخیلی داشت، هر چهار پسرش پس از رسیدن به سن قانونی برای در دست گرفتن قدرت، جان سپردند و تنها دخترش نیز هیچ علاقه ای به امور کشتیرانی و ادامه شغل پدر نداشت و ترجیح می داد عبور کشتیها را از پنجره اتاقش در ارتفاع پنجاه متری، در خلیج هودسون تماشا کند. عده ای بر این باور بودند که فلورنتینو آریزا با آن ظاهر شوم و چتری که همیشه در دست دارد، عامل اصلی شکل گیری چنین رویدادهایی در زندگی لئون دوازدهم است.

پس از اینکه طبق توصیه پزشکان، لئون دوازدهم مجبور به کناره گیری از شرکت و پذیرش باز نشستگی شد، فلورنتینو نیز با کمال میل عشقبازیهای روزهای یکشنبه و معشوقه های موقت را کنار گذاشت. در بازگشت عمویش به روستا، او را همراهی کرد و سوار بر اتومبیلی شد که هندل آن بسیار سفت بود به طوری که کتف نخستین راننده را از جا در آورد. آن روستا در واقع خلوتکده ای ییلاقی به حساب می آمد.

به محض ورود به روستا، پیرمرد روی ننوی توری که نامش دوخته شده با نخ ابریشمی در حاشیه آن به چشم می خورد، دراز کشید. دستش از همه کارهای دنیا کوتاه شده و مجبور بود در ایوان بزرگی، پشت به دریا و به سوی قلل پر برف بنشیند و دوران استراحت را پشت سر بگذارد. او و فلورنتینو آریزا چند ساعت با هم حرف زدند. برای آنها گفتگو در مورد رویدادهایی غیر از آنچه مربوط به رودخانه و کشتیرانی می شد، مشکل بود. افتادن زمام امور کشتیرانی به دست شرکتهای اروپایی، مهمترین نگرانی لئون دوازدهم به حساب می آمد.

همواره می گفت:

ـ این صنعت، همیشه به دست توانایی مردان این منطقه اداره شده. اگر به دست کسانی بیفتد که متعلق به اینجا نیستند، بدون تردید پس از مدتی اداره امور را به دست کشورهای اروپایی مثل آلمان خواهند سپرد.

البته نگرانیهای او بیشتر جنبه سیاسی داشت و همواره دلش می خواست این موضوع را تکرار کند و توضیح بدهد، هر چند خودش و دیگران می دانستند شاید مصداق هم نداشته باشد. او چنین استدلال می کرد:

ـ من تقریباً صد سال دارم و در این مدت طولانی، شاهد تغییر و تحولات بسیاری ، حتی در محل قرار گرفتن ستارگان در آسمان بوده ام، ولی هرگز ندیده ام که چیزی در این کشور تغییر کند.

شاید منظورش همه منطقه بود:

ـ در اینجا قانون اساسی تازه ای نوشته اند، مقررات تازه ای وضع کرده اند، توصیه های تازه ای ابراز داشته اند، جنگهای داخلی جدیدی به طور متوسط هر سه ماه یک بار به راه انداخته اند، و دردسرهای جدیدی برای مردم مملکت و سایر کشورهای همجوار پدید آورده اند، ولی من می گویم همچنان در عصر استعمار به سر می بریم و هنوز نتوانسته ایم خود را از چنگال مخوف استعمارگران و به ویژه اروپاییان، خلاص کنیم.

برادرش ماسون، همواره همه مشکلات و ناامنیها را به حکومت فدرالی و روشی که برای اداره کشور اتخاذ کرده بود، نسبت می داد و خواستار اصلاح شیوه های حکومتی بود، ولی لئون دوازدهم در پاسخ او، اظهار می داشت:

ـ ولی جنگ هزار روزه، در سال 1876 ، یعنی بیست و سه سال پیش تمام شده، نه دیروز.

فلورنتینو آریزا که علاقه زیادی به سیاست نداشت، با همان حالتی سخنان تکراری لئون دوازدهم را می شنید که انگار به صدای مداوم امواج دریا گوش می دهد. ولی هنگامی که نوبت به سیاستهای شرکت کشتیرانی می رسید، نه تنها تبدیل به شنونده ای جدی می شد، بلکه نظرات مفیدی هم ارائه می داد و در بحثهای هیجان انگیز، شرکت می کرد. او بر خلاف عقاید کهنه عمویش، بر این باور بود که ناکامیهای گذشته شرکت کشتیرانی رودخانه ای تنها با لغو داوطلبانه انحصاری بودن این حرفه قابل جبران است و با این ترفند می توان از فاجعه ای که در انتظار شرکت است، جلوگیری به عمل آورد.

لئون دوازدهم مخالف بود:

ـ فکر می کنم لئوناکاسیانی چنین افکار هرج و مرج طلبانه ای را در ذهن تو جای داده. می دانم که همنام من است، ولی تردیدی ندارم که افکارش در هیچ زمینه ای ، شباهتی به نظرات و عقاید من ندارد.

لئون دوازدهم نیمی از واقعیت را ابراز می کرد، زیرا نظرات فلورنتینو آریزا، بیشتر تحت تأثیر انگاره های ناخدای آلمانی، یوهان ب البرس قرار می گرفت که هوش و استعداد فوق العاده ای داشت، ولی چنین موهبتی را فدای جاه طلبیهایش کرده بود.

لئون دوازدهم معتقد بود که شکست آلبرس به دلیل جاه طلبی نیست، بلکه مربوط به غیر واقعی بودن تعهداتی است که در قراردادها بر او تحمیل می شود و این تعهدات معادل پذیرش مسؤولیتهایی چون تجهیزات بندر، احداث و بازسازی راههای مواصلاتی زمینی و تأمین وسایل حمل و نقل است. همچنین عقیده داشت مخالفتهای سیمون بولیوار رییس جمهور، هر چند کینه توزانه است، ولی خنده دار نیست.

اغلب همکاران لئون دوازدهم، مخالفتهای او و دولت را همچون جر و بحثهای خانوادگی میان زن و شوهر ها به حساب می آوردند که همواره حق به جانب هر دو بود. لجاجت لئون از نظر آنان کاملاً طبیعی به نظر می رسید، نه به این دلیل که پیری قدرت آینده نگری و دوراندیشی را از او می گرفت، بلکه چون می دانستند پیرمرد بر این باور است که لغو یک جانبه انحصار شرکت کشتیرانی ، به معنای نفی پیروزیهایی است که او و برادرانش در نبردی تاریخی، بدون کمک گرفتن از دیگران، در بدترین شرایط تاریخی، و علیرغم مخالفتهای جهانی، به دست آورده بودند. شاید به همین دلیل بود که جبهه گیری محکم و استوار او در دفاع از حق و حقوقی که کسب کرده بود، با مخالفت کسی مواجه نمی شد و تا هنگامی که قوانین تازه ای وضع نشد و آنها را ملغی نکرد، هیچ تغییری از سوی دیگران پیشنهاد نشد و به مورد اجرا در نیامد. ولی پس از اینکه فلورنتینو آریزا به گونه ای غیر منتظره و در آن بعد از ظهر در روستای ییلاقی تسلیم نظرات عمویش شد، لئون دوازدهم موافقت کرد که واگذاری امتیازات صد ساله شرکت به برادرزاده اش تمدید شود، با این تبصره که پس از مرگ او، به طور قانونی به فلورنتینو آریزا انتقال یابد.

لئون دوازدهم پس از گفتگویی طولانی با فلورنتینو آریزا، دیگر در مورد کارهای شرکت، نه با برادرزاده اش و نه با سایرین حرف نزد. این آخرین اقدام او به حساب می آمد. از موهای سرش، حتی یک تار نیفتاده و ذره ای از هوش و حواس یا عقلش را از دست نداده بود، به همین دلیل کسانی را که تصور می کرد ممکن است از روی ترحم به ملاقاتش بیایند، به حضور نمی پذیرفت و از آنها دوری می گزید. روزها در ایوان روی صندلی گهواره ای می نشست و به برفهای روی قله ها می اندیشید، یا روی ننو دراز می کشید و چرت می زد. میزی در کنارش قرار داشت که پیشخدمتها همیشه یک قوری پر از قهوه داغ بدون شیر، همراه با یک لیوان آب

مخلوط با سرکه روی میز می گذاشتند. آب و سرکه برای قرار دادن دندانهای مصنوعی در آن بود، زیرا در آن دوران ، غیر از مواقعی که مهمانی به سراغش می آمد، از آنها استفاده نمی کرد. با تعداد کمی از دوستانش ملاقات می کرد و می کوشید گفتگوهایشان درباره گذشته های دور یا رویدادهای مربوط به کشتیرانی رودخانه ای نباشد.

هنوز موضوع مهمی برای بحث کردن باقی بود: ازدواج فلورنتینو آریزا . در این باره همیشه به برادرزاده اش می گفت:

ـ اگر پنجاه سال جوانتر بودم، با همنام خودم لئوناکاسیانی ازدواج می کردم. هرگز نمی توانم زنی را مناسبتر از او به عنوان همسر برای تو در ذهنم به تصویر بکشم. زودتر باید اقدام کنی.

فلورنتینو آریزا با شنیدن این سخنان بر خود می لرزید، زیرا می ترسید سالها تحمل درد و رنج، با رویدادی پیش بینی نشده، ناگهان در آخرین لحظات پایمال شود. حاضر بود دست از همه چیز بکشد، همه چیز را دور بیندازد، و حتی بمیرد، ولی فرمینا دازا را به فراموشی نسپارد.

خوشبختانه لئون دوازدهم هرگز در این مورد پافشاری نمی کرد و تنها تذکر می داد که برادرزاده اش زودتر در فکر تشکیل خانواده باشد. به هر حال به محض رسیدن به نود و دو سالگی، فلورنتینو آریزا را به عنوان تنها وارث قانونی خود برگزید و خود را بازنشسته کرد.

شش ماه بعد، فلورنتینو در مجمع عمومی شرکت، به اتفاق آرا به عنوان رییس هیأت مدیره و مدیر عامل برگزیده شد. پس از پذیرش این مقام، مراسمی به عنوان قدردانی از فردی که به عالیترین مقام شرکت دست یافته بود، برگزار شد که مشروب فراوانی هم در آن به مصرف رسید، بنیانگذار شرکت نمی توانست به طور ایستاده سخنرانی کند و بنابراین مجبور شد همان طور نشسته روی صندلی، با حاضران حرف بزند. سخنانش بیشتر شباهت به مرثیه خوانی و زنده کردن خاطرات داشت. شیر پیر گفت که زندگی او هم در آغاز و هم در دوران پایانی، با دو رویداد مهم که خداوند آنها را شکل داده، تزیین شده است. رویداد نخست این بود که در سفری چنان بیمار شد که توان راه رفتن هم نداشت، ولی مردی او را نجات داد و تا دهکده توریاکو رساند. رویداد دوم هم یافتن جانشینی لایق بود که علیرغم موانع بسیار، سرانجام با حضور فلورنتینو آریزا محقق شد. در پایان سخنرانی، برای زدودن احساس تأثری که به حاضران دست داده بود  اضافه کرد:

ـ تنها اندوه من این است که آرزوی نوحه خوانی بر سر مزار خودم را ، علیرغم نوحه سرایی بر جنازه های فراوان، به گور خواهم برد.

پس از این گفته، معلوم شد قصد پایان دادن به سخنرانی ندارد، زیرا شروع به خواندن مرثیه ای به نام « بدرود زندگی » از آثار توسکا کرد. این مرثیه را به شیوه ای که از قدیم دوست داشت، و با صدایی که همچنان محکم و بدون لرزش بود، خواند.

فلورنتینو آریزا به شدت تحت تأثیر سخنان و نحوه آوازخوانی عمویش قرار گرفت و مراتب قدردانی و سپاسگزاری خود را در هنگام سخنرانی، ابراز داشت و اظهار امیدواری کرد بتواند همان گونه که تا آن روز برای اعتلای شرکت کوشیده و موفق شده بود، به کارهایش ادامه دهد.

از آن روز به بعد، تنها به آینده می اندیشید. مهمترین هدف او این بود که زنده بماند تا بتواند وظایفی را که بر عهده داشت انجام دهد و به سلامت به آرزویش که همانا رسیدن به وصال فرمینا دازا بود، دست یابد. هنگامی که در مراسم جشن حضور یافت، تنها خاطره فرمینا دازا را همراه نداشت، بلکه به افراد بسیار دیگری نیز می اندیشید. از جمله، کسانی که بر مزارشان بوته های گل سرخ کاشته بود، و همچنین زنانی که در کنار آنها دراز می کشید و سرش را روی همان بالشی می گذاشت که شوهران آنها می گذاشتند. همان زنانی که دیگر حتی با یکی از آنها معاشرت نداشت، ولی در ذهنش آرزو می کرد روزی با همه آنها به طور همزمان باشد. این افکار به ویژه هنگامی که به مغزش هجوم می آورد که تنها می شد و احساس وحشت می کرد. می کوشید به این ترتیب، رابطه خود را، هر چند سست، با اغلب معشوقه های سالیان تنهایی ، حفظ کند.

در آن شب هم به یاد رزالیا افتاد. نخستین زنی که موجب شد فلورنتینو دیگر باکره به حساب نیاید. خاطره ای دردناک بود که هرگاه به یاد می آورد، دچار ناراحتی می شد. کافی بود چشمانش را ببندد تا بتواند رزالیا را روی عرشه کشتی در حالی تجسم کند که لباس بلند ابریشمی و کلاه لبه پهن روبان دار پوشیده و سبدی را که کودکش را در آن گذاشته است، تکان می دهد. در طول این سالها، بارها اندیشیده بود که سوار بر کشتی شود و به جستجوی آن زن برود، هر چند نمی دانست نام خانوادگی او چیست یا در کجا زندگی می کند. تقریباً اطمینان داشت اگر به جستجو بپردازد، او را در میان بوته زاران ثعلب خواهد یافت. چند بار نیز برنامه هایش را به گونه ای ترتیب داد که بتواند به چنین سفری برود، ولی همیشه در آخرین لحظات، رویدادهایی شکل می گرفت که به عمد، یا به اشتباه توسط خودش ایجاد می شد و سفر را به تعویق می انداخت. مثلاً لحظه ای به کشتی می رسید که پل میان عرشه و ساحل را برداشته بودند. البته چنین تأخیرهایی ، به نحوی ریشه در اندیشه هایش در مورد فرمینا دازا داشت.

پس از آن، بیوه نازارت را به خاطر آورد. تنها زنی که موجب لکه دار شدن خانه پاک ترانزیتو آریزا شد. ولی در واقع ترانزیتو شخصاً موجب شده بود که زن بیوه به خانه شان در خیابان پنجره ها بیاید. به هر حال فلورنتینو آن زن را بیشتر از سایرین درک می کرد، زیرا علیرغم کندی حرکات در بستر، به اندازه ای او را به هیجان می آورد که دست کم در آن لحظات، فرمینا دازا را به فراموشی می سپرد. تنها ایرادی که زن بیوه داشت، سرکشی و رفتار گربه صفتش بود و همین امر نشان می داد که بی وفایی و ولگردی، از اجزای لاینفک معاشرت آنان خواهد بود. با این حال، دوران عشقبازی آنان، سی سال طول کشید. در واقع ارتباط آنها مصداق کامل این ضرب المثل بومی بود که: « بی وفایی بله، خیانت نه! » در ضمن او تنها زنی بود که فلورنتینو آریزا مسؤولیتی را در موردش پذیرفت، یعنی هنگامی که متوجه شد فوت کرده و قرار است در گورستان فقرا دفن شود، هزینه خریدن گور و خاکسپاری او را شخصاً بر عهده گرفت و در واقع تنها کسی بود که بر سر مزار بیوه زن حاضر شد و گریست.

با بیوه زنان دیگری هم ارتباط داشت. پرودنسیا پیتره را به خاطر آورد که هر چند سن بیشتری در مقایسه با سایرین داشت، ولی هنوز زنده بود، او را بیوه تکراری می نامیدند، زیرا دو بار ازدواج کرده بود و هر دو بار شوهرانش مرده بودند.

پرودنسیای دیگری هم در زندگی او حضور داشت که به بیوه آرلائو شهرت داشت. این زن رفتاری حرفه ای نداشت، ولی به منظور بیشتر نگه داشتن فلورنتینو آریزا در خانه، معمولاً دکمه لباسهای او را می کند تا مدتی نیز صرف دوختن آن شود.

خوزه فا یا بیوه زونیگا یکی دیگر از بیوه زنان زندگی فلورنتینو آریزا به حساب می آمد که عشقی دیوانه وار به آن مرد داشت و طبق اظهارات خودش، اگر فرصتی به دست می آورد، آلت تنا سلی او را با قیچی باغبانی می برید تا با زنان دیگر معاشرت نکند، هر چند با این کار، دیگر به خودش نیز متعلق نباشد.

فلورنتینو آریزا سپس به یاد آنجلس آلفارو افتاد که هر چند روابطش با او زودگذر بود، ولی آن زن را بیشتر از سایرین دوست داشت. او آمده بود تا برای شش ماه در آموزشگاه موسیقی، نواختن سازهای زهی را یاد بدهد. آنها در شبهای مهتابی، روی بام خانه زن می رفتند و آنجلس در حالی که کاملاً برهنه بود ، سازها را روی زانوانش می گذاشت و می نواخت. چنان در نواختن سازها مهارت داشت که حتی می توانست از سیمهای آنها، صدای انسان در بیاورد. اما به دلیل بی تجربگی در عشق، در همان شب نخست آشنایی، قلب هر دو آنها شکست و همین امر موجب شد آنجلس آلفارو، همان گونه که بی خبر آمده بود، به طور ناگهانی با یک کشتی اقیانوس پیما که با پرچم فراموشی در آبها سرگردان بود، از آنجا برود. فلورنتینو هنوز به یاد می آورد که روی بام خانه به زنی می نگریست که دستمالش را به عنوان وداع برای او به گونه ای در هوا تکان می داد که انگار کبوتر سفیدی را تنها و اندوهگین در افق به پرواز در می آورد. آن زن، یک بیت شعر ناب در میان اشعار خوانده شده توسط شعرای مشهور در انجمنهای ادبی بود. فلورنتینو آریزا در معاشرت با او چیزهایی را آموخت که هر چند پیشتر تجربه کرده بود، ولی به درستی تشخیص نمی داد. از جمله اینکه هر فردی می تواند در آن واحد، عاشق چند نفر باشد، همان غم و اندوه عاشقی را با هر یک از آنها احساس کند، ولی به هیچ یک از آنان خیانت نورزد.

فلورنتینو در حالی که روی اسکله قدم می زد و این افکار را در ذهن می پروراند، دچار خشمی ناگهانی شد و زمزمه کرد:

ـ انگار قلب من، بیشتر از یک فاحشه خانه، اتاق دارد!

در لحظه جدایی از آنجلس آلفارو، اشک زیادی ریخت، ولی به محض اینکه کشتی حامل او در افق گسترده دریا از گستره دید محو شد، بلافاصله خاطره فرمینا دازا، جای خالی زن را در قلبش پر کرد.

در آن شب آندره آ وارن را به خاطر آورد که همین هفته گذشته بیرون از خانه اش در انتظار ایستاده بود تا زن اجازه ورود را بدهد، ولی چراغ زردی که داخل دستشویی روشن شد، مرد را از ورود به خانه بر حذر داشت، زیرا نشان می داد که شخصی، زودتر از او به خانه آندره آ وارد شده است. مهم نبود این شخص چه کسی است، مرد یا زن، زیرا از نظر آندره آ هنگامی که به جنون عشق دچار می شد، جنسیت نفر مقابل برایش تفاوتی نداشت. در میان فهرست معشوقه های فلورنتینو آریزا، آن زن تنها کسی به حساب می آمد که از طریق عرضه جسم خود، پول در می آورد و زندگی مرفهی برای خود تأمین کرده بود. از همه مهمتر اینکه برای این کار، هرگز از مدیر برنامه یا واسطه استفاده نمی کرد. در دوران جوانی یکی از فاحشه های ویژه طبقه اشراف به حساب می آمد و عنوان مهم « بانوی هرجایی » را با شایستگی به خود اختصاص داده بود.

مقامات محلی و دریاسالارها را تا مرز جنون می رساند، ولی مردان برجسته قلم و قانون و کسانی را که به اندازه شهرتشان متمایز نبودند، از خود می راند. بسیاری از این افراد که واقعاً از نظر اجتماعی متشخص به حساب می آمدند، سر بر شانه او می گذاشتند و می گریستند و آندره آ تنها به گریه آنان می نگریست و واکنش دیگری نشان نمی داد. این گونه شایع بود که رییس جمهور رافائل ، پس از نیم ساعت برخوردار شدن از خدمات ویژه آندره آ واران در طول بازدید و اقامت در شهر، مقرری ماهانه ای برای آن زن، با سرفصل « خدمات ارزنده به وزارت خزانه داری » در نظر گرفت. در واقع آندره آ حتی یک ثانیه از دوران زندگی خود را در وزارت خزانه داری، نگذرانده بود.

این زن هدیه لذت بخش خود را تا حدی که جسمش اجازه می داد، به دیگران عرضه می کرد و علیرغم اینکه همگان می دانستند

همان مصونیتی را به زن بخشیده بودند که خود از آن بهره مند می شدند و همه می دانستند در صورت ابراز کوچکترین نارضایتی، رسوایی بزرگی بر پا خواهد شد که خودشان بیشتر از آن زن در شعله های آتش ایجاد شده، خواهند سوخت. فلورنتینو آریزا در معاشرت با آندره آ وارن، چاره ای نداشت جز اینکه یکی از اصول مقدس روابط خود را که همانا نپرداختن پول بود، زیر پا بگذارد. البته زن هم مجبور شد که از یکی از اصول مقدس روابط خود عدول کند و آن اینکه از همه معاشران، حتی اگر شوهرش باشد، پول گزافی بگیرد.

با این ترتیب ، آنها بر سرپرداخت تنها یک پزو از سوی مرد، به توافق رسیدند که البته نه فلورنتینو آریزا این مبلغ را به زن می داد و نه زن آن را می گرفت، بلکه پزوها را در قلکی می انداختند و پس انداز می کردند و هنگامی که مبلغ قابل توجهی جمع می شد، به گذرگاه طاقدار می رفتند و هدیه ای مناسب از اجناس خارجی، می خریدند. همین زن پیشنهاد استفاده از دستگاه اماله را که فلورنتینو به منظور مقابله با یبوست مزمن به کار میبرد، به عنوان وسیله ای برای ایجاد لذت مضاعف، ارائه کرد که در بعد از ظهر روزهای جنون آمیز عشقبازی، آن را به کار می بردند.

در میان آن همه برخوردهای عاشقانه، خطرناکترین زن و تنها کسی که موفق شد مزه تلخ زندگی را در کام او بریزد، سارا نوریه گا بود که بقیه دوران زندگی خود را در تیمارستان سپری کرد. سارا در سالخوردگی ، چنان اشعار وقیحانه ای را برای سایر دیوانگان می خواند که مسؤولان تیمارستان چاره ای جز جداکردن او از دیگران نداشتند، زیرا بر این باور بودند که چنین اشعاری ، بیماران را بیشتر دچار جنون خواهد کرد.

پس از اینکه فلورنتینو آریزا مسؤولیت اداره شرکت کشتیرانی رودخانه ای را بر عهده گرفت، دیگر نه فرصت کافی و نه علاقه زیادی برای یافتن زنان دیگر و قرار دادن آنها به جای فرمینا دازا داشت. به این نتیجه رسیده بود که هیچ کس دیگری نمی تواند جای فرمینا را در قلبش بگیرد. به معاشرت خود با همان زنان قدیمی ادامه می داد و این رابطه را هرگز با عشق نمی آمیخت، بلکه معمولاً پس از گرفتن کام، از آنها جدا می شد.

روز یکشنبه عید پنجاهه گلریزان که دکتر خوونال اوربینو دار فانی را وداع گفت، تنها یک زن در زندگی فلورنتینو آریزا وجود داشت که تازه بود و در آن روز، گام به چهارده سالگی می گذاشت. دخترک همه ویژگیهایی را که دیگران فاقد آنها بودند، داشت و در هنگام عشقبازی ، مرد را به حالت جنون می کشاند.

دخترک آمه ریکا ویکیونا نام داشت. دو سال پیش از روستای پوئرتو پادره که اهالی آن ماهیگیر بودند، به شهر آمده بود. خانواده او از خویشاوندان فلورنتینو آریزا به حساب می آمدند و در نتیجه دخترشان را که با اخذ بورسیه دولتی برای تحصیل در دوره اول دبیرستان به شهر آمده بود، به دست مرد سپردند. در هنگام ورود به شهر، تنها چمدانی حلبی و کوچک در دست داشت که شبیه اسباب بازی بود. از همان لحظه که از کشتی پیاده شد و گام بر ساحل نهاد، فلورنتینو آریزا فهمید که در خواب نیمروزی یکشنبه های آینده ، تنها نخواهد ماند. دخترک هنوز کودکی نابالغ به حساب می آمد. دندانهایش را با چند سیم به هم وصل کرده بودند و خراشهایی روی زانوانش به چشم می خورد که یادگار زمین خوردن در دوره ابتدایی بود. با این حال، فلورنتینو در همان نگاه نخست متوجه شد که چه آینده ای در انتظار او خواهد بود. به همین دلیل در روزهای یکشنبه او را به تدریج آموزش می داد و نقشه هایش را پیاده می کرد.

در نخستین روزهای ورود ، دخترک را به سیرک برد و سپس برای خوردن بستنی و گردش به پارک رفتند. همچون پدربزرگی مهربان، دستهایش را گرفت و هر چه خواست برایش خرید تا اعتمادش را کاملاً جلب کرد و او را به سوی قربانگاه پر رمز و راز خود کشاند. خیلی زود درهای بهشت به روی دخترک باز شد و بلافاصله همچون غنچه ای شکفت. آمه ریکا چنان مشتاق رسیدن روزهای یکشنبه و گردش رفتن با فلورنتینو آریزا شد که به منظور رهایی از اقامت اجباری ناشی از اخذ نمره های بد در درسها، همه مدت حضور در مدرسه با جدیت درس می خواند و به همین دلیل هم به عنوان شاگرد اول مدرسه، برگزیده شد. برای فلورنتینو آریزا نیز این امر، موهبتی در دوران سالخوردگی به حساب می آمد. پس از سالها عشقبازی محاسبه شده، تجربیات تازه ای در معاشرت با دخترک به دست می آورد.

آن دو نفر تفاهم کاملی با یکدیگر داشتند. دخترک همان گونه رفتار می کرد که در ذاتش بود. آمادگی زیادی برای فراگیری تجربیات پیرمردی محترم داشت که هیچ چیز او را شگفت زده نمی کرد. فلورنتینو آریزا رفتاری را پیشه کرد که همیشه از آن می ترسید، یعنی پذیرفتن نقش عاشقی سالخورده. علیرغم شباهتهایی که میان دخترک و فرمینا دازا در دوران نوجوانی می دید، هرگز آن دو را با هم مقایسه نمی کرد. ولی این شباهتها گاهی به گونه ای غیر قابل اغماض بود که مجبور می شد لااقل به یاد گذشته های دور بیفتد. یونیفرم مدرسه، گیسوان بلند و بافته شده، شیوه راه رفتن با نشاط، و حتی شخصیت مغرور و غیر قابل پیش بینی. هر چند اندیشه جایگزین کردن دخترک در قلبش به جای فرمینا دازا به منظور درمانی مؤثر برای درد عشق، می توانست راهکاری مفید به حساب آید، ولی هرگز آن را به مورد اجرا نگذاشت، زیرا آمه ریکا را به خاطر شخص خودش دوست داشت. پس از آن ارتباطات لذتبخش، هیچ یک از آن دو در طول هفته، رویایی جز رسیدن به بعد از ظهر های یکشنبه نداشت.

فلورنتینو آریزا فردی بود که اجازه داشت آمه ریکا ویکیونا را از مدرسه شبانه روزی دولتی بیرون ببرد. بنابرای با اتومبیل هودسن شش سیلندری که در اختیار شرکت کشتیرانی رودخانه ای کاراییب بود، به دنبال دخترک می رفت. در روزهایی که هوا آفتابی نبود و در نتیجه نور تند خورشید آنها را آزار نمی داد، کروک اتومبیل را عقب می زدند و در جاده ساحلی می راندند. کلاه مضحکی که فلورنتینو بر سر می گذاشت، موجب خنده دخترک می شد. در همان حال نیز کلاه مدرسه اش را با دو دست محکم می گرفت تا باد آن را نبرد.

آمه ریکا از کسی شنیده بود که نباید اوقات خود را با فلورنتینو سپری کند؛ از خوراکی که او خورده است ، بخورد؛ یا صورتش را به صورت او نزدیک کند، زیرا پیری، مرضی مسری است. ولی دخترک اهمیتی به این حرفها نمی داد. از طرفی کسی نمی توانست برای آنها مضمونی بیابد و شایعه ای درست کند، زیرا همه می دانستند با هم نسبت خانوادگی دارند و تفاوت سنی زیاد نیز مانع ایجاد بدگمانی می شد.

در بعد از ظهر روز یکشنبه عید پنجاهه گلریزان، که آنها در کنار یکدیگر آرمیده بودند، ناگهان ناقوس کلیساها به صدا در آمد. فلورنتینو آریزا به زحمت مانع تپیدن قلبش شد. در دوران جوانی، صدای ناقوس، تنها در مراسم خاکسپاری ثروتمندان به گوش می رسید و برای فقرا نواخته نمی شد. پس از پایان آخرین جنگ داخلی که همزمان با آغاز قرن تازه می شد، دولت محافظه کار، همه قوانین دولتهای استعماری را تحکیم بخشید، ولی به گونه ای متفاوت. از جمله اینکه هزینه خاکسپاری را به اندازه ای افزایش داد که دیگر هیچ فقیری حتی جرأت مردن نداشت، چه رسد به برگزاری مراسمی در کلیسا یا سایر اماکن عمومی. هنگامی که اسقف دانته دلونا درگذشت، ناقوسهای همه کلیساهای موجود در استان مدت نُه شبانه روز ، پیوسته می نواختند. این امر چنان از نظر روحی

به همین دلیل فلورنتینو آریزا با شنیدن صدای ناقوس در ساعت چهار بعد از ظهر روز یکشنبه گلریزان، دچار وحشت شد و احساس کرد روح دوران جوانی به دیدارش آمده است. هرگز تصور نمی کرد ناقوسها به همان منظوری به صدا در آمده اند که خودش آن همه سال، یعنی از لحظه ای که فرمینا دازا شش ماهه باردار بود و از کلیسا بیرون می آمد، تا آن روز یکشنبه، آرزو می کرد. بنابراین گفت:

ـ لعنتیها! حتماً ماهی بزرگی به تورشان افتاده و صدای ناقوسها را به صدا در آورده اند.

آمه ریکا ویکیونا که برهنه در رختخواب دراز کشیده و تازه از خواب نیمروزی بیدار شده بود، گفت:

ـ حتماً برای جشن گلریزان است.

فلورنتینو آریزا در شرایطی نبود که به یاد مراسم مذهبی باشد یا از آن سر در بیاورد. از زمانی که در گروه همسرایان کلیسا ویولن می نواخت، دیگر هرگز به کلیسا گام نگذاشته بود. از مردی که به او نواختن ویولن و روش کار با دستگاه تلگراف را یاد داده بود نیز هیچ خبری نداشت.

افکارش را متمرکز کرد. تردیدی نداشت که صدای ناقوسها به خاطر مراسم گلریزان نیست. همهمه مردم از خیابانها به گوش می رسید. همان روز نمایندگانی از مهاجران پناهنده کاراییب به دیدار او آمده و خبر درگذشت خرمیادسنت آمور را در آتلیه عکاسی داده بودند. هر چند فلورنتینو آریزا از دوستان نزدیک مرد عکاس به حساب نمی آمد، ولی تقریباً با همه اعضای هیآت پناهندگان آشنایی داشت. به هر حال باز هم تردیدی نداشت که زنگها برای مرگ خرمیادسنت آمور به صدا در نیامده اند، زیرا عکاس، مردی بی دین و ایمان، و مخالف مذهب بود و از نظر کلیسا، هرج و مرج طلب به شمار می آمد. و از آن گذشته او را به خودکشی متهم کرده بودند. بنابراین در برابر گفته دخترک، اظهار داشت:

ـ نه، ناقوسها، دست کم به دلیل مرگ شخصی والامقام، مثلاً در حد فرماندار، به صدا در می آیند.

سایه روشنی که نتیجه تابش نور خورشید از درز کرکره های نیمه باز پنجره روی بدن برهنه دخترک بود، پوستش را راه راه نشان می داد. سن و سال آمه ریکا به اندازه ای نبود که نگران مرگ و زندگی دیگران باشد. پس از عشقبازی بعد از ظهر به خواب نیمروزی رفته و پس از اینکه بیدار شده بودند، هنوز نمی توانستند از جا برخیزند. صدای پنکه سقفی که روشن بود، همچنان به گوش می رسید، ولی مانع از شنیده شدن صدای پای لاشخورهایی که روی سقف راه می رفتند و صدایی همچون ریزش تند تگرگ ایجاد می کردند، نمی شد.

فلورنتینو آریزا آن دختر را همانند سایر زنانی که در زندگی طولانی او نقش داشتند دوست داشت، ولی در مورد او احساس غم و اندوه بیشتری می کرد، زیرا همواره بر این گمان بود که هرگز نمی تواند پایان دوران دبیرستان آمه ریکا را ببیند، زیرا سالهای عمرش به پایان خواهد رسید.

اتاقی که در آن بودند، شباهت زیادی به کابین کشتی داشت. مثل کابین کشتی از چوب و تخته ساخته شده و چندین بار آن را رنگ زده بودند به گونه ای که رنگهای قبلی همچنان به چشم می خورد. علیرغم روشن بودن پنکه سقفی، در ساعت چهار بعد از ظهر

احساس خفقان می کردند، زیرا شیروانی فلزی گرمای شدید بیرون را، به داخل منتقل می کرد. در واقع شباهتی به یک اتاق خواب معمولی نداشت، زیرا...

فلورنتینو آریزا دستور داده بود که آن را در پشت ساختمان اداری شرکت بسازند تا جایی برا ی عشق بازیهای موقتی دوران سالخوردگی داشته باشد . خوابیدن در آن اتاق در روزهای عادی هفته ، طاقت فرسا بود ، زیرا علاوه بر گرما ، سرو صدای کارگران بار انداز ، جرثقیلهای اسکله ، و سوت کشتیها ، اجازه استراحت به کسی نمی داد ، ولی از نظر دخترک ، آنجا بهشت به حساب می آمد .

آن دو برنامه ریزی کرده بودند تا تمام مدت روز و شب یکشنبه عید پنجاهه گلریزان را با هم بگذرانند و آمه ریکا صبح روز دوشنبه ، پنج دقیقه پیش از به صدا در آمدن زنگ مدرسه حرکت کند ، ولی آن روز ، به دلیل قولی که فلورنتینو آریزا به اعضای هیأت پناهندگان به منظور شرکت در مراسم خاکسپاری خرمیا دسنت آمور داده بود ، زودتر از جای برخاست و شروع به پوشیدن لباسهایش کرد . پس از آن ، لباسهای آمه ریکا را پوشاند ، موهایش را بافت ، او را روی میز نشاند ، و بند کفشهای مدرسه اش را بست . این کارها را با علاقه ای وافر برای دخترک انجام می داد . پس از نخستین روزهای همبستری ، دیگر تفاوت سنی را فراموش کرده بودند و خود را زن و شوهر به حساب می آوردند . انگار سالها بود با هم زندگی می کردند . با این حساب در آن لحظات ، دیگر حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتند .

ساختمان اداری شرکت کشتیرانی رودخانه ، به دلیل تعطیلی آخر هفته ، بسته و محوطه آن تاریک بود . در بندر تنها یک کشتی لنگر انداخته و موتورهایش خاموش بود . هوای شرجی نشان می داد که نخستین باران سال خواهد بارید ، ولی آرامش و روشنایی آسمان ، نوید روزی زیبا و فصلی دلچسب می داد . همه چیز آرام بود و تنها صدای زنگ ناقوس ، سکوت عصر روز تعطیل را می شکست .

فلورنتینو آریزا و آمه ریکا ویکیونا به سوی محوطه شوره گرفته ای رفتند که در زمان اسپانیاییها به عنوان محل ورود و خروج بردگان سیاهپوست ، مورد استفاده قرار می گرفت . هنوز هم زنجیرهای زنگ زده ویژه بستن دست و پای آنها در گوشه و کنار به چشم می خورد . اتومبیل در سایه ایجاد شده توسط ساختمان ، در انتظار ورود آنان دیده می شد ، راننده سر را روی فرمان گذاشته و خوابیده بود . دو مسافر ، تا هنگامی که روی صندلی عقب نشستند ، او را بیدار نکردند . اتومبیل از پشت انبار که با سیم خاردار احاطه شده بود ، گذشت و از محوطه بازار قدیمی لاس آنیماس عبور کرد . تعداد زیادی از مردان ، با بدنهای نیمه عریان ، با توپ بازی می کردند و سر و صدای زیادی راه انداخته بودند . اتومبیل به تدریج از اسکله دور شد .

**فلورنتینو آریزا تردیدی نداشت که صدای ناقوس کلیساها به خاطر مرگ خرمیا دسنت آمور نیست ، ولی تداوم و شدت صدا او را نگران کرد . دستش را روی شانه راننده گذاشت و برای اینکه بتواند صدایش را به گوش او برساند ، فریاد زد :**

**- این صداها به خاطر چیست ؟**

**راننده پاسخ داد :**

**- به خاطر همان پزشک ریش بزی ! راستی نامش چه بود ؟**

**فلورنتینو از شنیدن خبر مرگ دکتر دچار شگفتی نشد ، ولی هنگامی که راننده نحوه مردن او را شرح می داد ، باور نکرد . نمی توانست بپذیرد که مشهورترین و حاذق ترین پزشک شهر به خاطر گرفتن یک طوطی فراری از روی درخت انبه ، لیز بخورد ، به زمین سقوط کند و ستون فقراتش بشکند .**

**این رویداد ، هر چند غیر قابل باور و نا معقول بود ، ولی واقعیت داشت . تنها آرزوی فلورنتینو آریزا از زمانی که فرمینا دازا با دکتر خوونال اوربینو ازدواج کرد ، همین بود ، ولی پس از رسیدن آن لحظه مورد نظر ، احساس می کرد به اندازه ای که توقع می رفت از این واقعه ، خوشحال نیست . در عوض دچار دلهره ای عظیم شد ، زیرا به یاد آورد که احتمالاً روزی نه چندان دور ، ناقوسهای کلیسا برای خودش هم به صدا در خواهند آمد .**

**آمه ریکا ویکیونا که همچنان در داخل اتومبیل متوقف شده در کنار خیابان نشسته بود ، با مشاهده چهره رنگپریده فلورنتینو ، به وحشت افتاد و با نگرانی پرسید :**

**- چه شده ؟**

**فلورنتینو آریزا دست دخترک را با دستهای سرد خود گرفت ، آهی کشید و پاسخ داد :**

**- آه ، عزیزم برای تعریف کردن آنچه اتفاق افتاده ، نیاز به پنجاه سال دیگر زندگی دارم .**

**مراسم خاکسپاری خرمیا دسنت آمور را فراموش کرد . نخست دخترک را به مدرسه رساند و قول داد شنبه آینده به دنبالش بیاید . سپس از راننده خواست به طرف خانه دکتر خوونال اوربینو برود . در طول مسیر با کالسکه ها ، اتومبیلها ، و درشکه های زیاد دیگری مواجه شد که همگی به آنجا می رفتند . بسیاری از ساکنان شهر را دید که بهت زده در آستانه در خانه هایشان ایستاده اند و شاهد آشوبی هستند که در خیابانها ایجاد شده است .**

مهمانان دکتر لاسیدس الیوه یا که در اوج خوشگذرانی این خبر بد را شنیده بودند ، شتابان به سوی خانه دکتر اوربینو می رفتند و تعدادی از آنها نیز به آنجا رسیده و در خانه اجتماع کرده بودند . ازدحام حاضران به اندازه ای بود که جا برای تکان خوردن نبود . با این حال ، فلورنتینو آریزا به زحمت خود را به اتاق خواب رساند ، روی پنجه های پا ایستاد و رویدادها را زیر نظر گرفت . می خواست جسد پزشک مشهور را بهتر ببیند . دکتر خوونال اوربینو همان گونه که فلورنتینو آریزا آرزو می کرد ، روی بستر زناشویی در آغوش مرگ آرمیده بود . نجاری اندازه های او را برای ساختن تابوت می گرفت . فرمینا دازا مبهوت ، اندوهگین و دلشکسته در کنار جسد ایستاده بود و لباسهای ویژه مراسم رسمی را که مادربزرگها می پوشیدند ، برتن داشت .

فلورنتینو آریزا آن صحنه را با همه جزئیات ، دقیقاً از همان دوران جوانی در ذهنش به تصویر کشیده و زندگی خود را کاملاً وقف عشق به فرمینا دازا کرده بود . به خاطر او به دنبال شهرت و ثروت رفته ، و حتی به روشهای دستیابی به آنها اهمیتی نداده بود . همواره تلاش می کرد ظاهر خود را سلامت و شاد نگه دارد ، به اندازه ای که سایر افراد همسن و سالش او را به خاطر این تلاش که زیاد مردانه به نظر نمی رسید ، مورد سرزنش قرار می دادند . به منظور مشاهده آن لحظات ، سالهای زیادی انتظار کشیده بود ، به حدی که هرگز کسی حاضر نبود این مقدار از عمر و زندگی خود را وقف انتظار بیهوده کند . حتی لحظه ای هم امید خود را از دست نداده و دچار نا امیدی نشده بود . واقعیت داشت که مرگ به کمک فلورنتینو آمده و به او نیرو بخشیده بود تا بتواند بار دیگر وفاداری ابدی خود را در نخستین شب بیوه شدن فرمینا دازا ، به آن زن ابراز کند .

پس از اظهار عبارتی که بر آمده از اعماق قلبش بود و در آخرین لحظات پیش از خروج از خانه بر زبان آورده بود ، ناگهان دچار عذاب وجدان شد . احساس می کرد در اعتراف به عشق بود ، باز هم عجله کرده است ، هر چند در آن لحظه اندیشیده بود که هرگز چنین فرصت مناسبی را به دست نخواهد آورد . ترجیح می داد که از روشی استفاده کند که کمتر حیوان صفتانه باشد و به صورتی که جنبه اخلاقی آن بیشتر در نظر گرفته شود با فرمینا دازا حرف بزند ، ولی دیگر کار از کار گذشته بود .

اجباراً خانه دکتر خوونال اوربینو را ترک کرد و به دستور فرمینا دازا از آنجا خارج شد . از اینکه محبوبه اش را تنها می گذاشت ، غرق در اندوه به نظر می رسید ، ولی انگار سرنوشت حق انتخاب برایش باقی نگذاشته بود ، هیچ کاری از دستش بر نمی آمد و احساس می کرد آن شب سرشار از غم و اندوه ، از ازل برای خودش و فرمینا دازا رقم خورده است .

تا دو هفته بعد ، حتی یک شب نیز نتوانست به راحتی چشم بر هم بگذارد و بخوابد . همواره می پرسید فرمینا دازا چه خواهد کرد و به چه چیزهایی خواهد اندیشید . نمی دانست سالهای باقی مانده عمر خودش و آن زن ، چگونه خواهد گذشت . دچار یبوست شدیدی شد ، به گونه ای که شکمش ورم کرده و همچون طبل بالا آمد . مجبور شد از وسایلی غیر از دستگاه اماله نیز استفاده کند و به درمانهایی دردناک متوسل شود . همه دردهای سالخوردگی که آن همه سال ، بهتر از همه همسالانش تحمل کرده بود ، ناگهان با هم به او هجوم آوردند .

روز چهارشنبه ، پس از یک هفته اقامت در خانه ، به شرکت رفت ، لئوناکاسیانی با مشاهده چهره رنگ پریده و بدن خسته او دچار وحشت شد و پرسید :

– چه شده ؟

فلورنتینو پاسخ داد :

– مثل همیشه ، بی خوابی و ...

ولی خیلی زود زبانش را گاز گرفت تا رازهایش افشا نشود و زخمهای خونین قلبش بیرون نریزد . باران اندیشه هایش ، اجازه نمی داد درست افکارش را متمرکز کند . هفته دیگری را هم در اوهام سپری کرد . به ندرت غذا می خورد و بسیار کم می خوابید . می کوشید راهی برای نجات خود بیابد ، ولی موفق نمی شد .

سرانجام روز جمعه ، ناگهان دچار آرامشی غیر منتظره شد . انگار به او الهام شده بود که هیچ رویداد خاصی شکل نخواهد گرفت و همه کارهایی که در طول زندگی انجام داده ، بیهوده بوده است . دیگر نمی خواست به روش پیشین زندگی کند .

روز دوشنبه پس از بازگشت به خانه اش در خیابان پنجره ها ، پاکت نامه ای را در حیاط خانه دید که زیر آب باران خیس شده بود . بلافاصله دستخط نویسنده را شناخت . گذشت سالیان طولانی ، تغییری در آن دستخط زیبا ایجاد نکرده بود . حتی رایحه برگهای خشکیده درون پاکت را هم تشخیص می داد . پس از تسلط بر خود و گریز از شگفتی اولیه ناشی از مشاهده پاکت ، قلبش به او گفت که دیگر به آرامش رسیده است .

این همان نامه ای بود که بیشتر از نیم قرن ، بدون وقفه در انتظار دریافت و خواندنش به سر می برد .

## فصل 6

فرمینا دازا هرگز تصور نمی کرد متن نامه ای که برای فلورنتینو آریزا می فرستاد ، به گونه ای متفاوت از سوی آن مرد تفسیر و موضوعی عاشقانه تعبیر شود . زن در نامه اش خشن ترین واژه هایی را که به خاطر داشت ، به کار برده و امیدوار بود زشت ترین

سخنان و زجر آورترین دشنامها را نثار آن مرد گستاخ کند ، هر چند همچنان این کار را در برابر تعرضی که به حریم خانه اش شده بود ، کافی نمی دانست . در واقع این آخرین حد توان زن برای رهایی یافتن از وضعیتی تلخ ، به منظور وفق دادن خود با موقعیت تازه به حساب می آمد . می خواست دوباره همان کسی شود که پیش از حدود نیم قرن زندگی برده وارش بود . هر چند خدمت به خانواده ، او را کاملاً خوشبخت کرده بود ، ولی احساس می کرد با مرگ شوهرش ، کمترین نشانی از هویت اصلی ، برایش باقی نمانده است . تبدیل به روحی سرگران در خانه ای غریبه شده بود که انگار هرشب ، وسیعتر از شب پیش می شد و احساس تنهایی او را بیشتر می کرد . بی هدف و سرگردان از اتاقی به اتاق دیگر می رفت و ناراحت و نگران از خود می پرسید چه کسی مرده به حساب می آید ، مردی که سقوط کرده بود و درگذشته بود ، یا زنی که تنها و بی پناه مانده است .

نمی توانست خشمش را نسبت به شوهر متوفایش که او را اینگونه در اقیانوس بی کران زندگی تنها گذاشته بود ، پنهان کند . به هر چیزی که از شوهرش باقی مانده بود می نگریست و اشک از چشمانش سرازیر می شد . پیژامه دکتر زیر بالشهایش ، دمپاییهایش که از نظر زن متعلق به فردی علیل و ناتوان بود ، مشاهده تصویر او در آیینه هنگامی که لباسهایش را در می آورد و موهایش را شانه می زد ، رایحه ای که از بدنش به مشام می رسید و پس از مرگ نیز از بین نرفته بود .

زن گاهی در همان حال که می اندیشید و قدم می زد ، ناگهان مطالبی را به خاطر می آورد که فراموش کرده بود به شوهرش بگوید . با کف دست به پیشانی خود می زد و نتیجه می گرفت تنها کسی که می تواند مشکلات او را برطرف سازد و به پرسشهایش پاسخ مناسب بدهد ، همان دکتر اوربینو است و بس .

روزی خوونال حرفی به فرمینا دازا زده بود که حتی تصور آن هم برای زن امکان ناپذیر می نمود :

– افرادی که عضوی از بدنشان با استفاده از عمل جراحی قطع می شود ، از درد ، خارش و انقباض عضله رنج می برند . آن هم در محلی که دیگر آن عضو وجود خارجی ندارد . همین حالات را فرمینا دازا پس از مرگ شوهرش احساس می کرد . در حالی که مرد در کنارش حضور نداشت ، او را در کنار خود می دید .

در نخستین روز پس بیوه شدن ، پیش از برخاستن از خواب ، اندکی در بستر جابه جا شد و بازوانش را به اطراف گشود . در همان لحظه متوجه شد که شوهرش مرده و برای نخستین بار پس از سالهای طولانی زندگی زناشویی ، خارج از خانه اش خوابیده است . همان روز برسر میز صبحانه حاضر شد و در حالی که به تنهایی صبحانه می خورد ، ناگهان به یاد آورد که شوهرش حضور ندارد . به اندازه ای ناراحت شد که دیگر بر سر آن میز غذا نخورد . زمانی که دخترش اوفلیا همراه با شوهر و سه دخترش از نیو اورلینز آمدند ، فرمینا دستور داد میز کوچکتری در راهرو بگذارند . تا آن لحظه واقعاً حتی یک بار هم درست غذا نخورده بود . هرگاه

احساس گرسنگی می کرد ، به آشپزخانه می رفت ، چنگالی را در قابلمه ای فرو می کرد ، تکه ای خوراکی بیرون می آورد و بدون استفاده از بشقاب ، بر دهان می گذاشت و می خورد و در همان حال ، با مستخدمه های حاضر در آشپزخانه حرف می زد . پیشخدمتها از آن به بعد ، مونس زن بیوه به حساب می آمدند و در کنارشان احساس آرامش می کرد . با این حال نمی توانست خاطرات شوهرش را از ذهنش بزداید . هر جا می رفت یا هر کاری انجام می داد ، یاد شوهرش می افتاد و اندوهگین می شد . سرانجام فکری به ذهنش رسید ، تصمیمی قاطع گرفت و دستور داد خانه را از آنچه متعلق به دکتر خوونال اوربینو بود ، پاکسازی کنند . تصور می کرد تنها راه برای ادامه زندگی بدون حضور شوهرش همین است .

این امر ، نوعی ریشه کنی و قطع رابطه بود . پسر فرمینا قبول کرد کتابخانه را به خانه خود ببرد تا مادرش بتواند دفتر کار اوربینو را به اتاق خیاطی که در طول زندگی زناشویی هرگز چنین کاری نکرده بود ، تبدیل کند . دخترش نیز تعدادی از مبلها و وسایل دیگری را با خود برد تا آنها را در حراجی های نیو اورلینز به فروش برساند . این غارت برای فرمینا دازا آرامش به دنبال آورد ، ولی خوشحال نشد که شنید همه چیزهایی که در طول ماه عسل از اروپا خریده و آورده بود ، چنان بی ارزش شده اند که تنها به درد عتیقه فروشیها می خورند .

چند روز بعد نیز در میان بهت و حیرت مستخدمان و سکوت حاکم بر همه همسایگان و دوستانش ، در محوطه پشت خانه ، در زمینی بایر و وسیع ، آتش بزرگی برپا ساخت و همه چیزهایی را که یادگار زندگی مشترک آنها بود ، سوزاند . لباسهای گرانبها و خوشدوخت مردانه که از قرن گذشته تا آن لحظه ، کسی نظیر آنها را ندیده بود ؛ زیباترین کفشها و کلاههای مردانه که بیشتر از تصاویر دکتر ، او را به ذهن فرمینا می آوردند ؛ صندلی گهواره ای ویژه چرت زدن نیمروزی که خوونال از روی آن برخاست تا به آغوش مرگ برود ؛ و سایر وسایلی که با زندگی فرمینا پیوند خورده و جزیی از هویت او شده بودند . زن بدون تردید و دو دلی ، همه آنها را آتش زد . یقین داشت که شوهرش نیز کار او را چه از نظر بهداشتی و چه از نظر آرامشی که به همسرش می بخشید ، تأیید خواهد کرد . دکتر خوونال اوربینو بارها گفته بود که مایل است پس از مرگ ، حتی جسدش را هم به منظور حفظ بهداشت ، بسوزانند و تبدیل به خاکستر کنند و تا در داخل تابوت در دخمه تاریک مقبره خانوادگی محبوس نماند . البته موازین مذهبی چنین اجازه ای به او نمی داد . روزی دکتر به خود جرأت داده و از اسقف پرسیده بود که آیا می تواند وصیت کند جسدش سوزانده شود یا نه . پاسخی که دریافت کرد ، بسیار مؤدبانه ولی منفی بود . کلیسا حتی اجازه سوزاندن اجساد مذاهب غیر کاتولیک را هم نمی داد و فکر ساختن کوره هایی برای سوزاندن مردگان ، از ذهن هیچ کس غیر از دکتر خوونال اوربینو نگذشت .

فرمینا دازا از میزان وحشت شوهرش از تاریکی اطلاع کافی داشت و در آن لحظات بحرانی و اندوهبار که نجار برای اندازه گیری ابعاد تابوت آمده بود ، به او سفارش کرد دریچه ای هم روی تابوت تعبیه کند تا برای آرامش دکتر اوربینو ، از آنجا نور به داخل بتابد .

آتش زدن لوازم شخصی دکتر خوونال اوربینو و از بین بردن وسایل او ، هیچ فایده ای نداشت . چیزی نگذشت که فرمینا دازا دریافت خاطره شوهر مرحومش ، نه تنها با گذشت زمان از میان نمی رود ، بلکه در برابر شعله های آتش نیز مقاوم می ماند . مدت

کمی پس از سوزاندن لباسها ، تازه دلش برایشان سوخت و یادش افتاد که چقدر آنها را دوست داشته است . البته خاطرات دیگری هم ، زن را دچار اندوه می کرد ، از جمله سر و صدای بسیاری که خوونال اوربینو در هنگام برخاستن از خواب ، به راه می انداخت . تصمیم گرفت با این گمان به زندگی ادامه بدهد که انگار شوهرش زنده است . می دانست بیدار شدن و زندگی کردن بدون دکتر برایش تا چه اندازه سخت است ، ولی مطمئن بود که عادت خواهد کرد و روز به روز تحمل دوری برایش راحت تر خواهد شد .

در پایان هفته سوم ، به تدریج نور را دید . در همان حال که نور بیشتر می شد و فضا را روشن می کرد ، دریافت شبحی شریر ، اجازه آرامش در زندگی به او نمی دهد . نه همان شبح رقت انگیزی که برای لحظه ای دیدار به پارک کوچک مقابل خانه اش می آمد و در بزرگسالی نسبت او با ترحم می نگریست ، بلکه شبح نفرت انگیزی با فراک جلادها و کلاهی که روی سینه اش می گذاشت و با گستاخی احمقانه ای که فرمینا دازا را چنان آشفته ساخت که نمی توانست به او نیندیشد . زمانی که در هیجده سالگی او را کنار زد ، می دانست تخم کینه ای را کاشته است که با گذشت سالیان داراز ، به بار خواهد نشست و تبدیل به درختی تنومند خواهد شد . فرمینا همیشه به آن کینه می اندیشید و هر گاه به شبح نزدیک می شد ، وجود آن را در فضا احساس می کرد . از دیدن شبح منقلب می شد و چنان می ترسید که حتی نمی توانست روشی عاقلانه و طبیعی برای برخورد یا مقاومت پیدا کند . شبی که فضای خانه هنوز سرشار از عطر گلهای اهدا شده به خاطر مرگ شوهرش بود ، شبح بار دیگر به او اظهار عشق کرد و فرمینا به این نتیجه رسید که این گستاخی ، مقدمه ای برای اجرای نقشه ای شوم توسط آن مرد کینه توز است .

یاد آوری پیوسته فلورنتینو آریزا و سماجت او ، هر لحظه فرمینا دازا را ناتوان تر و پیرتر می کرد . صبح روز پس از خاکسپاری دکتر اوربینو ، زن از خواب بیدار شد و کوشید با اراده ای بی نظیر ، خاطره گستاخی فلورنتینو آریزا را از ذهنش خارج کند ، ولی این کار ، بیشتر او را خشمگین و ناراحت کرد . خیلی زود دریافت تمایل شدید به فراموش کردن فلورنتینو ، خود عاملی قوی برای به یاد آوردن اوست . دچار دلتنگی شد و برای نخستین بار به خود جرأت داد به دوران نوجوانی و عشقی که به پسرکی لاغر اندام داشت بیندیشد . پارک کوچک را در ذهن مجسم کرد و کوشید همه ویژگیهای آن را به خاطر بیاورد . درخت بادام ، نیمکتی که فلورنتینو آریزا ، روی آن می نشست و خیابان مقابل خانه . در واقع هیچ کدام از این تصاویر ، شباهتی به آنچه پس از گذشت نیم قرن در آن محل به چشم می خورد ، نداشت . همه چیز تغییر یافته بود . درختان را از ریشه در آورده و مجسمه مرمرین بدون سر را از آنجا برداشته و به جایش پیکره دیگری گذاشته بودند که یونیفرم نظامی داشت ، ولی فاقد نام و نشان و تاریخ بود . در نتیجه کسی نمی توانست دلیل برپایی آن را در آنجا بداند . خانه آنها که سالها پیش به فروش رسیده و به دست مقامات دولتی استان افتاده بود ، به تدریج رو به ویرانی می رفت . اندیشیدن به فلورنتینو آریزا در آن زمان ، کار آسانی نبود . باور کردن این امر برایش مشکل بود که که پسرکی کم حرف و آسیب پذیر در برابر ریزش باران ، تبدیل به کشتی به گل نشسته و موریانه زده کهنه ای شده باشد که به خود جرأت می دهد گستاخانه در برابرش حضور یابد و بدون در نظر گرفتن اوضاع و احوال ، یا رعایت ادب و احترام ، یا حتی ملاحظه میزان اندوه زنی بیوه شده چنان روح او را بیازارد که نفس کشیدن را برایش مشکل کند . دختردایی او یعنی هیلده براندا ، مدتی پس از بازگشت فرمینا دازا از مزرعه آنها در فلورس دماریا و به فراموشی سپردن ماجرای خانم لینچ ، به منظور بازدید ، نزد دختر عمه اش آمد . هیلده که چاق و پیر و بد اخلاق شده بود ، همراه با پسرش که همچون پدرش سرهنگ ارتش به حساب می

آمد ، ولی از سوی پدر به دلیل رفتار زشتی که در قتل عام کارگران مزرعه موز در سان خوان دلاسیه ناگا نشان داد ، طرد شد ، به خانه فرمینا آمدند .

هیلده و فرمینا اغلب در دیدارهایشان ، ساعتهای متوالی می نشستند ، حرف می زدند و خاطره دوران گذشته و نخستین باری که یکدیگر را دیده بودند ، در ذهنشان زنده می شد . هیلده براندا سانچز در آخرین دیدار ، بسیار دلتنگ و ناراحت به نظر می رسید و رنجهای سالخوردگی تأثیر ناگواری بر او گذاشته بود . این بار عکس دوران نوجوانی خود و فرمینا را که با لباسهای قدیمی انداخته بودند ، همراه داشت . مشاهده آن عکس ، بر میزان اندوه آنان افزود . عکس توسط عکاس بلژیکی انداخته شده بود و عصر همان روز که در میان جمعیت گرفتار شده بودند ، جوانی به نام خوونال اوربینو دلش برایشان سوخته و آنها را نجات داده و سپس فرمینا دازا را به چنگ آورده بود .

نسخه دیگری از آن عکس که در اختیار فرمینا دازا قرار داشت ، گم شده بود . با اینکه عکس بر اثر مرور زمان رنگپریده می نمود ، ولی آنها می توانستند به خوبی چهره های خود را ببینند . هر دو در تصویر ، زیبا و جوان بودند و در حالی که در خارج از عکس ، هرگز چنان خصوصیاتی نداشتند .

هیلده براندا نمی توانست بدون حرف زدن درباره فلورنتینو آریزا احساس رضایت کند ، زیرا احساس می کرد سرنوشتی مشابه با فرمینا داشته است . او را همچون همان روزی در نظر مجسم می کرد که نخستین پیام تلگرافی خود را از دفتر پستی فرستاد . هرگز نمی توانست خاطره نخستین عشق خود را که همچون پرنده ای کوچک ، محکوم به رفتن بود فراموش کند . این گونه می پنداشت که فرمینا دازا نیز گاهی او را می بیند ، ولی با هم حرفی نمی زنند . فرمینا هر چه می کوشید نمی توانست بپذیرد که روزی آن مرد ، نخستین عشق زندگی اش بوده است . اغلب در مورد فلورنتینو آریزا ، همچون سایر اشخاص ، مطالبی می شنید و می دانست به خاطر عادات غیر عادی و خاص خود ، هنوز ازدواج نکرده است . ولی این حرفها برایش مهم نبود در واقع به شایعات اهمیتی نمی داد ، زیرا مردم درباره افراد گوناگون ، حرفهایی می زدند که واقعیت نداشت . ولی آنچه برایش عجیب می نمود ، استفاده فلورنتینو آریزا از همان لباسهای قدیمی و عطرهای نادر ، پس از کسب موفقیتهای بی نظیر و پیروی از رفتار پر رمز و راز گذشته بود . برایش باور کردنی نبود که او ، همان شخص است . هیلده براندا با شنیدن این سخنان همیشه می گفت :

– مرد بیچاره ! حتماً خیلی زجر کشیده .

قضاوت او به این دلیل بود که می دانست مرد مدت زیادی را با اندوه و ناراحتی گذرانده ، در حالی که فرمینا هر گاه او را می دید ، نشانه ای از اندوه و ناراحتی در چهره اش مشاهده نمی کرد .

فرمینا دازا همواره شبی را به خاطر می آورد که پس از مراجعت از فلورس دماریا ، او را در سینما دید و دچار شگفتی شد . همراهی زنی سیاهپوست با فلورنتینو ، موجب شگفتی فرمینا نشد ، بلکه از این تعجب می کرد که او خیلی جوان و سر حال مانده بود و

رفتاری همراه با اعتماد به نفس فراوان داشت . البته هرگز از ذهنش نگذشت که پس از بیرون راندن زنی به نام باربارا لینچ از زندگی خصوصی ، خودش تغییر کرده و پیر شده است .

از همان لحظه به بعد ، تا مدت بیست سال ، فرمینا دازا با مهربانی بیشتری با فلورنتینو آریزا رفتار می کرد ، زیرا بر این باور بود که چنین رفتاری می تواند از شدت خصومتهای گذشته بکاهد . حضور مرد در مراسم سوگواری دکتر اوربینو نه تنها امری طبیعی به حساب می آمد ، بلکه به نظر می رسید فلورنتینو نیز به منظور کاهش تنش و تأکید بر فراموش کردن رویدادهای سالهای دور ، به آنجا آمده باشد . به همین دلیل پس از شنیدن سخنان مرد مبنی بر تجدید میثاق عشقی ، به اندازه ای ناراحت شد که اختیار از کف داد و چنان رفتاری از خود بروز داد . زن تصور می کرد سن و سال آنان در حدی است که نباید توقع زیادی از زندگی آینده داشته باشند .

خشم شدید فرمینا دازا ، حتی پس از مراسم خاکسپاری شوهرش نیز ادامه یافت و هر چه بیشتر می کوشید بر آن فایق آید ، کمتر موفق می شد و بر شدت آن می افزود . از آن بدتر ، احساس می کرد بخشی از ذهنش که مربوط به خاطرات شوهر مرحومش می شود ، به تدریج ولی به گونه ای خزنده و فراگیر ، به اشغال گیاهان رونده ای در می آید که از محل دفن خاطرات فلورنتینو آریزا می رویند . بنابراین طولی نکشید که دیگر بدون اینکه بخواهد ، پیوسته به فلورنتینو می اندیشید و این اندیشه هر چه بیشتر گسترش می یافت ، بیشتر او را ناراحت می کرد و به همان نسبت هر چه بیشتر به او می اندیشید ، بیشتر خشمگین می شد و باز هر چه بیشتر خشمگین می شد ، بیشتر می اندیشید تا حدی که دیگر برایش غیر قابل تحمل شده بود و نمی توانست به راحتی به زندگی ادامه بدهد . همین امر موجب شد روزی نامه ای برای فلورنتینو آریزا بنویسد که سه صفحه کامل را پر کرد . متن نامه پر از دشنامهایی بود که در آن لحظات به ذهن زن می رسید و با این ترتیب ، آگاهانه آنچه را در قلبش داشت ، بیرون ریخت .

زندگی برای فلورنتینو آریزا نیز از لحظه ای که عشق خود را دوباره به فرمینا دازا ابراز کرد ، زجر آور شده بود . همان شب بدون هدف در خیابانهای خلوت به راه افتاد . مدام با وحشت از خود می پرسید پس از نیم قرن مبارزه و کشتن ببر با پوست آن چه کند . باران سیل آسایی که همچنان می آمد ، شهر را دچار فاجعه کرده بود . در بعضی از خانه ها که پر از آب شده بود ، مردان نیمه عریان می کوشیدند تا حد امکان ، لوازم منزل و مایحتاج زندگی ، و مواد غذایی موجود در خانه را نجات بدهند . فلورنتینو آریزا احساس می کرد مصیبتی که بر مردم وارد شده است ، به نوعی به او مربوط می شود .

دقایقی بعد ، طوفان و باران قطع شد و ستارگان ناحیه کاراییب ، بیرون آمدند . در سکوت شب ، صداهایی اتفاقی به گوش می رسید که فلورنتینو از میان آنها ، صدای همان مردی را شنید که سالها پیش نیز در همان محل ، در هنگام عبور او و لئونا کاسیانی در حال آوازخوانی بود .

این بار شعر دیگری را می خواند :

" من ،

**با بارنی از اشک ،**

**در چشمانم ،**

**از پل مژگانی ملتهب ،**

**باز می گردم ... "**

**انگار آواز مرد در آن شب و تنها برای فلورنتینو آریزا ، خبر مرگ را همراه می آورد .**

**نیاز به حضور مادرش داشت . پیش از آن ، هرگز چنین احساسی نداشت . به توصیه های عاقلانه ترانزیتو آریزا که همچون ملکه ها موهایش را با گل ، ولی از جنس کاغذ ، می آراست ، احتیاج داشت . هرگاه مشکلی برایش پیش می آمد ، احساس می کرد باید زنی به یاری او بیاید . با همین تصور ، ناخود آگاه به سوی مدرسه دخترانه رفت و چشمش به پنجره خوابگاه آمه ریکا ویکیونا افتاد که نور چراغ روشن آن ، به بیرون می تابید . فشار زیادی به خود آورد تا بر جنون آنی خود غلبه کند ، وگرنه مجبور می شد در ساعت دو نیمه شب ، به داخل مدرسه برود ، دست دخترک را بگیرد و او را در همان حالت خواب آلود ، با خود ببرد .**

**در آن سوی شهر لئونا کاسیانی تنها و آزاد حضور داشت . بدون تردید حاضر بود محبتی را که مرد نیاز دارد ، به او بدهد و برایش تفاوتی نمی کرد این کار در ساعت دو باشد یا سه ، یا هر زمان دیگری . نخستین بار نبود که فلورنتینو آریزا دچار بی خوابی می شد و می خواست به خانه او برود ، ولی می دانست لئونا ، زنی بسیار باهوش است و علیرغم اینکه آنها یکدیگر را دوست دارند ، امکان ندارد بدون ذکر دلیل قانع کننده بتواند نزد او برود ، سر بر دامنش بگذارد و بگرید .**

**پس از راهپیمایی زیاد در خیابانهای خلوت و خیس ، بهترین فکری که از ذهنش گذشت ، رفتن به خانه پرودنسیا پیتره بود . آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند ، در قرن گذشته بود . آنها به این دلیل از یکدیگر دور شدند که که پرودنسیا دوست نداشت کسی او را بدون آرایش و به صورت ژولیده یا همان قیافه واقعی ببیند . بد اقبالی فلورنتینو این بود که آخرین بار هنگامی به سراغ زن رفت که او آرایش نداشت .**

**فلورنتینو آریزا به سوی خیابان پنجره ها رفت ، دو بطری مشروب و یک شیشه خیار شور خرید ، آنها را در کیسه ای گذاشت و روانه خانه پرودنسیا شد . نمی دانست زن هنوز در همان خانه سابق زندگی می کند یانه ، کسی نزد او حضور دارد یا نه ، و اصولاً هنوز زنده است یا نه .**

پرودنسیا همچنان نشانه رمزی پنجه کشیدن روی در توسط فلورنتینو آریزا را به خاطر داشت . این نشانه در زمانی به کار می رفت که هر دو جوان بودند و چاره ای جز احتیاط نداشتند ، ولی آن شب نیازی به احتیاط نبود ، زیرا به سنین پیری رسیده بودند و کسی توجهی به آنان نمی کرد .

پرودنسیا بدون هیچ پرسشی ، در را به روی مرد گشود . خیابان تاریک بود و چهره فلورنتینو آریزا دیده نمی شد . چشمان پرودنسیا ضعیف تر از آن بود که بتواند او را به درستی ببیند ، ولی تابش نور چراغ خیابان روی عینک فلورنتینو ، موجب شد که زن متوجه شود چه کسی در زده است . حالت ظاهری و سخنان آغازین مرد ، چنان بود که انگار قاتلی که هنوز خون قربانی روی دستهایش است ، به دنبال مخفیگاهی امن می گردد . فلورنتینو گفت :

– دنبال پناهگاهی برای یتیمی بیچاره می گردم .

تنها عبارتی بود که در آن لحظات از ذهنش گذشت . از مشاهده زن که از آخرین دیدارشان ، آن اندازه شکسته و پیر شده بود ، دچار شگفتی شد . در عین حال تردیدی نداشت که نظر پرودنسیا نیز در مورد او ، همین گونه است . با این حال به خود امیدواری داد که پس از یک ساعت ، هر دو از ضربه نخستین لحظه دیدار رها خواهند شد و آنچه گذشت زمان بر سرشان آورده است ، از ذهنشان بیرون خواهد رفت و یکدیگر را دوباره جوان خواهند دید . همان گونه که در نخستین دیدارشان با هم مواجه شده بودند .

زن گفت :

– ظاهرت نشان می دهد که یا از مراسم خاکسپاری آمده ای ، یا می خواهی به چنین مراسمی بروی .

گفته اش واقعیت داشت ، زیرا خود زن همراه با اکثریت مردم شهر ، مراسمی را تماشا کرده بودند که پس از مرگ اسقف دلونا ، از نظر شکوه و عظمت نظیر نداشت . در حال خواب نیمروزی بر اثر شلیک توپی که انگار زمین و زمان را می لرزاند و ناقوسهایی که پیوسته می نواختند ، بیدار شد و بعد هم صدای سنج و آواز گروه همسرایان که به دلیل ازدحام بیش از حد جمعیت ، خارج از نت می خواندند ، به گوشش رسید که کر کننده بود . از روی ایوان خانه اش ، حرکت گروه سواره نظام با یونیفرمهای زیبایشان ؛ گروههای مذهبی ؛ دانش آموزان مدارس ؛ اتومبیل بزرگ سیاهرنگی که حامل مقامات شهر بود ، ولی از پشت شیشه های تیره آن کسی دیده نمی شد ؛ کالسکه ای که چند اسب آن را می کشیدند و سر اسبها را با پر تزیین کرده بودند و افسارهای طلایی داشتند ؛ تابوت زرد رنگ پیچیده در پرچم ملی کشور که روی یک عراده توپ باستانی حمل می شد ؛ و صفی از کالسکه های روباز مربوط به دوران ویکتوریا را دید که تنها برای حمل تاجهای گل مراسم خاکسپاری مورد استفاده قرار گرفته بودند . این گروه عظیم درست هنگامی زیر ایوان خانه پرودنسیا رسید که باران تندی فرا گرفت و سیل موجب برهم زدن مراسم شد و همه را پراکنده کرد .

زن گفت :

– چه روش مسخره ای برای مردن !

فلورنتینو آریزا گفت :

– مرگ ، مسخره و غیر مسخره نمی فهمد ...

سپس با لحنی اندوهگین افزود :

– ... مخصوصاً برای افرادی به سن و سال ما .

آن دو روی ایوان رو به طرف دریای آزاد نشستند و به قرص کامل ماه نگریستند که در آسمان صاف شده پس از طوفان و باران ، می درخشیدند . چراغهای رنگارنگ کشتیها را در افق دریا تماشا کردند و از نسیم عطر آگین پس از باران و سیل ، لذت بردند . ضمن نوشیدن مشروب ، خیارشور ها را نیز همراه با نان روستایی که پرودنسیا از آشپزخانه آورده بود ، خوردند .

پس از اینکه پرودنسیا برای نخستین بار بدون داشتن فرزندی ، بیوه شد ، آن دو نفر شبهای زیادی را آن گونه در کنار یکدیگر گذرانده بودند . فلورنتینو آریزا او را هنگامی ملاقات کرده بود که هر مردی به سراغش می آمد ، دست خالی نمی رفت ، حتی اگر تنها چند ساعت نزد زن می ماند . شاید به همین دلیل روابطی که میان آنها ایجاد شد ، جدی تر و طولانی تر از آن بود که انتظار می رفت . هر چند پرودنسیا زنی تو دار و کم حرف بود ، ولی حتی اگر شیطان هم به خواستگاری او می آمد ، با کمال میل ، روحش را نیز قربانی می کرد ، زیرا دست کم خودش به خوبی می دانست تحمل ظاهر مسخره ، حرص و طمع و از همه بدتر خست او ، از عهده هر مردی بر نمی آید و شاید تنها فلورنتینو می تواند به دلیل نیاز مداومی که به عشق دارد ، ساعاتی را نزد او بگذراند . در واقع علاقه میان آنها نیز از حد معینی فراتر نرفت . آخرین حد دیگر متعلق به فرمینا دازا می شد . با این حال ، رابطه آنان ، سالها دوام یافت تا اینکه پرودنسیا با دریانوردی ازدواج کرد که فلورنتینو او را معرفی کرده بود . آن ملوان سه ماه در خشکی می ماند و سه ماه به دریا می رفت . در دوران زندگی مشترک زناشویی ، آنها صاحب یک دختر و چهار پسر شدند . البته زن همواره سوگند یاد می کرد که یکی از آنها ، فرزند فلورنتینو آریزا است .

آن دو نفر بدون اینکه اهمیتی به گذشت زمان بدهند ، با هم حرف زدند . به گفتگوی طولانی از دوران جوانی ، به این روش عادت داشتند و با نخوابیدن در دوران سالخوردگی ، چیزی را از دست نمی دادند .

فلورنتینو آریزا هیچ وقت بیشتر از دو لیوان مشروب نمی نوشید ، ولی آن شب پس از نوشیدن سومین لیوان ، هنوز احساس سرخوشی نمی کرد . از شدت گرما ، عرق از سر و رویش می ریخت . پرودنسیا توصیه کرد کت و جلیقه و در صورت تمایل ، همه لباسهایش را در بیاورد . استدلال زن این بود که آنها در حالت برهنه ، بهتر یکدیگر را می شناسند . مرد پذیرفت به شرط این که

پرودنسیا نیز همان کار را بکند . البته زن تقاضای او را رد کرد ، زیرا چندی پیش که بدن برهنه خود را در آیینه دید ، متوجه شد که دیگر شهامت نشان دادن بدنش را به هیچ کس ، حتی فلورنتینو آریزا ندارد .

فلورنتینو پس از اینکه فهمید نوشیدن چهارمین لیوان مشروب نیز او را آرام نکرده است ، به سخنانش در مورد خاطرات شیرین گذشته ادامه داد تا شاید به این ترتیب از اضطرابش کاسته شود و به آرامش نسبی دست یابد . آنچه نیاز داشت ، همین بود ، یعنی کاری مثل حرف زدن که موجب خارج شدن نگرانیهای روحی از طریق دهانش شود .

پس از مشاهده نخستین نشانه های نور در افق ، پرسشی به ذهنش رسید که به طور غیر مستقیم آن را برای زن مطرح کرد . به گونه ای این کار را انجام داد که کاملاً اتفاقی و بدون برنامه ریزی پیشین به نظر برسد .

- اگر کسی از تو تقاضای ازدواج کند و تو را همین طور که واقعاً هستی ، یعنی به صورت بیوه ای سالخورده ، دوست داشته باشد و بخواهد ، چه واکنشی نشان می دهی و چه می گویی ؟

زن در حالی که می خندید و با این کار ، چین و چروک دور دهانش را بیشتر می کرد ، به جای پاسخ دادن ، پرسید :

- در مورد بیوه اوربینو حرف می زنی ؟

فلورنتینو آریزا همواره فراموش می کرد از مطرح کردن پرسشهایی این گونه برای زنان دیگر خودداری کند ، به ویژه برای پرودنسیا پیتره که همیشه مفاهیم پنهان پرسشها را در نظر می گرفت و پاسخ درستی نمی داد . بنابراین علیرغم وحشتی که از نکته سنجی زن سراسر وجودش را فرا گرفته بود ، با زرنگی خاصی گفت :

- نه ، درباره تو حرف می زنم .

زن دوباره خندید و گفت :

- مادر خودت را که ماده سگ بود ، مسخره کن ! البته امیدوارم روحش در آن دنیا در آرامش باشد ...

در عین حال مرد را ترغیب کرد که حرف دلش را به راحتی بزند . تردیدی نداشت که او با هر مرد دیگری که در ساعت سه نیمه شب ، آن هم پس از سالها بی خبری ، زنی را از خواب بیدار می کنند ، تنها برای نوشیدن مشروب و خوردن نان و خیار شور نیست .

**بنابراین افزود :**

**– در چنین مواردی به دنبال کسی می گردی که در کنارت بنشیند و همراه با تو اشک بریزد .**

**فلورنتینو آاریزا با قبول شکست در برابر زن ، به منظور پنهان داشتن ضعفهایش ، موضوع بحث را عوض کرد :**

**– فکر می کنم برای نخستین بار اشتباه کرده ای . دلیل حضور من در اینجا بیشتر به خاطر آواز خواندن است ، نه گریستن .**

**زن گفت :**

**– بسیار خوب ، پس بخوانیم .**

**پرودنسیا بلافاصله با صدایی دلنشین شروع به خواندن آوازی کرد که در آن زمان شهرت زیادی داشت و نام آن ، " رامونا ، نمی توانم بدون تو زندگی کنم ... " بود .**

**شب به پایان رسید و فلورنتینو آریزا نتوانست با زنی که همواره ثابت کرده بود طرف تاریک ماه را هم می شناسد ، بازیهای ممنوعه را آغاز کند . با حالتی تسلیم پذیر از خانه خارج شد و گام به خیابانهایی گذاشت که از آنها رایحه خوش گلهای کوکب در ماه ژوئن به مشام می رسید . همان خیابانهایی که در دوران جوانی ، محل گشت و گذار شبانه و روزانه اش به حساب می آمدند .**

**زنان بیوه در صفی همچون اشباح ، از مراسم عبادت بامدادی باز می گشتند . این بار ، پیش از اینکه آنها مسیرشان را عوض کنند ، مرد به آن سوی خیابان رفت ، زیرا نمی خواست کسی اشکهایش را ببیند . نمی توانست مانع ریزش اشکهایش شود . این اشکها با آنچه در سایر شبها از چشمانش سرازیر می شد ، تفاوت داشت . اشک دیگری بود ، اشکی که پنجاه و یک سال و نه ماه و چهار روز از ریزش آنها جلوگیری کرده و با بغض آن را فرو داده بود .**

**سرگردان و مبهوت در حالی که زمان و مکان را فراموش کرده بود و نمی دانست در آن لحظات در کجاست ، خود را در برابر پنجره ای یافت که نور از آن به بیرون می تابید . صدایی آشنا به گوشش خورد که در حیاط با چند نفر توپ بازی می کرد . ناگهان به خود آمد و صدای آمه ریکا ویکیونا را شناخت . تازه در آن لحظه متوجه شد که در اتاق مادرش ایستاده است و به حیاط می نگرد . آن اتاق را دست نخورده حفظ کرده بود و هرگاه احساس تنهایی می کرد و رنج می برد ، به آنجا می رفت و مدتی می خوابید تا غمهایش را به فراموشی بسپارد .**

در مقابل تختخواب ، آیینه بزرگی به دیوار آویخته بودند که آن را از مهمانخانه دون سانچز خریده بود . هر گاه در هنگام برخاستن از خواب دلش هوای فرمینا دازا را داشت ، به آیینه می نگریست و تصویر او را در عمق آن مجسم می کرد .

یادش آمد که روز شنبه است . و هر شنبه راننده اش آمه ریکا ویکیونا را در خوابگاه مدرسه سوار می کرد و به خانه می آورد . فهمید بدون اینکه خود بخواهد ، مدتی خوابیده و در رؤیا دیده که با مشاهده قیافه خشمگین فرمینا دازا ، اضطراب زیادی وجودش را فرا گرفته و اجازه ادامه خواب را از او گرفته است .

برخاست و دوش گرفت . نمی دانست دیگر چه باید بکند . به آرامی شروع به پوشیدن بهترین لباسش کرد . ادوکلن زد . انتهای سبیلهای سفید شده اش را چرب کرد و از اتاق خواب بیرون رفت . از سرسرای طبقه دوم ، دختر زیبا را با یونیفرم مدرسه دید که توپی را در هوا می گرفت . همان ملاحتی را داشت که روزهای بسیاری او را آشفته می کرد ، ولی در آن لحظه نتوانست در فلورنتینو ایجاد دگرگونی کند . از همان بالا اشاره کرد که دخترک نزدش بیاید . هر چند لازم نبود حرفی بزند ، ولی پیش از سوار شدن به اتومبیل با لحنی آرام گفت :

- امروز کاری نمی کنیم .

سپس آمه ریکا را سوار کرد و با هم رفتند تا بستنی بخورند . زیر پنکه سقفی بستنی فروشی نشسته بودند و در حال خوردن ، ناگهان فلورنتینو احساس کرد همانند سایر خانواده هایی که به آنجا آمده اند ، پدر دخترک است .

برای دخترک طبق سفارش خودش ، بستنی بزرگ چند لایه ای که هر کدام به رنگی متفاوت بود ، آوردند . فلورنتینو نیز فنجانی قهوه بدون شیر نوشید و به تماشای نحوه بستنی خوردن آمه ریکو ویکیونا مشغول شد . دخترک با قاشقی دسته بلند ، انتهای لیوانش را پاک می کرد . مرد بدون زمینه چینی ، گفت :

- می خواهم ازدواج کنم .

چشمان دخترک از شدت تعجب گرد شد . قاشق پر از بستنی در هوا معطل ماند . ولی چند لحظه بعد ، خونسردی خود را بازیافت . لبخندی زد و گفت :

- دروغ می گویی ! پیرمردان ازدواج نمی کنند .

آن روز عصر ، پس از تماشای نمایش خیمه شب بازی در پارک ، به بار انداز رفتند ، در برابر دکه های اغذیه فروشی ایستادند و برای ناهار سفارش ماهی کباب دادند . سپس به تماشای حیوانات سیرکی رفتند که به تازگی به شهرستان آمده بود . فلورنتینو مقدار زیادی شکلات برای دخترک خرید تا آنها را با خود به مدرسه ببرد . آنگاه سوار بر اتومبیل شدند و در حالی که کروک آن را عقب زده بودند ، چندین بار همه شهر را گشتند تا از آن به بعد ، آمه ریکا عادت کند به او به چشم قیم بنگرد ، نه عاشق .

فلورنتینو لحظاتی بعد ، زیر باران شدید و پیش از نواخته شدن زنگ ، دخترک را در مقابل مدرسه پیاده کرد . روز یکشنبه نیز بدون اینکه خودش برود ، اتومبیل را با راننده فرستاد تا اگر آمه ریکا میل دارد ، با دوستانش در شهر گردش کنند . دیگر نمی خواست او را ببیند ، زیرا تازه وجدانش بیدار شده و متوجه تفاوت سنی میات خود و او شده بود . همان شب تصمیم داشت نامه ای حاکی از عذر خواهی برای فرمینا دازا بنویسد و در ضمن یاد آوری کند نه تنها تا آن لحظه نا امید نشده است ، بلکه هرگز مأیوس نخواهد شد ، ولی این کار را به روز بعد موکول کرد .

روز دوشنبه ، دقیقاً پس از سه هفته تحمل درد و رنج ، در حالی که زیر باران ، خیس شده بود ، گام به داخل خانه اش گذاشت و نامه فرمینا دازا را پیدا کرد .

ساعت هشت شب بود . همه مستخدمان در اتاقهایشان خوابیده و چراغ راهرو را روشن گذاشته بودند تا ارباب در هنگام ورود ، همه جا را ببیند . فلورنتینو آریزا می دانست که شام بی مزه او را روی میز غذاخوری گذاشته اند . در چند روز گذشته ، از روی برنامه غذا نخورده بود و در نتیجه احساس گرسنگی نمی کرد . اشتهای اندکی پیش از ورود به خانه داشت ، ولی پس از مشاهده نامه ، از بین رفت . دستهایش به شدت می لرزید و نمی توانست به راحتی چراغ سقف را روشن کند . نامه خیس شده از باران را روی تختخواب گذاشت و چراغ خواب را روشن کرد . آنگاه در حالی که به خود تلقین می کرد آرامش دارد ، کت خیسش را درآورد و به پشتی صندلی آویخت . بعد جلیقه اش را از تن بیرون آورد ، به دقت تا کرد و روی صندلی گذاشت . به دنبال آن ، کراواتش را باز کرد ، یقه آهاری دوبله را که دیگر در هیچ جای دنیا مورد استفاده قرار نمی گرفت ، گشود . دکمه های پیراهنش را تا نزدیک شکمش باز کرد و کمربندش را هم از قلاب بیرون کشید تا بتواند به راحتی نفس بکشد . پس از اینکه کلاه از سر برداشت و کنار پنجره گذاشت تا خشک شود ، همه بدنش شروع به لرزیدن کرد ، زیرا ناگهان متوجه شد نمی داند نامه را کجا گذاشته است . چنان دچار دلهره شد که حتی پس از یافتن آن هم می لرزید . پیش از باز کردن پاکت ، با دستمال ، روی آن را خشک کرد تا نوشته هایش باهم مخلوط نشوند . در همان حال متوجه شد که بیوه دکتر اوربینو ، تنها سه هفته پس از مرگ شوهرش ، برای مردی نامه نوشته است که با دنیای آنان هیچ ارتباطی ندارد و برای اینکه نامه هر چه زودتر به دست مرد برسد ، از پست شهری استفاده نکرده ، بلکه با نام جعلی و توسط فردی آن را فرستاده است تا اشتباهی به نشانی فرد دیگری نرود و دقیقاً به فلورنتینو آریزا تحویل داده یا از زیر به داخل حیاط انداخته شود . معلوم می شد نفر سومی از راز آنان آگاهی دارد .

لازم نبود لبه نامه را پاره کند ، زیرا چسب آن بر اثر نفوذ آب باران ، از بین رفته و باز شده بود . خوشبختانه خود نامه خیس نبود . در متن آنکه سه صفحه کامل می شد ، اثری از سلام و احترام دیده نمی شد و فرمینا دازا آن را با نام خود و نام خانوادگی شوهر مرحومش امضا کرده بود .

مرد روی لبه بستر نشست و یک بار شتابان نامه را خواند . هنگامی که به صفحه دوم رسید ، فهمید که نامه ، سراسر توهین آمیز است . البته دریافت کردن چنین نامه ای ، برای او غیر منتظره نبود . نامه را دوباره گشود و زیر نور چراغ ، روی میز گسترد و چراغ سقف را از طریق کلیدی که در کنار دستش بود ، خاموش کرد . کفشها و جورابهای خیس شده اش را از پا در آورد و بدون بیرون آوردن پیراهن و شلوار ، به پشت روی بستر دراز کشید . سرش را روی بالش بزرگی گذاشت که معمولاً در موقع مطالعه ، از آن به عنوان پشتی استفاده می کرد . بار دیگر نامه را خواند ... آرام و با دقت ... آنگاه چهار مرتبه دیگر به مطالعه دقیق نامه مشغول شد تا همه واژه ها و عبارات آن را از بر شد . جملات نامه ، معنایشان را از دست دادند . نامه را بدون پاکت ، درون کشوی میز بالای تختش گذاشت و دوباره به پشت دراز کشید و دستها را زیر سر قرار داد . بدون اینکه پلک برهم بزند ، چهار ساعت به همان حالت ماند . سپس در حالی که به سختی نفس می کشید و حالتی همچون مردگان داشت ، به بخشی از آیینه دیواری نگریست که تصویر فرمینا دازا شبی در آن منعکس شده بود .

نیمه شب از بستر بیرون آمد ، به آشپزخانه رفت و یک قوری قهوه غلیظ درست کرد . سپس آن را در داخل فلاسک ریخت و به اتاق خوابش برد . آنگاه دندانهای مصنوعی خود را بیرون آورد و در داخل لیوانی پر از آب و سرکه گذاشت . پس از آن ، همچون تندیسی مرمرین روی تختخواب باقی ماند و تنها گاهی به منظور نوشیدن جرعه ای قهوه ، تکان می خورد .

در ساعت شش صبح ، مستخدمه با یک فلاسک قهوه تازه وارد اتاق شد . فلورنتینو آریزا درست در همان لحظه فهمید گام بعدی چیست و چگونه باید برداشته شود . واقعیت این بود که دشنامهای فرمینا دازا قلبش را نشکست . حتی نکوشید اتهاماتی را که از سوی آن زن وارد شده بود ، رد کند . تنها چیزی که به فکرش رسید ، این بود که کاملاً حق دارد پاسخی به نامه بدهد و باید از این فرصت مناسب استفاده کند . مهمتر این که فرمینا دازا هم مجبور می شد به نامه او پاسخ بدهد و این ارتباط مکاتبه ای ، همان مرحله ای بود که فلورنتینو علاقه زیادی به رسیدن به آن داشت . می دانست که مراحل بعدی را خود باید تعیین کند . می دانست که جهنمی که مدت نیم قرن در آن زیسته بود ، باز هم برای درگیر کردن او ، ترفندهای دیگری دارد . به همین دلیل تصمیم گرفت آماده مقابله با ناراحتی ها و غم و اندوه بسیار باشد . تردیدی نداشت که آخرین مرحله ، همین است .

پنج روز پس از دریافت نامه فرمینا دازا ، به دفتر کار رفت . صدای ماشین تحریر که همیشه چون ریزش باران فضا را می انباشت ، دیگر به گوش نمی رسید . احساس می کرد در آن سکوت ، شناور مانده است . ولی لحظاتی بعد ، صدای تایپ برخاست . فلورنتینو آریزا به اتاق لئونا کاسیانی رفت و مشاهده کرد که زن پشت ماشین تحریر نشسته و با جدیت و مهارت زیادی ، در حال تایپ کردن است . انگار کلیدهای آن دستگاه بخشی از جسم او بود

لئونا احساس کرد کسی به او می نگرد . سر را بالا آورد و با مشاهده فلورنتینو آریزا ، لبخند زد . در همان حال به کار تایپ ادامه داد تا نامه به پایان رسید .

فلورنتینو گفت :

– ای ماده شیر روح من ! پرسشی از تو دارم . اگر نامه عاشقانه ای به دستت برسد که با ماشین تحریر نوشته شده باشد ، چه احساسی خواهی داشت و چه واکنشی نشان خواهی داد ؟

لئونا کاسیانی که تجربه زیادی داشت و به آسانی تسلیم موقعیتهای دشوار نمی شد ، با شنیدن سخنان فلورنتینو ، تلاش زیادی کرد تا موفق شد برخود مسلط شود . سپس گفت :

– آه خدای من ! تا این لحظه با چنین موردی مواجه نشده ام ، بنابراین نمی دانم چه باید کرد .

به این ترتیب فلورنتینو آریزا متوجه شد پرسشی که مطرح کرده است ، پاسخ مناسبی نخواهد داشت . به منظور جلوگیری از ایجاد سوء تفاهم ، با لحنی آرام و پوزش طلبانه از لئونا کاسیانی درخواست کرد به او هم نحوه کارکردن با ماشین تحریر را یاد بدهد . در هنگام عزیمت از دفتر نیز یکی از دستگاهها را با خود به خانه برد . همکاران لئونا به شوخی به او گفتند :

– هرگز نمی توان به یک سگ پیر و کار آزموده ، حیله تازه ای یاد داد !

لئونا کاسیانی که از مواجه شدن با رویدادهای تازه استقبال می کرد و لذت می برد ، قبول کرد . در خانه فلورنتینو آریزا ، نحوه کار با دستگاه را به او آموزش بدهد . مرد از همان دوران جوانی با شیوه های آموزشی ارائه شده در آموزشگاهها ، مخالف بود . هنگامی که لوتاریو توگوت تصمیم گرفت به او طریقه نواختن ویولن را از طریق نت خوانی یاد بدهد ، تأکید کرده بود که این کار سالهای زیادی طول می کشد . یک سال برای کارهای مقدماتی ، پنج سال برای بهبود کیفیت نوازندگی ، و همچنین روزی شش ساعت تمرین مداوم به منظور کسب مهارت . همین گفته توگوت ، موجب وحشت فلورنتینو شد . بنابراین از مادرش خواست ویولن مرد نابینایی را برایش بخرد . آنگاه با استفاده پنج قانون نخست ویولن نوازی که لوتار توگوت در مدتی کمتر از یک سال به او یاد داد ، شهامت نواختن ساز در گروه همسرایان کلیسا را پیدا کرد و بعد هم به تپه های قبرستان فقرا رفت و با در نظر گرفتن جهت وزش باد ، آهنگهای عاشقانه ای برای فرمینا دازا نواخت . با این حساب ، تصور می کرد کسی که توانسته است کار کردن با وسایل مشکلی همچون ویولن را در بیست سالگی بیاموزد ،دلیلی ندارد که نتواند با یک انگشت در شصت سالگی نامه ای بنویسد .

حق با فلورنتینو آریزا بود . تنها سه روز فرصت کافی بود تا محل کلیدهای حروف را روی دستگاه یاد بگیرد . شش روز هم طول کشید تا بیاموزد چگونه می توان در حال تایپ کردن ، اندیشید . سه روز هم وقت صرف کرد تا توانست نخستین نامه را پس از پاره کردن بیش از نیمی از کاغذهای بسته بندی شده ، بدون غلط بنویسد .

نامه را با سلام و درود آغاز کرد و در انتها نیز حروف نخست نام و نام خانوادگی خود را نوشت و امضا کرد ، یعنی دقیقاً همان کاری که در نوشتن نامه های معطر و عاشقانه دوران جوانی انجام می داد . نامه را در پاکتی دارای طرحهای برگ تاک که ویژه ارسال تسلیت برای زنی تازه بیوه شده بود ، گذاشت و بدون نوشتن نشانی فرستنده ، آن را پست کرد .

نامه ای شش صفحه ای بود که هیچ شباهتی به نامه های قبلی او نداشت . از هیچ شیوه خاصی پیروی نکرده بود و فصاحت و بلاغت نامه های عاشقانه سالهای دور در آن دیده نمی شد . چنان در مورد موضوعی که می خواست ارائه کند ، با استدلال و حساب شده نوشته بود که قرار دادن یک شاخه گل یاسمن به منظور خوشبو کردن نامه ، به نظر نامعقول می رسید . جالب اینکه متن نامه شباهت زیادی به نوشته های اداری داشت که مرد هرگز مهارتی در این مورد کسب نکرده بود .

هر چند سالها بعد نوشتن نامه تایپ شده خصوصی و ارسال آن برای گیرنده ای ویژه ، نوعی توهین و دور از آداب معاشرت به حساب آمد ، ولی روزی که فلورنتینو آن نامه را تایپ کرد ، چنین آداب و رسومی وجود نداشت ، بلکه برعکس ، استفاده از ماشین تحریر که وسیله ای جدید در ادارات به شمار می آمد ، استفاده خصوصی از آن را نوعی پیشرفت می دانستند . تردیدی نبود که فرمینا دازا به خوبی این موضوع را درک می کرد ، زیرا در پاسخ به نامه فلورنتینو آریزا ، از اینکه ماشین تحریر در اختیار ندارد و مجبور است با دستخط خود بنویسد ، عذرخواهی کرده و خواسته بود ناخوانا بودن خط او را ببخشد .

فلورنتینو آریزا به نامه ای که از فرمینا دازا دریافت کرد ، هیچ اشاره ای نکرده و در واقع کوشیده بود از روش تازه ای برای اغواگری ، بدون اشاره به عشق دوران جوانی ، استفاده کند . طرح تازه او ، آینده را برایش تضمین می کرد . لوحه ای پاک ، حاوی طرز تفکری جامع و همراه با ریاضت در زندگی و بر اساس تجربیات و عقاید شخصی او در مورد روابط میان زن و مرد بود . بنابر توضیحات ارائه شده ، فلورنتینو قصد داشت آن را به عنوان متممی برکتاب "همدم عشاق "بنویسد، ولی اینکار را نکرد. متن نامه ، ظاهری چون خاطرات پیرمردی محترم داشت که کسی نمی توانست آن را به عنوان سندی عاشقانه تعبیر کند . نخست مطالبی به همان روش قدیمی که توضیحات زیادی داشت ، انشا کرد که برای خواندن آنها وقت زیادی را صرف می کرد . و به نظر می رسید بهتر است برای خلاص شدن از مزاحمت ، آن را در آتش انداخت و سوزاند . در عین حال می دانست هر اشتباه یا هر نوع بی احتیاطی مربوط به دلتنگی دوران گذشته ، موجب برانگیخته شدن احساساتی ناخوشایند در درون فرمینا دازا خواهد شد .

با اینکه خود را آماده کرده بود فرمینا دازا یکصد نامه نخست او را بدون اینکه حتی نگاهی به آنها بیندازد ، پس بفرستد ، ولی در عین حال امیدوار بود چنین رویدادی شکل نگیرد . با چنین انگاره ای ، به بررسی نقشه هایش با همه جزییات آنها مشغول شد . انگار آخرین نبرد زندگی خود را انجام می دهد . نبرد برای ایجاد انگیزه های جدید و امیدواریهای تازه در قلب زنی که تا آن هنگام ، زندگی مرفه و کاملی داشته است . البته این رویا تا اندازه زیادی جنون آمیز می نمود ، زیرا هرچند فرمینا دازا متعلق به طبقه ای

نبود که در آن زندگی می کرد ، ولی عادت به زندگی در طبقه اشراف به اندازه ای قوی بود که آن را جزء جدایی ناپذیر سرنوشت خود می دانست . در نتیجه عشق را نوعی موهبت الهی به حساب می آورد ، نه وسیله ای برای رسیدن به اهدافی گوناگون .

فلورنتینو آریزا در انتظار دریافت پاسخی تند و کوبنده بود . حتی انتظار داشت فرمینا دازا نامه اش را پس بفرستد . ولی نامه بازگردانده نشد . نامه های بعدی او هم برنگشت . هر چه زمان می گذشت ، هیجان فلورنتینو آریزا افزایش می یافت . به همان نسبت نیز بر میزان امیدهایش افزوده می شد که پاسخی مناسب و مطابق میل خود دریافت کند . تعداد نامه هایی که در اوایل کار برای زن می فرستاد ، بستگی مستقیم به توان انگشتانش در نوشتن آنها داشت . نخست هفته ای یک نامه ، بعد هفته ای دو نامه ، و سرانجام روزی یک نامه می نوشت . موضوعی که او را خوشحال می کرد ، پیشرفت خدمات پستی در مقایسه با نیم قرن پیش بود . نصب صندوقهای پستی در خیابانها ، خیالش را راحت و کارش را آسان می کرد . اگر چنین نبود ، چاره ای نداشت جز اینکه هر روز به اداره پست و به یک شخص معین مراجعه کند و نامه هایش را بفرستد . این مراجعه مکرر می توانست خطرناک باشد . به هر حال ، یکی از کارکنان شرکت کشتیرانی رودخانه ای را به دفتر پستی که دیگر تبدیل به اداره پست شده بود ، فرستاد تا تعداد زیادی تمبر ، برای مصرف دست کم یک ماه بخرد . پس از نوشتن نامه ها نیز آنها را در هنگام رفتن به طرف شرکت ، در یکی از سه صندوق پستی در بخش قدیمی شهر می انداخت . هرگز از راننده نمی خواست چنین کاری را انجام دهد . ، زیرا یک روز صبح به دلیل ریزش شدید باران ، مجبور شد نامه را به راننده بدهد تا به صندوق پست بیندازد ، ولی به منظور مخفی کاری ، چاره ای جز این نداشت که تعداد دیگری نامه را هم به آن بیفزاید . البته راننده نمی دانست نامه های اضافی ، تنها کاغذهای سفیدی هستند که ارباب به نشانی خانه خودش می فرستد . در واقع او غیر از فرمینا دازا ، با شخص یا اشخاص دیگری مکاتبه نمی کرد ، مگر در مورد آمه ریکا ویکیونا که گزارش ماهانه فعالیتهای او را به عنوان قیم ، برای پدر و مادر دخترک ، همراه با نظرات خود در مورد سلامتی جسمانی و شرایط تحصیلی او ، می فرستاد .

پس از پایان ماه نخست ، در هر نامه ای برای محبوب ، شماره نامه پیشین و قسمتهای برگزیده آن را می نوشت . درست مانند داستانهای دنباله دار که در روزنامه ها به چاپ می رسید و مطالب گذشته در چند سطر تکرار می شد . با این کار به فرمینا دازا فرصت می داد توالی نامه ها را از دست ندهد . از هنگامی که ارسال نامه هایش به صورت روزانه در آمد ، پاکتهای ویژه عرض تسلیت را کنار گذاشت و پاکتهای سفید بلندی را جایگزین آن کرد که بیشتر جنبه اداری و رسمی داشته باشد .

پس از مدتی ، فلورنتینو آریزا دریافت که نامه نگاری به این شکل نمی تواند آن دو نفر را به یکدیگر نزدیک کند . بنابراین باز هم به شکیبایی متوسل شد ، . ولی این بار همچون دوران جوانی دچار عذاب وجدان روحی ناشی انتظار کشیدن نشد . مثل مجسمه ای سنگی شده بود و هیچ رویدادی نمی توانست او را دچار نگرانی کند . برای رسیدگی به کارهای شرکت کشتیرانی رودخانه ای کاراییب ، زیاد وقت خود را تلف نمی کرد ، زیرا کارکنان شرکت ، بدون حضور او نیز ، وظایفشان را انجام می دادند و همیشه کشتیها را پیش از وزیدن باد موافق ، روانه رودخانه ها می کردند . تردیدی نداشت که روز بعد و روزهای بعد ، به اندازه کافی زنده خواهد ماند تا فرمینا دازا متقاعد شود راهی جز پایین آوردن پل ارتباطی برای سوار شدن او به عرشه کشتی زندگی به منظور رهایی از مشکلات و ناراحتیهای ناشی از تنهایی دوران بیوگی ندارد .

در ضمن نامه نگاری به کارهای دیگری نیز رسیدگی می کرد که برای آینده مفید بود . از جمله خانه را نوسازی کرد تا آماده برای پذیرایی از زنی همچون فرمینا دازا باشد که می خواهد فرمانروایی آنجا را برعهده بگیرد . چند بار نیز طبق قولی که داده بود ، به دیدار پرودنسیا پیتره رفت تا ثابت کند علیرغم شکستگی ظاهری حاصل از سالخوردگی همچنان او را دوست دارد ، آن هم نه در شبهای تنهایی ، بلکه در روزهای روشن و زیر نور تند خورشید و در خانه ای با درهای گشوده . به خانه آندره آ وارن نیز سر می زد . به اندازه ای در تاریکی بیرون منتظر می ماند تا چراغ دستشویی یا حمام خاموش شود ، سپس به درون می خزید و در بستری سرشار از جنون ، گم می شد ، تنها به این منظور که نحوه عشق بازی را فراموش نکند و این فرضیه را به اثبات برساند که بدن انسان تا هنگامی به فعالیت ادامه می دهد که خودش بخواهد .

تنها مشکل آن روزهای فلورنتینو آریزا ، رابطه اش با آمه ریکا ویکیونا بود . همچنان راننده را می فرستاد تا دخترک را در ساعت ده صبح روزهای یکشنبه از خوابگاه مدرسه بیاورد ، ولی نمی دانست در مدت حضور او در خانه ، چه باید بکند . هر چند خودداری از عشق بازی موجب ناراحتی آمه ریکا شده بود ، ولی فلورنتینو او را به مستخدمه می سپرد تا با هم به سینما ، کنسرت کودکان ، و خرید لوازم مورد نیاز بروند و گاهی نیز برنامه های سرگرم کننده ای برای دخترک و همکلاسیهای او ترتیب می داد تا مجبور نشود با آمه ریکا به بهشت مخفی پشت ساختمان شرکت برود که دخترک پس از نخستین باری که به آنجا رفت ، اشتیاق زیادی برای ادامه حضور در آن بهشت داشت . فلورنتینو آریزا چنان مستغرق در برنامه های تازه اش بود که متوجه نبود دختری نوبالغ می تواند در مدتی کمتر از سه روز ، به زنی بالغ تبدیل شود و انگار فراموش کرده بود که از زمان ورود دخترک به آنجا و پیاده شدن از کشتی ، سه سال گذشته است . روزی که به آمه ریکا اطلاع داد قصد ازدواج دارد ، دخترک ناراحت شد ، ولی خیلی زود ماجرا را به فراموشی سپرد ، زیرا تصور می کرد پیر مرد شوخی می کند . با این حال ، متوجه شده بود که فلورنتینو آریزا می کوشد از او دوری کند ، و این نشان می داد ادعایش درست بوده است . در آن روزها فلورنتینو چنان ظاهری داشت که نه تنها نشان نمی داد شصت سال بزرگتر از آمه ریکا باشد ، بلکه انگار شصت سال جوانتر از او بود .

در بعد از ظهر یکی از روزهای شنبه ، فلورنتینو آریزا را در حالی در اتاق خواب خود یافت که می کوشید با استفاده از ماشین تحریر ، چیزی را تایپ کند . در این کار تا حدودی هم مهارت داشت و نشان می داد که اموزش ماشین نویسی در مدرسه ، نتیجه مثبت داده است . تا آن لحظه بیشتر از نصف صفحه را تایپ کرده بود . پی بردن به اندیشه های او با توجه به عبارات تایپ شده ، مشکل نبود . فلورنتینو آریزا از بالای شانه های دخترک به جلو خم شد تا ببیند چه نوشته شده است ، ولی آمه ریکا از حرارت بدن مردانه ، نفسهای گرم ، رایحه لباسهای او به هیجان آمد . دیگر همان دختر کوچک و نابالغ سابق نبود که لباسهایش را فلورنتینو آریزا در می آورد و برایش توضیح می داد :

– اول این کفشهای کوچک برای آن بچه خرس . بعد این جورابهای کوچک برای آن سگ کوچولو . بعد این لباس کوچک برای آن خرگوش کوچولو . بعد هم این بوسه کوچک برای بابا بزرگ از گونه گنجشک کوچولو .

بله ، او دیگر تبدیل به زنی شده بود که دوست داشت در مورد اغواگری سخنانی بشنود . به همین دلیل در همان حالی که با یک دست تایپ می کرد ، دست دیگرش را به طرف پاهای مرد برد و صدای نفسهای هیجانزده او را شنید که به تدریج نامنظم می شد . دخترک او را به خوبی می شناخت و می دانست که به تدریج اختیار از کف خواهد داد ، حرفهای نامفهوم خواهد زد ، به پاهایش خواهد افتاد و جز رفتن تا آخر خط ، چاره ای نخواهد داشت . دست مرد را گرفت و او را به سوی بستر هدایت کرد . سپس با اشتیاقی خشونت بار ، به او حمله ور شد .

کسی جز آن دو نفر در خانه حضور نداشت . مستخدمه ها بیرون رفته و کارگران و نجاران که خانه را تعمیر می کردند ، چون روز شنبه بود ، نیامده بودند . با این حساب ، همه دنیا در اختیار آنها بود . فلورنتینو آریزا ناگهان از حالت خلسه بیرون آمد ، برخاست و با لحنی آرام و مرتعش گفت :

– وسیله ای برای جلوگیری نداریم .

آمه ریکا ویکیونا مدتی نسبتاً طولانی به پشت روی بستر ماند و به فکر فرو رفت . یک ساعت زودتر به مدرسه بازگشت و با همه وجودش آماده گریستن بود . همچون ماده پلنگی با چنگالهای تیز و حس بویایی قوی ، در جستجو بود تا فاحشه ای را که زندگی او را تباه می کرد ، تکه تکه کند .

فلورنتینو آریزا بازهم اشتباه کرد .بر این گمان بود که به بیهوده بودن تمایلش نسبت به او پی برده و به این نتیجه رسیده است که باید آن پیرمرد را فراموش کند .

فلورنتینو به جوهره اصلی خود بازگشت . در پایان ماه ششم ، هنوز پاسخی از فرمینا دازا دریافت نکرده بود و بنابراین هر شب تا صبح همچنان از این دنده به آن دنده می غلتید و باز هم بی خوابی را تجربه می کرد براین گمان بودکه فرمینا پس از دریافت نخستین نامه و مشاهده امضای او که از نامه های دوران جوانی می شناخت ، بدون این که زحمت باز کردن آنها را بدهد ، به سطل زباله می سپرد تا همراه با سایر آشغالها سوزانده شود . بدون تردید این کار را با همه نامه ها انجام می داد و حتی آنها را پاره هم نمی کرد . هرگز انتظار نداشت زنی در دنیا وجود داشته باشد که پس از لااقل شش ماه دریافت نامه ، آن هم روزی یک بار ، تا آن اندازه بی تفاوت و فاقد حس کنجکاوی باشد که حتی آنها را باز نکند تا دست کم رنگ جوهر آن را ببیند . البته اگر چنین زنی وجود داشت ، بدون تردید فرمینا دازا بود . فلورنتینو احساس می کرد دوران سالخوردگی او همچون نهری جاری نیست ، بلکه شباهت زیادی به آب انباری عمیق دارد که خاطراتش از انتهای آن ، به بیرون تخلیه می شود . از میزان تیزهوشی او به تدریج کاسته می شد بنابراین به محل سکونت فرمینا دازا رفت و پس از چند روز گشتزنی در آنجا ، به این نتیجه رسید که ترفندهای دوران جوانی

هرگز نمی تواند درهایی را به رویش بگشاید که غم و اندوه آنها را بسته است . یک روز صبح که در دفترچه راهنمای تلفن به دنبال شماره ای می گشت ، برحسب تصادف شماره فرمینا دازا را دید . بلافاصله شماره را گرفت و در انتظار ماند . تلفن چند بار زنگ زد تا اینکه از آن سوی خط ، صدایی خشک ، گفت :

- الو !

مرد بدون اینکه حرفی بزند ، گوشی را گذاشت . روحیه اش با شنیدن آن صدا ، تضعیف شد .

در یکی از آن روزها ، لئونا کاسیانی جشن تولد خود را برگزار کرد و از تعدادی از دوستانش خواست به خانه اش بیایند . فلورنتینو در هنگام خوردن غذا ، مقداری سوپ روی لباسش ریخت . لئونا کاسیانی با دستمالی که در لیوان آب خیس کرد ، یقه کت مرد را تمیز کرد و سپس همان دستمال را به گردن او آویخت تا بیشتر از آن خود را کثیف نکند . به این ترتیب ، فلورنتینو شبیه به کودکی سالخورده شد .

لئونا کاسیانی متوجه شد که مرد در طول زمان صرف شام ، چند بار عینکش را از روی چشمانش برداشت و با گوشه های دستمالی که به گردن داشت ، شیشه هایش را خشک کرد . از چشمانش آب می آمد . یک بار نیز درحالی که فنجان قهوه را در دست داشت ، خوابش برد . لئونا کوشید بدون اینکه مرد را از خواب بیدار کند ، فنجان را از دستش بگیرد . فلورنتینو بدون اینکه چشم بگشاید ، گفت :

-به چشمانم استراحت داده ام .

آن شب لئونا کاسیانی با نگرانی به بستر رفت ، زیرا اندیشید که دوران پیری فلورنتینو آریزا فرا رسیده است .

در نخستین سالگرد درگذشت خوونال اوربینو ، افراد خانواده دکتر ، دعوتنامه هایی برای اجرای مراسم یادبود در کلیسای بزرگ شهر ، ارسال کردند . هنوز فلورنتینو آریزا هیچ پاسخی برای نامه هایش دریافت نکرده بود . به همین دلیل ، ترجیح داد در مراسم حضور یابد ، هر چند کسی او را دعوت نکرده بود . برگزاری مراسم ، بیشتر به خاطر تظاهر بود ، نه بروز احساسات درونی .

نیمکتهای چند ردیف نخست ، متعلق به کسانی بود که نامشان روی یک پلاک برنجی حک و بر لبه پشتی نیمکت چسبانده شده بود . فلورنتینو آریزا زودتر از دیگران آمد و در جایی نشست که فرمینا دازا در لحظه ورود او را نبیند . بهترین جا از نظر او ، در قسمت عقب نیمکتهای پلاک دار بود . ولی هنگامی که به آنجا رفت ، حتی یک نیمکت خالی برای نشستن نیافت . بنابراین چاره ای نداشت جز اینکه در جایگاه ویژه فقرا بنشیند .

فرمینا دازا بازو در بازوی پسرش به کلیسا وارد شد . لباس مخملی بلند و سیاهی با آستینهای بلند ، همچون ردای کشیشان بر تن داشت که دکمه های جلو آن را از زیر گلو تا نوک پا بسته بود . به جای کلاه توری که معمولاً بیوه زنان برسر می گذاشتند و سایر زنان نیز در آرزوی استفاده از آن بودند ، شال نازکی بر سرش انداخته بود . چهره اش که چیزی آن را نمی پوشاند ، همچون مرمر

سفید می درخشید . چشمان زیبایش زیر نور چهلچراغ بزرگ آویزان از وسط سقف کلیسا ، شفاف بود و هر چند موقرانه و با اطمینان خاطر راه می رفت ، ولی به نظر نمی رسید تفاوت سنی زیادی با پسرش داشته باشد .

فلورنتینو آریزا نیز مانند دیگران به احترام ورود آنان ، از جای برخاست و ایستاد ، ولی به منظور مقاومت در برابر سرگیجه ، دستش را به آرامی روی پشتی نیمکتهای جلو گذاشت . به این ترتیب تعادل خود را حفظ کرد. هفت گام فاصله ای که با فرمینا داشت ، موجب جدایی آنها از یکدیگر نبود ، بلکه انگار در دو زمان متفاوت زندگی می کردند .

در طول برگزاری مراسم ، فرمینا دازا با همان شکوه و جذابیتی روی نیمکت مشرف به محراب نشست که در هنگام حضور در سالن نمایش یا اپرا می نشست . پس از پایان مراسم ، به جای اینکه در کنار محراب بایستد تا دیگران به سویش بیایند و تسلیت بگویند ، خود به میان حاضران رفت و از همه آنان به نوبت سپاسگزاری کرد . همین رفتار ، موجب ابداع آیین تازه ای شد که با ویژگیهای او کاملاً مطابقت داشت .

در همان حال که پیش می رفت و با حاضران حرف می زد ، به محل استقرار فقرا رسید . نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند کسی را فراموش کرده است یا نه . فلورنتینو آریزا در آن لحظه احساس کرد طوفانی مهار ناپذیر او را از زمین بلند می کند . بله ، فرمینا دازا او را در میان حاضران دیده بود . بنابراین پس از جدا شدن از همراهان به سوی مرد رفت و با همان حالتی که به دیگران گرمی می بخشید ، دستش را دراز کرد و در حالتی که لبخندی شیرین می زد ، گفت :

–از اینکه آمدید سپاسگزارم .

نه تنها نامه های فلورنتینو آریزا را دریافت کرده بود ، بلکه آنها را با علاقه و اشتیاق خوانده و مطالب جدی و جالبی یافته بود که برای ادامه زندگی به او دلگرمی و امید می داد . نخستین نامه فلورنتینو را هنگامی به دستش دادند که با دخترش برسر میز صبحانه نشسته بود . زن نامه را به دلیل اینکه با ماشین تحریر نوشته شده بود و حالتی متفاوت و تازه داشت ، بلافاصله گشود ، ولی با مشاهده امضای نویسنده ، برخود مسلط شد و آن را در جیب پیشبندش گذاشت و گفت :

–نامه ای برای عرض تسلیت از طرف مقامات محلی .

دختر با شگفتی گفت :

–ولی همه آنها در مراسم حضور داشتند !

فرمیتا دازا با خونسردی پاسخ داد .

از طرف یکی از اعضای دولت است که نیامده بود .

فرمینا دازا تصمیم داشت بلافاصله پس از رهایی از پرسشهای دخترش ، نامه را بسوزاند ، ولی نتوانست بر کنجکاوی شدید برای اطلاع از متن نامه ، فایق آید و بنابراین تصمیم گرفت آن را پیش از سوزاندن ، بخواند .

بلافاصله پس از فرستادن نامه سراپا دشنام و توهین پشیمان شده و در انتظار دریافت پاسخی تند و گزنده بود ، ولی با مشاهده واژه ها و عبارات دلنشین و درود و سلام شروع نامه ، متوجه شد که چیزی در دنیا تغییر کرده است . به اندازه ای دچار هیجان شد که

خود را در اتاق حبس کرد تا نخست نامه را در خلوت و با خیال راحت بخواند و بعد بسوزاند . ولی پس از اینکه سه بار خواند ، همچنان مشتاق مطالعه مکرر آن بود .

مطالب نامه در مورد عشق ، سالخوردگی و مرگ بود . انگاره هایی که همواره در ذهنش همچون پرندگان شب ، حضور داشتند و هر گاه می کوشید آنها را بگیرد ، پرهایشان می ریخت و می گریختند . به هر حال ، آنچه همیشه می خواست بداند ، آشکارا در نامه مطرح شده بود . بار دیگر از این که شوهرش زنده نبود ، دچار اندوهی فراوان شد ، زیرا در دوران زندگی زناشویی ، معمولاً پیش از خوابیدن چنین مطالبی را با هم مورد بحث و گفتگو قرار می دادند . ولی اندوهش زیاد طول نکشید ، زیرا می دانست از آن به بعد ، فلورنتینو آریزا ، با شخصیتی متفاوت و ناشناس ، در این امر به او کمک خواهد کرد . مردی دارای اندیشه هایی ویژه که دیگر شباهتی به جوانی که نامه های تب آلود و عاشقانه می نوشت نداشت و زندگی غیر عادی و شگفت انگیزی داشت . آن عبارات ، انگاره های مردی بود که به قول عمه اسکولاستیکا ، از روح القدس الهام می گرفت . با این حساب ، فرمینا دازا همان اندازه دچار شگفتی شد که در دوران نوجوانی شده بود . آنچه موجب آرامش او می شد ، دریافت نامه ای از پیر مردی عاقل بود ، و نه تلاشی به منظور تکرار گستاخیهای شبی که همه بر جنازه دکتر اوربینو می گریستند . به نظر می آمد که پیرمرد روشی عاقلانه و منطقی برای جبران گذشته برگزیده است .

نامه های متوالی فلورنتینو آریزا ، آرامش خاطر فرمینا دازا را فراهم می آورد ، ولی چاره ای جز سوزاندن آنها پس از خواندن نداشت . با این کار ، احساس گناه می کرد ، با این حال چون دلیلی منطقی برای نگهداری نامه ها نداشت ، این احساس ، او را زیاد ناراحت نمی کرد . پس از اینکه نامه های پیرمرد شماره گذاری و همه روزه ارسال شد ، دلیلی را که مدت زیادی برای نسوزاندن نامه ها به دنبالش می گشت ، به دست آورد . البته نمی خواست نامه ها را نزد خود نگه دارد ، بلکه در این اندیشه بود که آنها را به صاحب اصلی ، یعنی فلورنتینو آریزا بازگرداند ، ولی نمی دانست چگونه باید این کار را انجام دهد ، زیرا ارسال متوالی نامه ها از سوی او ، ضمن برانگیختن سوء ظن اطرافیان ، ممکن بود رسوایی به بار بیاورد . در عین حال ، غرورش اجازه نمی داد با نوشتن نامه ای به عنوان پاسخ ، همه چیز را برای پیرمرد شرح دهد .

فرمینا در نخستین سال درگذشت دکتر اوربینو ، فرصت کافی داشت تا خود را با شرایط بیوگی وفق بدهد . خاطرات شوهرش نمی توانست مانعی بر سر راه فعالیتهای روزانه او شود . هر چند خوونال در اندیشه های خصوصی همسرش حضور نداشت و در تمایلات او دخالت نمی کرد ، ولی ضمن اینکه همچون نگهبانی وظیفه شناس ، مراقب فرمینا دازا بود و او را راهنمایی می کرد ، مانع انجام دادن کارهایش نمی شد . زن در لحظاتی که واقعاً به شوهرش نیاز داشت ، او را می دید ، ولی نه به صورت وهم و خیال ، بلکه با همه وجود و احساسش ، انگار یقین داشت که دکتر هنوز زنده است و در کنارش حضور دارد ، ولی بدون بوالهوسیای مردانه و بی نیاز از تحکم و فرماندهی ، و حتی بی نیاز از دوست داشته شدن توسط همسرش . انگار فرمینا او را بیشتر از زمانی که زنده بود ، درک می کرد و اشتیاق او را به شنیدن سخنان عاشقانه می فهمید . می دانست که نیاز به مکانی امن در کنار همسرش دارد که زمانی عامل اصلی دوام او در اجتماع به حساب می آمد ، مکانی امن که در عالم واقعیت ، هرگز به آن دست نیافت .

زن روزی را به یاد آورد که خشمگین و ناراحت بر سر شوهرش فریاد زده و با خشونت گفته بود :

– تو نمی فهمی که چه اندوهگین و بدبخت هستم !

مرد هم بدون اینکه آشفته شود ، با خونسردی عینکش را برداشته بود و در حالی که به همسرش می نگریست ، میزان عقل و منطق خود را به رخ او کشیده و گفته بود :

- همیشه یادت باشد که مهمترین چیز در زندگی ، خوشحال بودن نیست ، بلکه دوام زندگی مشترک است .

فرمینا دازا در نخستین روزهای بیوگی به مفهوم واقعی سخنان دکتر خوونال اوربینو پی برده و فهمیده بود که همین دوام زندگی مشترک ، موجب ایجاد لحظاتی خوش و شاد برایشان بوده است .

فرمینا دازا در طول سفرهای زیادی که به نقاط مختلف دنیا می کردد، هر چیز نو و جالبی را که توجهش را جلب می کرد ، می خرید و همراه می آورد . آنها را دوست داشت ، ولی شوهرش ضمن ابراز خوشحالی از مشاهده اشتیاق همسرش به وسایلی که خریده بود ، نظرش را این گونه بیان می کرد :

-این وسایل تا زمانی زیبا و مفید هستند که در جای اصلی خودشان ، یعنی در ویترین فروشگاههای رم ، پاریس ، لندن ، یا نیویورک قرار داشته باشند .

به هر حال فرمینا دازا هر بار که از سفر خارج باز می گشت ، چندین چمدان بزرگ یا به عبارت بهتر صندوقهای فلزی با چفت و بست طلا ، پر از وسایل تازه و گرانبها همراه می آورد . هرگاه یکی از زنان شهر وسایل را می دید و از آنها تعریف می کرد ، فرمینا دازا به اندازه ای خوشحال می شد که انگار دهها برابر پولی را که پرداخته ، دریافت کرده است . در واقع او به همین منظور اجناس را می خرید . به این ترتیب ، فرمینا دازا پیش از اینکه به دوران سالخوردگی برسد ، متوجه شد که در جامعه ، او را فردی سبکسر و بی مسؤولیت می نامند و در داخل خانه نیز همواره می شنیدند که مدتی پس از خریدن آنها می گوید :

-باید خودمان را از شر این وسایل خلاص کنیم . وجود این چیزها موجب می شود که نتوانیم تکان بخوریم .

دکتر اوربینو به تلاشهای او برای از بین بردن آن وسایل می خندید ، زیرا به خوبی می دانست طولی نخواهد کشید که همسرش جای خالی آنها را با اجناس بیهوده دیگری پر خواهد کرد . با این حال ، فرمینا دازا همچنان بر خواسته هایش اصرار می ورزید ، زیرا واقعاً جایی برای تکان خوردن ، وجود نداشت . اغلب هم درست می گفت ، چون آن اجناس هیچ فایده ای برایش نداشت . پیراهنهایی که به دستگیره کمدها آویخته می شد ، و پالتوهایی که تنها برای استفاده در فصل زمستان در اروپا مناسب بود و معمولاً در گنجینه های داخل آشپزخانه قرار داشت .

یک روز صبح که حوصله کافی داشت ، همه لباسهای داخل کمدها ، چمدان ها ، و صندوقها و آنچه را در اتاق زیر شیروانی بود بیرون آورد . از میان آنها لباسهایی را انتخاب کرد که چند بار پوشیده ، یا کلاههایی را که مناسبتی برای استفاده از آنها نیافته بود . یا کفشهایی را که کفاشان هنرمند اروپایی از روی الگوی ملکه ها در مراسم تاجگذاری درست کرده بودند ، ولی در آن شهر خانمهای طبقه اشراف ، پوشیدن آنها را مناسب نمی دانستند و مسخره می کردند ، زیرا به نظر آنان شبیه کفش مستخدمه هایی سیاهپوست بود که برای کارهای خانه می خریدند و به کار می بردند . به این ترتیب همه صحن ایوان حیاط را پر از پوشاک کرد به گونه ای که از صبح تا عصر ، به دلیل رایحه تند نفتالین که در فضا پراکنده بود ، مشکل تنفسی برای ساکنان خانه ایجاد شد . چند ساعت بعد ،

همه آنها به داخل کمد و چمدان و صندوق بازگشت، ولی تنها جایشان عوض شده بود . فرمینا دازا با مشاهده لباسهای گرانبها و زیبایی که روی زمین قرار داشت و حاشیه دوزی طلایی و پوستهای خز و روباه ، به خود اجازه نداد آنها را بسوزاند . بنابراین گفت :

– مردم زیادی در این شهر زندگی می کنند که از شدت فقر، غذای کافی برای خوردن و لباس کافی و مناسب برای پوشیدن ندارند . بنابراین سوزاندن این لباسها گناه بزرگی است .

به این ترتیب ، برنامه سوزاندن لباسها ملغی شد یا به عبارتی به تعویق افتاد . چند بار دیگر نیز این روند تکرار شد و سر انجام همه آنها را به اصطبل و داخل صندوقهای ویژه ای که برای این کار در نظر گرفته بودند ، منتقل کردند . پس از آن هم طولی نکشید که طبق پیش بینی دکتر خوونال اوربینو ، جای خالی آنها را پوشاک تازه ای پر می کرد که مدتی کوتاه مورد توجه قرار می گرفت و سپس به داخل قفسه ها می رفت و به فراموشی سپرده می شد . در چنین مواقعی فرمینا دازا می گفت :

– باید روشی اتخاذ شود تا اجناسی از این قبیل که دیگر مورد استفاده ندارند و در ضمن نمی توان آنها را دور ریخت ، بتوانند به جایی منتقل شوند و در اختیار نیاز مندان قرار گیرند .

به درستی چنین عبارتی را به کار می برد ، زیرا این گونه وسایل ، فضای خانه را به تدریج تنگ می کردند و چاره ای جز انتقال آنان به اصطبل نبود . بر خلاف تصور مردم ، فرمینا دازا زن منظم و منضبطی نبود ، ولی با سلیقه خاصی که داشت ، این بی نظمی را از چشم دیگران پنهان می کرد . از جمله روزی که دکتر خوونال اوربینو درگذشت ، مجبور شدند بیش از نیمی از اتاق مطالعه او را خالی کنند و وسایل موجود در آن را در اتاقهای خواب بگذارند تا جای کافی برای قرار دادن جسد باز شود .

فرمینا پس از مرگ دکتر ، به تجربیات جالبی دست یافت که تصمیم گیریهای بعدی را برایش آسانتر کرد . پس از سوزاندن لباسها و وسایل اضافی شوهرش ، نه دستهایش لرزید و نه احساس پشیمانی کرد . بنابراین هر چه لباس در دسترسش بود ، برداشت و در آتش بزرگی که برپا شده بود ، انداخت . برایش تفاوتی نمی کرد نو باشد یا کهنه و توجهی به لب گزیدنهای ثروتمندان و نگاه حسرت بار فقرا نداشت . سرانجام دستور داد درخت انبه بزرگ را از ریشه در آورند و دور بیاندازند و طوطی را هم تحویل موزه تازه تأسیس شهر بدهند . آنگاه نفسی به راحتی کشید و خانه را تبدیل به مکانی کرد که همیشه در رؤیاهایش بود . خانه ای بزرگ ، راحت و متعلق به خودش .

اوفلیا دخترش سه ماه نزد او ماند و بعد به نیواورلینز بازگشت . پسرش روزهای یکشنبه و گاهی نیز در سایر روزهای هفته ، همراه با اعضای خانواده اش نزد مادر می آمدند و ناهار را با او صرف می کردند .

**مدتی که از مرگ دکتر گذشت و فرمینا دازا زندگی عادی را از سر گرفت ، دوستانش به تدریج رفت و آمد به خانه او را شروع کردند . در این دیدارها ، قمار بازی با ورق ، از سرگرمیهای رایج بود ، ولی در ضمن غذا می پختند و آخرین خبرهای دنیا را مورد بررسی قرار می دادند . دنیایی که بدون حضور فعال فرمینا دازا در آن هم ، به زندگی ادامه می داد . یکی از دوستان وفادار او لوکرسیا دل رئال دل اوبیسپو ، آموزگار مدرسه قدیمی شهر بود که پس از مرگ خوونال نیز به معاشرت با فرمینا دازا ادامه می داد . این زن از بیماری رماتیسم مزمن رنج می برد و در عین حال می کوشید به زندگی جدید ، پس از توبه کردن از سبکسری های گذشته ، عادت کند . در روزهای تنهایی نه تنها بهترین همدم فرمینا به حساب می آمد ، بلکه در مورد امور خیریه و سایر برنامه های خدمات شهری با او مشورت می کرد . همین مبادله افکار موجب شد فرمینا خود را موظف به شرکت در این برنامه ها بداند و احساس کند به فردی مفید در جامعه تبدیل شده است و ارزش زیادی برای مردم و مسؤولان دارد و این نه به خاطر شهرت و حمایت از شوهرش ، بلکه به خاطر خودش بود .**

**شاید باور کردنی به نظر نیاید ، ولی هر چه زمان برگزاری مراسم سالگرد دکتر خوونال اوربینو نزدیکتر می شد ، احساس آرامش بیشتری به فرمینا دازا دست می داد . گمان می کرد وارد مکان سایه دار و خنک و شده است و به بیشه ای می رود که راه بازگشت ندارد . هنوز نمی دانست نامه های فلورنتینو آریزا چه تأثیرات شگرفی در روحیه اش گذاشته و به بهبود وضعیت زندگی او کمک کرد است . تا چند ماه بعد هم متوجه این امر نشد . استفاده از تجربیات شخصی و الهام از نامه های مرد ، موجب شد که با شکیبایی و اقتدار در انتظار دوران پیری بماند . ملاقات با فلورنتینو آریزا در مراسم سالگرد درگذشت دکتر خوونال اوربینو ، فرصتی مناسب در اختیار فرمینا دازا قرار داد تا از او به خاطر نوشتن نامه های روحیه بخش و کمک به زدودن افکار تلخ گذشته ، سپاسگزاری کند .**

**دو روز پس از برگزاری مراسم ، نامه ای متفاوت از سوی فلورنتینو آریزا رسید . نامه ای دستنویس روی کاغذی از جنس عالی که پشت پاکت آن ، نام و نام خانوادگی مرد با خطی خوانا و زیبا به چشم می خورد . این نامه با همان حالت شعرگونه ، دستخط زیبا و سلیقه و دوران جوانی نوشته شده ، ولی منحصر به تنها یک عبارت ساده به منظور ابراز سپاسگزاری از اظهار لطف فرمینا دازا در کلیسای بزرگ شهر بود .**

**فرمینا دازا تا چند روز پس از خواندن آخرین نامه ، با ذهنی مغشوش و آشفته ، ولی با وجدانی بسیار راحت به آن می اندیشید . به اندازه ای به صداقت و پاکی افکارش اطمینان داشت که در بعد از ظهر پنجشنبه هفته بعد ، از لوکرسیا دل رئال اوبیسپو پرسید که آیا فلورنتینو اریزا رییس شرکت کشتیرانی رودخانه ای را می شناسد یا نه .**

لوکرسیا برای فرمینا دازا از شایعه ای سخن گفت که برسر زبانها بود . اینکه فلورنتینو آریزا علیرغم کسب موفقیت اجتماعی نوعی شبح است . هرگز با زنی معاشرت نداشته است ، ولی در پشت شرکت کشتیرانی ، اتاقی مخفی دارد که پسر بچه ها را در اسکله اغفال می کند و به آنجا می برد .

فرمینا دازا از زمانی که به یاد می آورد ، چنین شایعه ای را شنیده ، ولی باور نکرده بود . هنگامی که صحت آن را از زبان دوستش شنید ، که گفته می شد خود آن زن هم تمایلاتی غیر عادی داشته است ، نتوانست بر کنجکاوی خود غلبه کند . بنابراین تصمیم گرفت شخصاً در این مورد به تحقیق مشغول شود و به واقعیت دست یابد . به دوستش یاد آوری کرد که زمانی مادر فلورنتینو فروشگاهی در خیابان پنجره ها داشته و در ضمن لباسهای کهنه را می خریده و به صورت نوار زخم بندی در می آورده و در زمان جنگ برای پانسمان مجروحان به کار می برده است . با توجه به همین مورد ، نتیجه گیری کرد که فلورنتینو نمی تواند انسان بدی باشد . بنابراین با قاطعیت گفت :

– او مردی محترم و با نزاکت و کاملاً مبادی آداب است .

این عبارت را چنان با لحن تند و اطمینان خاطر بر زبان آورد که لوکرسیا حرفی را که زده بود ، پس گرفت و گفت :

– بله ، شما درست می گویید ، ولی چه می شود کرد . مردم هر چه دلشان بخواهد ، در مورد دیگران می گویند ، چه راست باشد ، چه دروغ . آنها پشت سر من هم از همین حرفها زیاد می زدند .

فرمینا دازا نمی دانست چرا با قاطعیت از مردی طرفداری کرده است که در زندگی چیزی جز شبح نبوده است ، ولی همین عدم اطلاع ، برای دوباره اندیشیدن به او ، کافی بود . پس از دریافت آخرین نامه ، به اندازه ای به فلورنتینو آریزا فکر کرد که خوابش برد .

دو هفته بعد در یک بعد از ظهر زیبا که فرمینا دازا در خواب نیمروزی به سر می برد ، یکی از مستخدمه ها او را بیدار کرد و با لحنی آرام در گوش اربابش زمزمه کرد :

– خانم ، آقای فلورنتینو آریزا تشریف آورده اند .

زن پس از شنیدن آن خبر دچار اضطرابی شدید شد . ترجیح می داد مرد در روزی دیگر و در ساعتی مناسب به ملاقاتش بیاید ، نه در آن موقعیت که آمادگی پذیرایی از کسی نداشت . نمی دانست چه باید به او بگوید . با این حال ، لحظاتی بعد بر خود مسلط شد و از مستخدمه خواست مهمان را به اتاق پذیرایی راهنمایی کند و برایش قهوه ببرد تا خودش فرصتی برای اصلاح وضع ظاهری بیابد .

فلورنتینو آریزا زیر تابش سوزان خورشید ساعت سه بعد از ظهر در مقابل در اصلی ساختمان صبورانه ایستاده و منتظر بود عذرش را بخواهند و پاسخ رد به او بدهند . شاید همین اطمینان از عدم پذیرش ، به او آرامش می داد . انتقال پیام فرمینا دازا توسط

مستخدمه و دعوت شدن به اتاق پذیرایی ، چنان برایش غیر منتظره بود که همه بدنش به لرزه در آمد . هنگامی که به سوی اتاق پذیرایی گام بر می داشت ، دیگر فرصتی برای اندیشیدن به معجزه ای که آن را به چشم می دید ، نداشت . نفس در سینه اش حبس شد و به یاد پرنده ای افتاد که روی نخستین نامه عاشقانه اش برای فرمینا دازا ، فضله انداخته بود . احساس حقارت می کرد . در گوشه ای تاریک در اتاق خنک نشست و کوشید بر لرزش اندامش تسلط یابد . خود را برای مواجهه با هر رویداد نامطبوعی آماده کرده بود ، غیر از آنچه پیش آمد و از نظر او نا عادلانه بود .

فلورنتینو آریزا خودش را به خوبی می شناخت . علیرغم ابتلا به یبوست مادرزادی ، چند بار در طول سالهای دراز زندگی ، گرفتار دل پیچه شدیدی شده و اختیار از کف داده بود . این بار هم همان بلا بر سرش آمد . کوشید به عباراتی بیندیشد که می خواست مورد استفاده قرار دهد . نخستین جمله ای که به ذهنش رسید ، این بود : " اعتقادی به وجود خدا ندارم ، ولی از او می ترسم ! " از این افکار نیز چیزی نصیب نبرد . می خواست همه دعاهایی را که بلد است ، بخواند تا از آن گرفتاری خلاص شود ، ولی هیچ دعایی را به یاد نمی آورد . زمانی که پسرس کوچک بود ، یکی از همسالانش واژه هایی جادویی به او یاد داده و تأکید کرده بود با تکرار آنها می تواند هر پرنده ای را با پرتاب یک سنگ ، در هوا بزند . آن واژه ها چنین بود : " هدف ! هدف ! هدف می گیرم ! ولی اگر نتوانستن به هدف بزنم ، سرزنش نمی شوم ! "

هنگامی که به روستایی رفته بود ، با استفاده از کش و چوب ، کمانی برای پرتاب سنگ درست کرده ، ولی به جای پرنده ، شیشه پنجره خانه ای را شکسته بود . در اتاق پذیرایی همان احساسی را داشت که پس از پرتاب سنگ و شکستن شیشه به او دست داد . حالتی گیج و مبهوت داشت . امیدوار بود همه چیز در هر موردی کاربرد داشته باشد . با این امید ، آن ورد را همراه با نذر و نیاز بسیار ، تکرار کرد . ولی باز هم تأثیری نداشت . دل پیچه چنان شدید بود که مجبور شد همچون فنری از جای بجهد . مواد کف کرده درون روده هایش هر لحظه غلیظ تر و دردناکتر از پیش می شد . از شکمش صداهای غریبی شنیده شد و عرق سراسر بدنش را فرا گرفت . مستخدمه ای که برایش قهوه آورد ، از مشاهده رنگ چهره اش که همانند مردگان سفید شده بود ، وحشت کرد .

فلورنتینو ناله کنان گفت :

– گرمای هوا مرا ناراحت کرده .

مستخدمه پنجره را گشود ، ولی نور خورشید مستقیماً به چهره مرد تابید ، بنابراین شتابان آن را بست و پرده ها را کشید .

درست در لحظاتی که فلورنتینو آریزا احساس می کرد دیگر نمی تواند بر خود مسلط باشد ، ناگهان فرمینا دازا از بخش تاریک اتاق ، بدون سر و صدا وارد شد . با مشاهده چهره رنگپریده مرد ، اندکی نگران شد و گفت :

– می توانید کت و جلیقه تان را در بیاورید .

فلورنتینو آریزا از درد ناشی از دل پیچه بیشتر از صدای روده هایش که به گوش فرمینا دازا می رسید ، ناراحت بود . با این حال لحظه ای بر خود مسلط شد و با لحنی که سرشار از شرمندگی بود ، پاسخ داد :

– نه ، سپاسگزارم . از اینجا می گذشتم ، فکر کردم بهتر است بیایم و بپرسم که چه موقعی می توانم به دیدارتان بیایم .

فرمینا دازا که همچنان ایستاده بود ، با شگفتی نگاهی به مرد انداخت و با لحنی غریب گفت :

– خوب حالا که اینجا هستید !

آنگاه دعوت کرد با هم به گلخانه بروند که هوایی خنک تر از اتاق پذیرایی داشت ، ولی فلورنتینو آریزا آهی کشید و با لحنی پر از اندوه و در عین حال ملتمسانه ، گفت :

– خواهش می کنم اجازا بدهید فردا به اینجا بیایم .

فرمینا دازا به یاد آورد که روز بعد پنجشنبه است و معمولاً در آن روز لوکرسیا به دیدارش می آید . نمی دانست چگونه به فلورنتینو آریزا توضیح بدهد که فردا گرفتار است . عاقبت فکری کرد و گفت :

– بسیار خوب ، جمعه در ساعت پنج بعد از ظهر منتظر هستم .

فلورنتینو پس از سپاسگزاری ، کلاه از سر برداشت ، تعظیمی کرد و بدون اینکه جرعه ای از قهوه را بنوشد ، شتابان از خانه خارج شد .

فرمینا دازا بهت زده ار آمدن و رفتن ، همچنان در وسط اتاق پذیرایی ایستاده بود و به صدای اتومبیل مرد که از انتهای خیابان شنیده می شد ، گوش داد .

فلورنتینو آریزا پس از ترک خانه ، شتابان خود را به اتومبیل رساند ، در صندلی عقب نشست ، چشمانش را بست ، ماهیچه هایش را از حالت انقباض در آورد و خود را تسلیم واکنش بدنش کرد .

چند دقیقه بعد ، احساسی داشت که انگار تازه به دنیا آمده است . راننده که هشت سال در خدمت او بود ، از هیچ چیز اظهار تعجب نمی کرد . بنابراین بدون ابراز شگفتی از رفتار ارباب ، به رانندگی ادامه داد و تنها پس از رسیدن به خانه و و زمانی که در عقب را برای پیاده شدن فلورنتینو آریزا می گشود ، با لحنی حاکی از نگرانی ، گفت :

- آقای فلورنتینو ، خیلی باید مراقب باشید . حالتی که به آن دچار شده اید ، شباهت زیادی به بیماری وبا دارد !

فلورنتینو می دانست که این ناراحتی ، امری عادی است ، بنابراین از گفته های راننده نگران نشد . بسیار خوشحال بود که می تواند روز جمعه به ملاقات محبوب برود .

دقیقاً در ساعت پنج بعد از ظهر روز جمعه در آنجا حضور یافت . مستخدمه ای او را از وسط اتاق پذیرایی نیمه تاریک گذراند و به طرف گلخانه برد . فرمینا دازا برسر میزی که تنها دو صندلی داشت در انتظار نشسته بود . با مشاهده فلورنتینو آریزا ، او را به نشستن دعوت کرد و پرسید :

- چه میل دارید ؟ چای ، شکلات ، یا قهوه ؟

مرد یک فنجان قهوه داغ و غلیظ خواست و فرمینا دازا هم به مستخدمه دستور داد :

- برای من یک فنجان معمولی بیاور .

منظورش از معمولی ، دم کرده گونه های متعدد چای مشرق زمین بود که معمولاً پس از بیدار شدن از خواب نیمروزی می نوشید تا روحیه اش بهتر شود . در همان حال که چای را برای خود و قهوه را برای فلورنتیو می ریخت ، با هم درباره موضوعات گوناگون صبحت می کردند . این کار به دلیل علاقه آنها به مباحث مطرح شده نبود ، بلکه می ترسیدند در مورد اصل مطلب حرف بزنند . هنوز نمی توانستند درک کنند که پس از سالهای خوش دوران جوانی و سپس روزگار جدایی ، چگونه پذیرفته اند در گلخانه ای با موزاییکهای شطرنجی ، در خانه ای که متعلق به هیچ کدام از آنها نبود و هنوز سرشار از رایحه گلهای گورستان بود ، با هم ملاقات کنند . پس از نیم قرن ، نخستین بار بود که تا آن اندازه نزدیک به یکدیگر می نشستند و در آرامش کامل و با فرصت کافی ، به هم می نگریستند و یکدیگر را آن گونه می دیدند که واقعاً بودند ، یعنی دو فرد سالخورده ، گرفتار اندوه از دست دادن عزیزانشان ، و بدون دارا بودن وجه اشتراک ، جز خاطره ای از گذشته های دور که دیگر به آنان تعلق نداشت ، بلکه مربوط به دو جوان بود . دو جوان که گم شده بودند و به جای آنها می توانستند نوه هایشان را بگذارند .

فرمینا دازا تصور می کرد این دیدار بدون واسطه و نزدیک ، مرد را متقاعد خواهد کرد که رؤیاهایش واقعی نیستند و او را از افکار بیهوده ای که با سن و سال آنها هماهنگی نداشت ، رهایی خواهد داد .

زن برای جلوگیری از مطرح شدن موضوعات نا مطلوب و همچنین به منظور شکستن سکوت ، پرسشهایی را در مورد کشتیهای رودخانه ای مطرح کرد . برایش باور کردنی نبود که رییس شرکت کشتیرانی رودخانه ای کاراییب ، تنها یک بار با کشتی در رودخانه ها به سفر رفته باشد ، آن هم سالها پیش از اینکه کاری در آن شرکت به دست بیاورد . فرمینا دازا از دلایل فلوزنتینو آریزا برای نرفتن به سفر آگاه نبود ، و از آن سو ، مرد حاضر بود جانش را فدا کند و این دلایل را شرح بدهد . فرمینا دازا حتی رودخانه را به درستی نمی شناخت . شوهرش همیشه از هوای کوهستان آن نفرت داشت ، ولی این انزجار را آشکارا ابراز نمی کرد ، بلکه بهانه های گوناگونی می آورد تا دلیل اصلی نفرت او معلوم نشود . مثلاً از خطرات فشار کم هوا در کوهستان ، مشکل تنگی نفس ، اخلاق

بد ساکنان آن مناطق ، و بی عدالتی حکومت مرکزی نام می برد . به این ترتیب علیرغم شناخت کافی و کاملی که از همه مناطق جهان داشت و به اغلب کشورهای دنیا سفر کرده بود ، کشور خود را به درستی نمی شناخت . همین باور ، موجب شده بود که فرمینا دازا نیز اطلاعات زیادی در مورد مناطق مختلف سرزمین خود ، غیر از مکانهایی که به آنها سفر کرده بود ، نداشته باشد .

در آن روزها یک هواپیمای دریایی در شهرهای واقع در حوزه ماگدالنا پرواز می کرد که علاوه بر خلبان و کمک خلبان ، می توانست شش مسافر را همراه با محموله های پستی جابه جا کند .

فلورنتینو در مورد این هواپیما توضیح داد :

– درست مثل تابوت پرنده است !

فرمینا دازا که تجربه نخستین پرواز با بالون را بدون وحشت و هراس داشت ، باور نمی کرد که فلورنتینو دازا همان مرد شجاعی باشد که در دوران جوانی به دنبال ماجراجویی بود . بنابراین گفت :

– بله ، خیلی چیزها تغییر کرده است ...

البته منظورش این بود که فلورنتینو آریزا تغییر کرده است ، و نه وسایل حمل و نقل .

فرمینا دازا گاهی با شنیدن صدای هواپیماها از فاصله نزدیک ، می هراسید . آنها را در حال پرواز در مراسم یکصدمین سال درگذشت ناجی کشور دیده بود که در ارتفایی بسیار پایین ، حرکات نمایشی انجام می دادند . یکی از آنها که همچون کرکسی سیاه رنگ بود ، در هنگام پرواز ، درست از بام خانه آنها گذشت ، یکی از بالهایش به شاخه درختی گیر کرد و کنده شد و سپس در میان سیمهای برق فرو رفت . فرمینا دازا در چند سال گذشته حتی کنجکاو نشده بود که به ساحل خلیج مانزانیو برود و هواپیماهای دریایی را که پس از تخلیه منطقه از انواع شناورها توسط پلیس ، بر سطح آب فرود می آمدند یا از آن برمی خاستند ، تماشا کند .

همزمان با ورود چارلز لیندبرگ برای دیدار از منطقه ، از فرمینا دازا به عنوان برگزیده سنی ساکنان شهر درخواست شد با دسته گل سرخ به استقبال خلبان مشهور جهان برود . فرمینا با مشاهده چارلز ، دچار شگفتی شد که چگونه مرد جوان ، بلند قامت ، و خوش سیمایی همچون او ، سوار بر آن وسیله خطرناکی می شود که انگار از حلبی زنگ زده ساخته شده است . دو خدمه زمینی هم مورد نیاز بود تا دم هواپیما را بگیرند و هل بدهند تا دور بگیرد و به هوا برخیزد . هرگز نمی توانست درک کند چگونه وسیله ای به آن کوچکی می تواند هشت مسافر را به هوا ببرد .

فرمینا دازا شنیده بود که مسافرت با کشتیهای رودخانه ای بسیار هیجان انگیز است و همچون کشتیهای اقیانوس پیما ، تکان زیادی ندارند ، ولی مخاطرات دیگری برسر راه آنها کمین کرده است ، مثل به گل نشستن و هجوم دزدان دریایی .

فلورنتینو آریزا در این مورد توضیح داد که چنین تعریفی از کشتیهای رودخانه ای ، متعلق به زمان قدیم است ، زیرا کشتیهای تازه دارای سالنهای رقص ، تالارهای جشن ، کابینهای بزرگ و مجلل همچون اتاقهای مهمانخانه ای زیبا و پنکه های متعدد سقفی در کابینها و همچنین حمامهای اختصاصی هستند و همچنین از زمان پایان آخرین جنگ داخلی ، هیچ خبری مبنی بر حمله راهزنان دریایی منتشر نشده است . این پیشرفتها را نتیجه آزاد سازی و رهایی از انحصار کشتیرانی می دانست که خود نیز برای به دست آوردن آن ، تلاش زیادی کرده و حتی به قرارداد انحصاری شرکت خودشان پایان داده بود . ادعا می کرد که این کار ، موجب فعالیت سایر شرکتها شده است و با ایجاد رقابتی سالم ، سه شرکت کشتیرانی در آن منطقه فعالیت می کنند که صنعت کشتیرانی رودخانه ای را شکوفا کرده اند . با این حال ، می ترسید که گسترش شرکتهای بین المللی کشتیرانی دریایی ، موجب کسادی کار آنها شود .

فرمینا دازا برای بالا بردن روحیه او گفت :

- جای نگرانی نیست . کشتیهای رودخانه ای مسافران خاص خود را دارد ، زیرا هنوز مردم به آن اندازه دیوانه نشده اند که به وسایل حمل و نقل جدید اعتماد کنند و با آنها به سفر بروند .

فلورنتینو آریزا با استفاده از فرصت به دست آمده ، بحث را به پیشرفت ارائه خدمات پستی و نحوه توزیع محموله ها کشاند تا فرمینا دازا مجبور شود در مورد نامه هایی حرف بزند که از او دریافت کرده است ، ولی ترفند او هیچ موفقیتی در پی نداشت .

لحظاتی بعد و هنگامی که موضوع مورد گفتگوی آنان هیچ ربطی به نامه ها نداشت ، رویدادی شکل گرفت که بحث را به همین امر کشاند . یکی از مستخدمه ها در بین صحبتهای آنان وارد گلخانه شد و نامه ای را به دست فرمینا دازا داد که همان لحظه توسط اداره خدمات پست شهری به همان روشی که در گذشته تلگرافها ارسال می شد ، به خانه تحویل داده شده بود .

فرمینا دازا مطابق معمول به دنبال عینک مطالعه خود گشت ، ولی آن را نیافت . فلورنتینو آریزا که او را شتابزده می دید ، در کمال آرامش و خونسردی دخالت کرد و گفت :

- نیازی به عینک نیست . این نامه را من نوشته ام .

درست می گفت . آن نامه را روز گذشته در وضعیت روحی نامطلوب ناشی از نخستین حضور نا موفق در خانه فرمینا دازا با آن شرایط بد جسمانی نوشته بود . پوزش از فرمینا دازا به خاطر گستاخی ، متن نامه را تشکیل می داد . همچنین قول داده بود که هرگز نزد او باز نگردد ، ولی پس از انداختن آن به صندوق پست ، پشیمان شده بود . البته کاری از دستش بر نمی آمد . هنگامی که نامه به طور اتفاقی به دستش رسید ، به سادگی از فرمینا خواست که آن را نخواند . بنابراین گفت :

البته می دانید که نامه ها در نهایت متعلق به نویسندگانشان هستند . این نظریه را قبول ندارید ؟ ...

آنگاه بدون اینکه فرصت پاسخ دادن به فرمینا دازا را بدهد ، با لحنی گستاخانه افزود :

– ... من چنین عقیده ای دارم . شاید به همین دلیل باشد که پس از قطع ارتباط میان دو نفر ، نخستین چیزی که در این میان پس فرستاده می شود ، نامه های رد و بدل شده است .

فرمینا دازا سخنان فلورنتینو را نشنیده گرفت . نامه را به او برگرداند و با لحنی آرام گفت :

– متأسفم که نمی توانم این نامه را بخوانم . نوشته های قبلی شما ، کمک خوبی برای روحیه بخشیدن به من بود .

فلورنتینو آریزا نفسی به راحتی کشید و از اینکه فرمینا برخلاف انتظار ، این موضوع را با صراحت مطرح کرده بود ، خوشحال شد و با لحنی هیجانزده گفت :

– نمی توانید تصور کنید که تا چه اندازه از شنیدن این مطلب خوشحال و مسرور شدم .

فرمینا دازا بلافاصله موضوع صحبت را تغییر داد و فلورنتینو آریزا هرچه کوشید ، تا هنگام عزیمت نتوانست کاری کند که دوباره بحث به نامه ها و مطالب نوشته شده در آنها کشانده شود .

هنگامی که فلورنتینو آریزا تصمیم گرفت خانه فرمینا دازا را ترک کند ، دقایق زیادی از ساعت شش گذشته و چراغها روشن شده بود . مرد در آنجا احساس آرامش و امنیت می کرد ، ولی اجازه نمی داد تصورات واهی به ذهنش وارد شوند . تردیدی نداشت که هنوز نمی تواند ویژگیهای اخلاقی غیر قابل پیش بینی و طبع نامطمئن فرمینا دازا را درک کند . آن زن چنین رفتاری را از هجده سالگی داشت و مرد دلیلی پیدا نکرده بود که در نیم قرن گذشته ، تغییری کرده باشد . بنابراین تنها به خود جرأت داد و با حالتی حاکی از تواضع و فروتنی پرسید :

– اجازه می دهید بار دیگر به اینجا بیایم ؟

پاسخ فرمینا دازا شگفتی او را بر انگیخت .

– هر وقت دلتان می خواهد ، می توانید تشریف بیاورید . من تقریباً همیشه تنها هستم .

چهار روز بعد ، یعنی روز سه شنبه ، فلورنتینو آریزا بدون اطلاع قبلی ، به خانه فرمینا دازا آمد . زن دیگر صبر نکرد تا نخست چای بخورند و بعد بگوید که نامه های مرد تا چه اندازه به او از نظر روحی کمک کرده است . فلورنتینو توضیح داد که متن نامه هایش در واقع مطالبی هستند که قصد دارد در آینده به صورت کتابی منتشر کند . برداشت فرمینا دازا نیز این گونه بود . در واقع قصد داشت در صورتی که مرد کار او را توهین تلقی نکند ، نامه ها را پس بدهد تا فلورنتینو آریزا از آنها برای تألیف یک کتاب استفاده کند . باز هم در ادامه سخنانش از نامه های او تعریف کرد . فلورنتینو آریزا با استفاده از فرصت گستاخی دیگری را مرتکب شد و گفت :

-ما قبلاً همدیگر را تو خطاب می کردیم ! ...

" قبلاً " واژه ای ممنوعه به حساب می آمد . فرمینا دازا احساس می کرد فرشته هوس پس از گذشت نیم قرن ، بالای سرش به پرواز در آمده است . کوشید او را از خود براند ، ولی فلورنتینو آریزا باز هم گامی فراتر گذاشت و افزود :

-... منظورم از قبلاً ، همان نامه هایی بود که برای هم می نوشتیم و از واژه تو استفاده می کردیم ...

فرمینا دازا رنجیده خاطر شد . کوشید بر خود مسلط شود ، ولی فلورنتینو آریزا متوجه احساس او شد و فهمید که باید بیشتر از پیش ملاحظه کند . در عین حال ، دریافت که هنوز اخلاق و رفتار قدیمی زن ، بدون تغییر مانده است . به منظور کاستن از شدت ناراحتی او ، گفت :

-... می خواستم بگویم که متن نامه ها تغییر کرده اند .

فرمینا گفت :

-بله ، همه چیز در دنیا تغییر کرده .

فلورنتینو گفت :

-من تغییر نکرده ام ... تو چطور ؟

زن که دومین فنجان چای را به لبانش نزدیک می کرد ، آن را در هوا معلق نگه داشت ، نگاهی به فلورنتینو آریزا انداخت که سرزنش بار می نمود ، زیرا او را " تو " خطاب کرده بود . با این حال پاسخ داد :

-خوب ، حالا دیگر برایم مهم نیست . من تازه هفتاد و دو سالگی را پشت سر گذاشته ام .

فلورنتینو آریزا ضربه خنجر را در قلبش احساس کرد . خیلی دلش می خواست پاسخی بیابد که همچون تیر بر قلب زن بنشیند ، ولی فشار بحث او را خسته کرده بود . هرگز در گفتگویی چنان کوتاه ، احساس فرسودگی نکرده و خسته نشده بود . قلبش درد گرفت . صدای تپش قلبش در رگهایش طنین می انداخت . متوجه شد که دیگر پیر و محکوم به فنا شده است . بغض گلویش را می فشرد و نمی توانست حرف بزند .

دومین فنجان چای در سکوت نوشیده شد . یاد آوری خاطرات گذشته ، بحث آنها را خراب کرده بود . فرمینا دازا سکوت را شکست و از مستخدمه خواست پوشه محتوی نامه ها را بیاورد . فلورنتینو می خواست از زن تقاضا کند که آنها را پس ندهد و نزد خود نگه دارد ، زیرا در هنگام نوشتن ، نسخه ای از آن را برای خود با استفاده از کاربن برداشته است . ولی خیلی زود متوجه شد که اگر این مطلب را فاش کند ، نوعی فرومایگی به حساب خواهد آمد . دیگر حرفی باقی نمانده بود . با این حال ، پیش از ترک خانه پرسید :

-اجازه می دهید سه شنبه در همین ساعت بیایم ؟

فرمینا دازا نمی دانست باید رضایت خود را اعلام کند یا نه . لحظه ای اندیشید و گفت :

-نمی دانم ملاقاتهای ما چه مفهومی دارد ؟

فلورنتینو پاسخ داد :

-من هم فکر نمی کنم مفهومی داشته باشد .

با این حال ، سه شنبه بدون اطلاع قبلی باز هم سر ساعت پنج بعد از ظهر به خانه فرمینا دازا آمد و این کار را هر سه شنبه تکرار کرد تا ملاقات هفته ای یکبار ، جزو برنامه های همیشگی محسوب شد . هر گاه به آنجا می آمد ، مقداری بیسکویت ، شیرینی گردویی ، زیتون و خوراکیهای دیگر می آورد که آنها را از کشتیهای اقیانوس پیما تهیه می کرد . در یکی از سه شنبه ها ، عکس فرمینا دازا و هیلده براندا را با خود آورد که عکاس بلژیکی در نیم قرن پیش برداشته شده بود و فلورنتینو ادعا می کرد که آن را از یک فروشنده کارت پستال در گذر طاقدار به بهای پانزده سکه خریده است . فرمینا دازا نمی دانست چگونه آن عکس در اختیار فروشنده کارت پستال قرار گرفته است ، ولی فلورنتینو آریزا اعلام کرد که معجزه عشق می تواند چنین کارهایی انجام دهد .

یک روز صبح که به گلهای سرخ باغچه رسیدگی می کرد ، تصمیم گرفت چند شاخه از آنها را برای فرمینا دازا ببرد . البته نام و رنگ و گلها ممکن بود مشکلی ایجاد کند . از جمله اینکه آن زن به تازگی شوهرش را از دست داده بود و اهدای یک شاخه گل سرخ که نماد عشق سوزان به حساب می آمد ، می توانست زندگی سوگوارانه او را خدشه دار کند . گلهای زرد معنای خوشبختی می دادند ، ولی نماد حسادت نیز بودند . شنیده بود که گلهای سیاه رنگ هم وجود دارند که اگر به آنها دسترسی داشت ، مناسب ترین هدیه برای چنین مواردی بود . در عین حال امکان پرورش نمونه های آن را در باغچه خانه اش نداشت . سرانجام تصمیم گرفت دسته گل سفید رنگی برایش ببرد ، هر چند خودش آن رنگ را بی روح و سرد می دانست و دوست نداشت . در ضمن دارای هیچ مفهوم ویژه ای هم نبود . در آخرین لحظات به منظور اجتناب از برانگیخته شدن سوء ظن فرمینا دازا و احتمال سوء تعبیر ، خارهای همه گلها زدود .

فرمینا دازا گلها را به عنوان هدیه پذیرفت ، ولی نه مفهوم آن را تعبیر کرد و نه دچار سوء ظن شد . با اهدای گلها ، ملاقات روزهای سه شنبه آنها ، جنبه احساسی بیشتری گرفت . از آن روز به بعد ، فرمینا دازا برای پذیرایی از مرد ، غیر از چای ، گلدانی بلوری را نیز پر از آب می کرد و روی میز قرار داد تا گلهای تازه ای را که او می آورد ، درون آن بگذارد .

روزی فلورنتینو آریزا پس از اهدای گلها ، باز هم اختیار از کف داد و به فرمینا گفت :

-در دوران جوانی ما اهدای گل کاملیا باب شده بود .

فرمینا دازا پاسخ داد :

-بله ، ولی نیت های ما متفاوت بود . تو این را می دانی .

در چنین مواقعی فلورنتینو آریزا می کوشید با استفاده از فرصت ، گامی فراتر بردارد ، ولی زن هر بار مانع این کار می شد . در آن لحظه مرد متوجه شد که زن پس از دادن آن پاسخ ، سرش را به سوی دیگری بر گرداند تا معلوم نشود که چهره اش سرخ شده است . فهمید تیری که پرتاب کرده ، به هدف نشسته است . فرمینا دازا به گونه ای آشکار و با شرمی کودکانه ناشی از افکاری که در ذهن داشت ، سرخ شده بود .هر چند فلورنتینو کوشید خوشحال خود را از مشاهده آن صحنه پنهان کند ، ولی زن به خوبی متوجه حالت او شد و خشم شدیدی سراپای وجودش را در بر گرفت . به این ترتیب ، آن سه شنبه ، روزی ناراحت کننده و آزار دهنده به حساب آمد . کار به جایی رسید که فرمینا دازا تصمیم گرفت از فلورنتینو آریزا بخواهد دیگر هرگز به خانه اش گام نگذارد ، ولی خیلی زود متوجه شد که این درخواست ممکن است از طرف مرد ، مجادله ای عاشقانه تعبیر شود که نه سن و سال آنان اجازه می داد و نه شرایط زمان . بنابراین به جای نشان دادن واکنش تند ، خندید .

سه شنبه هفته بعد ، هنگامی که فلورنتینو آریزا گلهایی را که با خود آورده بود درون گلدان می گذاشت ، فرمینا دازا با خوشحالی به این نتیجه رسید که از رویداد هفته گذشته ، احساس آزردگی برجای نمانده است .

چندی پس از استمرار ملاقاتها ، احساس کردند به سرگرمیهای دیگری به منظور ایجاد تنوع نیاز دارند . پسر دکتر خوونال اوربینو و همسرش گاهی ظاهراً به طور اتفاقی به خانه مادر سر می زدند و اغلب در آنجا می ماندند تا ورق بازی کنند . فلورنتینو آریزا قماربازی بلد نبود . بنابراین فرمینا دازا در یک جلسه این هنر را به او آموخت . آنگاه از پسر دکتر اوربینو و همسرش نیز دعوت شد تا سه شنبه آینده بیایند و با هم بازی کنند . به این ترتیب ، آن چهار نفر خود را با قمار سرگرم می کردند . دکتر اوربینو دازا و همسرش هرگاه به آنجا می آمدند ، شیرینیهای خوشمزه و تازه همراه می آوردند ، زیرا همسرش در پختن شیرینی مهارت زیادی داشت . فلورنتینو آریزا پیش از آمدن ، به بارانداز می رفت ، از کشتیهایی که از اروپا می آمدند ، شیرینی می خرید و با خود می آورد . فرمینا دازا هربار پذیرایی شایانی از آنها می کرد . قرار بر این شد که سومین سه شنبه هر ماه ، دور هم جمع شوند و قمار کنند . هر چند بازی آنها بر سر پول نبود ، ولی بازنده مجبور می شد برای جلسه بعدی ، چیزی همراه بیاورد .

در خلال آن مدت فلورنتینو آریزا دریافت که دکتر اوربینو دازا ، دقیقاً همان رفتاری را دارد که در جامعه شهرت دارد . استعداد زیادی نداشت ، رفتارش همچون استادان ماهر نبود و از انقباض عضلات رنج می برد . این انقباض هنگامی به او دست می داد که یا زیاد شاد می شد یا زیاد اندوهگین . البته ترس و شرم نیز در این مورد نقش داشت و گاهی این گونه تعبیر می شد که بر اثر خمودگی ذهنی باشد . به هر حال ، مردم نظر مثبتی به او نداشتند . بر خلاف او ، همسرش زنی با نشاط ، با هوش و خوش قیافه بود که به دلیل رفتار انساندوستانه اش محبوبیت زیادی در میان مردم داشت . فلورنتینو آریزا پس از چند ماه معاشرت دریافت که بهتر از آن زوج ، کسی برای قماربازیهایشان یافت نخواهد شد . از سوی دیگر ، چون خود را عضو آن خانواده به حساب می آورد ، خوشحال و راضی بود .

یکی از سه شنبه شبها که بازی به پایان رسیده بود و همگی عازم خانه هایشان بودند ، دکتر اوربینو دازا از فلورنتینو آریزا دعوت کرد که روز بعد ، ناهار را به اتفاق صرف کنند . بنابراین گفت :

-فردا ساعت دوازده و سی دقیقه در باشگاه .

در آنجا غذاهایی با کیفیت عالی همراه با نوعی شراب خانگی در اختیار مشتریان قرار می گرفت ، ولی مدیریت باشگاه اجازه داشت از ورود هر کس که تشخیص می دهد فردی نامطلوب است ، جلوگیری کند . یکی از دلایل نامطلوب بودن افراد از نظر گردانندگان باشگاه ، متولد شدن به صورت نامشروع یا مشکوک ذکر شده بود . لئون دوازدهم از این بابت بارها به اشکال برخورد ، و این بار نوبت به فلورنتینو آریزا رسید . البته این امر در مورد فلورنتینو مسبوق به سابقه نیز بود . هر گاه کاری برای افرادی انجام می داد و به عنوان سپاسگزاری به باشگاه دعوت می شد ، هنوز درست بر سر میز غذا ننشسته ، از او می خواستند بلافاصله آنجا را ترک کند . فلورنتینو آریزا نیز با خفت و خواری از باشگاه خارج می شد تا غذا را در جای دیگری بخورد .

دکتر اوربینو به او گفته بود :

-کسانی که مقرراتی را وضع می کنند ، چاره ای جز عمل کرد به آن ندارند ، آن هم بدون قائل شدن استثنا .

با این حال ، فلورنتینو آریزا بدون در نظر گرفتن رویدادهای گذشته ، به دعوت دکتر اوربینو دازا پاسخ مثبت داد و به باشگاه رفت . این بار بر خلاف دفعات پیش ، او را پذیرفتند ، ولی در ضمن کسی از او نخواست همچون سایر مهمانان والا مقام ، دفتر یادبود را امضا کند . در باشگاه تنها همان دو نفر حضور داشتند . از تشریفات مفصل خبری نبود و آنها ناهار مختصری خوردند . دلهره ای که پس از دعوت دکتر اوربینو دازا ، به فلورنتینو به دلیل نگرانی از عدم پذیرش توسط باشگاه در ذهنش ایجاد شده بود ، با نوشیدن نخستین جرعه شراب خانگی به عنوان اشتها آور ، از بین رفت .

دکتر اوربینو دازا می خواست درباره مادرش با فلورنتینو آریزا حرف بزند . از سخنان دکتر این گونه برداشت می شد که مادرش درباره فلورنتینو با او حرف زده و در مواردی هم به منظور معرفی او ، به پسرش دروغ گفته است . فرمینا دازا به دکتر گفته بود که آنها در دوران کودکی همبازی و دوست بوده اند و چون فلورنتینو همواره از هنگام ورود آنها به شهر از سان خوان دلاسیه ناگا ، او را تشویق و ترغیب به درس خواندن کرده است ، بنابر این به گردنش حق دارد و خود را تا آخر عمر مدیون آن مرد می داند . همین طور به پسرش گفته بود که پس از پایان دوره دبیرستان ، مدتی در فروشگاه ترانزیتو آریزا ، زیر نظر آن زن ساهوست که مادر

**فلورنتینو بوده ، هنر گلدوزی و ملیله دوزی را یاد گرفته و دلیل عدم معاشرت آنها تا آن زمان ، گرفتاریهای زندگی شخصی هر دو بوده است .**

**دکتر اوربینو دازا در هنگام حرف زدن ، چند بار موضوع را عوض کرد تا بتواند درباره اصل مطلب که همانا مبحث پیری بود ، سخن بگوید . او بر این باور بود که اگر گرفتاری رسیدگی به امور سالخوردگان نبود ، کشور می توانست پیشرفت سریعی داشته باشد . او اظهار داشت :**

**–جوامع بشری ، درست مثل حرکت سربازان ارتشی در جبهه ها ، با سرعت تنبل ترین فرد داخل صف به پیش می روند . بنابراین باید به نوعی این افراد تنبل را از مسیر پیشروی کنار زد .**

**او آینده متمدن و در ضمن بشر دوستانه ای را مطلوب می دانست که در آن ، مردان و زنان سالخورده ای که دیگر توان مراقبت از خود را ندارند ، به منظور رهایی از احساس حقارت و سایر ناراحتیها ، در شهرکهای ویژه اسکان داده شوند . طبق نظریه او ، مناسبترین سن برای آغاز چنین برنامه ای ، هفتاد سالگی بود . البته تا زمان ساختن شهرکها ، ایجاد خانه های سالمندان را توصیه می کرد تا سالخوردگان بتوانند در آنجا گردهم بیایند ، در ناراحتیها و خوشیهای یکدیگر شریک باشند ، همدیگر را تسلی بدهند و دور از عدم تفاهمهای ...**

**... موجود با نسل جوانتر ، مدت باقیمانده از عمرشان را به خوشی زندگی کنند . او گفت :**

**– سالخوردگان معمولاً اگر با همسالان خود همنشینی داشته باشند ، خود را پیر احساس نمی کنند.**

**به همین مناسب نیز از فلورنتینو آریزا سپاسگزاری کرد که با معاشرت با مادرش ، به ویژه در سالهای نخست بیوگی ، به او آرامش می بخشد . از مرد خواست همین روند را که برای هر دو آنها مفید است ، ادامه بدهد و در ضمن خصوصیتهای ناپسند فرمینا دازا مثل عدم تعادل روحی یا خرفتی را نادیده انگارد و مورد عفو قرار دهد . فلورنتینو آریزا از نتیجه بحث راضی می نمود . بدون اینکه این احساس رضایت و خوشحالی خود را پنهان کند ، گفت :**

**– نگران نباش . من چهار سال بزرگتر از مادرت هستم و از زمانهای بسیار دور که تو هنوز به دنیا نیامده بودی ، او را به خوبی می شناختم و با هم معاشرت و رفت و آمد داشتیم .**

**سپس برای اینکه پاسخ مناسبی به سخنان دکتر اوربینو در مورد باورهایش بدهد ، گفت :**

**– در جامعه آینده ، آن گونه که تو توصیف می کنی ، برای دیدن ما باید دسته گل زنبق تهیه کنی و به گورستان بیایی !**

**دکتر اوربینو دازا تا آن لحظه متوجه نبود که مخاطبش کیست و چه زمان نامناسبی را برای پیش کشیدن موضوع انتخاب کرده است . بنابراین به منظور ملایم کردن تأثیر گفته هایش ، کوشید توضیحاتی بدهد ، ولی نه تنها مفید واقع نشد ، بلکه کار را خرابتر کرد .**

فلورنتینو آریزا او را از آن وضعیت دشوار نجات داد . از مدتی پیش می خواست ملاقاتی خصوصی با دکتر داشته باشد تا بتواند موضوعی اجتماعی را مطرح سازد و موافقت او را برای ازدواج با مادرش جلب کند . دعوت به ناهار ، فرصت خوبی در اختیارش قرار داد تا متوجه شود کاری که به نظرش بسیار مشکل می آمد ، چه آسان می تواند به انجام برسد . به راستی اگر موفق به جلب رضایت فرمینا دازا برای ازدواج می شد ، از موقعیتی شبیه به همان جلسه صرف ناهار بهترین استفاده را می برد . حتی پس از صرف ناهار نیز فهمید فرصت مناسبی برای بحث در مورد این موضوع در اختیار دارد .

فلورنتینو آریزا از همان دوران جوانی ، محتاطانه از پله ها بالا و پایین می رفت ، زیرا معتقد بود نخستین سقوط از پله در زمان پیری اتفاق می افتد و دومی در زمان مرگ . پله های دفتر کارش در ساختمان شرکت ، به دلیل ارتفاع زیاد و باریکی ، بسیار خطر ناک بودند . در نتیجه او به ویژه در هنگام بالا رفتن ، نرده های دو طرف را با دو دستش می گرفت . بارها به او توصیه کرده بودند که دستور دهد آنها را خراب کنند و پله های مناسب تری به جایش بسازند ، ولی هر بار ، اجرای این کار را به روزهای بعد موکول کرد . در واقع پذیرش تعمیر پله ها را ، برابر با قبول پیری خود به حساب می آورد . هر چه بر سالهای عمرش افزوده می شد ، مدت بالا رفتن از پله ها ، بیشتر افزایش می یافت . البته نه به این علت که صعود از پله ها مشکل می شد ، بلکه چون احتیاط بیشتری به خرج می داد . با این حال ، آن روز که با دکتر اوربینو دازا در باشگاه ناهار صرف کرد ، مقداری بیشتر از حد معمول شراب نوشید و در نتیجه سرحال و بی توجه به دفتر کارش رسید . بنابراین بدون به کار بستن احتیاطهای دوران جوانی و سالخوردگی ، ناگهان به صعود از پله ها اقدام کرد . گامهایش را به گونه ای بر می داشت که انگار می رقصد . درست روی پله سوم ، قوزک پای چپش پیچ خورد و از همانجا به پایین سقوط کرد . اگر از آن حادثه جان سالم به در برد ، تنها بر اثر معجزه بود . در همان حال که به پایین می افتاد ، به خود امیدواری می داد که نخواهد مرد ، زیرا قانون احتمالات اجازه نمی داد دو نفر که سالها عاشق زنی بوده اند ، به شکلی مشابه در مدتی حدود یک سال جان خود را از دست بدهند . حق با او بود . پس از انتقال به بیمارستان ، از نوک انگشتان تا ماهیچه ساق پایش را گچ گرفتند . پزشک توصیه کرد مدتی بی حرکت در بستر استراحت کند . هر چند از نظر خودش بسیار شادابتر از پیش از سقوط بود ، ولی به محض اینکه پزشک مدت استراحت را شصت روز اعلام کرد ، به میزان بد اقبالی خود پی برد . با لحنی پر از التماس به پزشک گفت :

– دکتر نباید چنین توصیه ای بکنید . برای من دو ماه به اندازه ده سال شما طول می کشد .

چند بار کوشید با گرفتن پای آسیب دیده اش با هر دو دست ، به گونه ای که انگار مجسمه ای گچی را گرفته است ، از تخت خواب پایین بیاید ، ولی موفق نشد . پس از بهبودی و باز کردن گچ نیز قوزک پایش همچنان درد می کرد و ستون فقرات و کمرش نیز حالت خشک و دردناک داشت ، ولی در عین حال ، بر این باور بود که این سقوط ، نوعی پاداش از طرف طبیعت برایش بوده است .

نخستین دوشنبه پس از باز شدن گچ ها از پاها یکی از روز های بد عمرش به حساب می رفت . استراحت و مداوا تأثیر مثبت را گذاشته و از درد پایش کاسته بود ، ولی تصمیم به رفتن به خانه فرمینا دازا پس از آن مدت طولانی ، که با احتساب همه روزها

نزدیک به چهار ماه می شد ، مشکل بزرگی به حساب می آمد . به همین دلیل ، پس از بیدار شدن از خواب نیمروزی ، یادداشتی برای زن نوشت و اطلاع داد که نمی تواند روز بعد به دیدار او برود . دلایل را برشمرد و پوزش خواست . نامه را روی کاغذی معطر و با استفاده از جوهر فسفردار نوشت تا در تاریکی نیز قابل خواندن باشد ، بدون احساس شرمندگی ماجرای سقوط خود را شرح داد تا به این وسیله جلب ترحم کند .

دو روز بعد فرمینا دازا پاسخ نامه را با عباراتی سرشار از مهر و محبت ، ولی بدون استفاده از واژه ای اضافی یا نا مناسب ، نوشت . نامه اش شباهت زیادی به نامه های دوران خوش گذشته داشت .

فلورنتینو از فرصت به دست آمده ، نهایت استفاده را برد و دوباره نامه ای برای زن نوشت و هنگامی که باز هم پاسخ دریافت کرد ، تصمیم گرفت گام دیگری به پیش بگذارد . به منظور رها شدن از گفتگوهای بی سر انجام روزهای سه شنبه ، دستور داد یک دستگاه تلفن در کنار بسترش نصب کنند . البته بهانه او این بود که می خواست از طریق تلفن ، امور شرکت را زیر نظر داشته باشد ، ولی بلافاصله پس از نصب دستگاه از تلفنچی خواست شماره ای را برایش بگیرد که روزی به طور تصادفی در دفتر راهنمای تلفن یافته بود و هرگز آن را فراموش نمی کرد .

لحظاتی پس از برقراری ارتباط ، صدای زن محبوب خود را شنید و چون متوجه شد فرمینا دازا هم صدای او را شناخته است ، با سلام و درود مدتی کوتاه حرف زد و سپس خداحافظی کرد و گوشی را روی دستگاه گذاشت . در آن لحظات ، لحنی کاملاً بی تفاوت داشت و این موضوع چنان روحیه مرد را در هم شکست که احساس کرد به دوران جدایی بازگشته است .

دو روز بعد ، نامه ای از فرمینا دازا دریافت کرد که در آن ، زن خواسته بود دیگر به خانه اش تلفن نزند . دلایل او کاملاً منطقی بود . نخست اینکه تعداد مشترکان تلفن در آن زمان در آن ناحیه ، زیاد نبود و در نتیجه خانم تلفنچی در مرکز ، همه آنها را می شناخت و اگر کسی در خانه خودش حضور نداشت ، به خانه های دیگر زنگ می زد تا او را پیدا کند . دوم اینکه همین خانم تلفنچی می توانست به مکالمات هر دو طرف گوش بدهد و البته این کار سابقه هم داشت و گاهی این خانم در گفتگوی مردم دخالت می کرد و نظرش را می گفت یا در صورت مشاجرات تلفنی ، طرفین را به آرامش فرا می خواند .

در آن سال رویداد مهم دیگری هم شکل گرفت و آن انتشار روزنامه ای به نام عدالت بود که عصرها در دسترس خوانندگان قرار می گرفت و نویسنده آن به خانواده های قدیمی و خوشنام حمله می کرد و از آنها انتقام می گرفت ، زیرا فرزندش را به باشگاه راه نداده بودند .

فرمینا دازا علیرغم زندگی ساده و آرامی که داشت ، بیشتر از همیشه مراقب رفتار و کردار خود بود و حتی با نزدیکترین دوستانش معاشرتی محتاطانه داشت . به همین دلیل هم نامه هایی که برای فلورنتینو آریزا می نوشت ، معمولاً بدون امضا و نشانی بود . در همان زمان نیز فلورنتینو که اوقات خود را روی تختخواب می گذارند ، دستور داد میز متحرکی ویژه صرف غذا در بیمارستان برایش بیاورند تا روی آن ، هم کارهایش را انجام دهد و هم برای فرمینا دازا نامه بنویسد .

دیگر برایشان عادت شده بود که یکدیگر را تو خطاب کنند . در مورد امور زندگی می نوشتند و همچون گذشته ها از اوضاع و احوال یکدیگر خبر می گرفتند . فلورنتینو آریزا روزی تصمیم گرفت کار مهمتری انجام دهد . بنابراین نام فرمینا دازا را با نوک قلم روی گلبرگ کاملیا نوشت و همراه با یکی از نامه هایش در پاکت گذاشت و ارسال کرد . دو روز بعد ، همان نامه ، بدون اینکه یادداشتی ضمیمه اش باشد ، پس فرستاده شد . فرمینا دازا قصد نداشت فلورنتینو آریزا را آزار دهد ، ولی چون آن کار را کودکانه و بیهوده می دانست و در عین حال متوجه می شد که مرد می خواهد او را به یاد دوران نوجوانی بیندازد ، این گونه واکنش نشان می داد . نمی خواست کارهایی همچون مخفی کردن نامه های عاشقانه در مسیر مدرسه ، وانمود کردن به گلدوزی در مقابل خانه، و پارک کوچک در خاطرش زنده شود . به همین دلیل مدتی بعد او را سرزنش کرد :

– چرا اصرار داری در مورد چیزهایی حرف بزنی که دیگر برای ما وجود خارجی ندارد ؟

گاهی هم او را ملامت می کرد که چرا نمی پذیرد پیر شده است . واقعاً فرمینا دازا درک نمی کرد چرا مردی که می تواند با نوشتن نامه هایش ، قلب ناراحت او را تسکین دهد ، کاری می کند که موجب نگرانی و سوء تفاهم شود .

به هر حال نقش آنها عوض شده بود . این بار فرمینا دازا می کوشید با نوشته هایش به فلورنتینو آریزا آرامش ببخشد و به او نیرویی تازه اعطا کند که بتواند با مشکلات آینده زندگی مواجه شود . در این راه عباراتی را به کار می برد که مفهوم صریحی نداشت و فلورنتینو نیز قادر به تعبیر صحیح آن نبود . مثلاً این گونه توصیه می کرد :

– بگذار زمان بگذرد تا ببینیم چه پیش می آید .

فلورنتینو آریزا برخلاف فرمینا دازا ، در دوران تحصیل در مدرسه شاگرد زرنگ و باهوشی نبود ، بنابراین نمی توانست معنای حرفهای او را بفهمد و جز تسلیم شدن به اندوه چاره ای نداشت . عدم تحرک ناشی از گچ گرفتن پایش ، اعتقاد به گذر سریع زمان بر خلاف میلش ، و اشتیاق شدید برای ملاقات با فرمینا دازا او را متقاعد می کرد که شکست او سریعتر ، غم انگیز تر از آن است که پیش بینی می کرد . با این حساب ، برای نخستین بار ، به طور مستدل به واقعیتها و در رأس آنها ، مرگ اندیشید .

هر دو روز یک بار لئونا کاسیانی می آمد و به فلورنتینو کمک می کرد به حمام برود و لباسهایش را عوض کند . خودش نیز او را تنقیه می کرد و لگن را در برابرش قرار می داد تا در آن ادرار کند و روی زخمهای پشتش که بر اثر خوابیدن زیاد در بستر ایجاد شده بود ، روغن می مالید و طبق دستور پزشک ، بدنش را ماساژ می داد تا خستگی او را بزداید . روزهای شنبه و یکشنبه هم آمه ریکا ویکیونا برای تعطیلات آخر هفته می آمد و او را از نظر جسمس و روحی ارضا می کرد . دسامبر همان سال ، تحصیلاتش به پایان می رسید و آموزگار می شد . فلورنتینو آریزا قول داده بود او را به منظور ادامه تحصیلات ، با هزینه شرکت کشتیرانی رودخانه ای به آلاباما بفرستد تا هم وجدان خود را راضی نگه دارد و هم از سرزنش و نفرین دخترک در امان بماند که در آن لحظات نمی دانست چگونه باید ناراحتیهایش را بر ملا کند .

فلورنتینو هرگز خبر دار نشد که دخترک در غیاب او چه ساعات وحشتناکی را در خوابگاه مدرسه می گذراند و چگونه شبها تا صبح بیدار می ماند و به او می اندیشد ، یا در روزهای یکشنبه بدون حضور او تا چه اندازه ناراحت است . حتی نمی دانست آمه ریکا چقدر او را دوست دارد . روزی از طرف مدرسه نامه ای برای فلورنتینو ارسال شد که در آن نوشته شده بود دخترک که همیشه شاگرد اول بود ، به رتبه آخر در کلاس تنزل کرده است . در واقع آمه ریکا موفق نشده بود امتحانات آخر سال را با موفقیت به پایان برساند . فلورنتینو نقش خود را به عنوان قیم ، نادیده انگاشت و در این مورد برای پدر و مادر دخترک چیزی ننوشت ، زیرا خودش را گناهکار می دانست . حتی با خود او هم حرفی نزد ، زیرا می ترسید آمه ریکو او را به عنوان عامل اصلی شکست معرفی کند . واقعیت این بود که فلورنتینو نمی دانست تا خود آگاهانه حل همه مشکلات را بر عهده مرگ گذاشته است .

هر دو زنی که از فلورنتینو آریزا مراقبت می کردند ، از اینکه او را تا آن حد ضعیف و متفاوت می دیدند ، شگفتزده شده بودند . در مدتی کمتر از ده سال پیش ، همین مرد ، یکی از مستخدمه هایش را در پشت پله های خانه غافلگیر و به او تجاوز کرده بود . مدتی بعد مجبور شد خانه ای با همه وسایل ضروری برای او بخرد تا سوگند یاد کند که مسؤول این کار ، یکی از کارگران موقت ساختمانی بوده است . به این ترتیب پدر و عموهای دخترک که متعصب و زورمند بودند ، با قداره هایشان به سراغ کارگر جوان آمدند و با تهدید، او را وادار ساختند با مستخدمه ازدواج کند .

بله، همان فلورنتینو که در ماههایی نه چندان دور تنها با مشاهده دو زنی که او را ماساژ می دادند کارش به جنون می کشید ، در لحظاتی که او را به حمام می بردند و می شستند و خشک می کردند ، نه تنها آهی از روی اشتیاق از سینه بر نمی آورد ، بلکه هیچ واکنشی هم نشان نمی داد . هر یک از دو زن ، برداشتی جداگانه از این امر داشت . لئونا کاسیانی آن رفتار را مقدمه مرگ به حساب می آورد ، و آمه ریکا ویکیونا نیز آن را به رابطه پنهانی نسبت می داد که توضیحی برایش نمی یافت . در این میان ، تنها خود فلورنتینو آریزا واقعیت را می دانست . واقعیتی که نامی ویژه داشت .

تنها سه هفته طول کشید تا فرمینا دازا متوجه شود تا چه اندازه به حضور فلورنتیو آریزا در کنارش نیازمند است . هر چند معمولاً دوستانش به خانه می آمدند تا به او کمک کنند تنهایی و ناراحتی ناشی از فقدان شوهرش را به فراموشی بسپارد ، ولی انگار این کار

فایده ای نداشت . لوکرسیا صمیمی ترین دوستش به منظور معاینه و درمان بیماری گوش به پاناما رفته بود . از چند ماه پیش گوشش درد می کرد و هیچ دارویی نمی توانست درد را بر طرف سازد . یک ماه بعد که از پاناما بازگشت ، دیگر گوشش درد نمی کرد ، ولی قدرت شنوایی خود را تقریباً از دست داده بود . بنابراین مجبور شد سمعکی هم از آنجا تهیه کند و همراه بیاورد . در میان دوستان و آشنایان لوکرسیا ، تنها فرمینا دازا حوصله نشان می داد و به حرفهایش گوش می کرد . به همین دلیل آن زن تقریباً هر روز به خانه فرمینا می آمد و ساعاتی را نزد او می گذراند . با این حال ، از نظر فرمینا دازا ، هیچ کس نمی توانست جای خالی فلورنتینو آریزا را که به او آرامش می بخشید ، بگیرد .

آن گونه که فلورنتینو آریزا تصور می کرد ، خاطرات گذشته نمی توانست تأثیری بر آینده آنها داشته باشد ، بلکه برعکس ، نظریه فرمینا دازا را موجه جلوه می داد که هیجانات تب آلود دوران جوانی آنها ، هرچند زیبا و عالی بودند ، ولی هرگز عشق به حساب نمی آمدند . علیرغم صراحت صادقانه ای که زن در همه موارد داشت ، نمی خواست این واقعیت را چه به صورت شفاهی و چه به صورت نوشته برای فلورنتینو مطرح سازد . در ضمن قصد نداشت به مرد تفهیم کند که نامه هایش از نظر او هرگز دارای جنبه های عاطفی و عشقی نبوده اند و نیستند و تنها از نظر روحی ، مثبت و سازنده هستند و اشعار و غزلیاتش ، تا حد ابتذال نزول کرده اند . نمی خواست این واقعیت را بگوید که زنده کردن خاطرات گذشته در مقابل لحظات حال و آینده ، بسیار زیان آور است و هیچ رویدادی قابل مقایسه با ساعاتی که روزهای سه شنبه در کنار یکدیگر به سر می برند ، نیست ، به ویژه اگر این رویداد تحقیر آمیز و اندوهبار باشد .

فرمینا دازا یک بار دیگر به پاکسازی منزل از وسایل قدیمی اقدام کرد و تصمیم گرفت یک رادیو را که شوهرش در سالگرد ازدواجشان به او داده بود ، به موزه جدید شهر هدیه کند ، زیرا بر این باور بود که پس از مرگ خوونال اوربینو ، هرگز نباید به موسیقی گوش بدهد ، وگرنه حرمت خانوادگی آنها از بین خواهد رفت ، حتی اگر این کار به صورت پنهانی صورت گیرد . ولی پس از مشورت با فلورنتینو آریزا ، تصمیمش را عوض کرد و دستور داد رادیو را که در واقع نخستین گیرنده امواج در شهر آنان به حساب می آمد ، بیاورند و در اتاق پذیرایی قرار دهند . البته نه به این منظور که به آهنگها و نواهای زیبای موسیقی که از ایستگاه ریو بامبا پخش می شد ، گوش بدهد ، بلکه برای پر کردن اوقات فراغت ، با گوش سپردن به اپراهای سنگین . فرصت خوبی برای جلوگیری از بی حوصلگی بود ، زیرا تقریباً بلافاصله پس از تولد دخترش ، مطالعه را کنار گذاشته و دیگر به سراغ کتاب نرفته بود . شاید به همین دلیل هم به ندرت پیش می آمد به دنبال عینک مطالعه اش که معمولاً آن را گم می کرد ، بگردد .

پس از مدتی چنان به اپراهای پخش شده از ایستگاه سانتیاگو علاقه مند شد که هر رور مشتاقانه به برنامه های رادیو گوش می داد تا بداند این اپراها در چه ساعتی پخش می شود . در سایر مواقع هم به شنیدن اخبار علاقه نشان می داد و به منظور اطلاع از اوضاع و احوال دنیا ، معمولاً صدای رادیو را کم می کرد و به خبرهای بدون سانسور سانتو دومینگو و لاس پله تاس پورتوریکو گوش می داد .

یک شب در حالی که قصد داشت صاف ترین صدای ایستگاه سانتیاگو را پیدا کند ، ایستگاه تازه ای را یافت که با صدایی بسیار صاف ، انگار از خانه همسایه پخش می شد ، خبری ناراحت کننده را اعلام می کرد . زن و مردی که چهل سال پیاپی برای گذراندن اوقات فراغت به محلی می رفتند که دوران ماه عسلشان را در آنجا بگذرانده بودند و خاطرات گذشته را با این کار زنده نگه می داشتند ، این بار نیز سوار بر قایق تفریحی در دریاچه ای در حال تفریح و گردش بودند که مرد قایقران با غافلگیر کردن آنها با پارو برسرشان کوبیده و هر دو را به قتل رسانده بود . این قایقران همه دارایی آنان را که بیشتر از چهارده دلار نمی شد ، به سرقت برد . تأثیر این خبر هنگامی در او شدت یافت که لوکرسیا نیز همان خبر را که در روز نامه محلی با شرح و تفصیل بیشتری به چاپ رسیده بود ، برایش تعریف کرد . پلیس کشف کرده بود که این زن و مرد دارای همسر و فرزند بودند و دیگر زن و شوهر یکدیگر به حساب نمی آمدند ، ولی همواره در سالگرد ازدواجشان که چندی بعد به طلاق و جدایی منجر شده بود ، به بهانه ای از خانه هایشان بیرون می آمدند و با هم به آن مکان می رفتند . فرمینا دازا که هرگز با گوش دادن به اپراهای رادیو گریه نمی کرد ، با شنیدن این خبر ، به شدت گریست . جالب اینکه فلورنتینو آریزا خبر ماجرا را از روزنامه بریده و همراه با نامه ای برای زن ارسال کرده بود .

گریه فرمینا دازا ، همین یک مورد نبود . هنوز دوران استراحت شصت روزه فلورنتینو آریزا به پایان نرسیده بود که روزنامه عدالت در صفحه نخست ، ماجرای روابط پنهانی دکتر خوونال اوربینو و لوکرسیا را همراه با عکس و تفسیر ، به چاپ رساند . در آن صفحه به همه جزئیات روابط آنها اشاره و حتی تعداد دفعات ملاقات و نحوه دیدارهایشان که با همکاری شوهر لوکرسیا انجام می گرفت ، نوشته شده بود . مقاله بر این امر تأکید داشت که شوهر لوکرسیا در ازای خدمتی که انجام می داد ، اجازه می یافت به مزارع نیشکر برود و با کارگران جوان سیاهپوست ، ارتباط جنسی داشته باشد .

این ماجرا را با حروف درشت و با مرکبی به رنگ خون به چاپ رسانده بودند تا ضربه محکمی بر طبقه اشراف وارد بیاورند که در زمان انتشار مقاله ، به اندازه کافی ضعیف شده بودند که نتوانند از خود دفاع کنند . در واقع حتی یک سطر از این ماجرا نیز واقعیت نداشت . دکتر خوونال اوربینو و خانم لوکرسیا ، پیش از تشکیل خانواده با همسرانشان ، با هم معاشرت داشتند و به روابط دوستانه خود حتی پس از ازدواج نیز ادامه دادند ، ولی هرگز عاشق و معشوق نبودند .

به نظر نمی رسید هدف از نوشتن آن مقاله ، ضربه زدن به حیثیت دکتر خوونال اوربینو باشد ، زیرا محبوبیت پزشک مرحوم ، جهانی بود و با این ترفندها خدشه دار نمی شد ، بلکه نویسنده قصد داشت شوهر لوکرسیا دل رئال دل اوربیسپو را رسوا و بد نام کند که یک هفته از انتخاب او به ریاست باشگاه اجتماعی می گذشت . هر چند ساعاتی بعد ، این شایعه به شدت تکذیب شد و کسی آن را باور نکرد ، ولی چون لوکرسیا از آن به بعد دیگر به خانه فرمینا دازا نیامد ، موجب شد که سوء ظن بیوه دکتر اوربینو برانگیخته شود و ماجرا را واقعی تلقی کند .

چندی بعد معلوم شد فرمینا دازا نیز مصون از خطراتی که طبقه اشراف را تهدید می کرد ، نیست . روزنامه عدالت در مقاله ای کارهای خلاف پدر فرمینا را برشمرد و فاش کرد .

فرمینا دازا پس از عزیمت پدرش از شهر ، متوجه خلافکاریهای او شد . ماجرای کارهای مشکوک پدرش را از زبان گالا پلاسیدیا شنیده بود . مدتی بعد در ملاقاتی که دکتر خوونال اوربینو با فرماندار شهر داشت ، معلوم شد که نیمی از اتهامات وارد شده بر آقای لورنزو دازا ، بی اساس بوده است . واقعیت این بود که روزی دو مأمور دولت با نشان دادن مجوز بازرسی ، به خانه آنها در کنار پارک کوچک رفته بودند تا همه اتاقها را از تختخوابها گرفته یا کمد آینه دار فرمینا دازا ، جستجو کنند . در آن لحظه ، گالا پلاسیدیا در خانه تنها بود و چون قدرت مقابله با دو مرد را نداشت ، بهانه آورده بود که کلید کمد را در اختیار ندارد . یکی از مأموران با سلاح کمری خود ، آینه کمد را شکسته و در آن را باز کرده بود و در انتهای آن ، تعداد زیادی دلار تقلبی کشف کرده بود . همین مدارک ، ارتباط لورنزو دازا را با شبکه های بین المللی خرابکاران مورد تأکید قرار می داد .

عدد یک روی دلارهای اصلی را با استفاده از مواد شیمیایی خاصی ، به گونه ای ماهرانه ، تبدیل به یکصد کرده بودند . لورنزو دازا ادعا کرد کمد آینه دار را مدتها پس از ازدواج فرمینا دازا خریده و به خانه آورده و احتمالاً دلارها از قبل در آن وجود داشته است ، ولی پلیس با گرد آوری مدارک و دلایل کافی ثابت کرد که کمد آینه دار ، پیش از اینکه فرمینا دازا به مدرسه برود ، در آن خانه بوده و لورنزو تنها کسی است که می توانسته دلارها را در آن مخفی کند . این مطالب را دکتر خوونال اوربینو ، در همان روز به گوش فرمینا رسانده و به فرماندار نیز قول داده بود لورنزو دازا را وادار به ترک شهر سازد تا به زادگاه خود برود و از رسوایی بیشتر جلوگیری شود .

به هر حال روزنامه عدالت ، همان ماجرا را دوباره در معرض قضاوت افکار عمومی قرار داده بود . به نوشته روزنامه ، در بحبوحه یکی از جنگهای داخلی ، لورنزو دازا واسطه دولت لیبرال به سرپرستی رییس جمهور آکیلئوپا را با شخصی به نام جوزف تی کی کورژینوفسکی تبعه لهستان و از کارکنان یک کشتی تجاری به نام سنت آنتوان بوده که همواره با پرچم فرانسه تردد می کرده است . کورژینوفسکی چند ماه در کشور به سر برده بود تا بتواند یک معامله پنهانی برای فروش سلاح و مهمات را به انجام برساند . در همان مدت نیز با نام جعلی جوزف کنراد ، موفق شد با لورنزو دازا ارتباط برقرار سازد . لورنزو محموله موجود در کشتی سنت آنتوان را که همان سلاح و مهمات بوده است ، به نمایندگی از طرف دولت و با اعتبار شخصی خرید و رسیدهای مربوط را امضا کرد . برطبق نوشته روزنامه عدالت ، لورنزو دازا پس از انجام معامله ادعا کرد که همه سلاحهای خریداری شده به سرقت رفته است ، در حالی که مدتی بعد ، آنها را به دو برابر قیمت اصلی ، به محافظه کاران که با دولت می جنگیدند ، فروخت .

همچنین روزنامه عدالت نوشته بود در زمان تشکیل نیروی دریایی کشور توسط ژنرال رافائل ریس ، یک کشتی پر از پوتین مازاد بر نیاز ارتش انگلستان ، به قیمتی نازل به لورنزو دازا فروخته و شش ماه بعد با بهایی سرسام آور ، به دولت واگذار شد و به این ترتیب ، ثروت زیادی به دست آورد . برطبق نوشته های این روزنامه ، پس از ورود کشتی حامل پوتینها به اسکله ، لورنزو دازا از تحویل

گرفتن محموله خودداری کرد زیرا همه آنها مال پای راست بودند . در این هنگام اداره گمرک دخالت کرد و پوتینها را برای فروش به مزایده گذاشت . مسلم است که تنها پیشنهاد دهنده برای خریدن همه پوتینها ، کسی جز لورنزو دازا نبود . بنابراین محموله را به بهای تنها یکصد پزو خریداری کرد . همزمان کشتی دیگری با محموله شامل پوتینهای پای چپ به ریو هاچا رسید و باز لوررنزو دازا همه آن را به بهای یکصد پزو از گمرک آن بندر خرید . آنگاه پس از جفت شدن پوتینها ، لورنزو دازا با سوء استفاده از ازدواج دخترش با دکتر خوونال اوربینو دلاکاله ، همه آنها را به نیروی دریایی تازه تأسیس کشور فروخت و در این معامله ، در حدود دو هزار درصد ، سود برد .

روزنامه عدالت به این نتیجه رسیده بود که لورنزو دازا برخلاف ادعای خودش ، به منظور ایجاد موقعیت بهتر برای دخترش در اواخر قرن گذشته سان خوان دلاسیه ناگا را ترک نکرده ، بلکه در حین استفاده از کاغذهای تقلبی برای ساختن سیگار از توتونهای وارداتی ، دستگیر و تبعید شده بود .این کار را چنان ماهرانه انجام می داد که سیگاریهای با تجربه نیز متوجه تقلبی بودن آن نمی شدند . در ضمن ارتباط پنهانی او با سازمانی بین المللی و غیر قانونی که به قاچاق مسافران چینی از پاناما اقدام می کرد ، کشف شد . به نظر می رسید تنها شغل قانونی او ، همان خرید و فروش قاطر باشد .

هنگامی که فلورنتینو آریزا بسترش را با پشت زخمی و خون آلود ناشی از زیاد ماندن در رختخواب ترک کرد ، برای نخستین بار به جای چتر ، عصا به دست گرفت ، به سوی خیابانی به راه افتاد که خانه فرمینا دازا در آن قرار داشت . در طول مدت غیبت مرد ، از هر سو زن را مورد حمله و عتاب و سرزنش قرار داده بودند ، به گونه ای که تبدیل به زنی متفاوت شده بود . زنی بیگانه و تحقیر شده که تمایلی به ادامه زندگی نداشت .

دکتر اوربینو دازا در مدت استراحت پزشکی فلورنتینو آریزا ، دو بار به ملاقات او آمده و در مورد احتمال ابتلای مادرش به جنون به دلیل خواندن دو گزارش تکان دهنده ای که در روزنامه عدالت به چاپ رسید ، حرف زده بود . می گفت فرمینا دازا چنان از خیانت شوهر مرحوم و دوست نزدیکش خشمگین شد که بازدیدهایش از مقبره خانوادگی را تنها به نخستین یکشنبه هر ماه تقلیل داد، زیرا بر این باور بود که شوهرش دیگر فریاد نارضایتی او را از درون تابوت نمی شود و انگار واقعاً با مردی مرده حرف می زند . از طرفی نیز هر کس را می شناخت ، مأمور می کرد نزد لوکرسیا برود و از قول او به آن زن نمک نشناس بگوید که باید به خودش ببالد ، چون در طول سالیان زندگی بی بند و بارش ، لا اقل یک مرد واقعی به بسترش راه یافته است .

فرمینا دازا نمی دانست نوشته های روزنامه عدالت بیشتر بر او تأثیر ناگوار گذاشته است ، با غیبت فلورنتینو آریزا ، یا پی بردن به شخصیت واقعی پدرش . به هر حال ، حالتی کاملاً دگرگون شده داشت . موهای سفیدش که همواره بر وقار و شخصیت او می افزود ، به شکل کلاله های ذرت در آمده و همواره ژولیده بود . چشمان زیبایش ، حتی در حالت خشم نیز درخششی نداشت . ناامیدی از

نهان به این کار ادامه می داد . نخست کاغذ می خرید و آن را از توتون پر می کرد ، یعنی کاری که همیشه آرزو داشت انجام دهد . ولی پس از مدتی دیگر حوصله این کار را نداشت و همان سیگارهای معمولی را از فروشگاهها می خرید .

هر کس دیگری به جای فلورنتینو آریزا بود ، همواره از خود می پرسید که دست تقدیر چه برنامه ای برای آینده پیر مردی ناتوان با پای آسیب دیده و پشتی زخمی بر اثر ماندن زیاد در بستر و همچنین پیر زنی که دیگر علاقه ای به زنده ماندن ندارد ، تدارک دیده است . ولی فلورنتینو به دنبال مطرح کردن ساختن چنین پرسشی نبود . او همچنان روزنه های امید را در ویرانه های زندگی مشاهده می کرد و بد اقبالیهای فرمینا دازا را موجب بخشیدن شکوهی بیشتر به شخصیت آن زن می دانست و براین باور بود که خشم ، بر زیبایی او می افزاید و کینه ای که از سرنوشت در دل دارد ، همان تندی و صلابتی را به او می دهد که در نوجوانی داشت .

فرمینا دازا برای سپاسگزاری از فلورنتینو آریزا ، دلیل متفاوتی داشت . مرد در پاسخ به مقاله های رسوا کننده روزنامه عدالت ، نامه ای بسیار کوبنده و در عین حال منطقی برای سردبیر روزنامه نوشت و لزوم حفظ حرمت دیگران را به او یاد آوری کرد . این نامه در روزنامه عدالت چاپ نشد ، ولی فلورنتینو نسخه ای را برای روزنامه دیلی کامرشال که در ناحیه کارابیب بسیار مشهور بود فرستاد که در صفحه اول آن ، با نام مستعار ژوپیتر به چاپ رسید . متن نامه مستدل ، قاطع و شیوا بود که همه تصور می کردند آن را یکی از نویسندگان مشهور جهان نوشته است . نامه همچون فریادی در اقیانوس بود ، ولی به هر حال در فواصل دور ، انعکاس گسترده ای داشت .

فرمینا دازا بدون اینکه از کسی بپرسد ، می دانست نویسنده نامه چه کسی است ، زیرا بعضی از عبارات و مفاهیم آن ، مستقیماً از نوشته های اخلاقی فلورنتینو آریزا که برایش می فرستاد ، اقتباس شده بود . به همین دلیل ، بار دیگر مرد را در دنیای تنهایی خود ، با اشتیاق فراوان پذیرفت .

در چنان لحظاتی آمه ریکا ویکیونا در اتاق خواب فلورنتینو آریزا بدون اینکه واقعاً در جستجوی چیزی باشد ، تعدادی نامه تایپ شده و دستنویس یافت که برای فرمینا دازا نوشته شده بود و در داخل کمدی بدون قفل و کلید قرار داشت .

دکتر اوربینو دازا از اینکه جلسات سه شنبه های آغاز هر ماه ، دوباره برقرار شده و روحیه مادرش را تقویت کرده بود ، احساس خوشحالی و رضایت می کرد . ولی خواهرش اوفلیا که با کشتی حامل میوه از نیو اورلینز به آنجا آمده بود ، از این امر خوشنود به نظر نمی رسید ، زیرا شنیده بود مادرش با مردی معاشرت می کند که خصوصیات اخلاقی مناسبی ندارد . در هفته نخست اقامت خود ، می دید که چگونه فلورنتینو آریزا همچون آشنای قدیمی ، بدون رودربایستی به خانه می آید ، با مادرش حرفهای خصوصی می زند و تا دیر وقت شب در آنجا می ماند . با مشاهده این وضعیت ، صدای زنگ خطر را شنید . در واقع آنچه از نظر دکتر اوربینو دازا مصاحبتی سالم و روحیه بخش میان دو فرد سالخورده به حساب می آمد ، از نگاه خواهرش ، چیزی جز رسوایی نبود . اوفلیا همیشه

این گونه بود و افکارش شباهت زیادی به اندیشه های خانم بلانکا یعنی مادر بزرگش داشت و همانند او به تجزیه و تحلیل رویدادها می پرداخت و متکبرانه در مورد هر چیزی پیشداوری می کرد . این کارها را از پنج سالگی انجام می داد . بنابراین جای شگفتی نبود که رابطه عادی میان زن و مردی هشتاد ساله را نتواند درک کند . او در مجادله ای تلخ با برادرش هشدار داد سرانجام این نوع مشورت و تقویت روحیه ، بالا رفتن مرد از رختخواب مادرشان به منظور تکمیل برنامه است . دکتر اوربینو دازا شهامت لازم را برای مشاجره با خواهرش نداشت ، بنابراین پاسخی برای اوفلیا نمی یافت ، ولی همسرش با ملایمت در این امر دخالت کرد و گفت که عشق در هر سن و سالی می تواند شکل بگیرد و این امری عادی است .

اوفلیا باشنیدن سخنان همسر برادرش ، در حالی که به شدت خشمگین شده بود ، فریاد زد :

– عاشق شدن در سن و سال ما مسخره است ، ولی در سن و سال آنها ، فاجعه به حساب می آید !

اوفلیا اوربینو چنان با نفرت و با صدای بلند بر تصمیم خود بر بیرون انداختن فلورنتینو آریزا پافشاری می کرد و جنجال به راه انداخته بود که صدایش به گوش فرمینا دازا رسید . بنابراین بلافاصله دخترش را به اتاق خواب فرا خواند ، یعنی همان کاری را کرد که معمولاً در مورد خدمتکاران انجام می داد . پس از ورود اوفلیا ، از او خواست سخنان تهمت آمیزی را که بر زبان آورده بود تکرار کند .

اوفلیا نیز همه حرفهایش را با شدت بیشتری تکرار کرد و اظهار داشت که فلورنتینو آریزا به اندازه ای انحراف اخلاقی دارد که خطر ادامه روابط خانوادگی با او ، بسیار شدیدتر از شایعه ماجرای عاشقانه خوونال اوربینو است و موجب لکه دارشدن اعتبار آنها خواهد شد .

فرمینا دازا بدون اینکه مژه برهم بزند یا کلامی برلب بیاورد ، به سخنان دخترش گوش داد و پس از پایان حرفهای او ، با حالتی دگرگون ، که انگار تازه به دنیا بازگشته باشد ، گفت :

– ناراحتی من این است که قدرت کافی برای تنبیه کردن تو به خاطر گستاخیهایت که کتک زدن کمترین آن است ، ندارم . ولی به تو دستور می دهم همین حالا خانه را ترک کنی و به روح مادرم سوگند می خورم که اجازه نمی دهم تا لحظه ای که زنده هستم ، به اینجا برگردی !

هیچ نیرویی نمی توانست فرمینا دزا را از تصمیمی گرفته بود ، منصرف کند . بنابراین اوفلیا به خانه برادرش رفت و در مدت اقامت خود در آنجا به افراد زیادی متوسل شد تا مادرش او را ببخشد و رفتار توهین آمیزش را مورد اغماض قرار دهد . تلاشهایش بی ثمر

بود . نه التماسهای دکتر اوربینو دازا و نه شفاعتهای دوستان نزدیک فرمینا دازا ، تأثیری نداشت . بیوه خوونال ، به یکی از دوستان صمیمی خود گفت :

– در قرن گذشته ، دست سرنوشت ، به من و فلورنتینو ستم کرد ، چون هر دو جوان بودیم حالا هم اینها می خواهند همان ستم را بکنند ، چون سالخورده هستیم ! ...

سپس با آتش سیگار خود ، سیگار دیگری روشن کرد و ضمن بیرون دادن دود غلیظ آن که انگار از قلب سوخته اش بیرون می آمد، با همان لحن خشمگین به سخنانش این گونه ادامه داد :

– ... بهتر است همه به جهنم بروند ! فکر می کردم تنها امتیاز ما بیوه ها یا سالخوردگان در این دنیا ، این است که کسی نمی تواند به ما دستور بدهد چه کاری را بکنیم و چه کاری را نکنیم .

دیگر راهی باقی نمانده بود . اوفلیا که تلاشهایش را بی فایده می دید ، چاره ای جز باز گشت به نیو اورلینز نیافت . البته فرمینا دازا به خاطر شفاعتهای پسرش ، برای خداحافظی با اوفلیا به اسکله رفت ، ولی همچنان از پذیرفتن او در خانه امتناع کرد ، زیرا به روح مادرش سوگند یاد کرده بود .

فلورنتینو آریزا در یکی از دیدارهایش ، در همان حال که از کشتیهایی که شرکت در اختیار داشت حرف می زد و تعریف می کرد ، از فرمینا دازا دعوت رسمی به عمل آورد تا سوار بر یکی از آنها شود و باهم به سفر رودخانه ای کوتاه مدتی بروند و از آنجا با مسافرتی یک روزه با قطار عازم پایتخت شوند تا فرمینا دازا نیز آنجا را که همه افراد متعلق به نسل گذشته ، همچون قرن پیشین سانتافه می نامیدند ، ببیند . ولی زن بیوه که همچنان گفته های شوهرش را درباره پایتخت که آن را سرد و دلتنگ کننده می نامید ، آویزه گوش داشت ، راضی به انجام این سفر نمی شد . شنیده بود خانمهای ساکن پایتخت ، جز برای شرکت در مراسم مذهبی که در ساعت پنج صبح در کلیسا انجام می شود ، از خانه بیرون نمی آیند و حق ورود به بستنی فروشیها یا اداره های دولتی ندارند . شنیده بود که مراسم ویژه خاکسپاری ، چنان گسترده است که رفت و آمد مردم را دچار اختلال می کند . شنیده بود که ریزش باران ، در آنجا به طور مداوم و حتی بیشتر از پاریس است . از طرفی نیز علاقه زیادی به گردش روی رودخانه داشت . دلش می خواست تمساحها را که با دهان باز روی ماسه های ساحل حمام آفتاب می گیرند ، ببیند .

دلش می خواست نیمه شب با شنیدن صدای زنانه گاوهای دریایی از خواب بیدار شود . ولی از سوی دیگر ، اقدام به چنین سفری در سن و سال او برای زنی بیوه و تنها ، غیر معقول می نمود .

چندی بعد فلورنتینو آریزا دعوت خود را تکرار کرد . فرمینا دازا که تصمیم گرفته بود از آن به بعد برای خودش زندگی کند و خاطرات شوهر مرحومش را به فراموشی بسپارد ، پس از تفکر فراوان ، به این نتیجه رسید که دعوت فلورنتینو آریزا نمی تواند زیاد نامعقول باشد . به ویژه پس از مشاجره با دخترش ، به یاد توهین روزنامه عدالت به پدرش افتاد و در ضمن خشم او نسبت به شوهرش و لوکرسیا که او را بهترین دوست خود به حساب آورده بود ، موجب شد تصمیمی متفاوت بگیرد .

یک روز بعد از ظهر که در حال غصه خوردن بود ، نگاهی حسرت بار به حیاط خانه انداخت و به این فکر افتاد که درخت زندگی او به اندازه ای با بد اقبالی رشد کرده است که هرگز شکوفه امید از آن بیرون نخواهد آمد . بنابراین گفت :

- خیلی دلم می خواهد بروم ... به جایی دور ... بسیار دور ... به مکانی بروم که هرگز باز نگردم .

فلورنتینو آریزا که در خانه حضور داشت ، با دلسوزی به شکایات زن گوش داد و توصیه کرد :

- برای این کار ، باید سوار بر کشتی شوی .

فرمینا دازا نگاهی به او انداخت و گفت :

-خوب ، شاید این کار را بکنم .

پیش از دادن این پاسخ ، چنین تصمیمی نگرفته بود ، ولی پس از آن هر لحظه بیشتر به مسافرت با کشتیهای رودخانه ای اندیشید تا این که سر انجام نتیجه گرفت که شاید بهترین کار ، همین باشد .

هنگامی که پسر و عروسش از تصمیم او برای مسافرت با کشتی آگاهی یافتند ، اظهار خوشحالی کردند . فلورنتینو آریزا هم افزود که فرمینا دازا را به عنوان مهمان افتخاری در کشتی خواهد پذیرفت و برایش یک کابین اختصاصی با همه تجهیزات و امکانات رفاهی در نظر خواهد گرفت تا از مسافرت لذت ببرد .

روز بعد نقشه مسیر حرکت کشتی و عکسهای زیبایی را همراه آورد که زیبایی غروب خورشید آتشین را نشان می دادند و کتاب شعری را نشان داد که گردشگران خوش ذوق ، ابیات آن را در مدح بهشت ماگدالنا سروده و شاعران دیگری را برای مسافرت به آن منطقه ترغیب کرده بودند . با این کار قصد داشت فرمینا دازا را به مسافرت با کشتی ترغیب کند .

فرمینا دازا گفت :

– لازم نیست با من مثل بچه ها رفتار کنی . اگر بخواهم به سفر رودخانه ای بروم ، به خاطر خودم است ، نه زیبایی مناظر .

دکتر اوربینو دازا پیشنهاد کرد که همسرش را همراه فرمینا بفرستد ، ولی مادر به شدت مخالفت کرد و پاسخ داد :

– من بزرگتر از آن هستم که کسی بخواهد مراقبم باشد .

جزئیات برنامه سفر را خودش طراحی کرد . تفکر درباره مسافرت هشت روزه در مسیر رفت و پنج روزه در مسیر بازگشت ، آن هم با حداقل وسایل ضروری شامل چند دست لباس کتانی ، لوازم آرایش ، کفش ، و دمپایی ، او را سرشار از لذت می کرد . رؤیاهای همیشگی زن ، جنبه واقعیت به خود می گرفت .

در ژانویه 1824 ، ناخدا خوان برناردو البرس بنیانگزار کشتیرانی رودخانه ای ، نخستین شرکت کشتیرانی را در رودخانه ماگدالنا با استفاده از کشتی قدیمی و کوچکی با قدرت چهل اسب بخار به نام " وفاداری " تأسیس کرد . بیش از یک قرن بعد ، در هفتم ماه ژوییه ، در ساعت شش بعد از ظهر ، دکتر اوربینو دازا و همسرش تا اسکله فرمینا .....

... دازا را همراهی کردند تا نخستین سفر رودخانه ای را با کشتیهای مناسب آغاز کند.

این کشتی با الهام از نخستین کشتی رودخانه ای، « وفاداری جدید » نام گرفته بود. فرمینا دازا نمی دانست این نام واقعاً به خاطر سالگرد واقعه تاریخی انتخاب شده یا فلورنتینو آریزا به خاطر احترام به سفر فرمینا، آن را این گونه نامیده است.

به هر حال کشتی « وفاداری جدید » بر خلاف کشتیهای مشابه قدیمی یا جدید، کابین بزرگ و راحتی داشت که درست در کنار اتاق فرمان تعبیه شده و دارای مبلمانی ساخته شده از چوب بامبو به رنگهای شاد بود. علاوه بر آن اتاق خوابی با تزئینات چینی و حمامی با دوش در آن دیده می شد که سکویی نیز با دید بسیار عالی در داخل آن با دوربینهای تلسکوپی متعدد تعبیه شده بود که هر کس از آنجا می توانست قسمت جلو و اطراف کشتی را به راحتی مشاهده کند.

سیستم خنک کننده اتاق نیز ضمن جلوگیری از ورود سر و صدای بیرون، هوای بهاری را به داخل کابین می آورد. این کابین که نام ریاست جمهوری را یدک می کشید، پذیرای سه تن از رؤسای جمهور کشور بود. کشتی « وفاداری جدید » و کابین بزرگ آن را به منظور کسب درآمد نساخته بودند، بلکه اختصاص به مسافرتهای مقامات بلند پایه و مهمانان متشخص محلی داشت. دستور ساختن این کشتی را فلورنتینو آریزا بلافاصله پس از انتخاب شدن به سمت ریاست شرکت کشتیرانی رودخانه ای صادر کرده بود، ولی هدف اصلی او چیزی جز ایجاد پناهگاهی مطمئن برای ازدواج با فرمینا دازا نبود.

در روز مسافرت، همان کابین مجهز ریاست جمهوری را در اختیار گرفت و ارباب آن اتاق باشکوه شد. ناخدا نیز با تشریفات کامل از دکتر اوربینو دازا و همسرش که به منظور بدرقه آمده بودند، و همچنین از فلورنتینو آریزا و فرمینا دازا با شامپاین و ماهی دودی پذیرایی کرد. دیه گو ساماریتانو، نام ناخدای کشتی بود. یونیفرم سفید رنگ تمیزی بر تن داشت و کلاهی مزین به نشانه تجاری

شرکت دوخته شده با نخ طلایی بر سر گذاشته بود. او نیز همچون سایر ناخدایان کشتیهای رودخانه ای، گردنی افراشته و ستبر، صدایی رسا، و رفتاری موقرانه و اصیل داشت.

درست در ساعت هفت بعد از ظهر، صدای سوت کشتی، فضا را در بر گرفت و فرمینا دازا، تیزی آن را در گوش چپش که همراه با درد بود، احساس کرد. شب قبل، خواب بدی دیده بود که آن را بدیمن به حساب می آورد، ولی جرأت نداشت تعبیرش کند. صبح زود پس از بیدار شدن از خواب، به راننده دستور داد او را به گورستان تازه تأسیس نزدیک خانه شان ببرد که لامانگا نام داشت. در آنجا در برابر مقبره خانوادگی ایستاد. نخست با شوهرش آشتی کرد و سپس به او یاد آور شد که از آن به بعد، حق دارد مسیر زندگی آینده خود را تعیین کند. آنگاه همه جزئیات مربوط به سفر با کشتی را برایش شرح داد و برای مدتی با او وداع کرد.

فرمینا دازا در مورد مسافرت با کسی حرف نزد. به دوستان و آشنایانش گفته بود که مدتی از شهر می رود، همان کاری که در هنگام سفر به اروپا انجام می داد. می خواست از ناراحتیها و خستگیهای ناشی از بدرقه مردم، دور باشد.

علیرغم مسافرتهای زیادی که رفته بود، احساس می کرد برای نخستین بار به سفر می رود و هر چه به زمان حرکت نزدیک می شد، هیجان بیشتری او را در بر می گرفت. پس از ورود به کابین کشتی، احساس کرد کاملاً تنها شده است. با این حال دلش می خواست همچنان در آنجا تنها بماند و با خیال راحت، بگرید.

آخرین سوت پیش از حرکت کشتی، به صدا در آمد. دکتر اوربینو دازا و همسرش با فرمینا دازا وداع و سفر خوشی را برایش آرزو کردند. نخست دکتر اوربینو دازا از پل کشتی پایین آمد، ولی هنگامی که همسرش نیز پیاده شد و فلورنتینو آریزا همچنان روی عرشه ماند، دریافت که او نیز همراه مادرش به سفر خواهد رفت. در آن لحظه نتوانست شگفتی خود را پنهان کند و گفت:

ـ ولی در این مورد با ما مشورت نکرده بودند.

فلورنتینو آریزا که صدای او را می شنید، از روی عرشه کلید کابین خود را که اتاقی معمولی بود، نشان داد. ولی از نظر دکتر اوربینو دازا، کلید نمی توانست مدرکی کافی برای پاکی نیت او باشد. بنابراین همچو غریقی که در انتظار کمک ناجی است، به صورت همسرش خیره ماند. نگاه زن همچون یخ، بی تفاوت و سرد بود. با لحنی آهسته گفت:

ـ تو هم مثل من فکر می کنی؟

بله. او هم مثل اوفلیا فکر می کرد که عشق دوران پیری، فاجعه به حساب می آید. ولی خیلی زود بر خود مسلط شد و برای مرد دست تکان داد.خداحافظی نه حالتی از رضایت که حالت تسلیم داشت.

فلورنتینو آریزا در کنار نرده های عرشه ایستاد و به حرکت دکتر و همسرش به سوی اتومبیل نگریست. همان طور که انتظار داشت، آنها پیش از سوار شدن، سر برگرداندند و به عقب نگریستند. او برایشان باز هم دست تکان داد و آنها هم به همان روش پاسخ دادند. فلورنتینو از کنار نرده ها همچنان به آنها نگاه کرد تا سوار شدند و رفتند. آنگاه به کابین خود رفت تا لباسهایش را عوض کند و برای حضور در کابین خصوصی ناخدای کشتی به منظور صرف نخستین شام، آماده شود.

شب با شکوهی بود. ناخدا دیه گو ساماریتانو همه تلاش خود را به کار برد تا با تعریف ماجراهای جالب چهل سال فعالیت روی رودخانه، مهمانان را سرگرم کند. فرمینا دازا مجبور بود کوشش زیادی کند تا نشان دهد که سرگرم و راضی است. علیرغم اینکه

آخرین سوت کشتی به نشانه حرکت در ساعت هشت شب به صدا در آمد،مشایعت کنندگان را از روی عرشه تخلیه کردند، و تخته پل را بالا کشیدند، کشتی حرکت نکرد. این کار هنگامی صورت گرفت که ناخدا صرف شام را به پایان رساند و به اتاق فرمان رفت تا دستور دهد که لنگر بردارند.

فرمینا دازا و فلورنتینو آریزا، در کنار نرده های عرشه ایستاده بودند و در اطراف آنها، مسافران زیادی حضور داشتند که چراغهای روشن شهر را در هنگام عبور آرام کشتی از ساحل به یکدیگر نشان می دادند و شرط می بستند که مثلاً آن چراغ زردرنگ کدام منطقه شهر یا چه ساختمانی است. کشتی به آرامی از اسکله فاصله می گرفت و به مرداب پر از قایق ماهیگیری رسید. مدتی بعد هم روی آبهای رودخانه بزرگ ماگدالنا شناور شد. مسافران نفسهای عمیق کشیدند و در همان حال، گروه نوازندگان شروع به نواختن آهنگهای زیبا و هیجان انگیز کرد. نخست صدای گامهای منظم چند مسافر به گوش رسید و بعد، رقص تند همه سرنشینان آغاز شد.

فرمینا دازا ترجیح داد به کابین خود برود. در طول مدتی که از ورود او به کشتی می گذشت، یک کلمه هم حرف نزده بود. فلورنتینو آریزا نیز او را به حال خود گذاشت تا به آرامش دست یابد. در آن مدت، تنها یک بار افکار زن را قطع کرد تا شب به خیر بگوید، ولی فرمینا پاسخ داد که خسته نیست و تنها اندکی احساس سرما می کند. بنابراین از مرد خواست نزد او در کابین بماند و با هم از روی سکو مناظر اطراف را تماشا کنند.

فلورنتینو دو صندلی روی سکو گذاشت، چراغهای کابین را خاموش کرد، یک شال پشمی بلند روی شانه های فرمینا دازا انداخت، و خود نیز بر صندلی کنار او نشست. زن با مهارتی شگفت انگیز از درون قوطی زیبایی که مرد برایش آورده بود، مقداری توتون در آورد و در کاغذ پیچید و سیگار درست کرد. دو سیگار دیگر به همان صورت کشید. فلورنتینو آریزا نیز دو فلاسک پر از قهوه را به تدریج نوشید و تمام کرد.

نور چراغهای شهر در افق دوردست، از گستره دید محو شده بود. آن دو نفر همچنان روی سکو در تاریکی نشسته بودند و به مناظر اطراف و آب صاف رودخانه می نگریستند که زیر نور درخشان ماه که همه جا را نقره ای می کرد. گاهی کلبه ای حصیری را در ساحل می دیدند که در کنار آن آتش عظیمی بر پا شده بود و نشان می داد که برای فروش هیزم به کشتیها آمادگی دارند.

فلورنتینو آریزا خاطراتی هر چند مبهم، از نخستین سفرش روی رودخانه در ذهن داشت. این خاطرات به تدریج روشن و شفاف شدند به گونه ای که پس از چند دقیقه، احساس کرد انگار همین دیروز به آن سفر رفته است. تعدادی از خاطراتش را برای فرمینا دازا تعریف کرد تا زن به هیجان بیاید، ولی او همچنان سیگار می کشید و در دنیایی متفاوت به سر می برد. فلورنتینو دیگر چیزی نگفت و به مرور خاطرات در ذهن خود مشغول شد. فرمینا دازا به طور پیوسته سیگار می پیچید و دود می کرد. سرانجام محتویات قوطی توتون به کمترین حد رسید.

با فرارسیدن نیمه شب، گروه نوازندگان به کار خود پایان دادند و سر و صدای سرنشینان به اندازه زیادی کاهش یافت و تبدیل به زمزمه های خواب آلود شد. در تاریکی کابین، دو فرد که تنها صدای قلبشان به گوش می رسید ، روی صندلی نشسته بودند و به دوردست می نگریستند.

**فلورنتینو آریزا پس از چند دقیقه نگاهی به نیمرخ فرمینا دازا انداخت که زیر نور اندکی که از بیرون به داخل می تابید، حالتی پر رمز و راز داشت. زن بی حرکت نشسته بود و در سکوت می گریست. مرد ترجیح داد به جای دلداری دادن ، اجازه بدهد تا هر زمان که میل دارد،...**

**... بگرید و به آرامشی که نیاز دارد، برسد. سرانجام پس از سی دقیقه نتوانست خودداری کند و پرسید:**

**ـ دلت می خواهد تنها باشی؟**

**فرمینا دازا پاسخ داد:**

**ـ اگر می خواستم ، از تو تقاضا نمی کردم به اینجا بیایی و تا این ساعت در کنارم بمانی.**

**مرد دست یخ زده اش را به سوی زن دراز کرد و دستهای منتظر او را گرفت. بلافاصله هر دو متوجه شدند که دستهای استخوانی و چروکیده آنها، همان نیستند که پیش از لمس کردن انتظار داشتند. با این حال، چند لحظه بعد، این احساس از بین رفت و برایشان عادی شد.**

**فرمینا دازا گفتگو را با اظهار نظر درباره شوهرش آغاز کرد. سخنانش به گونه ای بود که انگار دکتر خوونال اوربینو هنوز زنده است. فلورنتینو آریزا و فرمینا دازا در همان حال از خود پرسیدند با چنین احساسی که بسیار نزدیک به عشق است، چه باید بکنند.**

**فرمینا دازا برای اینکه مجبور نشود دست مرد را رها کند، دیگر سیگار نمی کشید. همچنان سرگردان بود و نمی توانست خود را قانع کند که شوهری بهتر از دکتر خوونال اوربینو در دنیا وجود داشته باشد. در همان حال به مرور سریع زندگی زناشویی گذشته خود پرداخت و متوجه شد ناراحتیهای آن، بسیار بیشتر از خوشیهای آن بوده است. از جمله عدم درک متقابل، مجادله های بی مورد، و خشمهای فروخورده.**

**ناگهان آهی از سینه بیرون داد و گفت:**

**ـ واقعاً باور کردنی نیست که چگونه کسی بتواند علیرغم آن همه بدبختی و جر و بحث و مشکلات، مدتی طولانی وانمود کند که خوشحال است و نداند این زندگی، تؤام با عشق بوده یا نه.**

**پس از بر زبان آوردن این سخنان، ماه زیر ابرها رفت و پنهان شد. کشتی با سرعتی یکنواخت ، به سوی بالای رودخانه پیش می رفت. به نظر می رسید حیوانی عظیم الجثه پیوسته مراقب سرنشینان است.**

**دقایقی بعد، فرمینا دازا از حالت رؤیاگونه بیرون آمد ، لبخندی زد و به مرد گفت:**

**ـ اگر بخواهی، می توانی بروی.**

**فلورنتینو آریزا فشار ملایمی به دستهای زن داد و به جلو خم شد تا گونه اش را ببوسد. ولی فرمینا دازا مانع این کار شد و با لحنی قاطع و در عین حال ملایم، به مرد توضیح داد:**

ـ حالا نه، چون مثل پیرزنی بدبو هستم.

زن صدای گامهای مرد را روی پله ها شنید و متوجه شد که تا صبح روز بعد، او را نخواهد دید. سیگار دیگری روشن کرد و در حالی که آ را می کشید، تصویر دکتر خوونال اوربینو را دید که همان لباسهای سفید و تمیز و مرتب همیشگی را بر تن دارد و با همان دقت نظر حرفه ای، با همان جذابیت خیره کننده، و با همان عشق گذشته، روی عرشه کشتی دیگری ایستاده است و در حال تکان دادن کلاهش، برای همسرش آرزوی موفقیت می کند.

دکتر خوونال اوربینو زمانی به فرمینا دازا گفته بود:

ـ ما مردان قربانیهای مظلوم پیشداوریها به حساب می آییم، در صورتی که اگر زنی تصمیم بگیرد با مردی همبستر شود، از هر دیواری بالا می رود، از هر مانعی می پرد، همه برج و باروها را با خاک یکسان می کند، همه جنبه های اخلاقی را نادیده می انگارد، حتی خدا را هم فراموش می کند و از خشم او نمی ترسد.

فرمینا دازا تا دمیدن سپیده بدون حرکت روی همان صندلی نشست و به فلورنتینو آریزا اندیشید. او را آن گونه در نظر نگرفت که در دوران جوانی بود و در پارک کوچک می نشست و نگهبانی می داد. بلکه آن گونه به تصویر کشید که واقعاً بود: مردی سالخورده و ناتوان، ولی واقعی. مردی که هرگز نمی توانست از سوی فرمینا دازا به درستی درک شود. در همان حال که کشتی پیش می رفت، زن آرزو می کرد فلورنتینو آریزا روز بعد را آگاهانه آغاز کند.

فلورنتینو آریزا می دانست چگونه باید روز را آغاز کند. فرمینا دازا در هنگام خوابیدن به مستخدم دستور داد تا زمانی که خودش از خواب برنخیزد او را بیدار نکنند. پس از بیدار شدن، یک دسته گل رز سفید را درون تنگ بلورین روی میز پایه کوتاه در کنار بسترش دید که هنوز روی گلبرگهایش شبنم وجود داشت و نامه ای چند صفحه ای هم روی همان میز به چشم می خورد که فلورنتینو آریزا نوشته بود. متنی ساده که در آن از حالت روحی مرد و افکاری که او را از شب پیش به خود مشغول می کرد، حکایت شده بود. این نامه هم مانند نامه های پیشین مرد شیوا، آموزنده و منطبق بر واقعیات زندگی بود. فرمینا دازا آن را خواند ، ولی از وسوسه های قلبش احساس شرمندگی می کرد. در پایان از زن تقاضا شده بود بلافاصله پس از بیدارشدن، با مستخدم تماس بگیرد، زیرا ناخدا در اتاق فرمان عرشه بالا آماده است تا به آنها نحوه هدایت و عملکرد دستگاههای کشتی را آموزش بدهد.

فرمینا دازا در ساعت یازده صبح آماده شد. پیش از آن حمام کرده و رایحه گل گرفته بود. لباس خاکستری ساده ای بر تن داشت و نشانی از ناراحتی روحی شب پیش در او به چشم نمی خورد. نخست به مستخدم سفارش صبحانه ای مختصر داد، ولی برای کسی پیامی نفرستاد، بلکه خودش به اتاق فرمان و نزد ناخدا رفت. فلورنتینو آریزا در آنجا حضور داشت و با ناخدا گفتگو می کرد.

هوا صاف بود و خورشید می درخشید. فلورنتینو آریزا به نظر زن با شب گذشته تفاوت زیادی داشت، نه از آن جهت که فرمینا او را به گونه ای دیگر می نگریست، بلکه واقعاً متفاوت شده بود. این بار به جای آن لباسهای مسخره مدل قدیمی که از دوران جوانی همیشه می پوشید، یک پیراهن سفید یقه باز آستین کوتاه، یک شلوار راحت و یک جفت کفش سفید پوشیده بود. حروف نخست نام و نام خانوادگی او را روی جیب سینه اش دوخته بودند. کلاه سفیدرنگ اسکاتلندی زیبایی بر سر داشت و روی عینک طبی او یک جفت شیشه تیره نیز دیده می شد تا مانع از تابش تند نور خورشید شود. کاملاً معلوم بود که لباسهایش را برای نخستین بار مورد

**استفاده قرار داده و پیش از سفر سفارش شده است. البته غیر از کمربند چرمی قهوه ای رنگ کهنه اش که همچون مگس روی سوپ، توجه ناظران را جلب می کرد.**

**فرمینا دازا فهمید که فلورنتینو آریزا آن لباسها را تنها به خاطر او پوشیده است. به همین دلیل، ناگهان چهره اش سرخ شد و هنگامی که به او سلام کرد، از شدت شرم، سر را پایین انداخت. مرد هم به همان اندازه خود را باخته بود. چنان حالتی داشتند که انگار عاشق و معشوقی تازه به هم رسیده باشند. ناخدا با مشاهده این رفتار، دلش سوخت و برای خارج کردن آنها از آن وضعیت نامناسب ، مجبور شد دو ساعت در مورد طرز کار همه دستگاههای کشتی توضیح بدهد.**

**کشتی با سرعت کم سربالایی رودخانه را می پیمود و پیش می رفت. رودخانه پیچ و خم زیادی داشت و در دو طرف آن جز شنزار و کویر چیزی دیده نمی شد، ولی در عوض و بر خلاف چند کیلومتر نخست سفر، آب در آنجا صاف و زلال بود و زیر نور تند و سوزان خورشید، درخشش ویژه ای داشت.**

**فرمینا دازا که تصور می کرد به مصب رودخانه نزدیک شده اند و به جزایر ماسه ای رسیده اند، گفت:**

**ـ انگار به انتهای رودخانه رسیده ایم.**

**فلورنتینو آریزا هم شگفتزده می نمود. در سفر پیشین، هر دو سوی رودخانه را جنگلهای انبوهی پوشانده بود و بنابراین مرد نمی دانست چرا این بار، کویری شده است. می اندیشید که با پیشرفت کشتیرانی رودخانه ای، اوضاع از اینکه می بیند نیز بدتر شود. تصور می کرد ماگدالنا که از رودخانه های بزرگ دنیا به شمار می آید، در آینده چیزی جز یک خیال نخواهد بود. ناخدا ساماریتانو به آنان توضیح داد که عدم مراقبت از جنگلها و قطع بی رویه درختان، در طول نیم قرن، موجب از بین رفتن فضای پر گل و گیاه منطقه شده است. کوره بزرگ کشتیها، سوخت مورد نیاز را از چوبهای جنگلی تأمین می کردند. البته فلورنتینو آریزا در نخستین سفر در رودخانه، متوجه این امر شده و بسیار افسوس خورده بود. ناخدا همچنین توضیح داد که فرمینا دازا نمی تواند منظره مورد علاقه خود را که تمساحهای دراز کشیده در سواحل رودخانه بود، ببیند. زیرا شکارچیان نیواورلینز همه آنها را به خاطر استفاده از پوست گرانبهایشان با گلوله به قتل رسانده اند و طوطیها، میمونها و گاوهای دریایی را نیز به عنوان تفریح، هدف تیراندازی قرار داده و از بین برده بودند.**

**ناخدا ساماریتانو در مورد گاوهای دریایی نظریه ای جالب داشت و می گفت که آن حیوانات، شبیه زنانی محکوم به افراط در عشق ورزی بوده اند. او از افسانه ای سخن می گفت با این مضمون که گاوهای دریایی، تنها تیره حیواناتی به شمار می آمدند که جفت نداشتند و همه آنها ماده بودند. ناخدا هرگز اجازه نمی داد کسی از عرشه کشتیهایی که خود مسؤولیت هدایتشان را بر عهده می گرفت، به سوی حیوانات تیراندازی کند. البته شکار حیوانات دریایی یا رودخانه ای یا استفاده از تفنگ، منع قانونی داشت، ولی این امر در میان طبقه اشراف، نوعی سرگرمی به حساب می آمد. بر طبق اظهارات او، روزی یک شکارچی به سوی یک گاو دریایی تیراندازی کرد و سر حیوان از بدنش جدا شد. بچه گاو با مشاهده جسد بی جان مادر، شروع به فریاد زدن کرد. ناخدا بلافاصله دستور داد کشتی متوقف شود. سپس بچه گاو را به عرشه آورد تا شخصاً مراقبت از حیوان را بر عهده بگیرد، و شکارچی...**

...متخلف را هم در وسط رودخانه و در کنار جسد گاو دریایی در آن منطقه متروک، پیاده کرد و رفت. مرد شکارچی از مقامات صاحب نفوذ شهر از آب در آمده، پس از بازگشت به محل اقامت خود، از ناخدا شکایت کرده و موجب شده بود او را شش ماه در زندان حبس کنند. چیزی نمانده بود مجوز کشتیرانی او را هم بگیرند، ولی این کار را نکردند. علیرغم این مجازات، تصمیم گرفت باز هم در برخورد با خاطیان، همان کار را تکرار کند. بچه گاو پس از رشد کامل به باغ وحش سان نیکولاس دلاس بارانکاس سپرده شد که مدت زیادی زنده ماند و تنها نمونه نسل منقرض شده آن حیوان در منطقه به حساب می آمد.

ناخدا افزود:

ـ هر گاه از این مسیر حرکت می کنم ، از خدا می خواهم آن آمریکایی شکارچی باز هم سوار بر کشتی من شود تا او را دوباره در مکانی متروک پیاده کنم.

فرمینا دازا که ناخدا را فردی خوشایند نمی دانست، از اینکه با آن هیکل غول آسا چنین قلب حساسی دارد، دچار شگفتی شد و چنان تحت تأثیر احساسات قرار گرفت که از همان لحظه جایگاهی ویژه برایش در قلبش اختصاص داد. در این مورد اشتباه نمی کرد. هر چند تازه مسافرت آنان آغاز شده بود، ولی خیلی زود متوجه شد در اتخاذ این تصمیم، حق با او بوده است.

فرمینا دازا و فلورنتینو آریزا تا فرا رسیدن زمان صرف ناهار، نزد ناخدا ساماریتانو ماندند. پس از عبور کشتی از شهر کالامار، همه بر سر میز غذا حاضر شدند. چند سال پیش، کالامار شهری حاصلخیز و محل برگزاری جشنواره ای چند روزه به حساب می آمد، ولی از آن همه آبادی، جز بندری متروک، چیزی باقی نمانده بود. تنها موجود زنده ای که در اسکله ویران شهر به چشم می خورد، زنی با لباسهای سفید بود که دستمالش را برای مسافران کشتی تکان می داد. فرمینا دازا نفهمید چرا ناخدا برای نجات دادن زن بیچاره که تا آن حد مستأصل به نظر می رسید، توقف نکرد، ولی ساماریتانو توضیح داد که زن ایستاده در اسکله، واقعی نیست، بلکه روح سرگردان زنی غرق شده در همان حوالی است که می کوشد ناخدایان و سرنشینان کشتیهای عبوری را اغوا کند و به آن سو بکشاند تا در گردابهای خطرناک گرفتار شوند.

کشتی « وفاداری جدید » چنان از نزدیک آن زن عبور کرد که فرمینا دازا، چهره او را با همه جزئیات، زیر نور خورشید دید. در صحت سخنان ناخدا تردیدی نداشت، ولی لحظه ای به نظرش رسید که قیافه زن به نظرش آشنا می آید. انگار او را در دوران جوانی می شناخت.

روزی گرم و طولانی بود. فرمینا دازا پس از صرف ناهار به کابین باز گشت تا اندکی بخوابد، ولی به دلیل وجود دردی غیر منتظره در گوشهایش نتوانست این کار را بکند. صدای سوت ممتد کشتی که به خاطر عبور از کنار یکی دیگر از کشتیهای شرکت به نام بارانکا ویه خا برخاست، گوش درد او را شدیدتر کرد.

فلورنتینو آریزا، بر خلاف فرمینا همان طور که در سالن اصلی نشسته بود، خوابش برد. اغلب مسافران کشتی نیز در گوشه و کنار همان سالن به خواب رفته بودند، مرد در رویای نیمروزی، رزالیا را دید که همچنان سبدش را در دست دارد، ولی به جای فرزندش، خود فلورنتینو در داخل آن است. پس از برخاستن از خواب و حتی هنگامی که با ناخدا و دو نفر دیگر از مسافران دومینو بازی می کرد، همچنان از رؤیایی که دیده بود، شاد و خوشحال به نظر می رسید.

با نزدیک شدن زمان غروب خورشید، هوا اندکی خنک شد. عرشه کشتی حالتی زنده تر از صبح آن روز داشت. انگار مسافران از حالت بیهوشی و خلسه بیرون آمده بودند. تقریباً همه سرنشینان پس از خواب نیمروزی، دوش گرفتند، لباسهایشان را عوض کردند و در سالن غذاخوری گرد آمدند تا شام بخورند. یکی از ملوانان، با به صدا در آوردن زنگ کوچکی به آنها اطلاع داده بود که آن شب، شام در ساعت پنج آماده خواهد شد.

همزمان با پذیرایی از مسافران بر سر میز شام، گروه نوازندگان نیز در جایگاه ویژه قرار گرفت و نخست نواختن آهنگهای آرام را شروع کرد و پس از صرف شام، رقص و پایکوبی آغاز شد و تا نیمه شب ادامه یافت.

درد گوش فرمینا دازا به اندازه ای بود که حتی شام نیز نخورد. روی سکوی کابین نشست و شاهد حمل بسته های بزرگ هیزم از ساحل به کشتی برای استفاده در کوره دیگهای بخار شد. پیرمردی آن بسته ها را تحویل ملوانان می داد. در آن ساحل متروک نیز تا جایی که گستره دید اجازه می داد، چیزی جز همان بسترهای هیزم و کویر خشک به چشم نمی خورد. انگار تنها همان پیرمرد در آن منطقه سکونت داشت. توقف در آن ساحل از نظر فرمینا دازا طولانی و خسته کننده بود، زیرا او در مسافرتهایش با کشتیهای اقیانوس پیما به اروپا، هرگز تجربه توقفهای طولانی نداشت. گرمای هوا به اندازه ای بود که از روی سکوی داخل کابین هم آن را احساس می کرد. ولی پس از اینکه لنگر برداشته شد و کشتی به حرکت در آمد، نسیم خنکی از اطراف به سمت کشتی وزید و آهنگهای گروه موسیقی نیز دلپذیر شد.

در یکی از شهرهای ساحلی به نام بندر جدید، نور چراغی از تنها خانه ای که نزدیک به آن ساخته شده بود، به بیرون می تابید که معلوم شد دفتر کشتیرانی است. از آنجا علامتی به منظور انتظار مسافری برای ورود به کشتی داده نشد و در نتیجه کشتی بدون به صدا در آوردن سوت، به مسیرش ادامه داد.

فرمینا دازا در تمام این مدت در کابین به حالت انتظار نشسته بود. امید زیادی داشت که فلورنتینو آریزا هر لحظه در بزند و وارد شود، ولی در ساعت هشت شب پس از اینکه مرد نیامد، طاقت از دست داد و نتوانست دوری او را تحمل کند. از کابین بیرون رفت و در عرشه به گونه ای ایستاد که اگر فلورنتینو را دید، موضوع را تصادفی جلوه دهد. انتظارش زیاد طول نکشید، زیرا فلورنتینو به تنهایی و در سکوت، روی نیمکتی در عرشه، درست مانند همان روزهایی که در پارک لوس اوانجلیوس می نشست، نشسته بود و می اندیشید که چگونه و به چه بهانه ای نزد فرمینا دازا برود.

هر دو وانمود کردند که از دیدن یکدیگر شگفتزده شده اند. سپس فلورنتینو از جای برخاست و همراه با فرمینا دازا شروع به قدم زدن روی عرشه کردند. دانش آموزان زیادی که برای گذراندن دوران تعطیلی مدارس در کشتی حضور داشتند، می کوشیدند از آخرین روزهای تابستان، لذت ببرند و در نتیجه خود را خسته می کردند.

فلورنتینو آریزا و فرمینا دازا در مقابل پیشخوان میخانه کشتی نشستند و نوشیدنی سفارش دادند. احساس می کردند همچون دانش آموزان روی عرشه، شاد و جوان هستند. ناگهان فرمینا دازا با لحنی که ناراحتی از آن آشکار بود، گفت:

ـ چرا باید این طور بشود؟

فلورنتینو شگفتزده شد و پرسید:

ـ چه چیزی تو را ناراحت کرده؟

فرمینا پاسخ داد:

ـ آن زن و مرد بیچاره ای که در قایق تفریحی به دست قایقران به قتل رسیدند و جان باختند.

هر دو پس از گفتگو در مورد موضوعات گوناگون و پایان یافتن کار گروه نوازندگان تصمیم گرفتند به کابینهایشان بروند و بخوابند. ماه دیگر در آسمان نبود. هوا ابری بود و گاهی در فاصله ای دور نور کورکننده و ناپایدار آسمان درخشها دیده می شد، ولی صدای تندر به گوش نمی رسید. فرمینا دازا دعوت کرد باز هم به کابین خودش بروند و مناظر را تماشا کنند.

فلورنتینو آن شب در پیچیدن سیگار به فرمینا کمک کرد، ولی زن دو یا سه نخ بیشتر نکشید. درد گوشهایش مدتی فروکش کرد، ولی صدای سوت کشتیهایی که از راه می رسیدند یا بوق آزار دهنده دفتر مسؤول عمق یابی در بعضی از دهکده های ساحلی در طول مسیر، موجب شد دوباره شدت پیدا کند.

فلورنتینو آریزا برایش تعریف کرد که با چه اشتیاق و امیدی در انجمنهای شعر، در لحظه پرواز با بالون، و در هنگام دوچرخه سواری، شاهد حضور فرمینا بوده و چقدر انتظار می کشیده است تا مراسمی در شهر برگزار شود و زن را در آنجا ببیند. فرمینا نیز اعتراف کرد که گاهی از دور مرد را می دیده، ولی هرگز تصور نمی کرده است به خاطر او به آنجا آمده باشد.

فرمینا دازا نمی دانست چرا فلورنتینو با آن همه ذوق و قریحه شاعری، در مسابقات انجام شده در انجمنهای شعر شرکت نکرده است، تردیدی نداشت که در صورت شرکت، حتماً برنده می شد. فلورنتینو آریزا نیز به دروغ گفت که چون اشعارش را تنها برای او می سروده در مسابقات شرکت نمی کرده است.

این بار فرمینا دازا در تاریکی به دنبال دست مرد گشت و از اینکه او را آماده گرفتن دستش ندید، تعجب کرد. به هر حال دست فلورنتینو را یافت و محکم گرفت. مرد دچار شگفتی شد و گفت:

ـ چه موجودات عجیبی هستند این زنان!

فرمینا دازا پس از شنیدن این سخن، همچون دختران جوان، بلند خندید، ولی باز هم به یاد زن و مردی افتاد که در قایق کشته شده...

...بودند. همیشه از یادآوری آن صحنه دچار ناراحتی شدیدی می شد، ولی آن شب و در آن لحظه، چنین احساسی نداشت و با آرامش به آن ماجرا اندیشید. تصور می کرد قادر است تا صبح به همان حالت در آنجا بنشیند و دست فلورنتینو را در دست داشته باشد. البته نمی توانست درد گوشهایش را تحمل کند.

پس از اینکه صدای موسیقی گروه نوازندگان قطع شد و مسافران عادی ننوهای توری خود را در گوشه ای از سالن بزرگ غذاخوری کشتی نصب کردند، فرمینا دازا احساس کرد درد گوشهایش بسیار بیشتر از اشتیاقش برای حضور در کنار فلورنتینو آریزا است. می دانست اگر این مطلب را به او بگوید، فشار کمتری را تحمل خواهد کرد، ولی ممکن است مرد را نگران کند. احساس می کرد چنان

از روحیات فلورنتینو باخبر است که انگار همه عمر را با یکدیگر گذرانده اند. تصور می کرد تنها او قادر است به خاطر رهایی همسرش از درد گوش، دستور بازگشت کشتی را صادر کند.

فلورنتینو آریزا که رویدادهای آن شب را پیش بینی کرده بود، پیش از این که زن حرفی بزند، از جا برخاست تا به کابین خود برود. در هنگام خروج، به جلو خم شد تا فرمینا دازا را ببوسد، ولی زن تنها گونه چپش را جلو آورد. مرد بوسه ای بر آن زد و سپس برای بوسیدن گونه دیگر او اصرار کرد. فرمینا چنان با عشوه گری گونه راستش را جلو آورد که فلورنتینو را مبهوت کرد. انگار در همان دورانی به سر می برد که به مدرسه می رفت. مرد باز هم اصرار کرد و این بار فرمینا لبانش را جلو برد. لرزشی از اشتیاق سراسر بدنش را فراگرفته بود ، ولی می کوشید آن را با خنده ای که از شب عروسی به بعد سابقه نداشت، پنهان کند. گفت:

ـ خدای من! نمی دانم چرا همیشه در کشتی دیوانه می شوم.

فلورنتینو پس از بوسیدن لبان فرمینا دازا بر خود لرزید. زن درست می گفت. بوی پیرزنان را می داد. با این حال، لحظاتی بعد که روی عرشه به سوی کابین می رفت، اندیشید که بدون تردید، خودش نیز بوی پیرمردان را می دهد و فرمینا متوجه این امر شده است. همان رایحه ای را استشمام می کرد که در پیرزنان دیگر تجربه کرده بود و آنها نیز در او احساس می کردند.

مثلاً بیوه نازارت که نمی توانست جلو زبانش را بگیرد، روزی گفته بود:

ـ دیگر بوی مرغدانی گرفته ایم.

او و بیوه نازارت می توانستند به خوبی یکدیگر را تحمل کنند، زیرا رایحه مشابهی از بدنهایشان به مشام می رسید. در مورد آمه ریکا ویکیونا ماجرا به گونه ای دیگر بود. دخترک معمولاً از نوار بهداشتی استفاده می کرد که رایحه اش احساس دلسوزی فلورنتینو آریزا را بر می انگیخت. مرد از آن می ترسید که آمه ریکا از بوی بد او یعنی رایحه نامطبوع یک پیرمرد کثیف، خوشش نیاید.

به هر حال همه این خاطرات مربوط به گذشته می شد. آنچه اهمیت داشت، این بود که از وقتی اسکولاستیکا نخستین نامه محتوی پاسخ فرمینا دازا را از میان صفحات کتاب دعایش بیرون آورد و روی میز دفتر پستی گذاشت، تا لحظاتی پیش که در کابین حضور داشت، چنان ساعات خوشی را احساس نکرده بود. شاید به همین دلیل هم دچار وحشت و دلهره شد.

فلورنتینو آریزا حوالی ساعت پنج هنوز در حال چرت زدن بود که مسؤول کابین تلگراف، او را از خواب بیدار کرد و اطلاع داد که به بندر زامبرانو رسیده اند و تلگرافی اضطراری برایش رسیده است. امضای لئوناکاسیانی، زیر کاغذ تلگراف به چشم می خورد. تلگراف را روز پیش ارسال کرده بود تا خبری وحشتناک را به اطلاع پیرمرد برساند:

« آمه ریکا ویکیونا ، روز گذشته به دلیلی نامعلوم، درگذشت! »

در ساعت یازده صبح، فلورنتینو در دفتر پستی کشتی حضور یافت و برای نخستین بار پس از ترک شغل سابق خود، پشت دستگاه تلگراف نشست و مشغول ارسال و دریافت پیام شد. اطلاعات تازه ای به دست آورد مبنی بر اینکه چون آمه ریکا ویکیونا نتوانسته بود در امتحانات نهایی قبول شود، با دزدیدن محلولی سمی از درمانگاه مدرسه، خودکشی کرده است.

فلورنتینو آریزا در ضمیر ناخود آگاه می دانست که همه ماجرا، این نیست، ولی آمه ریکا ویکیونا هیچ نامه ای باقی نگذاشته بود تا گناه خودکشی را به گردن کسی بیندازد. خانواده آمه ریکا از طریق لئوناکاسیانی از مرگ او مطلع شده بودند و قرار بود همان روز به بندر پادره برسند. مراسم خاکسپاری در ساعت پنج بعد از ظهر انجام می گرفت.

فلورنتینو آریزا نفس بلندی کشید و برای ادامه زندگی ، تصمیم گرفت اندوهی به خود راه ندهد و هر چه زودتر خاطره او را از ذهنش بزداید. البته گاهی بدون اینکه بخواهد، یاد آمه ریکا در ذهنش زنده می شد، درست همانند زخمی کهنه که ضربه ای ناگهانی به آن وارد شود.

روزهای گرم و پایان ناپذیر، در راه بود. پهنای رودخانه به تدریج کم و آب آن گل آلود می شد. از جنگل انبوه و درختان تنومندی که فلورنتینو آریزا در نخستین سفر رودخانه ای دیده بود، هیچ اثری به چشم نمی خورد. همه آنها برای تأمین سوخت دیگهای بخار کشتیها مصرف شده بودند و تنها زمینهایی بایر در دوسوی رودخانه دیده می شد. خیابانهای روستاهای ویران شده، حتی در زمان خشکسالی ، زیر سیلاب می رفتند. شبها رودخانه به جای گاوهای دریایی، اجساد بادکرده انسانها را به سوی دریا می برد. هر چند دیگر نه جنگی در کار بود و نه بیماری وبا، ولی اجساد همچنان شناور در آب بودند.

ناخدا تصمیم خود را این گونه اعلام کرد:

ـ دستور داریم به سرنشینان بگوییم این اجساد افرادی است که بر حسب تصادف غرق شده اند.

کویر خشک، بر میزان گرمای هوا می افزود. مناطقی که هیزم کشتیها را تأمین می کردند به اندازه ای کم شده بود که در مکانی میان دو منطقه، کشتی « وفاداری جدید » برای نخستین بار بدون هیزم ماند و در نتیجه سرنشینان مجبور شدند مدت یک هفته در همان محل بمانند تا مل.انان با گشتزنی در اطراف بتوانند تکه های کوچک هیزم را برای سوزاندن پیدا کنند. کسی در آن حوالی پیدا نمی شد. هیزم شکنان از ستم اربابان و زمینداران و مصیبت وبا و پیامدهای جنگهای داخلی که دولت می کوشید آنها را خاتمه یافته تلقی کند، همه چیز را رها کرده و گریخته بودند.

در طول مدت توقف، سرنشینان کشتی به منظور گذراندن وقت و اجتناب از بی حوصلگی، با هم مسابقه شنا می دادند یا به طور دسته جمعی به شکار سوسمارهای درختی می رفتند و گاهی آنها را زنده می گرفتند و به کشتی می آوردند. آنگاه شکم حیوانات را می شکافتند، تخمهای شفاف را بیرون می آوردند، دوباره شکمهایشان را می دوختند و روی نرده های کشتی پهن می کردند تا زیر حرارت خورشید خشک شوند. زنان روستاهای نزدیک که از شدت فقر در حال مرگ بودند، با مشاهده کشتی لنگر انداخته در رودخانه، به آنجا هجوم می آوردند و با تسلیم بدنشان، مردان را به چادرهایی که در ساحل بر پا می کردند، فرا می خواندند و به آنها مشروب می خوراندند تا پول بیشتری به دست بیاورند.

سالها پیش که هنوز فلورنتینو آریزا به ریاست شرکت برگزیده نشده بود، گزارشهایی را در مورد اوضاع جنگلهای اطراف رودخانه دریافت کرده ، ولی به درستی مورد توجه قرار نداده بود. او در پاسخ به ادعای گروهی که از نابودی جنگلها و کمبود چوب در آینده خبر می دادند، گفت:

ـ جای نگرانی نیست. اگر درختان جنگل از بین بروند، انسان مجبور می شود کشتیهایی بسازد که با سوختهای دیگر کار می کنند.

در همان موقع چنان افکارش متوجه فرمینا دازا بود که نمی توانست در مورد موضوعی با آن درجه اهمیت، اندیشه درستی داشته باشد. زمانی واقعیت را دریافت که دیگر کاری از دست کسی ساخته نبود و تنها چاره این بود که از رودخانه دیگری برای رفت و آمد استفاده کنند. حتی در زمانی که آب در بهترین شرایط بود کشتیها مجبور بودند شبها لنگر بیندازند. پس از توقف کشتیها، مسافران به عرشه هجوم می آوردند و با حوله سر و صورتشان را خشک می کردند و حشرات خونخوار را از خود می راندند، با این حال، در سپیده دم با بدنی ورم کرده بر اثر نیش حشرات خسته و کوفته به زمین می افتادند.

یک مسافر انگلیسی در اواخر قرن نوزدهم در مورد سفرهایش که با قایق و قاطر انجام شده و بیشتر از پنجاه سال طول کشیده بود، چنین نوشت:

« شاید یکی از سفرهای بد و ناراحت کننده که در طول زندگی با آن مواجه شده ام، همین باشد. »

در هشتاد سال نخست کشتیرانی با شناورهای بخاری، این تعریف مصداق نداشت، ولی پس از اینکه جنگلها از بین رفتند، تمساحها همه اجساد را خوردند ، و گاوهای دریایی، طوطیها، میمونها و روستاییان ساحل رودخانه برای ابد ناپدید شدند، دوباره مصداق پیدا کرد.

ناخدا در این باره می گفت:

ـ نگران نباشید! در چند سال آینده اتومبیلهای لوکس ما روی...

...همین رودخانه که دیگر آبی درونش جاری نخواهد بود، حرکت خواهند کرد.

فرمینا دازا و فلورنتینو آریزا در محدوده سکوی کابین، هوایی بهاری را استشمام می کردند، ولی پس از اینکه هیزم جیره بندی شد و سیستم خنک کننده از کار افتاد، کابین ریاست جمهوری تبدیل به حمام بخار شد. زن مجبور می شد شبها پنجره کابین را باز بگذارد تا از نسیم خنکی که از رودخانه می وزید، بهره ببرد و پشه ها را هم با حوله خیس می راند. استفاده از دود برای راندن پشه ها، فایده ای نداشت، زیرا هنگامی که کشتی لنگر می انداخت و ساکن می شد ، باد دودها را به اطراف می پراکند.

روزی فرمینا دازا از خواب بیدار شد و دریافت که درد گوشهایش به گونه ای غیر منتظره از بین رفته است، در حالی که تا شب پیش او را تا سرحد مرگ، ناراحت می کرد. انگار ناگهان جیرجیرکی را له کرده و صدایش را از بین برده باشند. از این امر دچار شگفتی شد، ولی طولی نکشید که به واقعیت پی برد. فلورنتینو آریزا بعد از ظهر همان روز حرفی زد که فرمینا به درستی نشنید، بنابراین سرش را نزدیکتر برد و خواستار تکرار جمله شد. در آن لحظه فهمید که شنوایی گوش چپش را از دست داده است. البته این موضوع را افشا نکرد، زیرا بر این باور بود که ناشنوایی، یکی از نشانه های اصلی پیری است.

توقف اجباری و عدم موفقیت در ادامه حرکت، علیرغم ناراحتیهای گوناگونی که در پی داشت، برای آن دو نفر موهبتی از سوی خداوند به حساب می آمد. فلورنتینو آریزا زمانی در جایی خوانده بود: « میزان عشق در دوران مصیبت و بدبختی، به شدت افزایش می یابد...»

گرما و شرجی شدن هوا، به ویژه در داخل کابین ریاست جمهوری چنان حالت رخوت به آنها می داد که ابراز عشق نمی توانست

را می گرفتند و بدون شتاب و نگرانی بوسه هایی رد و بدل می کردند و از نوازش یکدیگر لذت می بردند. در سومین شب توقف اجباری کشتی، فرمینا دازا با یک بطری مشروب تند در انتظار ورود فلورنتینو آریزا بود. از همان مشروبی که در دوران جوانی با هیلده براندا و سایر دختران همسن و سالش، پنهانی می نوشید و پس از ازدواج نیز گاهی با دوستان صمیمی در پشت درهای بسته از نوشیدن آن لذت می برد. مجبور بود به منظور از بین بردن آگاهی و شعور و رها شدن از افکاری که منجر به افسردگی و ناامیدی می شد، کاری انجام دهد و در نتیجه این راه را انتخاب کرد. ولی برداشت فلورنتینو آریزا این بود که زن قصد دارد با نوشیدن مشروب، شهامت لازم را برای برداشتن آخرین گام به دست بیاورد. با این اندیشه، به خود جرأت داد که گردن چروک خورده ، پوست افتاده ، و عضلات بی حال او را لمس کند. فرمینا دازا نیز با چشمانی بسته ، ظاهراً با لذت، تسلیم نشان می داد، ولی در همان حال، سیگار می کشید و مشروب می نوشید. هنگامی که دست او را روی شکم خود احساس کرد، گفت:

ـ اگر قصد همبستر شدن داریم، باید این کار را عاقلانه و همچون بزرگسالان انجام بدهیم.

سپس دست مرد را گرفت و او را به بستر کشاند و بدون خاموش کردن چراغ یا تظاهر به شرم، لباسهایش را بیرون آورد. فلورنتینو روی بستر دراز کشیده بود و می کوشید بر خود مسلط باشد. نمی دانست با پوست ببر چه باید کرد.

فرمینا دازا گفت:

ـ درست نگاه کن!

مرد بدون اینکه چشم از سقف کابین بردارد، پرسید:

ـ چرا؟

زن پاسخ داد:

ـ چون خوشت نخواهد آمد.

فلورنتینو آریزا نگاهش را به زن دوخت و همان چیزهایی را که از پیش تصور می کرد،دید. شانه های افتاده، سینه های پلاسیده، دنده های بیرون زده، پوست رنگپریده، و اندام چروکیده و سرد. فرمینا بلافاصله سینه هایش را پوشاند، چراغ را خاموش کرد و دوباره به درآوردن لباسهایش مشغول شد. فلورنتینو نیز همین کار را کرد و هر تکه از لباسش را که در می آورد، به سوی زن پرتاب می کرد و این کار هر دو را به خنده انداخت.

مدتی طولانی در کنار یکدیگر دراز کشیدند. هر چه از میزان مستی فرمینا دازا کاسته می شد، آشفتگی بیشتری به سراغش می آمد. دعا می کرد به اندازه ای بر خود مسلط شود که بتواند جلو خنده های بیهوده اش را بگیرد. هر گاه در نوشیدن مشروب افراط می کرد، بی اختیار و به طرز احمقانه ای می خندید.

به منظور وقت گذرانی، شروع به حرف زدن کردند. درباره خودشان، دست سرنوشت که آنها را جدا کرده و بار دیگر به هم رسانده بود، و مرگی احتمالی که در این کشتی از کار افتاده در انتظارشان بود، داد سخن دادند. در شهری که همه از کار یکدیگر خبر داشتند و شایعات زیادی در مورد هر کس بر سر زبانها جاری می شد، فرمینا دازا هرگز نشنیده بود که فلورنتینو آریزا ، زنی داشته

باشد. با این حال پرسشهایی را در همین زمینه مطرح کرد و مرد نیز با لحنی آرام و قاطعانه، بدون اینکه تردیدی از خود نشان دهد، پاسخ می داد:

ـ خودم را برای تو دست نخورده نگه داشته ام.

فرمینا دازا نمی توانست ادعای او را، حتی اگر صحیح بود، باور کند، زیرا نامه های فلورنتینو نشان می داد تجربیاتی فراتر از آنچه لازم است، دارد. در همان حال، مرد نیز ناگهان با پرسشهاییدر ذهنش مواجه شد که پیش از آن، هرگز شهامت مطرح کردن آنها را حتی نزد خودش نداشت. از جمله اینکه : « زندگی خصوصی فرمینا دازا، خارج از زندگی زناشویی او، چگونه بوده است؟ »

در این مورد چیزی نمی دانست جز اینکه زنان نیز همچون مردان ماجراهایی پنهانی دارند که شامل همان ریاکاریها، خیانتها و اغواگریهایی است که احساس پشیمانی نیز به دنبال نمی آورد. البته مرد بسیار عاقلتر از آن بود که چنین موضوعاتی را از زن بپرسد.

در زمانی که هنوز روابط فرمینا دازا با کلیسای بزرگ شهر برقرار و خوب بود ، روزی کشیش از او پرسید:

ـ آیا تاکنون رویدادی شکل گرفته که موجب شود به شوهرت خیانت کنی یا بی وفایی نشان دهی؟

زن بلافاصله پس از شنیدن این عبارات، از جا برخاسته ، از کلیسا خارج شده و دیگر نه نزد آن کشیش و نه در حضور سایر کشیشان ، به چیزی اعتراف نکرده بود.

به هر حال خودداری فلورنتینو آریزا از مطرح کردن این پرسش، پاداشی به همراه داشت.

فرمینا دازا بدن مرد را لمس کرد و گفت:

ـ پوستت مثل بچه هاست!

در ضمن متوجه شد که فلورنتینو تحریک نشده است. مرد گفت:

ـ مرده!

فرمینا دازا دستش را روی قلب مرد گذاشت و متوجه شد چیزی نمانده است که از زیر پوست قفسه سینه اش بیرون بیاید. احساس کرد تپش آن، همچون قلب جوانی تازه بالغ شده است.

فلورنتینو آریزا گفت:

ـ عشق مفرط، به همان اندازه عاشق نبودن، بد است.

البته هیچ اعتقادی به حرفی که زد ، نداشت. شرمنده و ناراحت بود و به دنبال بهانه ای می گشت تا شکست در نخستین مرحله را به گردن فرمینا دازا بیندازد. زن خیلی زود به این امر پی برد و شروع به نوازش بدن او کرد. این بار به شدت بدن مرد را چنگ می زد

و ناخنهایش را در پوستش فرو می برد. به اندازه ای به این کار ادامه داد که فلورنتینو آریزا دیگر نتوانست حقارت و شرمندگی را تحمل کند. بلافاصله برخاست و به کابین خود رفت.

فرمینا دازا تا هنگام دمیدن سپیده به او اندیشید. دست کم از رفتار خود رضایت داشت و احساس پشیمانی نمی کرد. با این حال، با برطرف شدن تدریجی تأثیر مشروب، دچار هراسی نا آشنا شد. لحظاتی بعد فهمید که از چه چیزی می ترسد. اینکه مبادا فلورنتینو آریزا چنان خشمگین شده باشد که دیگر هرگز نزد او باز نگردد.

فلورنتینو در ساعت یازده صبح، به گونه ای غیر منتظره به کابین فرمینا دازا باز گشت. بدون اینکه حرفی بزند، با حالتی خودنمایانه شروع به درآوردن لباسهایش کرد. زن نیز بدن او را همان گونه دید که حدس می زد باید باشد. همچون اندام مردی کم سن و سال، صاف و بدون مو، با پوستی تیره و در ضمن آماده برای حمله.

فلورنتینو حتی به فرمینا دازا مهلت نداد لباس خوابی را که بر تن داشت، بیرون بیاورد. زن از شتاب و ناشیگری او، دچار احساس ترحم شد، ولی جای نگرانی نبود، زیرا می دانست در چنان لحظاتی، تفاوت زیادی میان عشق و ترحم وجود ندارد. با این حال، پس از پایان کار، احساس پوچی کرد.

پس از بیست سال، نخستین بار بود که فرمینا دازا عشقبازی می کرد. نمی دانست با گذشت این مدت طولانی، چگونه خواهد توانست از عهده برآید. پس از آن نیز فهمید که هم خودش و...

...هم مرد، ناراضی و خشمگین شده اند، ولی متوجه نشد که خشم خودش به دلیل مصرف بیش از اندازه مشروب الکلی و نارضایتی فلورنتینو آریزا به دلیل شتاب و شوریدگی در اعمالش است.

ناخدا ساماریتانو با غریزه نیرومندش، هر رویدادی را که در کشتی خودش شکل می گرفت، کشف می کرد و هر چند همه می کوشیدند کارهایشان را پنهانی و دور از چشمان او و کارکنانش انجام دهند، نتیجه ای نداشت. به همین دلیل از روز پس از عشقبازی زوج سالخورده، دستور داد هر روز دسته گل تازه ای به کابین فرمینا دازا ببرند، از گروه نوازندگان خواست نواختن والسهای عاشقانه را از یاد نبرند، و از سرآشپز کشتی خواهش کرد غذاهای مقوی و مناسب برای غرایز جنسی به آنها بدهد.

پس از آن شب، فرمینا دازا و فلورنتینو آریزا دیگر به بستر نرفتند تا اینکه شبی بدون برنامه ریزی قبلی، هر دو مشتاق این کار شدند و از حضور در کنار یکدیگر لذت بردند. صبح روز بعد، اگر ناخدا پیامی برایشان نمی فرستاد و اطلاع نمی داد که پس از صرف ناهار به بندر طلایی لادورادا، یعنی آخرین لنگرگاه مسیر رفت خواهند رسید، هرگز تمایلی به خروج از کابین نشان نمی دادند. آنها از جای برخاستند و از پنجره کابین، ساختمانهای واقع در صخره های بلند مشرف به رودخانه را زیر نور کمرنگ خورشید بامدادی تماشا کردند. تصورشان بر این بود که دلیل اعطای لقب طلایی به آن بندر را فهمیده اند، ولی پس از احساس داغی هوا، دریافتند که آن لقب، هیچ مناسبتی با شرایط منطقه ندارد.

کشتی در اسکله ساحلی بندر متوقف نشد، بلکه در ساحل مقابل لنگر انداخت که ایستگاه قطار سانتافه در آن واقع شده بود.

فلورنتینو آریزا و فرمینا دازا پس از اینکه همه مسافران گام به ساحل گذاشتند، از کابین بیرون آمدند. زن هوای تازه سالن غذاخوری بزرگ و خالی از جمعیت را فرو داد. آنگاه به عرشه بالا و کنار نرده ها رفتند و از آنجا عده ای را دیدند که با سر و صدای

فراوان، در حال سوار کردن بارها و چمدانهایشان در واگنی هستند که شباهت زیادی به اسباب بازی دارد. به نظر می آمد از ساکنان اروپا باشند، زیرا کتهای ضخیم و کلاههای قدیمی زنان، شبیه پوشاک اهالی شمال اروپا بود و با شرایط آن منطقه جور نبود. تعدادی از زنان شکوفه های زیبای سیب را روی موهایشان گذاشته بودند، ولی اغلب شکوفه ها پر از گرد و خاک و پژمرده به نظر می رسیدند. معلوم بود که آن عده با پشت سر گذاشتن مسافتی طولانی و عبور از دامنه های کوهستان آند و دشتهای رؤیایی منطقه با قطار، به آنجا رسیده اند و هنوز فرصتی به دست نیاورده اند که لباسهایشان را عوض کنند و پوشاکی متناسب با آب و هوای منطقه کاراییب از چمدانهایشان در آورند و مورد استفاده قرار دهند.

در میدان شلوغ و پرهیاهوی بندر که به عنوان بازار نیز کاربرد داشت، پیرمردی با قیافه ای درهم که جوجه هایی را در جیب کت بلندی که بر تن داشت گذاشته بود، جلو می آمد. معلوم بود که آن کت را از کسی گرفته که از خودش بلند قامت تر و درشت تر بوده است. پیرمرد پس از رسیدن به خط ساحلی ، کلاهش را روی لبه کشتی گذاشت تا هر کس مایل باشد، بتواند مقداری پول به عنوان صدقه در آن بیندازد. سپس تعدادی جوجه از جیبهایش درآورد. انگار جوجه ها در دستهایش تکثیر می شدند. لحظاتی بعد، همه جوجه ها روی عرشه پخش شدند و به این طرف و آن طرف حرکت کردند. مسافرانی که در حال ورود به کشتی بودند، ناآگاهانه پایشان را روی حیوانات می گذاشتند و له می کردند.

فرمینا دازا از جنبه ی دیگری به موضوع می نگریست. احساس می کرد تنها به خاطر او چنین صحنه ای را ترتیب داده اند. چنان سرگرم تماشا بود که نفهمید چه موقعی مسافران برای سوار شدن به کشتی باز گشته اند، در میان سرنشینان جدید، کسانی را دید که به نظرش آشنا آمدند و پس از اندکی دقت، متوجه شد در مراسم خاکسپاری و سالگرد درگذشت شوهرش، به خانه اش آمده و تسلیت گفته بودند. با مشاهده آنان، بلافاصله به کابین رفت و در آنجا پنهان شد.

لحظاتی بعد، فلورنتینو آریزا پس از ورود به کابین، دریافت که فرمینا دازا بسیار ناراحت و نگران است. معلوم شد که زن حاضر است بمیرد، ولی دوستان و آشنایان سابق را که می دانستند او همسر دکتر خوونال اوربینو بوده است، نبیند. چنان دچار آشفتگی روحی بود که فلورنتینو آریزا مجبور شد قول بدهد کاری کند که نه تنها از دید مسافران پنهان بماند، بلکه نیازی به زندانی شدن در داخل کابین نداشته باشد.

برای صرف ناهار، به سالن اختصاصی رفتند . فلورنتینو در همانجا به یاد آورد که ناخدای کشتی از مدتی پیش دچار مشکلی شده بود که قصد داشت در فرصتی مناسب، آن را با رییس شرکت در میان بگذارد. فلورنتینو همواره در چنین مواردی به ناخدا می گفت:

ـ لئوناکاسیانی مسؤول رسیدگی به مشکلات ناخدایان و ملوانان است و راه حل آنها را بهتر از من می داند.

به این ترتیب از مواجه شدن با ناخدا و خواسته او، طفره می رفت. در همان لحظه تصمیم گرفت ناخدا را به حضور بپذیرد و به مشکل او گوش بدهد.

ماجرا از این قرار بود که کشتیها در هنگام حرکت به سوی بالای رودخانه، علاوه بر سوار کردن مسافر، بار هم می زدند، ولی در هنگام بازگشت، چیزی با خود نمی آوردند، در حالی که مسافران، بر خلاف این امر رفتار می کردند، یعنی با دست خالی می رفتند و با چمدانهای پر باز می گشتند. بنابراین ناخدا چنین گفت:

ـ [illegible]

فرمینا دازا که از سخنان آنان چیزی نمی فهمید و حوصله اش سر می رفت ، و در ضمن اشتهایی برای خوردن غذا نداشت، با آنچه در بشقاب در برابرش گذاشته بودند، بازی می کرد. توجه زن هنگامی جلب شد که فلورنتینو آریزا، موضوع نگران کننده و اصلی را مطرح کرد.

ـ راستی ناخدا ، به من بگو ببینم، آیا می توانیم فرض کنیم که یک کشتی در مسیر بازگشت، نه مسافر داشته باشد، نه بار، و نه در جایی توقف کند؟

ناخدا پاسخ داد:

ـ بله، ولی تنها در فرض، نه در واقعیت!

ـ چرا؟

ـ چون شرکت کشتیرانی رودخانه ای تعهداتی دارد که شما بهتر از هر کس دیگری می دانید. از جمله قراردادهایی به منظور حمل مسافر و بار و همچنین بسته های پستی که غیر قابل فسخ به حساب می آیند و تنها زمانی می توان این قراردادها را نادیده انگاشت که امری غیر قابل اجتناب و غیر منتظره پیش بیاید. مثل شیوع بیماری وبا، در این حالت، کشتی باید پرچم زردرنگی را بیاویزد و بدون مسافر و بار به حرکت ادامه بدهد.

البته ناخدا ساماریتانو به دلایلی قصد داشت سفر بازگشت را بدون حمل مسافر و بار انجام دهد. یکی از آنها مشاهده چند بیمار مبتلا به وبا در میان راه بود. هر چند مقامات محلی، پزشکان را وادار ساختند جواز دفن مردگان را تحت عنوان ابتلا به اسهال خونی صادر کنند، ولی تقریباً همه می دانستند آنها بر اثر ابتلا به بیماری وبا در گذشته اند. پرچم زردرنگ در موارد دیگری هم مورد استفاده قرار گرفته بود. مثلاً به منظور فرار از پرداخت مالیات و عوارض؛ اجتناب از سوار کردن یک فرد خاص؛ گریز از بازرسی های بی هنگام؛ یا سایر رویدادهای غیر قانونی.

فلورنتینو آریزا با شنیدن این سخنان به اندازه ای خوشحال شد که دست فرمینا دازا را از زیر میز گرفت و گفت:

ـ خوب، حالا که چنین راههایی وجود دارد، بهتر است از آنها به بهترین نحو استفاده کنیم.

ناخدا نخست دچار شگفتی شد، ولی بلافاصله همه چیز را فهمید. لبخندی زد و پاسخ داد:

ـ فرمانده این کشتی من هستم و فرمانده همه کشتیها هم شما هستید. اگر در تصمیمی که می خواهید بگیرید، جدی هستید، دستوری کتبی بنویسید، تا بلافاصله حرکت کنیم.

فلورنتینو آریزا که واقعاً تصمیمی جدی داشت، فرمان حرکت را نوشت و امضا کرد. علیرغم اطلاعیه های امیدبخشی که از سوی مقامات محلی و گاهی بهداشتی صادر می شد، تقریباً همه می دانستند که بیماری وبا همچنان مهارنشدنی است و پیوسته قربانی می گیرد. بنابراین مشکلی در این رابطه وجود نداشت. از نظر محموله های پستی و غیره نیز می توانستند همه را به کشتی دیگری منتقل کنند. در مورد مسافران هم چاره کار، آسان بود. نقص فنی کشتی بهانه خوبی برای پیاده کردن آنها به حساب می آمد.

صبح روز بعد، همه مسافران، همراه با محموله های موجود در کشتی « وفاداری جدید » به کشتی دیگری متعلق به شرکتی متفاوت انتقال یافتند. فلورنتینو آریزا معتقد بود که اگر این ترفندهای غیر اخلاقی و غیر قانونی در همه موارد به کار می روند، دلیلی ندارد که در مورد عشق، استثنا قائل شوند...

...تنها درخواست ناخدا این بود که برای سوار کردن مسافری ویژه، در بندر ناره توقف کنند. این مسافر ویژه قرار بود تا پایان سفر، همدم ناخدا باشد. بله، او هم مثل سایر مردان، عشقی پنهانی داشت.

به این ترتیب کشتی « وفاداری جدید » سپیده دم روز بعد، بدون داشتن مسافر یا بار و در حالی که پرچمی زردرنگ بر بالای دکل اصلی آن برافراشته شده بود، لنگر برداشت و به حرکت درآمد. پیش از غروب خورشید، در بندر ناره، زنی سوار بر کشتی شد که قامتش بلندتر و اندامش درشت تر از ناخدا بود. هر چند زیبایی خاصی داشت، ولی اگر برایش ریش می گذاشتند، بدون تردید به استخدام سیرک در می آمد. نامش زنایدانه وس بود، ولی ناخدا او را « زن وحشی من » می نامید. او دوست دیرینه ناخدا به شمار می آمد و معمولاً در سفرهای ناخدا در بندری سوار و در بندر دیگری پیاده می شد. زنایدانه وس شادی و نشاط را به عرشه آورد. درست همان جایی سوار شد که نیم قرن پیش ، فلورنتینو آریزا شاهد پیاده شدن و رفتن رزالیا بود. این خاطره هم با ورود زنایدا زنده شد.

در ساحل، قطار انویگادو به سختی از محلی بالا می رفت که زمانی گذرگاه قاطران به حساب می آمد. باران گرمسیری تندی هم در همان لحظات آغاز شد که تا پایان سفر، غیر از دقایقی کوتاه که قطع می شد، پیوسته می بارید. البته سرنشینان کشتی هیچ اهمیتی به آن نمی دادند. آنها تنها به لحظات خوشی که در عرشه داشتند، می اندیشیدند.

فرمینا دازا همان شب به آشپزخانه کشتی رفت و در میان استقبال و شادی آشپز و ملوانان، برایشان غذای خوشمزه ای درست کرد که فلورنتینو آریزا آن را « خوراک بادمجان عشق » نامید.

فرمینا دازا و فلورنتینو آریزا در طول روز ورق بازی می کردند و به اندازه ای خوراکیهای مختلف می خوردند که به مرز انفجار می رسیدند. پس از صرف ناهار به خواب نیمروزی فرو می رفتند که به جای استراحت، معمولاً فرسودگی و خستگی برایشان به ارمغان می آورد. بلافاصله پس از غروب خورشید نیز گروه نوازندگان، آهنگهای شادی می نواختند و سرنشینان مشروب می نوشیدند و کباب ماهی آزاد می خوردند، این کار را تا زمانی ادامه می دادند که دیگر واقعاً گنجایش معده شان به انتها می رسید.

مسافت به سرعت پیموده می شد، زیرا هم جریان آب رودخانه و هم باد، موافق بود و ورود سیلابهای متعدد به رودخانه ، به حرکت آب سرعت می بخشید. در تمام مدت مسافرت، باران به شدت می بارید. در بعضی از روستاها، به محض مشاهده کشتی و پرچمی که بر فراز آن در اهتزاز بود، به منظور اظهار همدردی و امیدواری برای سلامتی سرنشینان آن، توپ در می کردند. ناخدا نیز برای سپاسگزاری ، سوت کشتی را به گونه ای اندوهبار به صدا در می آورد. همه کشتیهایی که از کنار « وفاداری جدید » می گذشتند، بدون توجه به اینکه به کدام شرکت تعلق دارد، سوت می کشیدند و ابراز همدردی می کردند. کشتی در بندر ماگانگه توقف کرد تا هیزم کافی برای ادامه سفر تهیه کنند.

فرمینا دازا با شنیدن صدای سوت کشتی، اندکی ناراحت شد، ولی پس از دو روز نوشیدن مشروب، ناگهان دریافت که با هر دو گوشش به خوبی می شنود، در ضمن متوجه شد که رایحه گلهای رز را بسیار بهتر از روزهای پیش استشمام می کند و انگار نغمه

سرایی پرندگان، نوای خوشتری دارد. همچنین صدای یک گاو دریایی را شنید. انگار خداوند آن حیوان را دوباره خلق کرده بود تا صدایش را به گوش فرمینا دازا برساند. ناخدا هم صدای حیوان را شنید و کشتی را به سوی ساحل راند. سرنشینان کشتی گاو دریایی را دیدند که بچه اش را میان باله هایش گرفته بود.

فرمینا دازا و فلورنتینو آریزا نمی دانستند تا چه اندازه خوب یکدیگر را درک می کنند. زن برای تنقیه کردن، به مرد کمک می کرد. هر روز صبح، زودتر بر می خاست تا دندانهای مصنوعی او را که شبها از دهان بیرون می آورد و در لیوان آب می گذاشت، تمیز و آماده کند. در عین حال، مشکل عینک مطالعه فرمینا نیز حل شد، زیرا برای دوختن یا مطالعه کردن، از عینک فلورنتینو استفاده می کرد. روزی پیرمرد را در حال دوختن دکمه پیراهنش دید. شتابان پیش رفت و دکمه را گرفت تا خود بدوزد. در نتیجه به فلورنتینو آریزا فرصت نداد تا بگوید نیاز به دو زن دارد، یکی برای عشق ورزیدن، و دیگری برای دوختن. به جای این خدمات، تنها یک انتظار از فلورنتینو داشت، اینکه گاهی به پشتش بادکش بیندازد.

فلورنتینو آریزا ، با گرفتن ویولن یکی از نوازندگان و نواختن آهنگهای قدیمی، خاطرات دوران خوش گذشته را زنده کرد. برای نواختن سرناد الهه تاجدار، تنها به نصف روز تمرین نیاز داشت. سپس این آهنگ را به اندازه ای تکرار کرد که سایر سرنشینان با احترام از او خواستند دیگر ننوازد.

آن شب فرمینا دازا برای نخستین بار در طول زندگی، ناگهان با چشمانی اشکبار از خواب پرید. اندوه او نه از خشم، که از یادآوری قتل همان زن و مرد سالخورده در قایق بود که با پاروی قایقران کشته شده بودند. ولی پس از بیدار شدن، رؤیاهای دیگر به سراغش آمدند که دیگر دلگیر کننده نبودند. از جمله اینکه شاید سفر به پاریس همراه با فلورنتینو آریزا موجب شود دیگر آن شهر را غم انگیزترین منطقه دنیا به حساب نیاورد. همچنین سفرهای جنون آمیز دیگری بدون همراه داشتن بار و چمدانهای بزرگ و دست و پا گیر و بدون رعایت تشریفات خسته کننده و بیهوده... سفرهای عشق!...

شب پیش از ورود به مقصد، مهمانی و جشن باشکوهی در کشتی برگزار شد که همراه با استفاده از گلهای کاغذی تزیینی و روشن کردن چراغهای رنگارنگ بود. با آغاز شب، هوا صاف شد و دیگر باران نبارید. ناخدا و زنایدا در حالی که یکدیگر را محکم در آغوش گرفته بودند، نخستین دور رقص را با ریتم بولرو آغاز کردند که در آن زمان، همه قلبها را به تپش در می آورد.

فلورنتینو آریزا به خود جرأت داد تا از فرمینا دازا درخواست کند با هم برقصند، ولی زن نپذیرفت. با این حال در لحظاتی که ناخدا و زن وحشی در اوج رقصیدن بودند، او هم بی اختیار در همان حالت نشسته، می رقصید. فرمینا آن شب باز هم به اندازه ای مشروب خورد که دیگر نمی توانست بدون کمک از پله ها بالا و پایین برود. بعد هم دچار همان حالت حمله خنده شد که سرانجام آن گریه ای بود که همه حاضران را به وحشت انداخت.

پس از رفتن به داخل کابین، به تدریج حالش خوب شد و همراه با فلورنتینو آریزا، لذتبخش ترین خاطره سفر را که عشقبازی آرامی بود، تجربه کردند. بر خلاف تصور ناخدا و زنایدا، رفتار آنان، تصویر دو فرد تازه به هم رسیده، یا عاشق و معشوقی را که مدت زیادی از یکدیگر دور بوده اند تداعی نمی کرد، بلکه انگار از نقش بازیگران زندگی سخت و دشوار زناشویی بیرون آمده و مستقیماً به قلب قلمرو عشق رسیده بودند. آنها در سکوت در کنار یکدیگر چنان زندگی می کردند که انگار زوجی سالخورده و ازدواج کرده هستند و زندگی آرامی را تجربه می کنند. زوجی فراتر از هوی و هوس، فراتر از خواسته های حیوانی، فراتر از

فریبندگی ظاهری، و فراتر از اغفال و تصورات واهی در سرزمین عشق. انگار هر دو به اندازه کافی در کنار هم زندگی کرده بودند و می دانستند عشق همیشه و در همه جا، عشق است و هر چه به پایان عمر نزدیک می شوند، این عشق پایدارتر خواهد شد.

هر دو در ساعت دو بامداد از خواب بیدار شدند. همچنان رایحه مشروب از فرمینا دازا به مشام می رسید و سرش درد می کرد. قلبش از این اندیشه که مبادا دکتر خوونال اوربینو بازگشته باشد ، گرفته بود. دکتر چاقتر و جوانتر از زمانی به نظر می رسید که از درخت انبه سقوط کرد. انگار روی صندلی گهواره ای نشسته بود و در انتظار رسیدن فرمینا به سر می برد . البته زن به اندازه کافی هوشیار بود که متوجه شود این تخیلات نه به دلیل نوشیدن مشروب ، که به خاطر بازگشت از مسافرت رودخانه ای است .

زمزمه کرد :

-درست مثل مردن است!

فلورنتینو آزیرا با شنیدن این سخن ، شگتزده شد ، زیرا تصور میکرد که زن افکار او را خوانده است . از آغاز سفر بازگشت ، لحظه ای از آن اندیشه غافل نبود که زیستن در هیچ خانه ای غیر از کابین و غذا خوردن در هیچ مکانی غیر از سالن کشتی یا حتی زندگی کردن به هر روشی جز آنچه در این چند روز انجام داده بودند ، درست مثل مردن است و دوری از یکدیگر ، جز مرگ چیزی برایشان به ارمغان نخواهد آورد. فلورنتینو آزیرا دیگر نتوانست بخوابد. بنابریان همان طور به پشت روی تخت دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت . لحظه ای به یاد آمه ریکو ویکیونا افتاد و دچار اندوه شد. دیگر نتوانست از واقعیت بگریزد . بلافاصله برخاست و به دستشویی رفت . به اندازه ای گریست که چشمه اشکهایش خشکید. در همان حال شهامت یافت تا اقرار کند که دخترک را خیلی دوست داشته است .

دقایقی بعد ، به مقصد نزدیک شدند . لباسهایش را تعویض کردند و از کابین بیرون آمدند .کشتی راه های باریک رودخانه را پشت سر گذاشته و در حال عبور از مرداب بود . به آرامی بقایای کشتی های غرق شده و سکوهای نفتی خلیج را دور می زد و پیش می رفت . پنج شنبه آفتابی آغاز شده بود . انوار طلایی خورشید ، گنبدهای طلایی کلیساها و قصر شاهزاده را پرشکوه جلوه می داد . فرمینا دازا که به نرده های عرشه تکیه داده بود ، نمی توانست بوی تعفن ناشی از گسترش بیماری وبا را تحمل کند . ساختمان های بلند و برج مانند افراد نو کیسه و متکبر برایش قابل تحمل نبود و وحشت از ادامه ی زندگی واقعی بدنش را می لرزاند. نه او حرف می زد و نه فلورنتینو ازیرا ، هر چند نمی خواستند بدون مبارزه تسلیم شوند .

به سراغ ناخدا در سالن غذا خوری رفتند و او را به اندازه ای آشفته و نگران یافتند که هیچ شباهتی با ویژگی های تمیز و مرتب سابق نداشت . صورتش را اصلاح نکرده و چشمانش به دلیل بی خوابی ، قرمز شده بود . از لباسهایش بوی مشروب به مشام می رسید و در موقع حرف زدن اروغ می زد . زنایدا هنوز خواب بود .

در حال خوردن صبحانه بودند که قایقی متعلق به وزارت بهداشت ، دستور توقف کشتی را صادر کرد . ناخدا روی عرشه رفت و با صدای بلند به پرسشهای ماموران مسلح قایق ، پاسخ داد . آنها می پرسیدند چه نوع بیماری در کشتی شیوع یافته ، تعداد مسافران چند نفر ، تعداد بیماران چند نفر و امکان شیوع بیماری تا چه حد است . ناخدا پاسخ داد سه مسافر دارند که طبق برنامه در لادورادا سوار شده اند و هر سه نفر مبتلا به وبا هستند ، ولی در انزوای کامل به سر می برند و بیست و هفت نفر ملوان و کارکنان کشتی ، تماسی با آنها نداشته اند .

فرمانده قایق قانع نشد و به آنها دستور داد خلیج را ترک کنند و در آبهای مرداب تا ساعت دو بعد از ظهر منتظر بمانند تا مکاتبات معمول با مسئولین قرنطینه انجام و تصمیمات مقتضی اتخاذ گردد . ناخدا صدایی از خود در آورد و با حرکت دست به سکاندار فرمان داد دور بزند و به طرف مرداب برود .

فرمینا دازا و فلورنتینا آزیرا که همچنان بر سر میز نشسته بودند ، حرف های رد و بدل شده را به خوبی می شنیدند ، ناخدا با خونسردی بر سر میز نشست و به خوردن صبحانه ادامه داد. انگار اهمیتی به رویدادهای شکل گرفته نمی داد .اخلاق و رفتار تند و بی ادبانه او که به شهرت سایر ناخداهای کشتی های رودخانه ای لطمه می زد ، کاملا مشهود بود . چهار تخم مرغ برایش در ظرفی نیمرو کرده و بر سر میز گذاشته بودند. ابتدا آن را چند قسمت کرد و هر تکه را با مقداری سبزی به دهان گذاشت و با ولع شروع به جویدن کرد . فرمینا دازا و فلورنتینو ازیرا همچنان بر سر میز ساکت و آرام نشسته بودند و همچون دانش آموزانی که منتظر شنیدن نتیجه امتحانات از معلم هستند ، به ناخدا خیره می نگریستند. در هنگام گفتگوی او با فرمانده قایق گشتی ، هیچ حرفی نزدند و در واقع نمی دانستند ماجرا چگونه ادامه خواهد یافت و چه بر سرشان خواهد آمد .ولی تپش قلب و متورم شدن رگ های شقیقه ناخدا نشان می داد که به آنها می اندیشد .

در همان زمان که تخم مرغ های نیمرو شده ، سبزی و یک قوری قهوه از دهان نا خدا پایین می رفت ، کشتی به آرامی و در حالیکه آتشدان و دیگ های بخار آن خاموش بود ، وارد مرداب شد . نیلوفرهای آبی با برگ های بزرگ به شکل قلب ، روی آب را پوشانده بودند. انواع ماهی های مرده بر اثر انفجار دینامیت توسط ماهیگیران ، سطح آب را رنگین نشان می دادند .پرندگان آبی و خاکی ، در آسمان پرواز می کردند و هیاهوی بسیاری راه انداخته بودند. نسیم منطقه کارائیب به آرامی می وزید و از پنجره کابین ها به درون می رفت .

نغمه سرایی پرندگان ، فرمینا داز ارا به هیجان در آورده بود . دهانه گل آلود رودخانه بزرگ ماگدالنا در سمت راست او ، تا انتهای دنیا امتداد داشت. ناخدا پس از اینکه صبحانه اش را تمام کرد ، برای پاک کردن دور لبانش ، پارچه رو میزی را مورد استفاده قرار داد . سپس با خشم فراوات با خودش شروع به حرف زدن کرد و سخنانی زشت و مبتذل به زبان آورد که آبروی همه ناخداها را زیر سوال می برد. می دانست از پیامدهای ناگوار نصب پرچم زرد ، مصون نخواهد ماند .

فلورنتینو آزیرا بدون اینکه چشم بر هم بزند ، به حرفهای ناخدا گوش داد . سپس از پنجره سالن به قطب نمای بزرگ ، به افق روشن ، به آسمان بدون ابر ماه دسامبر و به آبهایی نگریست که برای کشتیرانی ابدی آماده بودند.

به ناخدا گفت:

-بهتر است راهمان را ادامه بدهیم و به لادورادو برگردیم از همان راهی که آمده ایم .

فرمینا دازا احساس کرد صدای مرد بسیار شبیه به دوران گذشته شده است . صدایی تبرک یافته از اقتدار روح القدس . به شدت هیجانزده شد. به چهره ناخدا نگریست و در انتظار واکنش او ماند . تصمیم فرمانده کشتی می توانسا موجب رهایی از تله ای شود که در ان گرفتار شده بود

.

ناخدا نمی توانست فرمینا دازا را ببیند ، زیرا چنان از نیروی الهام بخش فلورنتینو آزیرا دچار شگفتی شده و مبهوت مانده بود که جز او ، به فرد دیگری توجه نداشت . با لحنی خشک و آرام پرسید

-حرفی که می زنید جدی است ؟

فلورنتینو پاسخ داد-:

از لحظه ای که به دنیا آمده ام ، هرگز تا این حد جدی نبوده ام. روی حرفم ایستاده ام .

در آن لحظه ناخدا نگاهی به چهره فرمینا دازا انداخت و روی مژگان زن ، نخستین درخشش شبنمهای زمستانی را مشاهده کرد. به فلورنتینو آزیرا نگریست و نیروز شکست ناپذیر و عشق متهورانه را در چهره اش دید . خیلی دیر متوجه شد که « زندگی است که حد و مرزی ندارد و نه مرگ «...

باز هم با حیرت فراوان پرسید:

-تا چه زمانی می توانیم به این آمدن و رفتن ادامه بدهیم ؟

فلورنتینو آزیرا پرسش این پاسخ را از پنجاه و سه سال و نه ماه و چهارده روز پیش می دانست.

گفت:

-تا ابد ...!